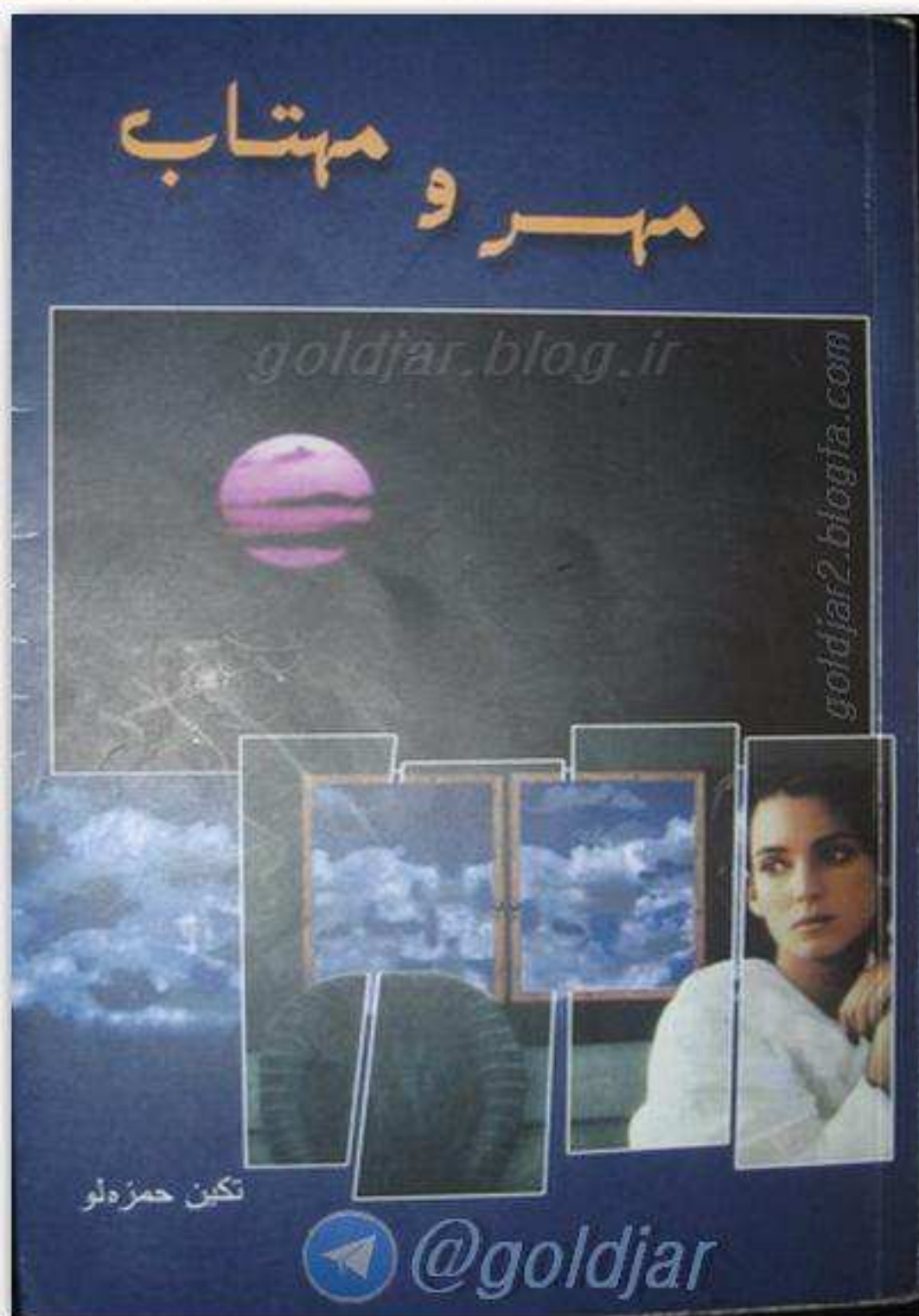


@goldjar



۳۲۱ صفحه

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، چایی

@goldjar

نوشته : تکین حمزه لو

ساخت کتاب : Farid . S

تعداد فصل ها : ۵۴

ژانر: عاشقانه , اجتماعی , چابی

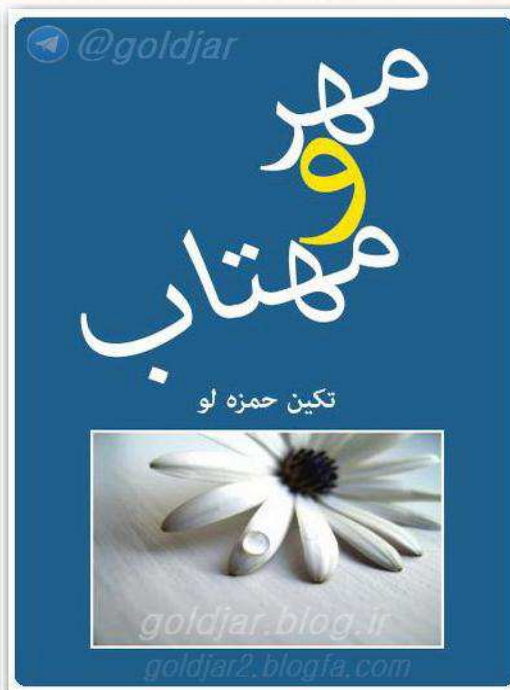
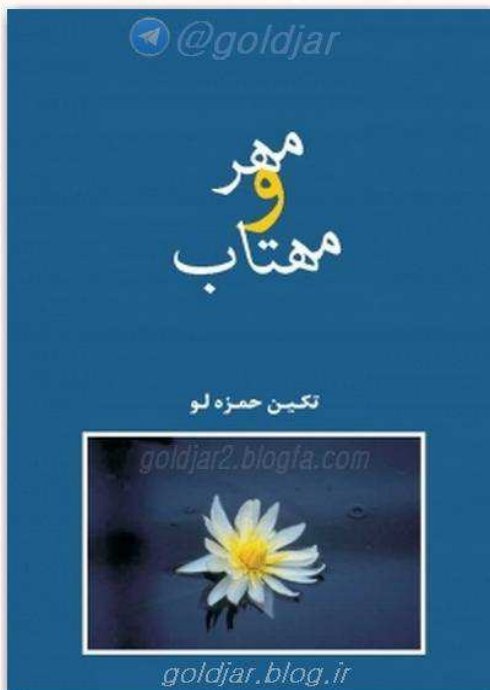
کانال کتاب تلگرام ما

@goldjar



درباره داستان :

داستان یک دختری بسیار مرفه و ازاد و تقریبا رها از دین هست که با هم دانشگاهی اش که جانباز شیمیایی و مذهبی که تمام فامیل درجه یک خود را در بمباران زمان جنگ در یک مهمانی از دست می دهد و به تنهایی زندگی می کند آشنا می شود و علیرغم مخالفت خانواده دختر با اصرار انها را راضی به ازدواج می کند ولی خانواده بجز برادرش او را طرد می کنند رفتار بسیار شیرین و منطبق بر اخلاق پسر باعث می شود که خانواده دختر و خودش متحول شوند و دست از کارهای ضد ارزش بردارند و ...



هر "مه" — "ری" خاطره ای "مه" — تاب "گونه دارد" ...

مهر و مهتاب

(فصل ۱)

به تسبیح ظریفی که در دستانم معطل مانده بود، خیره شدم. لبانم به گفتن هیچ ذکرى باز نمی شد. آهسته سرم را بالا گرفتم و به دیوار کثیف نمازخانه زل زدم. به غیر از من، کسی آنجا نبود. انبوه مهرها، با عجله روی هم ریخته شده و رحل های قرآن هم بسته و منتظر بودند. خوب به اطراف نگاه کردم، انگار همه چیز اینجا، منتظر بودند. دستم را روی موکت سبز بدرنگی که حالا پر از لکه های کثیف هم شده بود، گذاشتم. زیر لب آهسته گفتم: «خدا یا، به بزرگی ات قسمت می دم

...»

نمی دانستم خدا را برای چه قسم میدهم؟ چه می خواستم؟ دوباره دهانم را که خشک و گس شده بود، بستم. به سجده رفتم. پیشانی ام را روی مهر کوچک و شکسته ای که مقابلم بود، گذاشتم. سرد سرد بود. گیج و مات بودم. هیچ حرفی نداشتم و ته قلبم می دانستم که خدا آنقدر دانا بزرگ است که نیازی به گفتن من ندارد. خودش می داند که چه فکر می کنم و چه می خواهم بگویم. نمی دانم چقدر در سجده مانده بودم، که صدایی مبهم از جا پراندم. صدا مثل دوییدن یک عده بود. شاید هم کشیده شدن سریع چیزی روی زمین. هر چه بود صدایی هشدار دهنده بود. انگار فلج شده بودم. دست ها و پاهایم در اختیارم نبود. پایم خواب رفته بود و گزگز می کرد. با نزدیک شدن صدا، با عزمی راسخ بلند شدم. تسبیح سبز و دانه ریزم را محکم در مشتم فشار دادم. کیفم را که گوشه ای تکیه به دیوار داشت برداشتم و با شتاب کفش هایم را به پا کردم. بعد، محکم در را به بیرون هل دادم. در با صدایی خشک باز شد و همه چیز جلوی چشمم جان گرفت. راهروی سفید بی انتها با چراغهای مهتابی و نیمکتهای سبز و کوتاهی که انسان را به آرامش دعوت می کرد. از انتهای سالن، صدا نزدیک می شد. تخت چرخداری بود که عده ای سفیدپوش، با عجله آن را به جلو هل می دادند. با دیدن تخت که از دور می آمد، پاهایم سست شد. درد عجیبی از پشتم شروع شد و به دستهایم دویید. یکی از پرستاران جلوتر دویید و دکمه آسانسور را با عجله و هراس فشار داد. چند بار پشت سرهم این کار را تکرار کرد. بعد، همزمان با باز شدن در آسانسور، تخت مقابلم قرار گرفت. یکی از پرستاران سرم پلاستیکی را با دستهایش بالا نگه داشته و سه نفر دیگر، تخت را هل می دادند. چشمانم انگار همه چیز را از پشت مه می دید. همه چیز تیره و تار شد، جز پیکر عزیزی که روی تخت دراز کشیده بود. نگاهش کردم. از شدت درد صورتش بهم پیچیده شده، ماسک اکسیژن مثل یاری جدایی ناپذیر به دماغ و دهانش چسبیده بود. دستانش به دو طرف آویزان شده بودند و از شدت تزریق جا به جا کبودی می زدند. سینه نحیفش با زحمت بالا و پایین می رفت. اما چشمانش، چشمان همیشه زیبا و خندان، ملتسانه به من خیره مانده بودند. وقتی نگاهمان درهم گره خورد، انگار همه چیز متوقف شد. لحظه ای تمام سر و صداها پایان پذیرفت و من ماندم و او... زیر لب آهسته نام عزیزش را صدا کردم.

دستانش را می دانم با زحمت، بالا آورد. حلقه ساده و نقره ای اش هنوز بر انگشت چهارم می مهمان بود. بعد دستانش را به نشانه خداحافظی برایم تکان داد. دوباره صداها بلند شدند و پرستاران با عجله تخت را داخل آسانسور هل دادند. گیج و مات همان جا ایستادم. تسبیح را محکم تر فشار دادم. او را کجا می



بردند؟ تمام بدنم بی حس شده بود. به زحمت چند قدم جلو رفتم و روی نیمکت سبز تا خوردم. چادر سیاهم روی زمین می کشید. آهسته چادرم را بالا کشیدم. هنوز بلد نبودم درست روی سرم نگاهش دارم. به پیرمردی که از انتهای راهرو به سمت پله ها می رفت، خیره ماندم. قامتش خم شده بود و هر قدم را با زحمت بر می داشت. بعد از هر چند قدم می ایستاد و تک سرفه ای می کرد و دوباره راه می افتاد. در دل پرسیدم: او هم به این سن می رسد؟ خودم جواب سوالم را می دانستم، اما دلم نمی خواست باور کنم. بلند شدم و به سختی ایستادم. پاهایم انگار متعلق به من نبودند. از مغزم فرمان نمی گرفتند. ولی باید به سمت پله ها می رفتم. کنار آسانسور، روی تکه کاغذی، تهدید آمیز نوشته بودند: «ویژه حمل بیماران» من هم که بیمار نبودم، پس باید از پله ها پایین می رفتم. بوی الکل و داروهای ضد عفونی گیجم کرده بود. سرانجام به پله ها رسیدم. اما نمی دانستم باید به کدام طبقه بروم. دوباره به کندی برگشتم و به سمت میز سنگی پرستار بخش رفتم. پرستار کشیک، دختر کم سن و سالی بود با قد کوتاه و صورت گرد و تپیل. همانطور که داشت چیزی می نوشت، گفت: بفرمایید

آهسته گفتم: من همراه مریض اتاق ۴۲۰ هستم. می خواستم بدونم کجا بردنشون؟

سری تکان داد و جواب داد: طبقه دوم. مراقبتهای ویژه.

انگار قلبم برای لحظه ای ایستاد. چرا بخش مراقبتهای ویژه؟ چه اتفاقی در غیاب من افتاده بود؟

بدون هیچ حرفی دوباره به سمت پله ها راه افتادم. وقتی به طبقه دوم رسیدم، انگار وارد سرزمین سکوت شده بودم. همه جا ساکت و خلوت بود. روی دری شیشه ای، ضربدر قرمز و بزرگی کشیده و زیرش نوشته بودند: «ورود ممنوع!» حتما پشت این در شیشه ای بود. در افکارم غرق شده بودم که ناگهان در باز شد و دکتر احدی خارج شد. قد بلند و هیکل لاغری داشت. روپوش سفیدش برایش کوتاه بود. صورتش اما آنقدر جدی و خشک بود که جرات نمی کردی به کوتاهی روپوشش فکر کنی. دکتر احدی پزشک معالجش بود. چرا آنقدر قیافه اش درهم است؟ دکتر احدی با دیدن من، اخم هایش را بیشتر در هم کشید و گفت: شما چرا اینجا هستید؟... مگه نگفتم برید خونه استراحت کنید؟

بی صبرانه گفتم: دکتر، چی شده؟ چرا آوردیدش اینجا؟

سری تکان داد و گفت: عفونت پیشرفته دستگاه تنفسی، بافتهای ریه اش از بین رفته. نمی تونه درست نفس بکشه. الان باز هم یک دز گشاد کننده ریه بهش تزریق شد. ولی جواب نمی ده. ریه اش رو هم خوابیده...

گیج نگاهش کردم. پرسیدم: یعنی چی می شه؟...

با بدخلقی گفت: هنوز معلوم نیست. ولی...

و این "ولی" همانطور در فضا معلق ماند تا دکتر احدی در انتهای راهرو ناپدید شد. به اطراف نگاه کردم. کسی نبود. کجا باید می رفتم؟ دختر بچه ای در تابلو، انگشتش را به نشانه رعایت سکوت روی دماغش گذاشته بود. اما من احتیاجی به این تابلو نداشتم. خیلی وقت بود حرفی برای گفتن نداشتم. دوباره در شیشه ای باز و پرستاری سفیدپوش خارج شد. چشمانش قرمز بود. انگار گریه کرده باشد. دستانش را



عصبی در هم می پیچاند. داشت به طرف انتهای راهرو می رفت. دنبالش رفتم. ملتمسانه گفتم: خانم. حال مریض من چگونه؟ ...

با صدایی گرفته پرسید: شما همراهش هستید؟ ...

با سر تأیید کردم. ایستاد و به طرفم چرخید. با بغض آشکاری گفت:

— حالشون زیاد خوب نیست. با درد و رنج نفس می کشن. خدا کمکشون کنه.

نگاهش کردم. بدون اینکه سعی کند جلوی گریه اش را بگیرد. به گریه افتاد. دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم. با آرامشی که خودم هم از داشتنش در آن لحظه متعجب بودم. آهسته گفتم: خدا کمکش می کنه. ناراحت نباش!

پرستار که از روی پلاک نصب شده به سینه اش فهمیدم اسمش مریم اسدی است. به حق افتاده بود. دستش را کشیدم و روی نیمکت نشاندمش. لحظه ای گذشت تا آرام گرفت. ملتمسانه گفتم: همیشه بینمش؟

سرش را کج کرد و گفت: دکتر ممنوع کرده. می ترسه دچار عفونت ...

بعد انگار متوجه نگاه عاجزانه ام شد. پرسید: از نزدیکانته؟

با سر تأیید کردم. بلند شد و گفت: بیا. از پشت شیشه بینش.

قبل از اینکه پشیمان شود. بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. پشت پنجره بزرگی ایستاد و گفت: فقط چند دقیقه.

به منظره پشت شیشه خیره شدم. انعکاس صورت خودم در شیشه پیدا بود. انگار دلم نمی خواست پشت شیشه را ببینم. به قیافه خودم زل زدم. صورت سپیدی در اواخر دهه بیست سالگی. در قاب چادر مشکی نگاهم می کرد. صورتم لاغر شده بود. لبهایم از نگرانی روی هم فشرده شده بودند. چشمان درشت و مورب انگار خودشان را هم باور نداشتند. ابروهایم پر شده بود و مثل زمان دختری ام به هم پیوسته بود. بعد متوجه پشت شیشه شدم. اتاق نیمه تاریک بود اما در همان تاریکی هم می توانستم دستگاه تنفس مصنوعی را ببینم که به زحمت بالا و پایین می رفت. بعد نگاهم را به صورت معصومش دوختم. دست هایش با رنج ملافه ها را می فشرد. انگار بهوش نبود. چشمان درشت و زیبایش بسته بود. چند لوله در دهان و دماغش بود. از دور خوب نمی دیدم. چشمانم بی اختیار پر از اشک شد. بقیه دعایی که در نمازخانه نیمه تمام مانده بود. به یاد آوردم. آهسته و زیر لب گفتم:

— خدایا به بزرگی ات قسمت می دهم نگذار بیشتر از این رنج بکشه ...

بعد هر چه جسارت در وجودم بود را به کمک طلبیدم و ادامه دادم:

— خدایا حسین رو ببر.



در همان حال، خاطرات دوران دانشجویی ام به ذهنم هجوم آورد.

(فصل ۲)

اولین روز شروع کلاسهایم بود. با شوق و ذوق آماده شدم. قرار بود لیلا بیاید دنبالم. لیلا دوست صمیمی دوران دبیرستانم بود. همیشه با هم در می خواندیم و هر جا می رفتیم با هم بودیم. حتی پدر و مادرهایمان هم به وجود هر دویمان با هم عادت کرده بودند. سال قبل آنقدر درس خوانده بودیم که فکر می کردیم دیوانه می شویم، هر دو با هم انتخاب رشته کرده بودیم. تا در یک دانشگاه و در یک رشته قبول شویم. قرار گذاشته بودیم که اگر با هم جایی قبول نشدیم، هیچکدام دانشگاه نرویم. ولی شانس به ما رو کرده بود و هر دو رشته کامپیوتر دانشگاه آزاد قبول شدیم. وقت ثبت نام و انتخاب واحد هم هر دو همراه بودیم و ساعت کلاسهایمان را با هم انتخاب کرده بودیم. حالا اولین روز دانشگاه و شروع دوره جدیدی در زندگی مان بود. با هم قرار گذاشته بودیم روزهای فرد لیلا از پدرش ماشین بگیرد و روزهای زوج من، تا با هم به دانشگاه برویم. در افکار خودم بودم و برای صدمین بار مقنعه ام را مرتب می کردم که زنگ زدند. با عجله کمی عطر به سر و رویم پاشیدم و کلاسورم را برداشتم. صدای مامان را که داشت با لیلا حرف می زد، می شنیدم. از اتاقم بیرون آمدم و به طرف در ورودی رفتم. مادرم آهسته گفت داره میاد، آره مادر! مواظب باش خدا حافظ.

بعد رو به من برگشت و گفت: مهتاب با کفش تو خونه راه می رن؟

با عجله گفتم: آخ ببخشید عجله دارم.

صدای برادرم سهیل بلند شد: جوجه آنقدر هول نشو. دانشگاه خبری نیست حلوا پخش نمی کنن.

با حرص گفتم: اگه پخش می کردن که الان تو هم می دویدی...

مامان فوری مداخله کرد و گفت: بس کنید.

در را باز کردم و همانطور که بیرون می رفتم، داد زدم: خداحافظ!

احساس خوبی داشتم. تا آن زمان همه چیز بر وفق مرادم بود. یک خانه ویلایی و بزرگ در بهترین نقطه تهران با حیاط بزرگ و گلکاری شده، پدر و مادر تحصیل کرده و ثروت در حد نهایت، دیگر از خدا چه می خواستیم؟ خانه ما، خانه بزرگی بود با سه اتاق خواب بزرگ و دلباز و یک سالن پذیرایی به قول سهیل، زمین فوتبال، دو سرویس بهداشتی در هر طرف خانه و یک هال نقلی برای نشستن و تلویزیون دیدن اهالی خانه. تمام خانه پر بود از وسایل آنتیک و عتیقه، قالی های بزرگ و ابریشمی تبریز، چند دست مبل راحتی استیل، میز ناهارخوری کنده کاری شده و بوفه ای پر از وسایل و اشیای زینتی و پر قیمت. یک طرف پذیرایی هم پیانوی بزرگی بود که سهیل گاهی اوقات صدایش را در می آورد. گاهی فکر می کردم خانه مان شبیه موزه است. به هر چیزی نزدیک می شدیم، قلب مادرم می طپید که مبادا ووسایل گرانباشتمش را بشکنیم. یکی از اتاق ها مال من بود و یکی مال سهیل و پر بود از وسایل تجملی و حتی اضافی، هر دو



تلویزیون و ضبط جدا داشتیم . یک طرف اتاقمان هم یک دستگاه کامپیوتر بود. البته اتاق سهیل خیلی شلوغ بود و معلوم نبود چی هست و چی نیست ؟ اما در اتاق من همه چیز سر جای مخصوص داشت و یک طرف هم تخت و میز نوالت بزرگی به چشم می خورد. پدرم ، یک شرکت یزرگ ساختمانی را اداره می کرد ، رشته تحصیلیش مهندسی راه و ساختمان بود. همیشه دلش می خواست بهترین و جدیدترین وسایل را برای ما بخرد و البته این موضوع باعث سوءاستفاده سهیل می شد. سهیل حدود پنج سال از من بزرگتر بود و آخرین سالهای دانشگاه را می گذراند و قرار بود مثل پدرم مهندس عمران شود و پیش خودش هم کار کند. مادرم هم با اینکه لیسانس ادبیات فارسی داشت اما کار نمی کرد، البته وقت کار کردن هم نداشت. چون وقتش بین خیاطی ها ، آرایشگاهها، کلاسهای مختلف، استخر و بدنسازی و ... تقسیم شده بود و دیگر وقتی برای کار کردن نداشت. مادرم زن زیبا و شیک پوشی بود . همیشه لباسهای گران قیمت و زیبایی می پوشید و به تناسب هر کدام ات مختلفی به دست و گردن می کرد و پدرم با کمال ، پول تمام و لخرجیهای مادرم را می داد. پدرم عاشق مادرم بود و در خانه ما همیشه حرف و نظر مادرم شرط بود. پدرم یک مهناز می گفت صدتا از دهانش بیرون می ریخت. منم ته دلم آرزو می کردم مثل مادرم باشم . شیک و زیبا و باسلیقه، پدرم هم مرد خوب و مهربانی بود که به قول مادرم بیش از حد دل نازک بود و با ما زیادی راه می آم دلش نمی آمد ذره ای از دستش برنجیم. با اینکه سنی نداشت ، موهایش سفید شده بود و به جذابیت چهره اش افزوده بود . او هم مرد مرتب و خوش لباسی بود که صبحها تا چند ساعت بوی خوش ادکلنش در راهرو موج میزد. پدرم قد بلند و هیکل دار بود. البته هر روز ساعتها با مادرم پیاده روی می کرد، تا چاق نشود، ولی با وجود این کمی تپلی بود. سبیل مرتب و پر پستی هم داشت. سهیل هم شبیه پدرم بود . قد بلند با موهای مجعد و مشکی ، صورت کشیده و ابروهای مشکی و پر پشت ، چشمانش هم مثل پدرم درشت و مشکی بود ، روی هم رفته پسر جذابی بود ولی با من خیلی سازش نداشت و اغلب به قول مامان ، مثل سگ و گربه به جان هم می افتادیم . من اما بیشتر شبیه مادرم بودم . البته بلندی قدم به پدرم رفته بود ولی استخوان بندی ظریف و اندام لاغرم مثل مامان بود.

پوست صورتم مهتابی و سفید بود. موهای مجعد و پر پشت داشتم که بیشتر خرمایی بود تا مشکی ، چشمان کشیده و درشتم به رنگ میشی و مثل مادرم یک هاله خوشرنگ داشت. لبهای نازک و کوچکی داشتم. بینی ام هم مثل مادرم کوچک و سر بالا بود و از این بابت همیشه شاکر بودم چون پدرم و سهیل هر دو بینی های بزرگی داشتند. ابروهایم اما ، مثل پدرم پیوسته و پرپشت بود . رویهم رفته قیافه ام مورد پسند بود و به عنوان یک دختر زیبا در فامیل و بین دوستانم شناخته شده بودم .

در حیاط را با پا بستم و سوار ماشین شدم . لیلا با هیجان گفت :

مهتاب کدوم گوری بودی ؟ جقدر لفتش دادی ... اه .

با خنده گفتم : همش پنج دقیقه است اومدی ، عجله نکن به تو هم می رسه .

وقتی جلوی دانشگاه پارک کردیم ، هر دو سر تاسر هیجان بودیم . لیلا با ژستی بچگانه ، دزدگیر ماشین را زد و هردو وارد شدیم . جلوی در اتاقکی مخصوص ورود دخترها ساخته بودند که سر تا پای دختران را در بدو ورود زیر ذره بین می گذاشتند . جلوی در پرده برزنتی سبزی نصب کرده بودند . پرده چنان کیپ شده بود انگار پشت آن استخر زنانه بود و همه پشت آن در ، برهنه بودند. ما هم وارد شدیم خانم محجبه ای که مشغول خواندن دعا از یک کتاب کوچک بود از زیر ابروان پر پشتش نگاهی به سر تا پای ما انداخت و با صدای خشکی گفت : موهاتونو ببوشونید .



بعد دوباره مشغول بچ بچ با خودش شد . دستمان را نا خود آگاه به طرف مقنعه هایمان بردیم پرده را کنار زدیم و وارد شدیم . ساختمان دانشگاه ، مثل دانشگاههای بزرگ و معروف نبود . یک ساختمان سه طبقه و کهنه ساز با یک حیاط کوچک و معمولی که پر از دختر و پسر بود . البته نا خود آگاه پسرها کمی از دخترها فاصله گرفته بودند . من و لیلا هم وارد جمع شدیم و بعد از چند دقیقه ایستادن و کنجکاوانه نگاه کردن به طرف ساختمان به راه افتادیم . ترم اول ، خود دانشگاه اجبارا چند واحد عمومی و دروس علوم پایه به ما داده بود و فقط انتخاب ساعت کلاسها به عهده خودمان بود . بیشتر درسهایمان عمومی و آسان بود . سر کلاس با بقیه بچه ها هم آشنا شدیم و هفته اول دانشگاه به خوبی و خوشی به پایان رسید .

آخر هفته سهیل مهمانی دعوت داشت و نبود . من مانده بودم با پدر و مادرم ، حسابی حوصله ام سر رفته و دلم می خواست زودتر شنبه از راه برسد تا به دانشگاه بروم . دانشگاه برایم مثل همان دبیرستان بود و محیطش باعث نمی شد که من و لیلا دست از شیطنت برداریم . البته آن حالت پر شر و شور را دیگر نداشتیم . چون جو دانشگاه سنگین تر بود ولی بدون شیطنت هم نمی گذشت . صبح شنبه نوبت من بود که ماشین ببرم و دنبال لیلا بروم . صبح زود سوار ماشین مادرم شدم و صدای ضبط را هم بلند کردم . وقتی جلوی در خانه ی لیلا رسیدم ، منتظر ایستاده بود . لیلا هم تقریبا در نزدیکی ما زندگی می کرد و خانه آنها هم مثل خانه ما شیک و بزرگ بود . ولی اپارتمان بود و مپل ما حیاط و استخر نداشتند . لیلا به جز خودش دو خواهر داشت که هر دو ازدواج کرده بودند و سر زندگیشان بودند . خودش هم دختر خوب و مهربانی بود با قد و هکل متوسط و صورت با نمک سبزه و چشم و ابروی مشکی ، وقتی ایستادم سوار شد و گفت :

سلام ، اصلا حوصله نداشتم بیایم .

با تعجب گفتم : پس می خواستی چکار کنی ؟

لیلا اخم کرد و گفت : هیچ کار ، از ادبیات فارسی خوشم نمی آید .

با خنده گفتم : خوب این ساعت اول است ، ساعت دوم ریاضی داریم .

لیلا همانطور که صدای ضبط را کم می کرد و گفت : باز ریاضی بهتره ، البته امروز سر خدیان خودش نمی آد . قراره یک دانشجو برای حل تمرین های جلسه قبل بیاید .

شانه ای بالا انداختم و گفتم : بهتر ! یارو حتما خیط میکنه ، کلی می خندیم .

دوباره صدای ضبط را بلند کردم . ضربآهنگ موسیقی خارجی ، ماشین را تکان می داد . سرکوجه دانشگاه با سرعت پیچیدم و کاری کردم که صدای جیخ لاستیکها در آید . همه کسانی که جلوی دانشگاه ایستاده بودند برگشتند و نگاهم کردند . منم همینرا می خواستم ماشین را با مهارت بین دو ماشین پارک کردم و متوجه نگاههای تحسین آمیز پسرها شدم . سر کلاس ادبیات سر تا پای استاد بخت برگشته را حلاجی کردیم و خندیدیم . ساعت بعد ریاضی داشتیم . بین دو کلاس به بوفه رفتیم و با چند نفر دیگر سر یک میز نشستیم . آیدا یکی از بچه های همکلاسمان با خنده گفت : حل تمرین بعد یک جلسه ! می خواد از مون زهر چشم بگیره .



پانته آ که همه پانی صدایش می کردند ، گفت : می کن این سرحدیان قاتله ! ترم قبل نصف کلاس رو انداخته ...

لیلا با غضب گفت: نترس بابا ، بچه های ترم بالایی همش برای ورودی های جدید قیافه می گیرن که یعنی خودشون ختم همه چیز هستن اما بی خیال اگه خیلی محل بدی به آرزوشون که ترسوندن ماست می رسن .

سر کلاس همه مشغول حرف زدن بودیم که در کلاس باز شد و در میان بهت و تعجب ما پسری قد بلند و ریز نقش ، لنگ لنگان وارد شد . صورتش را ریش و سبیل مرتب و کوتاه شده ای می پوشاند . موهایش مجعد و کوتاه بود. چشمان درشت و ابروهای بهم پیوسته ای داشت زیر لب سلام کرد که هیچ کس جوابش را نداد . بزرگتر از ما بود ولی نه انقدر که باعث ترسمان شود دوباره همه با هم شروع به صحبت کردند. پسرک اهسته گفت :

– خانم ها و آقایان دکتر سر حدیان از من خواسته براتون تمرین ها رو حل کنم . خواهش می کنم دقت کنید. یکی لطف بکنه به من بگه تمرین های کدام قسمت باید حل بشه ...

یکی از پسرها با لحن عصبی گفت : تو که خودت باید بدونی حتما از هفته پیش تا حالا همه ده بار همه رو حل کردی .. دیگه مارو رنگ نکن .

بعد پسری از ته کلاس گفت : دکتر سر حدیان ؟ ... مگه آناتومی درس می ده که دکتره ؟.

هرج و مرج دوباره کلاس را فرا گرفت . یکی از دخترها از ردیف جلو شماره تمرین ها را به آقای حل تمیزی داد و پسره شروع کرد به پاک کردن تخته ولی قبل از آن از جیبش یک ماسک سفید رنگ در آورد و جلوی دهان و بینی اش را پوشاند با این حرکت سیل متلک و تیکه به طرفش هجوم آورد.

– سر حدیان چرا از مریض های سل گرفته واسه حل تمرین ما آدم فرستاده ..

– اکسیژن برسونید ...

– ای بابا اینکه اب و روغن قاطی کرده

– آقا واگیر نداره؟ ...

بعد خنده و هرو کر فضای کلاس را پر کرد . اما پسره بدون توجه به حرفای ما شروع به حل تمرین ها کرد. صدای ماژیک روی تخته سفید رنگ مو بر تنمان سیخ می کرد . بعد از حل چند تمرین کلاس تقریباً آرام گرفت و همه مشغول یادداشت کردن شدند . در موقع حل یکی از تمرین ها شیوا دختری که روی صندلی جلوی ما نشسته بود بلند شد تا سوالی بپرسد من هم با شیطنت صندلی اش را عقب کشیدم وقتی شیوا جواب سوالش را گرفت بی خیال خودشو ول کرد تا روی صندلی اش بشیند اما چون صندلی اش را عقب کشیده بودم محکم روی زمین افتاد و دوباره کلاس از خنده و هیاهو منفجر شد. پسره از پای تخته به طرف



ما نگاهی انداخت اما ما بی توجه به نگاههای سرزنش آمیزش در حال هر و کر بودیم. شیوا هم بلند شده بود و داشت فحش می داد. پسرها سوت می زدند و ما میخندیدیم بعد وقتی سر انجام آرام گرفتیم متوجه شدیم که پسره رفته هر کس چیزی می گفت و حدسی میزد:

– بچه ها الان می ره با ریس دانشگاه می آد .

– نه بابا رفته به سر حدیان بگه یکی دو نمره از ما کم کنه

در هر حال پسره رفته بود و ما خوشحال حرف می زدیم و می خندیدیم لیلا با کمی ترس گفت :

– بچه ها نکنه پسره عضو انجمن اسلامی باشه حال همه رو بگیره ؟..

من هم با خنده جواب دادم : مگه ما کار غیر اسلامی انجام دادیم داریم می خندیم خوشحال بودن هم کار بدی نیست .

بعد از اتمام کلاس سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . از آینه متوجه پشت سرم بودم که دیدم پاترولی با حفظ فاصله دنبالمان می آید. می دانستم مال یکی از پسرهای همکلاس است . چند نفر از دوستان هم همراهی آمده بودند می دانستم که می خواهند اذیت مان کنند با لیلا قرار گذاشتیم حالشان را بگیریم . وقتی وارد اتوبان شدیم ، پاترول خودش را به کنار ما کشاند پسرها از پنجره ماشین سرشان را بیرون آورده بودند و به ما می خندیدند ناگهان به رگ غیرتم بر خورد و پام را روی پدال گاز فشردم . مدل ماشین ما بالاتر و قدرتش هم بیشتر از پاترول بود باید ادبشان می کردم . با فشار روی پدال گاز ، دنده ماشین راهم عوض کردم و با مهارت از بین ماشین ها ویراژ دادم. من تقریبا از ۱۵ سالگی رانندگی می کردم البته دور از چشم پدر و مادرم زیر نظر سهیل انواع و اقسام لمهای رانندگی را یاد گرفته بودم و خیلی هم از این بابت مغرور بودم حتی گاهی وقتی با سهیل مسابقه می گذاشتم نمی توانست به گرد راهم برسد به لیلا که ترسیده بود گفتم :

– سفت بشین و نگاه کن .

از بین دو ماشین لایی کشیدم . لیلا جیغ کوتاهی زد و راننده ها با بوق بلند و کشداری مراتب اعتراضشان را اعلام کردند . اما من بی توجه گاز می دادم و به پاترول که نا امیدانه تلاش می کرد خودش راب همین برساند می خندیدم . ماشین آنقدر سرعت داشت که می دانستم اگر به مانعی بر خورد کنیم حتما دخلمان می آید اما غرور نمی گذاشت رعایت قانون را بکنم . سرانجام در یکی از خروجی ها پاترول ما را کم کرد و من خندان سرعت ماشین را کم کردم . لیلا با خشم نگاهم می کرد . با خنده نگاهش کردم و گفتم :

– لیلا وقتی می ترسی رنگت سه درجه روشن تر می شه همیشه بترس .

لیلا عصبی داد زد : احمق دیوانه ! نزدیک بود هر دومونو بکشی چرا اینطوری رانندگی می کنی ؟

خونسرد گفتم : نترس حالا که نمره من باید روی این جوجه فکلی ها رو کم می کردم . حالا تو دانشگاه ماستها رو کیسه می کنن اینطوری خیلی بهتره .



لیلا سرس تکان داد و حرفی نزد. اما می دانستم که او هم ته دل راضی و خوشحال است که پسرها را سر جایشان نشانیدیم. این حادثه باعث شد که کلاس ریاضی و بلایی که سر فرستاده استاد آوردیم از یادمان برود. تا هفته بعد و جلسه بعد مشغول شیطنت و خندیدن به خلق الله بودیم و اصلا یادمان رفته بود که شنبه خود استاد سرحدیان سر کلاس می آید. صبح روز شنبه تازه یاد مان افتاد و کمی ترسیدیم ولی با خودمان فکر می کردیم حتما استناد از یاد برده و کاری به ما ندارد به هر ترتیب ساعت ریاضی رسید و همه با هیجان منتظر بودند ببینند چه پیش می آید. وقتی استاد وارد کلاس شد همه به احترام ورودش از جا بلند شدیم. سرحدیان مرد میانسال و با تجربه ای بود که به آسانی نمی شد

دستش انداخت. از آن قیافه هایی داشت مکه بهش با جذب می گفتند. وقتی ما نشستیم شروع به درس دادن کرد و ما خیالمان راحت شد که حرفی از جلسه حل تمرین نخواهد زد. تند تند یادداشت بر می داشتیم و سعی می کردیم پا به پای استاد درس را بفهمیم و جزوه برداریم چون جلسه اول نصف بچه ها نتوانسته بودند یادداشت بردارند و استاد بی توجه به اعتراض بچه ها تخته را پاک کرده بود. سر انجام کلاس به پایان رسید ولی استاد هنوز اجازه ترک کلاس را به ما نداده بود. همه منتظر نگاهی می کردند. آقای سرحدیان با حوصله شماره تمرین هایی که باید برای جلسه بعد حل می کردیم را روی تخته نوشت. بعد با صدای نافذ و لحنی قاطع گفت:

– خانم ها آقایان، من می دونم که بعضی از شما یک راست از پشت نیمکت های دبیرستان روی صندلی های دانشگاه پرتاب شده اید. برای همین بچه بازی هایتن را درک می کنم اما از الان گفته باشم که این تمرین ها باید توس شما حل بشه و در کلاس حل تمرین اشکالهایتان را رفع کنید چون در امتحان پایان ترم فقط از این تمرین ها سوال می دهم و هیچ عذر و بهانه ای هم قبول نیست.

بعد به چشمهای ما که مثل موش سر جایمان خشک شده بودیم، خیره شد و ادامه داد:

– انگار شما هنوز ظرفیت دانشگاه رو ندارید.. من هم دلم نمی خواد بهتون زور بگم. از این به بعد فقط شماره تمرینها را می نویسم جلسه حل تمرین هم لغو می شود دیگر خود دانید...

بعد از چند دقیقه تازه متوجه شدیم معنی حرفهای استاد چیست. جواب صحیح تمرین ها برای خوب امتحان دادن لازم و ضروری بود و با تعطیل شدن کلاس حل تمرین احتمالا نود درصد کلاس نمره قبولی نمی آوردند همزمان صدای اعتراض بچه ها بلند شد. استاد که داشت از کلاس بیرون می رفت لظه ای ایستاد و گفت:

– خودتان خرابی کردید، خودتون هم درستش کنید اگر آقای ایزدی قبول کنند و باز هم برای حل تمرین تشریف بیاورند من حرفی ندارم.

وقتی استاد از کلاس خارج شد احساس کردم همه نگاهها متوجه من است انگار تعطیلی کلاس حل تمرین فقط تقصیر من بود و خودم باید درستش می کردم. بغض گلویم را گرفته بود برای اینکه از زیر بار نگاههای بچه ها فرار کنم سریع وسایلم را جمع کردم و از کلاس خارج شدم.



((فصل ۳))

صبح با صدای مادرم از جا پریدم. با سرعت در رختخوابم نشستم و به ساعت بالای سرم نگاه کردم. ساعت نزدیک ده بود. وای چقدر دیرم شده بود! با عجله بلند شدم و رختخوابم را مرتب کردم. داشتم موهایم را شانه می کردم که مادرم در را باز کرد. با دیدن من گفت: چه عجب بلند شدی! ظهر شد.

خواب آلود گفتم: سلام. لیلا اومده؟

مادرم با تعجب نگاهم کرد و گفت: لیلا؟ مگه قراره بیاد اینجا؟

– خوب، می ریم دانشگاه ...

مادرم دوباره با تعجب گفت: امروز؟ مگه جمعه هم دانشگاه بازه؟

آه از نهادم برآمدم. یادم رفته بود امروز جمعه است. شانه را پرت کردم روی میز توالت و دوباره پریدم تو رختخواب. مادرم با عصبانیت جلو آمد و پتو را از رویم کنار زد و گفت:

– دوباره که مثل خرس رفتی زیر پتو ... پاشو یک کمی کمک کن. هزار تا کار دارم.

بی حوصله گفتم: چه خبره؟ یک امروز می شه خوابید، اونهم شما نمی گذارید.

مادر با لحنی جدی گفت: برای شب نزدیک بیست نفر مهمون داریم. دست تنها نمی تونم. سهیل که از صبح جیم شده، این هم از تو!

نخیر! امروز نمی شد خوابید. دوباره با زحمت از جایم بلند شدم. وقتی برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم، مادرم حسابی مشغول کار بود. یک خروار میوه و سبزی در ظرفشویی منتظر شسته شدن بودند. چند دیگ و قابلمه هم روی گاز در حال سر و صدا کردن بودند. با اینکه آشپزخانه ما خیلی بزرگ و جادار بود اما از بس مادرم میوه و گوشت و مرغ خریده و آنها را همه جا پخش کرده بود، آشپزخانه شلوغ و نا مرتب به نظر می رسید.

همانطور که برای خودم جای می ریختم، پرسیدم: حالا به چه مناسبت مهمون داریم؟

مادرم همانطور که میوه ها را می شست، گفت: امروز سالگرد ازدواج من و پدرت است. امیر هم زنگ زده همه فامیل رو دعوت کرده، سهیل هم از صبح معلوم نیست کجا رفته، هزار تا کار دارم یکی نیست حالت رو ببرسه، آن وقت شب که می شه، یکی یکی پیداتون می شه.

جایم را شیرین کردم و یک تکه کیک از یخچال بیرون آوردم. پرسیدم:

– چرا زنگ نزدی به طاهره خانم بیاد کمکت ...



– از بخت بد من، یکی از فامیل هاشون مرده. همه شون رفته بودن بهشت زهرا! اگه می دونستم اینطوری می شه، اصلاً مهمونی نمی گرفتم. قرار بود ظاهره خانم بیاد. دیشب آخر وقت زنگ زد گفت نمی تونه بیاد. منم دیگه نمی تونستم مهمونی رو بهم بزنم.

به مادرم خیره شدم. هیکل ظریف و زیبایی داشت. موهایش را پشت سرش جمع کرده بود. و صورتش از نگرانی درهم رفته بود. اما باز هم زیبا و دوست داشتنی بود. رنگ موهایش را شرابی کرده بود و این رنگ خیلی به پوست سفیدش می آمد. چشمانش با اینکه قهوه ای بود اما هاله ای از رنگ بنفش هم داشت که خیلی جذابش کرده بود. چشمهای من هم مثل مادرم دو رنگ بود و از این جهت همیشه خدا را شکر می کردم. با صدای مادرم به خودم آمدم:

– وا؟ مهتاب چرا زل زدی به من؟

با خنده گفتم: از بس دوستون دارم.

صورت مادرم با شنیدن این حرف از هم باز شد و خندید. بعد با ملایمت گفت:

– من هم تو رو دوست دارم، عزیزم.

همانطور که لیوان چایم را می شستم گفتم: مامان شستن میوه ها و درست کردن سالاد با من! میز را هم خودم می چینم، خوبه؟

مادرم با خنده گفت: اگه گرد گیری را هم اضافه کنی، عالیه!

با اینکه کار سختی بود، چیزی نگفتم. آخه، انقدر اشیاء زینتی و عتیقه در خانه ما زیاد بود که فقط گردگیری این وسایل دو ساعت وقت می برد، چه رسد به مبلمان و میز و صندلی ها! وقتی مادرم برای نهار صدایم کرد باورم نمی شد به این زودی ساعت دو شده باشد. از خستگی هلاک شده بودم. اما کارها تقریباً تمام شده بود. وقتی وارد آشپزخانه شدم، همه جا مرتب و تمیز شده بود. به پدرم که پشت میز نشسته بود، سلام کردم و نشستیم. پدرم با انرژی جواب سلام را داد و گفت: خسته نباشید سازده خانوم! سری تکان دادم و حرفی نزد. مادرم همانطور که بشقاب پر از غذا را جلویم می گذاشت، گفت:

– هی می گن پسر، پسر! بیا از صبح پسر مون کجاست؟ معلوم نیست. این دختره که غمخوار مادره! اگه مهتاب نبود من بیچاره شده بودم.

پدرم هم با خنده جواب داد: کی گفته دختر بده؟ دختر چشم و چراغ خونه است. عزیز باباست.

در همان لحظه صدای سهیل بلند شد: وا واه! چه دختر دختری راه انداختن! دوباره من چند ساعتی نبودم مهتاب مارمولک شد چشم و چراغ خونه! آره مهتاب؟

بعد وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست، مادرم با ناراحتی گفت:



– علیک سلام! کجا دوباره در رفتی؟ باد به گوشت رسوند که امروز مهمون داریم، نه؟

پدرم هم گفت: سهیل هر جا باشه برای شکم برمی گرده! مگه نه سهیل؟

سهیل که حسابی کف شده بود، حرفی نزد. بعد از ظهر، بعد از یک استراحت کوتاه، حمام کردم و با حوصله و دقت لباس پوشیدم. بعد موهایم را خشک و درست کردم و کمی هم آرایش کردم. احساس می کردم دیگر بزرگ شده ام و دلم می خواست بقیه هم متوجه بزرگ شدنم، بشوند. وقتی آماده شدم، هنوز مهمانان نیامده بودند. سهیل پشت پیانو نشسته بود و داشت تمرین می کرد. همیشه در مهمانی ها، پیانو می زد و دلش نمی خواست خراب کند. من اما از پیانو بیزار بودم. زیاد ذوق موسیقی نداشتم و از اینکه آنهمه نت را یاد بگیرم و بخوانم و بنوازم، خسته می شدم. با تاریک شدن هوا سرو کله افراد فامیل پیدا شد. اول خاله طناز با محمد آقا شوهرش، سر رسید. خاله از مامان کوچک تر بود و دو تا بچه کوچک داشت. هر دو پسر و نا بخواهی شیطان، ولی آن شب هر دو را خانه مادر شوهرش گذاشته بود و به قول محمد آقا، مادام و موسیو آمده بودند. بعد، دو عمویم همزمان رسیدند. عمو فرخ از پدرم بزرگتر بود و مثل پدرم یک دختر و یک پسر داشت. پسرش، امید از سهیل یک سال بزرگتر بود و دخترش آرام، یک سال از من کوچکتر بود. زن عویم که خاله مهوش صدایش می کردیم، زن خوب و مهربانی بود که همه فامیل دوستش داشتند. عمو محمد از پدرم چند سالی کوچکتر بود و بچه هم نداشت. هنوز نمی دانستیم علت بچه دار نشدنشان چیست، زنی مینا، بسیار از خود راضی و حسود بود و دایم با حرف ها و حرکاتش باعث رنجش و کدورت می شد. بعد از مدتی، دایی بزرگم هم رسید و جمع مهمانان تکمیل شد. دایی علی، مردی مقتدر و با جذبه بود. دو پسر داشت به نام های پدرام و پرهام که هر دو از من بزرگتر بودند. پدرام برای ادامه تحصیل پیش دایی دیگرم به آلمان رفته بود و پرهام که هم سن سهیل بود در رشته صنایع تحصیل می کرد. زن دایی ام که همه زری جون صدایش می کردیم، زن آرام و کم حرفی بود که حضورش در جمع احساس نمی شد. مهمانان همه با هم حرف می زدند و خانه پر از سر و صدا بود. منم بی هدف از جایی به جایی می رفتم و با هر کس چند جمله ای رد و بدل می کردم. بعد امید بلند شد و با صدای بلند گفت:

– خانم ها و آقایان لطفاً ساکت باشید. هنرمند بزرگ سهیل مجد، برامون قطعاتی می نوازد.

همه ساکت شدند و سهیل شروع به نواختن کرد. امید هم که صدای گرم و گیرایی داشت با آواز همراهی اش می کرد. وسط قطعه موسیقی صدای زنگ تلفن بلند شد با عجله بلند شدم و به طرف تلفن دویدم. دلم نمی خواست تمرکز سهیل و امید بهم بخورد. گوشی را برداشتم و با صدایی خفه گفتم: بله؟

صدای لیلا از آن طرف خط بلند شد: چته؟ خناق گرفتی؟

با خنده گفتم: نه بابا، مهمون داریم، سهیل هم داره پیانو می زنه، نمی خوام داد بزوم.

لیلا با ناراحتی تصنعی گفت: ا! خوش بگذره... تنها تنها؟

– خبری نیست بابا، همه فامیل هستن. حال خودت چطوره؟ چکار می کنی؟

لیلا تند گفت: خوبم. زنگ زدم بگم فردا من می آم دنبالت. راستی باید سراغ اون پسره هم بری.



با تعجب پرسیدم: کدوم پسره؟

لیلا عصبی گفت: چقدر گیجی! همون پسره که برای حل تمرین آمد و تو کلاس رو بهم زدی قهر کرد، رفت. حالا باید بری ناز شو بکشی بلکه قدم رنجه کنه، وگرنه تو بد هجلی می افتیم.

با بیزاری گفتم: به جهنم که نیامد، قحطی آمده؟

لیلا خشمگین گفت: چی می گی؟ سر حدیان رو نمی شناسی؟ اگه این پسره تمرین ها رو حل نکنه، سر امتحان بیچاره می شیم. همه رو رد می کنه! همه هم از چشم تو می بینن، به خونت تشنه می شن.

بی حوصله گفتم: خیلی خوب! حالا تا فردا خدا بزرگه. من می رم باهاش صحبت می کنم. اما خیلی هم ناز شو نمی کشم. خواست بیاد نخواست، به درک!

وقتی گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم، متوجه نگاههای خیره پرهام شدم. زل زده بود به من و رفته بود در عالم هیروت. پيانو زدن سهیل تمام شده بود و دوباره همه با هم حرف می زدند اما پرهام انگار آنجا حضور نداشت و حواسش جای دیگری بود. جلو رفتم و ناگهان گفتم: یخ! با ترس از جا پرید و گفت: زهر مار! ترسیدم. با خنده گفتم: کجایی؟... عصبی جواب داد: دختره لوس! با صدای بلند خندیدم و برای آوردن غذا و کمک به مادرم به آشپزخانه رفتم. پرهام پسر مغرور خوش تیبی بود. صورت کشیده و استخوانی داشت با موهای قهوه ای و چشمان کشیده و عسلی، پوست صورتش مثل دختران سفید و صاف بود. قدش هم بلند بود و رویهم رفته پسر جذابی به شمار می رفت. بیشتر شبیه دایی ام بود. خانواده مادری ام اکثراً ظریف و روشن بودند.

وقتی وارد آشپزخانه شدم، خاله طنناز و خاله مهوش همراه زری جون داشتند به مادر کمک می کردند، فقط مینا خانم نبود که جای تعجب نداشت. مینا زن سرد و عبوسی بود که در هیچ مهمانی از جایش تکان نمی خورد. فقط یک جا می نشست و می خورد، بعد هم هزار حرف، پشت سر میزبان و مهمان ردیف می کرد. آن شب هم یک جا نشسته بود و هر چه عمو محمد باهاش حرف می زد، جواب نمی داد. وقتی همه را برای شام سر میز دعوت کردند، پرهام کنار من نشست و گفت: مهتاب دانشگاه چطوره؟ سری تکان دادم و گفتم: خیلی خوبه... خوش می گذره. احساس کردم صورتش درهم رفت. بعد گفت: خیلی رو بچه های دانشگاه حساب نکن. همه بچه اند، همیشه روشون حساب کرد. با خنده گفتم: حالا کی خواست روشون حساب کنه؟ فوری خودش را جمع و جور کرد و گفت: خوب، آره. همین طوری گفتم. بعد کمی در صندلی اش جابه جا شد و گفت: حالا چه برنامه ای برای آینده داری؟

نمی دانستم منظورش چیست و چرا این حرف ها را می زند. آن هم پرهام که هیچوقت با من حرف نمی زد. قبلاً هر وقت می آمدند خانه ما به بهانه اینکه من بچه ام با سهیل دست به یکی می کردند و اصلاً با من بازی نمی کردند، بعد هم که بزرگتر شده بودیم با سهیل می رفتند توی اتاق و تا وقتی که وقت رفتن می رسید، از اتاق بیرون نمی آمدند. با خنده گفتم: - فعلاً که تازه وارد دانشگاه شده ام و برای چهار سال آینده برنامه ام مشخصه. بعدش هم خدا بزرگه، احتمالاً می رم سر کار. پرهام با لکنت گفت: خوب، شاید هم ازدواج کردی... نه؟



نگاهش کردم، حسابی جا خورده بودم. پرهام هم سرش را پایین انداخته و پوست سفیدش، قرمز شده بود. گیج پرسیدم: - این حرف ها چه معنی می ده؟ تو مگه فضول منی؟ پرهام با خجالت و لکنت جواب داد: نه... خوب در واقع به من ربطی نداره. ولی خوب می خواستم بگم که... یعنی چطور بگم... نگاهش کردم. منتظر تمام شدن جمله اش بودم. از دستش حرصم گرفته بود. سرانجام با جان کندن فراوان گفت: - می خواستم بگم که اگر یک روزی تصمیم گرفتی ازدواج کنی... با نزدیک شدن زری خانم، پرهام جمله اش را نیمه تمام گذاشت. زری خانم کنار پرهام نشست و رو به من گفت: مهتاب جون با درس ها چطوری؟ سری تکان دادم و گفتم: هنوز خیلی جدی نشده... زن دایی ام خندید و گفت: ماشاءالله، انگار از وقتی دانشگاه قبول شدی بزرگ شده ای... چطوری بگم، خانم و خوشگل شدی... با ناراحتی مصنوعی گفتم: یعنی قبلاً زشت بودم؟ زن دایی ام دستم را نوازش کرد و گفت: نه عزیزم، ولی الان یه جوری خانم و خوشگل شدی. اون موقع انگار بچه بودی. بعد رو به پرهام کرد و گفت: نه پرهام؟ پرهام با خجالت سری تکان داد و حرفی نزد. مینا خانم که تازه نشسته و حرفهای زری جون را شنیده بود، با لحنی سرد گفت: خوب، دخترها وقتی ابروهاشون رو بردارن، بزرگتر از سنشون به نظر می رسن. خشکم زد. ابروهای من همیشه پیوسته بود و من اصلاً دست بهشون نزده بودم. رنجیده گفتم: ولی این مورد شامل من نمی شه، مینا خانم. پشت چشمی نازک کرد و گفت: ا؟ من فکر کردم ابروهاشو برداشتی، آخه قیافه ات فرق کرده... پرهام که دل خوشی از زن عموی من نداشت با لحنی قاطع گفت: خوب مینا خانم فکر کردن، آدم هر فکری می تونه بکنه.

بلند شدم و به سمت میز غذا رفتم. احساس می کردم صورتم از ناراحتی گر گرفته است. چرا آنقدر مینا خانم از من بدش می آید؟ بعد به خودم گفتم مینا خانم از همه به جز خودش، بدش می آید. بشقاب غذایم را پر کردم که دیدم سهیل از آن طرف میز، لپهایش را باد کرده. یعنی من خیلی شکمو هستم. زبانم را برایش در آوردم و گوشه ای نشستم تا غذایم را سر فرصت بخورم. بعد از شام، مادرم کیک آورد و سهیل با پیانو آهنگ "مبارک باد" را زد. همه با هم می خواندند و می خندیدند. بعد پدرم بسته ای کادو پیچ به مادرم داد. همه با هم دست می زدند و می گفتند: بازش کن! بازش کن! در میان هیاهوی جمعیت، مادرم کاغذ کادو را باز کرد. یک جعبه مستطیل شکل بود. سهیل با خنده گفت: هی! مجسمه است! پرهام هم دنبالش را گرفت: نه، لوناپار که. هر کس چیزی می گفت. سرانجام مادرم در جعبه را باز کرد. گردن بند زیبایی پر از برلیان و نگین های یاقوت کبود، چشم همه را خیره کرد. همه دست زدند و پدرم گردن بند را دور گردن مادرم بست و با صدای بلند گفت: مهناز جان، می دونم که این اصلاً قابل تو رو نداره، فقط به پاس زحمت های تو در این بیست و چهار سال است.

دوباره همه دست زدند. فقط مینا خانم همانطور ساکت و بی حرکت نشسته بود. بعد هم آهسته زیر لب گفت: خدا شانس بده. با نفرت نگاهش کردم. چرا آنقدر این زن حسود بود؟ در افکار خودم بودم که سهیل با صدای بلند گفت: آهای جماعت! ساکت! من هم برای زوج عزیزمون یک هدیه دارم. بعد نشست پشت پیانو و رو به مادر و پدرم که کنار هم نشسته بودند، گفت: - تقدیم به بهترین مادر و پدر دنیا! و بعد رمانتیک ترین آهنگی را که من تا آن زمان شنیده بودم، نواخت. همه ساکت و به انگشتان هنرمند سهیل که ماهرانه روی کلیدها بالا و پایین می رفت، خیره شده بودند. موسیقی آنقدر لطیف و زیبا بود که ناخودآگاه به طرفش جذب می شدی. به پدر و مادرم نگاه کردم. هر دو انگار گریه شان گرفته بود. خاله طنازم آهسته بلند شد و دسته ای اسکناس پشت سبز را طوری که تمرکز سهیل بهم نخورد، درون جیب پیراهنش جا داد و آهسته سرش را بوسید. عمو فرخم، با دستمال اشکهایش را پاک می کرد و آرام، دختر عمویم، با دوربین فیلمبرداری، لحظه ای سهیل را رها نمی کرد. بعد از نیم ساعت، نواختن سهیل تمام شد و همه کف زدند و به سوی سهیل هجوم بردند. سهیل با خنده گفت: - خودم ساخته بودم، فقط مختص امروز.



پدر و مادرم هر دو سهیل را بوسه باران کردند. با خنده گفتم: - پسر! پسر! قند و عسل. دختر! دختر! کپه خاکستر! با این حرف پدرم جلو آمد و در آغوشم گرفت و گفت: - این چه حرفیه عزیزم؟ مادرم هم خندید و گفت: پسر! پسر! قند و عسل! دختر! دختر! طلا و زر! سهیل با بدجنسی گفت: نه مامان، دختر! دختر! مارمولک! آرام که بهش بر خورده بود، گفت: پسر! پسر! تمساح و عقرب!

خلاصه مجلس شلوغ شد و جوان ها هر کدام هر چه دلشان می خواست به هم نسبت می دادند. بعد از خوردن کیک، مهمان ها کم کم آماده شدند که به خانه هایشان بروند، که دوباره پرهام نزدیک من آمد و گفت: - حرفم نیمه تموم موند. می خواستم بگم من این ترم در سم تموم می شه و قراره پیش بابام کار کنم. می خواستم بدونم نظرت راجع به من چیه؟ البته تو وقت داری که فکر کنی و بعد جوابم رو بدی. اما بدون که من منتظر جواب هستم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. پرسیدم: در مورد چی نظرم رو بدم؟ پرهام با صدایی دور که از خجالت گفت: ازدواج با من! و بعد فوری رفت به طرف در، آنقدر تعجب کرده بودم که نمی توانستم از جایم بلند شوم و برای خداحافظی با دایمی اینها دم در بروم. آن شب با افکار درهم و برهم به رختخواب رفتم. البته آنقدر خسته شده بودم که طولی نکشید تا به خواب رفتم.

((فصل ۴))

صبح زود با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. مخصوصا ساعت را تنظیم کرده بودم تا برای ساعت هفت بیدارم کند. می دانستم اگر زنگ ساعت نباشد حتما خواب می مانم. شب قبل تا دیر وقت بیدار بودم و بعید نبود که به موقع بیدار نشوم. با رخوت و سستی از جایم بلند شدم. صبحهای پاییزی سردی و تاریکی هوا باعث می شود به سختی گرمای رختخواب جدا شوی. به هر حال بلند شدم و صورتم را شستم همه خواب بودند و من آهسته به آشپزخانه رفتم تا چیزی بخورم. یک لیوان شیر برای خودم ریختم و با تکه ای کیک که از دیشب مانده بود به اتاقم برگشتم. جزوه هایم را مرتب کردم با به یاد آوردن کلاس آن روز آه از نهادم برآمد. امروز باید می رفتم و ناز آقای حل تمرین را می کشیدم. حتی اسمش را به یاد نداشتم ولی از یاد آوری شیطنت هایم که باعث شد کلاس حل تمرین بهم بخورد خجالت کشیدم. از آن موقع دو هفته می گذشت و انگار در این مدت عقل من در آمده بود و تازه می فهمیدم چه کار زشتی کرده بودم. در آن مدت با دیدن رفتار بچه های سال بالایی و شخصیت و وقار آنها تازه متوجه شده بودم که دانشگاه کجاست و فهمیده بودم رفتار بچگانه من نه تنها باعث جذابیت و جلب محبت نمی شود بلکه باعث بد نام شدن و پایین آمدن شخصیت م هم میشود. این کارها شاید در دبیرستان جالب باشد ولی در دانشگاه باعث می شد از چشم همه بیفتم و استادها و دانشجویان به عنوان یک بچه لوس و بی ادب از من یاد کنند. آخرین جرعه شیرم را که خوردم صدای ماشین لیلا که زیر پنجره پارک شد را شنیدم و با عجله قبل از اینکه زنگ بزند جلوی در رفتم. وقتی در را باز کردم لیلا پشت در بود و با دیدن من حسابی ترسید. با خنده گفتم: سلام ترسیدی؟

لیلا هم خنده اش گرفت و گفت: سلام. پشت در کشیک می کشیدی؟

سوار شدیم و لیلا حرکت کرد. کمی که گذشت لیلا پرسید:

- به چی فکر می کنی ناراحتی؟



سرم را تکان دادم و گفتم: نه، فکر می‌کردم امروز به این یارو چی بگم.

لیلا با کنجکاوی پرسید: کدوم یارو؟

با نارا حتی گفتم: همون آقای حل تمرین رو می‌گم دیگه..

لیلا با خنده گفت: آهان!.. بابا ناراحت نباش برو بگو ببخشید و قال قضیه رو بکن.

گفتم: کاش همه چیز با همین یک کلمه تموم بشه.

لیلا راهنما زد و بعد گفت: حل میشه.

سر کلاس ادبیات حواسم پرت بود. استاد داشت شعری از حافظ را معنی میکرد و من یاد حرفهای دیشب پرهام افتادم. قبل از اینکه دانشگاه قبول شوم پرهام قبله آمال من بود گاهی اوقات عکسشو به مدرسه می‌برد و جلوی دوستانم پز میدادم و چند تا چاخان هم میکردم. آن روزها آرزو داشتم پرهام کمی به من توجه کند. ناخودآگاه کارهایی می‌یکردم که می‌دانستم دوست دارد. یک بار دفتر خاطراتم را از روی سادگش به پرهام داده بودم و بعدا مطابق با جواب پرهام به سوالها رفتار می‌کردم. چه رنگی دوست داشت؟ صورتی پس لباس صورتی می‌پوشیدم. چه غذایی دوست داشت؟ فسنجان پس باید به مامان بگم امشب که دایی اینها خانه ما مهمان هستند فسنجان درست کند...

اما حالا انگار آن روزها مال خیلی وقت پیش بود مال وقتی که من کودک بودم. دیشب حرفهایی را شنیدم که آرزو داشتم یکی دو سال پیش می‌زد. شاید آن موقع اگر این حرفها را می‌زد با اشتیاق قبول میکردم ولی حالا.. با تکان دست آیدا به خودم آمدم. همه نگاهها متوجه من بود و من اما اصلا متوجه نبودم. استاد دوباره تکرار کرد:

– پس صنعت به کار رفته در این بیت چیست خانم مجد؟

با لکنت گفتم: ببخشید استاد اصلا متوجه نبودم.

استد با اینکه خیلی رنجیده بود حرفی نزد و از سوالش صرف نظر کرد. بعد از اتمام کلاس بچه‌ها دسته دسته کلاس را ترک کردند من اما همچنان نشسته بودم. سرانجام لیلا گفت:

– وا تو امروز چته؟ مثل پونز چسبیدی به صندلی. پاشو بابا بدو برو دنبال اون پسره دیگه.

اه پاک یادم رفته بود با بیزاری بلند شدم و گفتم: حالا کجا دنبالش بگردم؟

لیلا در حالی که کلاسور من را هم همراهش می‌آورد گفت: حالا بیا می‌ریم از اتاق استادان سوال می‌کنیم.



راپله ها طبق معمول شلوغ بود. صدای همهمه بچه ها فضا را پر کرده بود. وقتی پشت در اتاق استادان رسیدیم با التماس به لیلا گفتیم: لیلا می شه تو بپرسی می ترسم سر حدیان نشسته باشه خجالت می کشم برم تو؟

لیلا حرفی نزد و با شجاعت پس از زدن چند ضربه به در داخل شد. چند لحظه پشت در پا به پا می کردم تا آمد. با خوشحالی گفت: اسمش ایزدی است باید بری ساختمان روبرویی اتاق ۳۰۱!

درشت روبروی دانشگاه ما ساختمان دو طبقه ای بود که مربوط به امور اداری و دفتری دانشگاه می شد. چند تا کلاس و آزمایشگاه هم آنجا بود ولی ما تا به حال گذرمان به آنجا نیافتاده بود. به دنبال لیلا به آن طرف خیابان رفتم و پس از بازرسی خواهران وارد شدیم آنجا هم با ساختمان ما فرقی نمی کرد. ساختمان قدیمی و کهنه ای که معلوم بود قبلا مسکونی بوده است. وقتی پشت در اتاق ۳۰۱ رسیدیم تابلوی کوچکی نظرمان را جلب کرد.

روی تابلو نوشته شده بود «واحد فرهنگی و عقیدتی» نگاهی به لیلا انداختم و با ابرویم به تابلو اشاره کردم. لیلا هم شانه ای بالا انداخت و گفت: چاره ای نیست.

با کمی دلهره موهایم را کاملا زیر مقنعه پوشاندم و بعد آهسته در زدم. صدای مردانه ای بلند شد: بفرمایید.

در را باز کردم و بسم الله گویان وارد شدم. اتاق کوچکی بود با دو میز و چند صندلی پشت یکی از میزها مردی میانسال با ریش و سبیل انبوه نشسته بود.

پیراهن و کت تیره ای به تن داشت و عینک بزرگی به چشم زده بود. سمت راستش پشت میز دیگری آقای ایزدی نشسته بود. یک کامپیوتر هم جلویش بود و اصلا متوجه من نشد. زیر لب سلام کردم و در را پشت سرم بستم. مرد عینکی با دیدن من سر به زیر انداخت و گفت: سلام علیکم. بفرمایید.

لحن خشک و جدی اش کمی ترسناک بود. با دلهره گفتیم: با آقای ایدی کار داشتیم.

ایزدی با شنیدن اسمش، سر بلند کرد و به من نگاه کرد. آهسته گفت:

– بفرمایید.

عصبی رفتم جلوی میزش و گفتم: راستش من آمدم خدمتتان که ...

آقای ایزدی منتظر نگاهم می کرد. با جسارت نگاهش کردم. چشمان گیرا و دلنشینی داشت. رویهم رفته قیافه ای داشت که با دیدنش به جز کلمه مظلوم چیزی به یاد ادم نمی آمد. با دیدن نگاه خیره من سر به زیر انداخت و گفت:

– بفرمایید من در خدمتتان هستم.



نمی دانستم سر زبان درازم چه بلایی آمده بود. با مشقت گفتم: من مجد هستم. این ترم با آقای سرحدیان ریاضی (۱) داریم شما دو هفته پیش برای حل تمرین ...

آقای ایزدی که تازه متوجه شده بود سری تکان داد و گفت: اهان!

دوباره گفتم: انکار من باعث رنجش شما شدم ... حالا آمدم که ... یعنی آقای سرحدیان گفتند که شما ناراحت شدید و ... آقای ایزدی سر بلند کرد و به من نگاه کرد. نگاهم را دزدیدم و سر به زیر انداختم. با آرامش گفتم: نه من از شما رنجشی به دل ندارم به شما حق می‌دهم. شما تازه از دبیرستان وارد دانشگاه شده اید وقت میبرد که به این محیط عادت کنید.

امیدوار نگاهش کردم و گفتم: پس شما بر می‌گردید؟

سری تکان داد و گفت: من که حرفی ندارم اون روز هم اگه رفتم برای این بود که به وقت بهتون بی احترامی نکنم.

با شادی گفتم: باز هم عذر می‌خوام. پس شما تشریف بیارید همه منتظر هستن.

از جایش بلند شد و گفت: شما بفرمایید. من هم می‌ایم.

خوشحال از اتاق خارج شدم. لیلا پشت در منتظر بود با خنده گفتم:

– بیا بریم راضی شدی یا نه.

وقتی وارد کلاس شدیم بچه‌ها مشغول حرف زدن بودند با دیدن من یکی از دخترها پرسید: چی شد؟ میاد خیر سرش یا نه؟

با صدای بلند گفتم: من رفتم راضی اش کردم دیگه خود دانید. دوباره اگه قهر کرد و رفت به من ربطی نداره گفته باشم.

یکی از پسرها باخنده گفت: شما دست به صندلی‌ها نزنید کسی از تون انتظاری نداره ...

بعد همه خندیدند و من سرخ از خجالت سر جایم نشستم. وقتی آقای ایزدی در را باز کرد برخلاف دفعه پیش همه ساکن شدند. البته کسی به احترام ورودش از جا بلند نشد ولی از مسخره بازی هم خبری نبود. آقای ایزدی سلام کرد و سرسریدی که همراه داشت روی میز استاد گذاشت. چند نفری از جمله من جواب سلامش را دادیم بعد از پرسیدن شماره تمرین‌ها و زدن ماسک سفیدش شروع به حل تمرین‌ها کرد. این بار کسی حرفی نزد و همه شروع به یادداشت

برداشتن کردند. به جز صدای برخورد قلم و کاغذ و قیژ قیژ ماژیک روی تخته صدایی نمی‌آمد. لحظه‌ای سر بلند کردم و به هیکل لاغر آقای ایزدی نگاه کردم. یک بلوز ساده سفید و شلوار پارچه‌ای طوسی رنگ به پا داشت. کفش‌هایش کهنه ولی تمیز و واکس خورده بود. به دستپاشی‌اش را که ماژیک را محکم گرفته بود



نگاه کردم دست دیگرش را هم روی تخته گذاشته بود. ناخن هایش به طرز عجیبی کبود بودند. ناگهان برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد. لحظه ای چشمانمان بهم افتاد. چشمان درشت و قهوه ای رنگش پر از سادگی و معصومیت بود. حالتی که حتی در چشمان برادرم سهیل سراغ نداشتم. بقیه صورتش زیر ماسک سفید رنگ پنهان شده بود. سرم را پایین انداختم و شروع به نوشتن کردم. وقتی تمرین ها تمام شد آقای ایزدی پرسید :

– کسی سوالی نداره ؟

هیچکس جوابی نداد. ایزدی دستانش را به هممالید و گفت : خیلی ممنون از توجه تان . خداحافظ .

و به سادگی رفت. با رفتنش کلاس پر از سروصدا شد. ایدا که کنار من و لیلا نشسته بود گفت : از اون بچه ننه هاست ! انقدر از مردایی که ادا در میارن بدم می آد که نگو نپرس .

با تعجب پرسیدم : مگه ادا در آورد؟

ایدا با نفرت گفت : تو هم چقدر خری ها ماسک زدنش رو میگویم .

لیلا با سادگی گفت : خوب بیچاره شاید حساسیت داشته باشه . فرشاد شوهر خواهر من هم دستکش دستش می کنه ، مجبوره ، چون حساسیت داره تمام پوستش قاچ قاچ میشه . اینهم حتما حساسیتی چیزی داره .

ناخودآگاه گفتم : اصلا به ما چه !

فرانک از پشت سرم گفت : به به چه خانوم شدی. معلمه حسابی حالت گرفته شد که رفتی ناز این بابارو کشیدی .

برگشتم و نگاهش کردم . دختر بامزه و خوبی بود با موهای فر فری و صورت کک مکی گفتم : اره بابا این بیچاره دو ساعت می آد تمرین حل می کنه تا دو هفته بعد حالا ما هی پت سر هم حرف بزنییم که چی بشه . انقدر موضوع برای غیبت هست که نگو ! و هر چهار تایی خندیدیم.

تا پایان ترم ، خدا را شکر اتفاقی پیش نیامد و آقای ایزدی و استاد سرحدیان به کارشان ادامه دادند. برای امتحان میان ترم همه ترس داشتیم که خدا را شکر به خیر گذشت و با خواندن زیاد و شبانه روزی هم من ، هم لیلا هر دو نمره خوب گرفتیم و نزد استاد کمی آبرو کسب کردیم . آخرین جلسه حل تمرین قرار بود رفع اشکال هم داشته باشیم . شب قبل با لیلا حسابی خوانده بودیم تا اشکالهایمان را متوجه شویم. درس خواندمان روی روال افتاده بود و به قول آقای ایزدی کم کم با محیط دانشگاه خو می گرفتیم. . جمعه از صبح لیلا آمده بود تا با هم درس بخوانیم . ان شب دایی خانه ما مهمان بود ومن کمی اضطراب داشتم. بعداز ظهر مادرم در اتاقم را زد و با سینی چای و شیرینی وارد شد. با دیدن من و لیلا در حال درس خواندن گفت :وای شما که خودتون گشتید مگه فردا امتحان دارید؟

لیلا باخنده گفت : نه اگه امتحان داشتیم دیگه مرده بودیم.



مادرم همانطور که سینی را روی میز می گذاشت گفت : خدا نکنه . حالا تموم شد؟

من سری تکان دادم و گفتم : نه یک فصل مونده ولی دیگه داره تموم میشه.

وقتی مادرم رفت ، به لیلا گفتم : لیلا ولی واقع منم برام عجیبه چرا ما آنقدر درس خون شدیم ؟

لیلا با خنده گفت : از بس سرحدیان زهر چشم گرفته ، آقای ایزدی هم که قهر قهروست . حساب کار دست همه اومده . مطمئن باش الان همه دارن خر می زنن.

بعد از یکی دو ساعت لیلا علی رغم اصرار مادرم برای شام نماند و رفت. حوالی ساعت هشت بود که پرهام همراه پدر و مادرش آمدند. بر خلاف ایام قدیم که پرهام تا می رسید با سهیل می رفتند به اتاقش و تا شام بیرون نمی آمدند پرهام روی مبل نیست و با دقت مرا زیر نظر گرفت. پلیور سرمه ای شیکی به تن داشت با شلوار جین که یار جدایی ناپذیر پرهام بود. آن شب ان قدر با نگاههای خیره اش نگاهم کرد که تقریباً همه متوجه شده بودند و پدرم عصبانی به پرهام نگاه می کرد. به بهانه ای وارد آشپزخانه شدم. سهیل هم پشت سرم داخل شد و باصدای خفه ای گفت :

– مهتاب ، پرهام چه مرگش شده ؟

– به خجالت گفتم : من چه می دونم ؟ چرا از خودش نمی پرسی ؟

سهیل با حرص گفت : برای اینکه به من نگاه نمی کنه ... کم مونده بابا بزنه زیر گوشش.

برای اینکه اتفاقی نیافتد به بهانه درس خواندن به اتاقم رفتم و تا وقت شام همان جا ماندم. بعد از شام هم برای فرار از نگاههای پرهام دوباره به اتاقم پناه بردم. آخر شب بعد از اینکه دایی اینها رفتند ، صدای پدرم را می شنیدم که عصبی به مادرم می گفت :

– نزدیک بود یه چیزی به این پرهام بگم ها ! این پسر چرا اینطوری شده ؟

بعد صدای اهسته مادرم را شنیدم که گفت : خوب بچه ها بزرگ شدن و تازه متوجه همدیگه می شن.

بعد خوابم برد و دیگه نفهمیدم چه گفتند .

صبح وقتی لیلا رسید جلوی در منتظر ایستاده بودم. هوا خیلی سرد شده بود و همه منتظر بارش برف سنگین بودند. هوا ابری و تاریک بود و ادم بی اختیار دلش می گرفت . وقتی سوار شدم لیلا گفت : یخ زدم چقدر هوا سرد شده .

سرم را تکان دادم و گفتم : باز خدارو شکر ما ماشین داریم پس اون بیچاره ها که کلی باید منتظر ماشین تو خیابون یخ بزنند چه حالی دارن ؟

لیلا خندید و گفت : از کی تا حالا عضو سازمان حقوق بشر شدی ؟



با خنده جواب دادم : از وقتی رییس سازمان استعفا داده !

کلاس ادبیات هفته پیش تمام شده بود و آن روز فقط ریاضی داشتیم . چند دقیقه ای سر کلاس منتظر ماندیم . بعد همه مشغول صحبت و خنده شدیم ، چند نفری هم با درس می خواندند و اشکالهایشان را می پرسیدند. وقتی نیم ساعت گذشت یکی از بچه ها گفت : باز که آقای نازک نارنجی نیامده !

پسری از ته کلاس گفت : دوباره چی کار کردید بهش بر خورده ؟

ایدا هم با صدای بلند گفت : پاشید برید خونه هاتون آنقدر سمج سر کلاس می شینید تا بالاخره یکی سر برسه !

هر کس حرفی می زد که در باز شد و آقای ایزدی لنگ لنگان وارد شد. زیر چشمانش گود رفته بود و به کبودی می زد. لبهایش هم بد جوری کبود شده بود. انگار مریض بود. بی حال سلام کرد و برای دیر آمدنش عذرخواهی کرد. بعد پرسید :

– خوب این جلسه رفع اشکاله ، هر کس سوالی داره بپرسه .

بعد از اون همه چیز سریع اتفاق افتاد . هر کس سوالی داشت می پرسید و آقای ایزدی از سوال کننده می خواست پای تخته بیاید و انقدر راهنمایی اش می کرد تا اشکالش رفع شود. نوبت به من که رسید اواخر ساعت بود . وقتی پای تخته رفتم مازیک را در دست گرفتم و صورت مسئله را نوشتم آقای ایزدی با ملایمت راهنمای ام می کرد. منم با دقت گوش می کردم . اشکالم را متوجه و کاملاً بر قضیه مسلط شده بودم که ناگهان یکی از پسرها بلند شد و گفت :

– به افتخار آقای ایزدی... .

و همه دست زدند. لبخند کم رنگی روی لبهای کبودش نقش بست . بعد همان پسر که اسمش سعید احمدی بود یک اسپری برف شادی درآورد و همانطور که در کلاس به هر سویی می پاشید گفت : به افتخار پایان کلاسها !

در میان دانه های مصنوعی برف متوجه آقای ایزدی شدم که با سرعت دست در جیب کاپشن سبز سر بازی اش کرد و ماسکش را درآورد. همانطور که ماسک را می زد به طرف در کلاس می رفت گفت : خواهش می کنم آقای احمدی دیگه این اسپری رو نزنید .

همانطور که پای تخته ایستاده بودم و به صورت ایزدی خیره شدم که نفس نفس می زد. سرو صدای بچه ها بلند شده بود و هر کس حرفی می زد.

– آقای ایدی مگه شما مخالف شادی هستین ؟

– حتما آقای ایزدی رادیکال هستن .



بعد یکی با خنده گفت : نه خیر جناب ایزدی جذر هستن.

صدای دختری از ردیف جلو آمد : بس کنید منم از بوی این اسپری حالم بهم خورد.

بعد دوباره سروصداها قاطی شد و ناگهان آقای ایزدی که رنگ صورتش تیره و کبود شده بود روی زمین افتاد. اولش هیچ کس کاری نکرد انگار همه فلج شده بودند سکوت سنگینی بر کلاس حکم فرما شد. بعد ناگهان همه پسرها با هم به طرف آقای ایزدی هجوم آوردند و او را که انگار از هوش رفته بود روی دست از کلاس بیرون بردند.

((فصل ۵))

تا شب ناراحت و نگران بودم . لحظه ای صورت معصوم و مظلوم آقای ایزدی از پیش چشمم دور نمی شد. بعد از آنکه آمبولانسی جلوی در دانشگاه آمد و آقای ایزدی را بردند حال همه حسابی گرفته شد. همه در حیاط جمع شده بودند و با وجود هوای سرد و سوز بدی که می آمد با هم درباره این موضوع صحبت می کردند. همه داشتند به سعید احمدی غر می زدند و حادثه را تقصیر او می انداختند که البته بی تقصیر هم نبود. بیچاره آقای احمدی گوشه ای کز کرده بود و چیزی به گریستنش نمانده بود . دخترها دور هم جومع شده بودند و هر کس چیزی می گفت. فرانک ناراحت گفت : بیچاره ایزدی دلم خیلی برایش سوخت . آخه یکدفعه چی شد؟ لیلا ج. ایش را داد : منکه گفتم حساسیت داره گوش نکردید.

آیدا در حالیکه دماغش را پاک می کرد گفت : بنده خدا چقدر غیبتش رو کردم. نگو که طفلک مریضه .

سر انجام مثل اغلب جریانات زندگی این حادثه هم کم کم رنگ باخت و بچه ها دانشگاه را ترک کردند. در بین راه لیلا رو به من کرد و گفت : کاش می دونستیم کجا بردنش ، حداقل می رفتیم ببینیم چی شده ؟ شاید چیزی احتیاج داشته باشه .

سرم را تکان دادم و گفتم : خیلی دلم سوخت ولی تا حالا حتما پدر و مادرش شاید هم زنش خبردار شدن و رفتن بالای سرش.

لیلا دنده را عوض کرد و گفت : آره حتما دانشگاه با خانواده اش تماس گرفتن. خدا کنه طوریش نشه .

بعد در آینه به پشت سرش خیره شد و با نفرت گفت :

– اه دوباره این کنه ها پشت سرمون میان .

نگاهی کردم و گفتم : کی ؟

لیلا آهسته گفت : همون پاتروله دیگه دار و دسته شدوین اینها چقدر مسخره اند. !



شروین یکی از پسرهای کلاس بود که فکر میکرد همه خاطر خواهش هستند. چشمهای رنگی و موهای مجعد مشکی داشت. پوستش همیشه برنزه بود و قد بلند و هیکل ورزیده اش نشان می داد که اهل ورزش است. از سر و وضعش هم معلوم بود که پولدار است. چند نفر مثل خودش هم دورش را گرفته بودند و اکثر اوقات با هم بودند.

بی حوصله به لیلا گفتم: محل نگذار حوصله ندارم.

لیلا سرعتش را کم کرد تا بلکه پاترول از ما جلو بزند اما پاترول هم سرعتش را کم کرد. لیلا در آینه نگاهشان می کرد آهسته گفت: ول کن نیستند.

با حرص گفتم: به جهنم بذار بیان دنبالمون برو طرف خونه وقتی می بینم می ریم خونه دماغشون میسوزه

لیلا مرا جلوی در خانه پیاده کرد وقتی پیاده شدم. پاترول شروین را دیدم که به دنبال لیلا وارد کوچه مان شد. در کیفم دنبال کلید می گشتم که صدای شروین را شنیدم:

– می خوای بگی این قصر مال شماست؟

بعد همه شان خندیدند. دوباره گفت: برای ما فیلم نیا ما همین جا هستیم تا تو کلید خیالی ات را پیدا کنی احتمالا تا شب هم اینجا منتظر بشیم کلیدت پیدا نمیشه!

بی اعتنا کلیدم را بیرون آوردم و در را باز کردم. صدای هو کردن دوستان شروین که مسخره اش می کردند بلند شد. از اینکه حالش را گرفته بودم راضی و خوشحال بودم ولی وقتی مادرم درباره کلاس رفع اشکال پرسید دوباره به یاد ایزدی افتادم و ناراحت شدم. مادرم که دید ناراحت شدم، پرسید: چی شده؟ اشکالت زیاد بود؟

سرم را تکان دادم و جریان را برایش تعریف کردم. وقتی حرفهایم تمام شد مادرم هم ناراحت و نگران شده بود و با بغض گفت: طفلک خدا کنه طوریش نشده باشه.

آن روز گذشت من و دیگر دوستانم از حال آقای ایزدی بی خبر بودیم. سومین امتحان ریاضی بود. شب قبلش با لیلا حسابی خوانده بودیم. تقریباً تمام مسئله ها را آنقدر حل کرده بودیم که حفظ شده بودیم. صبح زود وقتی برای امتحان رفتیم همه در حیاط جمع شده بودند و هر گروه کاری می کرد اکثراً برای آخرین بار فرمول ها و مسایل را مرور می کردند. آیدا با دیدن من و لیلا جلو آمد و گفت: به به خر خوان ها آمدند.

لیلا با اضطراب گفت: نیست تو خر نزدی!

آیدا با خنده گفت: خوب معلومه خوندم. نمی خوام ترم اول بیفتم. راستی بچه ها می دونید آقای ایدی چی شد؟



هر دو نگران گفتیم: مرخص شده؟

سری تکان داد و گفت: می‌کن هنوز بیمارستان بستری است اینطور که بچه‌ها می‌کن تو جنگ مجروح شده برای همین که می‌لنگه.

با حیرت گفتیم: توی جنگ؟

لیلا با حرص گفت: اره دیگه، پس کجا؟

دوباره گفتیم: تو از کجا می‌دونی؟

آیدا گفت: بچه‌ها می‌کن. انگار هیچ کس رو هم نداره...

همان لحظه درها باز شد و دوباره ترس از امتحان همه چیز را تحت الشعاع قرار داد. وقتی ورقه‌ها را پخش کردند. در میان بهت و تعجب همه آقای ایزدی را دیدیم که بین بچه‌ها قدم می‌زد. لاغر تر شده بود ولی تا حدی گودی و کبودی زیر چشمش از بین رفته بود. بلوز سفید و گشادی به تن داشت با یک شلوار جین خیلی آهسته راه می‌رفت ولی مشخصاً پایش را روی زمین می‌کشید. آنقدر نگاهش کردم تا متوجه شدم بیشتر وقتم را از دست دادم. سوالها برایش ساده و آسان بود. با اطمینان و سرعت جوابها را نوشتیم و ورقه‌ام را تحویل دادم. موقع بیرون رفتن به آقای ایزدی که کنار نرده‌ها ایستاده بود سلام کردم. سرش را پایین انداخت و آهسته جوابم را داد. نگران پرسیدم: آقای ایزدی حالتون چطوره؟ اون روز ما خیلی نگران شدیم...

بعد در دل به خودنا سزا دادم که چرا این حرفها را به او زدم. آن هم من، دختر مغروری که جواب سلام هیچکس را نمی‌داد و به همه عالم و آدم فخر می‌فروخت و بی‌اعتنایی میکرد. صدای آهسته ایزدی به گوشم رسید: الحمدلله خوبم خیلی ممنون از توجه تون چیزی نیست گاهی این‌جا بهم دست می‌ده.

بعد پرسید: امتحانتون چطور شد؟

با خنده گفتیم: عالی شد دست شما هم درد نکنه.

با خجالت گفت: خواهش می‌کنم. خدا نگهدار تون.

حرصم گرفت. پسره لاغر مردنی از من خداحافظی می‌کرد. یعنی برو پی کارت. اصلاً چرا من باهش حرف زدم. تا یک کمی بهش رو دادم اینطوری حاله را گرفت. بدون اینکه جوابش را بدهم راه افتادم. از عصبانیت منتظر لیلا نماندم و با تا کسی به خانه برگشتم. در راه هم مدام خودم را سرزنش می‌کردم که چرا مثل دختر بچه‌ها با ایزدی حرف زدم. وقتی در خانه را باز کردم هیچ کس خانه نبود. یادداشت مادرم روی در یخچال انتظارم را می‌کشید. «مهتاب جون غذایت در یخچال است. من با فرشته رفتم استخر».

بی حوصله غذایم را گرم کردم و خوردم و بعد به رختخواب رفتم. بعد از پایان امتحانات چند روزی تعطیل بودیم و تا آغاز ترم دوم فرصت داشتیم که استراحتی بکنیم. پدر و مادرم تصمیم گرفته بودند این



چند روز را مسافرت برویم تا به قول خودشان خستگی از تن همه در آید. چون هوا خیلی سرد شده بود قرار بر این شد که برویم دوبی .

صبح پنج شنبه وقتی سر میز صبحانه آمدم . مادر و پدر و سهیل داشتند در مورد مسافرتمان صحبت می کردند. سلام کردم و پشت میز نشستم. برای ساعت هفت بعد از ظهر بلیط هواپیما داشتیم. ناگهان سهیل گفت :

– راستی قراره زری جون و پرهام هم بیان دوبی.

واکنش پدرم آنی بود. با حرص گفت : کی بهشون گفته بود ما داریم می ریم دوبی ؟

همه به سهیل خیره شدیم که سرش را پایین انداخته بود. با خنده گفتیم : مارمولکه خبر داده ...

سهیل چشم غره ای به من رفت و گفت : خوب حالا بیان چه بهتر من هم حوصله ام سر نمی ره.

مادرم با خنده گفت : راست می گه بچه ام انقدر می ره اسکیت و جت و کنسرت و خرید ... حوصله اش سر می ره.

دلش شور میزد و دعا می کردم اتفاقی نیفتد تا پدر از دست پرهام عصبانی شود. چون پدرم اصولاً زیاد از دایی علی خوشش نمی آمد اعتقاد داشت که زیادی خودش را می گیرد و خیلی از خود راضی است . برای سه روز وسایل زیادی همراه نداشتیم و فقط با یک چمدان کوچک به طرف فرودگاه حرکت کردیم . در صف بازرسی ها بودیم که پرهام وزری جون هم رسیدند. همه با هم احوالپرسی می کردند دوباره نگاه پرهام را متوجه خودم دیدم.

آهسته جلو رفتم و سلام کردم . بعد با صدایی آهسته گفتیم : پرهام یه خواهشی ازت دارم .

مشتاق نگاهم کرد ادامه دادم : ببین دفعه پیش تو انقدر زل زدی به من که همه فهمیدند اتفاقی افتاده پدرم هم خیلی از دستت ناراحت شد حتی سهیل هم ناراحت شده بود. برای همین ازت خواهش میکنم این چند روز که قراره با هم باشیم رعایت بگنی تا خدای ناکرده کدورت و اوقات تلخی پیش نیاد.

پرهام سرش را تکان داد و گفت : با اینکه خیلی سخته ولی سعی میکنم.

با حرص گفتیم : سخته ؟ یعنی چی ؟ مگه تو بار اوله که منو می بینی ؟

پرهام در حالیکه از شرم سرخ شده بود گفت : نه بار اول نیست ولی بار اوله که عاشق شده ام.

بی تفاوت سر تکان دادم و گفتم : در همه حال از من گفتن بود بدون که همه روی تو حساس شدن. حالا خود دانی .



وقتی رسیدیم تقریباً شب شده بود. ولی هزاران چراغ روشن نوید باز بودن مراکز خرید را می داد. در یک هتل دو اتاق گرفتیم و خانمها و آقایان در اتاق مجزا جا به جا شدند. من و مامان و زری چون در یک اتاق پرهام و سهیل و بابم هم در اتاق بغلی. شام در هواپیما خورده بودیم تا وسایل را جا به جا کردیم. گفتیم: مامان بدو بریم بیرون. زری چون با خنده گفت: چه قدر عجله داری؟

همانطور که لباس می پوشیدم گفتیم: خوب قراره شنبه برگردیم فقط دو روز اینجا هستیم باید استفاده کنیم.

خوشبختانه هتل به مراکز خرید نزدیک بود. مردها نیامدند و ما قدم زنان راه افتادیم. هوا ملایم و لطیف بود. اصلاً سرد نبود. خیابانها خلوت بود و فقط ماشینهای مدل بالا در آن تردد داشتند. بنابراین هما تمیز مانده بود. صبح روز بعد آقایان رفتند سراغ جت اسکی و شنا و باز ما روانه بازارهای خرید شدیم. قرار بود ساعت دو بعد از ظهر همه برای ناهار به هتل برگردیم. مثل بچه هی هر چه می دیدم دلم می خواست. سرانجام مادرم که از دستم خسته شده بود مقداری پول به دستم داد و گفت: این تو این هم بودجه ات هر چی میخوای بخر تانموم شه.

منهم حسابی به داد دلم رسیدم کفش، کیف، لباس لوازم آرایش واکمن... آنقدر خرید کردم که پولم ته کشید. سر ناهار احساس کردم پرهام ناراحت است سر به زیر انداخته بود و با غذایش بازی می کرد. پدر و مادرها بعد از ناهار رفتند استراحت کنند. من و سهیل و پرهام هم در لابی هتل نشستیم. چند دقیقه ای که گذشت سهیل گفت: بچه ها بریم دریا؟

فوری گفتیم: ول کن بابا آب سرده تازه من مایو نیاوردم.

پرهام هم با صدایی گرفته گفت: من هم اصلاً حوصله ندارم.

سهیل از جا بلند شد و گفت: گور بابای جفت تون خودم می رم.

وقتی سهیل رفت پرهام چند لحظه ای ساکت ماند سرانجام گفت:

– خوش میگذره؟

با خنده گفتیم: آره خیلی ولی انگار به تو خوش نگذشته... چرا ناراحتی؟

سری تکان داد و گفت: بابات یک تیکه هایی انداخت حالم رو گرفت.

با تعجب پرسیدم: بابام؟ چی گفت؟

پرهام نگاهم کرد بعد با صدایی خفه گفت: چه می دونم یک چیزایی درباره اینکه اگر آدم کسی رو می خواد باید مرد باشه و بیاد جلو نه اینکه بترسه و بچه بازی در بیاره و از این حرفها.

با خنده گفتیم: خوب تو چی گفتی؟



پرهام با حرص گفت: تو مثل اینکه پک دیبونه شدی ها! اصلا می دونی موضوع صحبت سر چیه؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم، گفت: یک سر این قضیه توهستی به بابات چی بگم؟ بگم چشم حتما میام خواستگاری دخترتون تا جواب رد بهم بده.

بعد انگار با خودش حرف بزند گفت: تو که جواب درستی بهم ندادی تا من تصمیمی بگیرم.

با لحنی جدی گفتم: ما اصلا حرف نزدیم که جوابی بدم تو این ترم فارغ التحصیل شدی؟

پرهام سرش را تکان داد ادامه دادم: خوب تازه فارغ التحصیل شدی سربازی که نرفتی. هنوز کار نداری حالا بقیه چیزها بماند. من هم تازه سال اول هستم هوز چهار سال دیگه باید درس بخونم نمی تونم بیام خونه داری کنیم. درس دارم امتحان دارم.

پرهام ناراحت پرسید: یعنی مشکل ما فقط همینه؟

با تعجب پرسیدم: یعنی چی؟

– یعنی تو با ازدواج با من موافقی و فقط مشکل این مواردی بود که شمردی؟

گیج شدم. خوب راست می گفت یعنی من با ازدواج موافق بودم؟ چند لحظه ساکت ماندم. پرهام آهسته گفت: اکه مشکل اینهایی بود که تو گفتی، من میام خواستگاری عقد می کنیم. عروسی میمونه بعد از سربازی منو فارغ التحصیلی تو این طوری هم من خیالم راحتیه هم تو مشکلی نداری هان؟

مات و مبهوت نگاهش کردم. پرهام از جایش بلند شد و گفت: رو پیشنهادم فکر کن زودتر هم تکلیف منو روشن کن. دوست ندارم کسی پشت سرم حرف بزنه.

وقتی پرهام رفت حسابی رفتم تو فکر. پرهام پسر خوب و سالمی بود. می دانستم که حتی اهل سیکار کشیدن هم نیست. قیافه زیبا و هیکل مردانه ای داشت اخلاقی هم بد نبود. البته کمی مغرور بود ولی همه پسرها در این سن و سال مغرور بودند. مثل سهیل برادر خودم. خانواده شان را هم که می شناختم. پرهام تحصیلکرده بود و با توجه به اینکه دایی ام کارخانه داشت. احتمالا در همان کارخانه دستش را بند می کرد. ثروت زیادی هم داشتند که تهیه خانه و ماشین و خرج عروسی را برایش آسان می کرد. پس به قول پرهام فقط می ماند نظر من اینکه موافقم یا نه. حسی عجیب در ته دلم داشتم انگار می دانستم که نمی توانم با پرهام ازدواج کنم. هر چه فکر می کردم نمی توانستم ایرادی از پرهام بگیرم. اما تصمیم هم نمی توانستم بگیرم. مثل همیشه که فکری در سرم به سر انجام نمی رسید. از تفکر دست برداشتم و تصمیم گیری را برای روزهای بعد گذاشتم. وقتی از مسافرت برگشتیم فوری به لیلا زنگ زدم. دلم می خواست از نمره ها با خبر شوم. و میدانستم لیلا تنها کسی است نمره مرا هم نگاه می کند. بعد از چند زنگ خودش گوشی را برداشت با شنیدن صدایم گفت:

– چه عجب تشریف آوردید.



با خنده گفتم : جات خالی خیلی خوش گذشت.

لیلا جواب داد : معلومه که خوش می گذره پرهام هم که زیر گوشت هی قصه ی عشق می خوند....

حرفش را قطع کردم و گفتم : بگذر! از نمره ها چه خبر ؟

لیلا با خنده گفت : هم خبرای خوب هم بد. همه درسهات رو پاس کردی جز

با عجله گفتم : جون بکن ! راست می گی ؟

- آره ریاضی افتادی اون هم با نمره ی نه ! من ده شدم .

بغض گلویم را فشردم. آنقدر ناراحت شدم که نفهیدم چطور خداحافظی کردم. وقت یگوشی را گذاشتم اشکم بی اختیار جاری شد. بدون اینکه شام بخورم خوابیدم. صبح قرار بود برای انتخاب واحد به دانشگاه بروم. وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک هشت بود. با عجله لباس پوشیدم و وارد آشپزخانه شدم. مادرم در حال خوردن صبحانه و خواند کتاب بود. سلام کردن و گفتم : مامان ماشین رو امروز میخواهی ؟

پرسید: تو می خواهی ببری دانشگاه ؟

زود جواب دادم : آره مامان انتخاب واحد داریم.

خمیازه ای کشید و گفت : سوئیچ روی میز است آهسته برو.

وقتی رسیدم قیامت بود آنقدر شلوغ بود که لیلا را پیدا نکردم . در صف طولانی و نا منظم ایستادم تا برگه انتخاب واحد را بگیرم. همه همدیگر را حل می دادند و دخترهای بزرگ مثل بچه ها به هم می پریدند. و داد و قال می کردند. برای اینکه لیست دروس ارائه شده را ببینم به طرف دیوار رفتم . لیست نمرات را هم به دیوار زده بودند. کنجکاوانه به سوی لیست نمرات ریاضی (۱) رفتم تا اسمم را پیدا کنم. چیزی را که می دیدم قابل باور نبود جلوی اسم من نمره هفده نوشته شده بود. اسم لیلا را پیدا کردم نمره اش شانزده و نیم شده بود. از حرص دلم می خواست تکه تکه اش کنم. چقدر بیخود گریه کرده بودم. چقدر حرص خورده بودم چقدر ناراحت بودم که چطور به پدر و مادرم بگویم یک درس را افتاده ام . با عصبانیت به اطراف نگاه کردم. لیلا را دیدم که از دور مواظب من است. و می خندد. جلو رفتم و گفتم :

-احمق دروغگو . نزدیک بود تو برگه انتخاب واحد دوباره ریاضی (۱) بنویسم.

همانطور که می خندید گفتم : آخه تو که کتاب رو جویده بودی ! فکر نکردی من دروغ می گم. ؟

ناراحت نگاهش کردم . گفت : خوبه خوبه حالا زست نگیر بیا با هم انتخاب واحد کنیم. تا کلاسها مون با هم باشد.



سرانجام ظهر کار ثبت نام تمام شد و هر دو بیست واحد انتخاب کردیم. لیلا با خنده گفت:

چرا صبح نیامدی دنبالم؟ مجبور شدم با تاکسی بیام.

با حرص گفتم: به جهنم! آدمهانی دروغگو باید سینه خیز بیان دانشگاه!

لیلا از ته دل می خندید و من فحشش می دادم. سوار ماشین که شدم متوجه شروین و یکی از دوستانش به نام رضا شدم. که انکار منتظر ما بودند به محض اینکه راه افتادم دنبالم آمدند. با ناراحتی گفتم: معلوم نیست اینها از جون ما چی می خوان؟ دایم دنبال ما هستن. اه.

لیلا از آینه پشت سرش را نگاه کرد و گفت: چقدر این پسره از خود راضی است. فکر کرده خیلی باحال و جذابه انتظار داره همه برن خواستگارش.

با تعجب گفتم: خوب این همه دختر تو دانشگاه هست که بعضی هاشونم از شروین خوششون میاد چرا دنبال ما می آد.

لیلا با خنده گفت: چون آمیزاد اینطوریه هر چه که دم دستش باشه و بتونه راحت به دستش بیاره براش ارزش نداره. چیزی رو می خواد که دور از دسترسش باشه.

با حرص گفتم: الان یک دسترسی نشونش بدم که حالش جا بیاد.

پایم را روی پدال گاز فشار دادم و دنده عوض کردم. در خیابان باریک شریعتی با سرعت میرفتم. شروین هم دنبالمان می آمد. وقتی مطمئن شدم فاصله خیلی کمی دنبال ماست ناکهان ماشین را کشیدم به خط کناری و مسیرم را تغییر دادم آنقدر با سرعت و ناکهانی اینکار را کردم که شروین هول شد و محکم به پشت ماشین جلویی کوبید. ماشین پشت سری هم با شدت به پشت ماشین شروین خورد و راه بند آمد. با خنده و خوشحالی وارد بزرگراه شدم و به لیلا که از ترس رنگش پریده بود گفتم:

- حظ کردی؟

لیلا با صدایی خفه گفت: عجب کاری کردی ها! بیچاره کلی باید خسارت بده از ته دل گفتم: چشمش کور.

کلاسها از سه روز دیگر آغاز می شد و من بی صبرانه منتظر شروع ترم جدید بودم.

(فصل ۶)

اولین هفته ترم دوم به پایان رسید. می دانستم که این ترم کارم خیلی زیاد و مشکل خواهد بود. چندین واحد ریاضی سه واحد فیزیک انتخاب کرده بودم که می دانستم پاس کردن با همه ی آنها با هم مشکل خواهد بود. باز هم استاد سرحدیان استادمان بود و کلاسهای حل تمرین ریاضی (۲) را هم آقای ایزدی به



عهده داشت. هفته بعد قبل از کلاس ریاضی در حیاط با بچه ها نشسته بودیم که شروین از در وارد شد. بعد از آن تصادف دیگر ندیده بودمش و کمی دلهره داشتم که مبادا جلوی بچه ها حرفی بزند و به پرو پایم بیچد. شروین به محض ورود روی یکی از سکوهای محوطه نشست درست روبروی جایی که ما نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم. آیدا با دیدن شروین آهسته گفت:

– آقای از دماغ فیل افتاده تشریف آوردن !..

فرانک ساده دلانه پرسید: کی؟

لیلا با خنده گفت: همون که فکر میکنه خدای شخصیت و قیافه است دیگه!

آهسته گفتم: بس کنید اصلا درباره اش حرف هم نزنیم حالم بهم می خوره.

وقتی بلند شدیم تا سر کلاس برویم شروین هم بلند شد و به داخل ساختمان آمد هنوز وارد کلاس نشده بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

– ببخشید خانم مجد ...

قلبم محکم می گوید کمی ترسیده بودم. آهسته برگشتم و با صدایی که سعی می کردم عادی به نظر برسد پرسیدم: بله؟

جلوتر آمد دستش را به کمرش زد. با صابی آهسته گفت: می دونید چقدر به من خسارت زدید؟

با تعجبی تصنعی پرسیدم: من؟

سری تکان داد و گفت: بله، شما یادتون نیست هفته پیش بی هوا پیچیدید من زدم به ماشین جلویی؟

جدی گفتم: خوب چی کار کنم؟ مگه من مسئول رانندگی شما هستم؟ می خواستید دنبال ماشین من نیاید ...

شروین عصبی سری تکان داد و گفت: حالا مگه من خسارتم رو از شما گرفتم که آنقدر ناراحت شدید؟

با غیظ گفتم: نه تو رو به خدا می خواستید صورت حساب بدید!

خنده ای کرد و گفت: فدای سرتون! فقط می خواستم یک خواهشی ازتون بکنم ...

منتظر نگاهش کردم گفت: بیاید از این به بعد با هم دوست باشیم. خوب؟

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: دلیلی در این کار نمی بینم.



بعد در کلاس را باز کردم و سر جایم نشستیم. لحظه ای بعد آقای ایزدی وارد شد و این بار همه به احترامش بلند شدند. رفتارش طوری بود که آدم را به احترام گذاشتن وادار می کرد. به سادگی همه را مجبور کرده بود که به احترامش برخیزند و سر کلاس توجه کنند. یک پلیور آبی رنگ به تن کرده و شلوار همیشگی اش را به پا داشت زیر لب سلام کرد اکثر بچه ها جوابش را دادند. بعد دخترش را روی میز گذاشت و روبه ما گفت:

– خوشحالم که اکثرتون با موفقیت ریاضی رو پاس کردید. این ترم هم در خدمتون هستیم. نمی دونم دکتر سر حدیان گفتند یا نه؟ ولی باز تا آخر ترم افتخار حل تمرین های ریاضی (۲) را دارم.

بعد شماره تمرین ها را پرسید. نگاهش کردم موهایش کوتاه و مرتب بود. صورت بچه گانه اش را ریش و سبیلی مرتب می پوشاند. چشمان درشت و مشکی اشپز از سادگی و معصومیت بود. دماغش کوچک و زیبا بود. ابروان پر پشت و پیوسته اش کمی به سم شقیقه ها متمایل بودند. کیفیتی در نگاهش بود که نا خود آگاه جذبش می شدی و چیزی مثل محبت در دلت می جوشید. در افکار خود غرق بودم که لحظه ای نگاهمان درهم گره خورد. باز مثل دفعه پیش آقای ایزدی نگاهش را از من بر گرفت و مشغول حل تمرین ها شد. مثل ترم قبل ماسک سفیدش را روی بینی و دهانش گذاشته بود وقتی تمرینها حل شد آهسته پرسید: اشکالی ندارید؟

عصبانی نگاهش کردم. یادم افتاد که وقتی سر امتحان احوالش را پرسیدم چطور مرا سنگ روی یخ کرده بود. با غیظ ص و رتم را برگرداندم تا مرا نبیند. ولی باز وقتی از کلاس خارج می شد نگاهمان بهم افتاد. بعد از درس با بچه ها قرار گذاشتیم برای ناهار بیرون برویم. بعد از ناهار کلاس داشتیم و نمی توانستیم به خانه برویم. تصمیم گرفتیم همان اطراف دانشگاه در یک رستوران غذا بخوریم. پنج نفری سوار ماشین من شدیم و حرکت کردیم. به جز ایدا و پانی، شادی یکی از بچه هایی که تازه با هم آشنا شده بودیم هم همراهمان بود. شادی دختر قد بلند و هیکل داری بود با صورت زیبا و دلنشین با صدای می خندید و خیلی مهربان بود. او هم گاهی ماشین پدرش را می آورد و تقریباً خانه اش نزدیک خانه من ولیلا بود. برای همین قرار گذاشتیم نوبتی ماشین بیاوریم و دنبال دو نفر دیگر برویم تا با هم به دانشگاه بیاییم. وقتی همه وارد رستوران شدیم سفارش غذا دادیم مشغول صحبت بودیم که سروین همراه چند نفر از دوستانش وارد شدند و در گوشه ای نشستند. هنوز غذای ما را نیاورده بودند که یکی از دوستان سروین که پرسس لاغر و بلند قد بود سر میز ما آمد و با لحن طلبکارانه ای گفت: می شه خواهش کنم شما هم سر میز ما بنشینید؟

لحظه ای هر ۵ نفرمان ساکت شدیم بعد شادی خیلی جدی گفت:

– می شه خواهش کنم شما برید سر جاتون بشینید؟

پسرک که حسابی خیط شده بود با ناراحتی برگشت و ما به سختی خودمان را کنترل می کردیم تا نخندیم. غذایمان که تمام شد بی اعتنا به حضو پسرها به دانشگاه برگشتیم تا سر کلاس برویم. کم کم هوا گرمتر می شد و بوی بهار در همه جا می پیچید. کلاسها هم تق و لق بود و نزدیک شدن به ایام تعطیلات بچه ها را تنبل کرده بود. عاقبت کلاسها تعطیل شد. همه خوشحال و پرانرژی منتظر فرارسیدن بهار ماندیم. در خانه ما هم می شد فرا رسیدن بهار را حس کرد. طاهره خانم زن ریز نقش و مهربانی که همیشه به مادرم در کارها کمک می کرد آمده بود و با کمک مادرم خانه تکانی می کرد. هر سال خانه تکانی و نظافت اتاق هایمان به عهده خودمان بود که همیشه سهیل به طریقی از ریزش در می رفت ولی من با اشتیاق اتاقم را تمیز و



مرتب می کردم. هنوز چند روزی تا سال جدید فرصت داشتیم که من مشغول نظافت اتاقم شدم. با اینکه کلاسها روز قبل تعطیل شده بود از صبح زود بلند شده بودم و مشغول مرتب کردن کمد و کشوهایم بودم. اواسط روز بود که سهیل با نواختن ضربه ای وارد شد و گفت: کوزت! حالت چطوره؟

خسته نگاهش کردم و گفتم: تو چطوری آقای از زیر کار دررو؟

با خنده گفت: خوبم، می خواستم ببینم برای فردا برنامه ای داری؟

کمی فکر کردم و گفتم: نه چطور مگه؟

لب تخت نشست و گفت: فرداشب چهارشنبه آخر ساله پرهام مهمونی گرفته من و تو هم دعوتیم. گفتم شاید خدا بخواد تو نیای!

خنده ای کردم و گفتم: کورخوندی اگر من نیام تو رو هم راه نمیدن.

سهیل جدی نگاهم کرد و گفت: تازگی ها این طوره. پرهام حرفی به تو زده؟

– چطور مگه؟

سهیل از روی تخت بلند شد و گفت: رفتارش با تو خیلی فرق کرده...

آهسته گفتم: یک حرفهایی زده ولی من هنوز جوابی ندادم.

برادم با صدایی که به سختی سعی می کرد بلند نشود گفت: چه حرفهایی؟

با خنده گفتم: همون حرفهای معمول بین پسر و دختری که بزرگ می شن... پرهام ازم خواسته روی ازدواج با اون فکر کنم.

سهیل که تازه حالا می فهمیدم چقدر غیرتی گفت: چه غلطا لازم نکرده فردا بریم خونشون.

در حالیکه به قهقهه می خندیدم گفتم: وا تو غیرتی هم بودی ما خبر نداشتیم...

بعدبه قیافهعصبانی سهیل نگاه کردم و گفتم: بچه بازی در نیار اگه مثلا تو به آرام عمو فرخ همچین پیشنهادی بدی دوست داری آرام دیگه نیاد خونمون، بهت بر نمی خوره؟

سهیل ناراحت سر به زیر انداخت بلند شدم و دستش را گرفتم گفتم:

– پرهام کار بدی نکرده اصلا شاید من قبول نکنم شاید هم قبول کنم تو که نباید اینطوری با قضیه برخورد کنی تازه



پرهام پسر خوبی است که این پیشنهاد را داده می تو نست مثل خیلی از پسر ها از موقعیت سوءاستفاده کنه. خودت هم می دونی. از دواج و قضیه خواستگاری هم برای یک دختر به سن من خود به خود پیش می آد حالا پرهام فامیله ...

سهیل دستم را گرفت و گفت : می دونم پرهام پسر خوبییه که این حرف رو زده ولی چی کار کنم یک جورایی خوشم نمی آد.

همانطور که آشغال ها را درون کیسه می ریختم ، گفتم: میل خودته می خوای فردا بریم می خوای نریم .

سهیل ساکت از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه دوباره برگشت و پرسید :

– مامان وبابا می دونن؟

سرم را تکان دادم و گفتم : نه ، چون من جوابی به پرهام ندادم اگر جوابم مثبت بود آن وقت بهشون می گم.

سهیل آهسته گفت : فردا می ریم .

فردای آن شب وقتی وارد خانه دایی علی شدیم مهمانی شروع شده بود. خانه دایی علی هم مثل ما ویلایی و بزرگ بود و با توجه به سلیقه زری جون پر از قالی و قالیچه شده بود. آن شب دایی حضور نداشت و فقط زری جون و یک خدمتکار به مهمان ها می رسیدند. دختر و پسرهای زیادی در گروههای دو یا سه نفره در گوشه و کنار خانه مشغول صحبت و خنده بودند. پرهام با دیدن ما به طرفمان آمد و با خوشحالی خوش آمد گفت. بلوز و شلوار روشنی پوشیده بود که با رنگ مو و پوستش همخوانی جالبی داشت . وقتی من و سهیل در گوشه ای نشستیم ، پرهام با بشقابی پر از چیپس به طرفمان آمد و گفت :

– سهیل بیا با بچه ها آشنا شو .

در کمال حیرت از من دعوت نکرد و من هم سر جایم باقی ماندم . بعد از چند دقیقه پرهام تنها برگشت و کنار من نشست چند لحظه ای هر دو ساکت بودیم من با دقت افراد حاضر در سالن را زیر نظر داشتم . چند نفری را می شناختم از بچه های فامیل زری جون بودند. ولی بیشتر مهمانها را برای اولین بار بود که می دیدم . بعضی ها لباس های جلف و ناجوری پوشیده بودند و قیافه های عجیبی برای خودشان درست کرده بودند اما اکثریت قیافه های عادی داشتند و بچه های خوبی به نظر می رسیدند. در حال نظاره بودم که پرهام گفت :

– چقدر کت و شلوار به تو می آد.

– برگشتم و نگاهش کردم . صورتش سرخ شده بود خنده ام گرفت . انگار با آن پرهام سالهای پیش با اینکه زیاد به من اعتنا نمی کرد-راحت تر بودم. پرهام آهسته گفت :

– به چی می خندی ؟



با خنده گفتیم : به تو، اصلا این حرفها بهت نمی آد.

ناراحت پرسید : چرا ؟

سری تکان دادم و گفتم : نمی دونم یادته چند سال پیش عارت می امد با من حرف بزنی ، یادت می آد
چقدر التماس می کردم مرا هم بازی بدید وقتی سهیل قبول می کرد تو با بد جنسی می گفتی همیشه چون
تو دختری ؟ ... انگار پرهام واقعی مال اون موقع ها بود من به اون پرهام عادت کرده ام.

پرهام با صدایی گرفته گفت : حالا می خوای انتقام اون موقع رو بگیری ؟

دستم را روی پایم گذاشتم و گفتم : نه اصلا فقط این حرفها خنده ام می اندازه .

پرهام جدی پرسید : فکراتو کردی ؟

نگاهش کردم و گفتم : ببین من که نمی خوام تو رو اذیت کنم می دونم تو هم دوست داری از این وضعیت
راحت بشی راستش رو بخوای هر چی فکر می کنم نمی تونم به تو جز به چشم برادر نگاه کنم . هر وقت
می خوام در این مورد تصمیم بگیرم به نتیجه ای نمی رسم .

در همان لحظه دختری با قد کوتاه و هیكل چاق که موهایش را به طرز خنده داری درست کرده بود جلو
آمد و با صدای جیغ مانند گفت :

- پرهام تو مثلا صاحب خونه ای ! آن وقت مثل مهمونا نشستی یک گوشه و حرف میزنی ؟

پرهام با بیزاری گفت : خوب باید چکار کنم ؟

دخترک سر و گردنش را تکان داد و گفت : وا از من می پرسی ؟ خوب پاشو مجلس رو گرم کن. رقصی ،
آوازی ...

بعد سر و صداها قاطی شد و حرف من نیمه کاره ماند. البته باعث خوشحالی ام شد چون نمی دانستم چی
باید بگویم .

بلند شدم تا سهیل را پیدا کنم از دور دیدمش که با دختر جوانی صحبت می کرد. دخترک به نسبت قد بلند
و خوش اندام بود با موهایی کوتاه و پسرانه صورت جذاب نمی شد گفت : زیبا اما چیزی در وجودش بود
که باعث می شد به طرفش کشیده شوی. چشم و ابرویی مشکی داشت . چشمانش کمی مورب بود گونه
های برجسته و دماغ کوچک و پهنی داشت بالبهای نازک که مدام رویهم فشارشان می داد. وقتی دیدم
سهیل با صورتی برافروخته در حال صحبت است ترجیح دادم مزاحم نشوم. مجلس شلوغ و گرم شده بود
عده ای از پسران ترانه ای می خواندند و دختران دست میزدند. معلوم بود که از هم دانشگاهی های
پرهام هستند. چوم همدیگر را می شناختند گوشه ای نشستیم و از دور شاهد سر و صدا و جنب و جوششان
شدم. چند دقیقه گذشت که صدای غریبهای خلوتم را بهم زد :



– ببخشید ...

سرم را برگرداندم . یکی از دوستان پرهام بود. پسری باقد متوسط و هیكل درشت . آهسته گفت : شما چرا تنها نشسته اید ؟

قبل از اینکه حرفی بزنم ، پرهام با قیافه ای در هم به طرفمان آمد و بازوی دوستش را گرفت و گفت :

– بیا امیر کارت دارم .

و پسرک را همراه خودش کشید و برد. دوباره به منظره جلوی چشمم خیره شدم. بعضی از دختران با آرایش های غلیظ سعی در زیباتر کردن صورتهايشان داشتند. با حرکات حساب شده سعی می کردند که یا توجه کسی را به خود جلب یا شر مزاحمی را از سرشان کم کنند. به نظرم همه چیز تصنعی و زشت می آمد قبل از اینکه شام را بدهند بلند شدم و به طرف سهیل که هنوز با آن دختر موسیاه حرف میزد رفتم آهسته گفتم : ببخشید، سهیل ...

سهیل سر برگرداند و با دیدن من گفت : گلرخ خانم ، خواهرم مهتاب ...

دخترک که سهیل گلرخ صدایش کرده بود آهسته بلند شد و با ظرافت دستش را جلو آورد . دستش را فشردم و با ادب گفتم خوشبختم .

بعد به سهیل اشاره کردم و سهیل دنبالم آمد . نزدیک در آشپزخانه ایستادم و به سهیل که منتظر نگاهم می کرد گفتم : سهیل سوئیچ رو بده به من سرم درد گرفته می خوام برگردم.

سهیل پا به پا شد و گفت : هنوز شام ندادن زری جون ناراحت میشه ...

فوری گفتم : خودم بهش می گم . در ضمن من به تو کاری ندارم آخر شب یا پرهام می رسونت یا همین جا می مونی یا با آژانس بر می گردی . من حالم داره از اینجا بهم میخوره.

سهیل با سرعت دست در جیب کرد و کلید های ماشین را در دستم گذاشت و گفت :

– قربون خواهر خانوم خودم. پس خودت از زری جون و پرهام عذرخواهی کن.

وقتی به زری جون گفتم که سرم درد می کنه و می خوام برگردم خانه قبول کرد ولی پرهام با ناراحتی گفت : بهت خوش نگذشت ؟

با ملایمت گفتم : چرا ولی من تا حالا اینجور جاها نرفته بودم حالم داره بهم می خوره .

پرهام ناراحت گفت : پس حداقل بذار برسونت .



همانطور که به طرف در می رفتم گفتم: نه زشته مهمونات رو بگذاری و بیایی. من خودم می رم نازه اول شبه رسیدم خونه بهتون زنگ می زدم.

آن شب تا صبح در رختخوابم غلتیدم و فکر کردم. من اصلاً نمی توانستم با پرهام زندگی کنم. پرهام اهل این مهمانی ها بود. از تیپ و حرکات دوستانش می شد فهمید چه طرز تفکری دارد و این مدت فقط به خاطر درگیری عاطفی کمی معقول به نظر می رسید اما واقعیت این بود که پرهام هم یکی از آنها بود. دختر و پسرانی که پشتوانه مال پدرانشان آنها را لوس و خوشگذران بار آورده بود. کسانی که دغدغه فکری شان خرید کفش و لباس و تغییر مدل مو و آرایش جدید بود. چطور می شد به چنین پسری تکیه کرد؟ اگر با پرهام ازدواج می کردم وضعیتم معلوم بود. صبح تا بعدازظهر پرهام دم دست پدرش می چرخید آخر ماه هم دایی ام پول خورد خوراک و رخت و لباس ما را میداد. نه من اهل این زندگی نبودم. اما میدانستم که پرهام جز این کاری بلد نیست. تا صبح صدای ترقه و گاهی بمب می آمد و باعث می شد خوابم نبرد و فکر کنم. کم کم جهت فکری ام مشخص شد من از مرد زندگی ام انتظار داشتم با دسترنج خودش زندگی مان را اداره کند نه با پول توجیبی اش. خدا را شکر کردم با رفتن به این مهمانی چشمم باز شده بود و واقعیت را درک کرده بودم. وقتی سرانجام چشمانم روی هم افتاد اطمینان داشتم که باید چه جوابی به پرهام بدهم.

(فصل ۷)

به ماهی داخل تنگ خیره شدم. آهسته شنا می کرد. با خودم فکر کردم طفلک مجبور است آهسته شنا کند، می خواهد دیرتر به دیوار شیشه ای برسد. سر بلند کردم و به مادرم خیره شدم. خرمن موهای شرابی اش را مرتب جمع کرده بود، یک پیراهن بنفش و زیبا پوشیده بود. به صورتش که خیلی ظریف و دقیق آرایش شده بود، چشم دوختم. چقدر مادر زیبا و ظریفم را دوست داشتم. بعد به پدرم نگاه کردم، عینک زده بود و داشت دعای تحویل سال را می خواند. موهای شقیقه اش سپید شده بود. چشمانش از پشت عینک درشت تر به نظر می رسید، او را هم دوست داشتم. نگاهم متوجه سهیل شد که ساکت به ساعت دستش خیره مانده بود. بعد از مهمانی آن شب، کمی ساکت و غمگین شده بود. موهای مجعد و مشکی اش کمی بلند تر از حد معمول شده بود. چشم و ابرویش درست مثل پدر بود. بعد به این فکر افتادم که آرزویی بکنم. مادرم همیشه می گفت اگر سر سال تحویل از ته دل آرزویی بکنی حتماً به آرزویت می رسی. هنوز چند دقیقه تا تحویل سال وقت باقی بود. چه آرزویی داشتم؟ احتیاج به هیچ چیز نداشتم، هر چیزی که می خواستم فوراً فراهم می شد. دانشگاه هم قبول شده بودم. پس چه می خواستم؟ بی اختیار به یاد آقای ایزدی افتادم. لحظه ای صورت مظلومش پیش چشمم جان گرفت. از پشت ماسک سفیدش، به ما خیره شده بود با ظرافت حل مسایل را روی تخته می نوشت. حرکات آرام و با تاملش، لنگیدن پای راستش، همه به نظرم عادی و طبیعی می آمد. به یاد چشمانش افتادم که ملتمسانه ما را نگاه می کرد تا آرام باشیم و او مجبور نباشد صدایش را بلند کند. به یاد آن روزی افتادم که حالش بد شد و او را به بیمارستان بردند. لحظه ای که روی زمین می افتاد، چشمانش گشاد شده بود و پره های بینی اش تند تند بهم می خورد. مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، دهانش باز و بسته می شد. در افکارم غرق بودم که تلویزیون حلول سال جدید را اعلام کرد. پدرم از جایش بلند شد و با خوشحالی، اول مادرم و بعد من و سهیل را بوسید. بعد هم ما همدیگر را بوسیدیم و سال نو را بهم تبریک گفتیم. تحویل سال ساعت دو بعد از ظهر بود و باید به عید دیدنی می رفتیم. طبق معمول هر سال اول خانه عمو فرخ و دایی علی، بعد هم چند نفر از دوستان و فامیل های دور که از پدرم بزرگ تر بودند. بعد هم منتظر ماندن در خانه برای عید



دیدنی و بازدید فامیل و دوستان، و سرانجام گذراندن سیزده بدر همراه فامیل و پایان تعطیلات. متوجه شدم که امسال با اشتیاق به پایان تعطیلات و شروع کلاس ها فکر می کنم. وقتی به خانه دایی رسیدیم ساعت نزدیک هفت بود، خانه دایی شلوغ بود. چند نفری از فامیل از جمله خاله طنز و دوستانشان آنجا بودند. پرهام با دیدن من جلو آمد و با خوشحالی عید را تبریک گفت. بعد بسته کادو پیچی را دور از چشم بقیه در دستانم گذاشت و آهسته گفت: - خونه بازش کن.

بسته را درون کیفم گذاشتم و روی یکی از مبل ها نشستم. خاله طنز کنارم نشسته بود و داشت برای سیاوش که روی پایش نشسته بود تخمه پوست می کند. با دیدن من گفت: - چطوری مهتاب جون؟ خوش می گذره تعطیل شدی ها! سرم را تکان دادم و گفتم: نه، از اینکه کلاس ها تعطیل شده خیلی خوشحال نشدم. خاله ام خندید و گفت: تو همیشه غیر آدمی!

دایی با اصرار همه را برای شام نگه داشت. سر شام وقتی همه مشغول غذا کشیدن بودند، پرهام کنارم نشست و مردد گفت: - نمی دونم دوباره باید ازت ببرسم یا نه؟ خودم هم از این حالت بدم می آد که هر دفعه تو رو می بینم مثل کینه بهت بحسبم اما تو هم تکلیف منو روشن نمی کنی. یا بگو آره یا نه که بفهمم باید چه کار کنم.

بدون آنکه نگاهش کنم، گفتم: پرهام، من فکرامو کردم. اون دفعه هم می خواستم بهت بگم که حرفم نصفه موند. ولی دلم نمی خواد تو رو به بازی بگیرم. هر چی فکر کردم نتوانستم در مورد ازدواج با تو تصمیم بگیرم. تو برای من مثل سهیل می مونی، اصلاً نمی تونم به عنوان یه شوهر به تو نگاه کنم. خیلی هم از توجه ات ممنون. پرهام ناراحت پرسید: مگه من چه ایرادی دارم که به عنوان شوهر نمی تونی قبولم کنی؟ با صدایی آهسته گفتم: تو اصلاً عیبی نداری. شاید خواستگاری هر دختری بری از خداهشون هم باشه، اما من نمی تونم. من و تو به درد هم نمی خوریم. اصلاً ازدواج فامیلی خطرناک هم هست. پرهام با بغض گفت: کس دیگه ای رو دوست داری؟ سرم رو تکان دادم و گفتم: نه، اصلاً. فقط نمی تونم تو رو به عنوان شریک زندگی ام دوست داشته باشم. پرهام چند لحظه حرفی نزد بعد آهسته گفت: این حرف آخرت بود؟

سرم رو به علامت تصدیق، تکان دادم. موقع رفتن بسته کادو پیچ را از کیفم در آوردم و داخل جیب کاپشن پرهام که جلوی در آویزان بود، انداختم. وقتی جواب منفی داده بودم، بی معنی بود که هدیه ای از پرهام قبول کنم.

در آن روزها، وقتی عمو فرخ برای بازدید ما به خانه امان آمد فهمیدیم که به زودی امید ازدواج می کند و همه خوشحال شدیم. تنها کسی که زیاد خوشحال نشد، مینا خانم زن عمو محمد بود که با شنیدن این خبر اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- کدوم دختری حاضر شده زن تو بشه؟

با این حرف همه ساکت شدند، ولی خاله مهوش نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت:

- مینا خانم مگه پسر من چشه؟ خیلی ها آرزو دارن زنش بشن.

مینا قری به سر و گردنش داد و گفت:



– اینو شما می‌گین. به نظر من الان امید خیلی بچه‌هاست. چطور می‌خواد زن بگیره؟

این بار عمو محمد با ناراحتی گفت: حتماً خودش فکراشو کرده، تو چکار داری؟

و با این حرف طبق معمول، مینا خانم قهر کرد و لب برچید. بعد مهمانی بهم خورد هر کس پی‌کارش رفت، وقتی مهمانها رفتند سهیل با هیجان گفت:

– این مینا چرا انقدر حسوده؟

بابا با خنده گفت: چون خودش عقده داره. مینا در خانواده خیلی فقیری بزرگ شده و هنوز هم نمی‌تواند درک کند بدون چشم داشت به پول و مال و منال، می‌شود راحت زندگی کرد. هنوز در همان روزها زندگی می‌کنه.

مادرم با ناراحتی گفت: یک کم هم دلم براش می‌سوزه. بیچاره با این اخلاقش هیچکس دوستش نداره.

سهیل با حرص گفت: خوب اخلاقشو عوض کنه.

تعطیلات با سرعت می‌گذشت و کار من شده بود تلویزیون نگاه کردن، خوردن و خوابیدن. البته گاهی با شادی و لیلا تلفنی صحبت می‌کردم و یکی دوبار هم لیلا آمد خانه امان، حوصله ام حسابی سر رفته بود و دعا می‌کردم تعطیلات زودتر تمام شود و دانشگاه‌ها باز شود. حتی حوصله مهمانی رفتن نداشتم و اغلب پدر و مادرم به تنهایی برای عید دیدنی می‌رفتند. سهیل هم مثل همیشه نبود. احساس می‌کردم کلافه و ناراحت است. از کنار تلفن تکان نمی‌خورد و تا تلفن زنگ می‌زد فوری گوشی را بر می‌داشت. شبها چراغ اتاقش تا دیر وقت روشن بود و معلوم نبود چه می‌کند. روزها هم ساکت و آرام کنار تلفن می‌نشست و تلویزیون نگاه می‌کرد. از آن شور و حال و شیطنت‌هایش خبری نبود. سیزدهمین روز فروردین همه با هم به خارج از شهر رفتیم. اما نزدیک ظهر، باران تندی گرفت و کاسه و کوزه خیلی‌ها را به هم زد. در دل خدا را شکر کردم که زودتر به خانه بر می‌گردیم چون حس می‌کردم جو فAMILI مان خیلی سنگین شده. پرهام نیامده بود و زری جون مدام به من نگاه می‌کرد و آه می‌کشید. سهیل هم گوشه‌ای در افکارش غرق شده بود و مثل سالهای پیش با حرفها و حرکاتش باعث شادی و نشاط جمع نمی‌شد. وقتی باران گرفت، انگار همه خوشحال شدند. با سرعت وسایل را جمع کردیم و هر کس روانه خانه خودش شد. آن شب، بعد از خوردن شام، در حال مرتب کردن جزوه‌ها و وسایلم بودم که مادرم وارد اتاق شد. با یک نگاه به صورتش حس کردم ناراحت است. نشستم کنارش و گفتم: چی شده مامان؟

سرش را تکان داد و گفت: خودم هم نمی‌دونم چی شده!

بعد دستم را گرفت و گفت: مهتاب، بین تو و پرهام اتفاقی افتاده؟

فوری پرسیدم: چطور مگه؟

مادرم نگاهم کرد و گفت: حالا چیزی بوده یا نه؟ دلم نمی‌خواد از حال دخترم بی‌خبر باشم.



در دل به مادرم حق دادم که بخواهد از حال فرزندش با خبر باشد. بنابراین شمرده و آهسته همه چیز را برایش تعریف کردم. وقتی حرف هایم تمام شد، مادرم پرسید:

– برای همین امروز پرهام نیامده بود؟

سرم را تکان دادم. دوباره پرسید: پس برای همین هم زری انقدر تو هم بود... چند لحظه هر دو ساکت بودیم. نا اینکه مادرم سکوت را شکست و پرسید: مهتاب، چرا جواب رد دادی؟ آهسته گفتم: مامان، تو رو خدا تعصب فامیلی نداشته باش. مادرم در حالیکه این حرف حسابی ناراحتش کرده بود، گفت: این چه حرفیه؟ اگه هر کس دیگه ای هم بجای پرهام بود، من این سوال رو ازت می پرسیدم. می خوام بدونم دلایلت چیه. دوباره با صبر و حوصله دلایل رد کردن پرهام را برایش توضیح دادم. سرانجام مادرم گفت:

– خودت می دونی. ولی به نظر من پرهام پسر خیلی خوبیه. هم مادر و پدرش دیده و شناخته است. هم خودش پسر پاک و سالمی است، آینده روشنی هم داره.

– با خنده گفتم: البته با حساب روی پولهای دایی!

– مادرم عصبانی گفت: نه خیر پس! یک پسر ۲۵ ساله که هنوز کار نداره برای تو از حساب پس اندازش زندگی درست می کنه. همین برادرت هم اگه بخواد زن بگیره باید بابات کمکش کنه. فکر کردی خودش پول داره؟

– با خنده گفتم: اما دوست دارم زن کسی بشم که خودش پول داشته باشه و گرنه چرا زن پسره بشم؟ می رم زن پدرش می شم.

– مادرم همانطور که از در خارج می شد، گفت: همین طور هم میشه. اگر بخوای داماد خودش پول داشته باشه و به باباش متکی نباشه، باید با یک آدم بالای چهل سال ازدواج کنی.

از این بحث ها زیاد با مادرم داشتیم. مادرم همیشه می گفت تو زیاد رویایی هستی. همه پسرها یا اول زندگی دستشون تو جیب باباشونه یا باید بری با بدبختی و سختی زندگی کنی. این حرف ها هم مال تو فیلم هاست و برات نون و آب نمی شه.

آخر شب با لیلا و شادی تلفنی حرف زدیم و قرار شد فردا شادی دنبالم بیاید. آن شب با افکاری مغشوش و بهم ریخته به خواب رفتم و تا صبح کابوس دیدم. صبح وقتی شادی دنبالم آمد، هنوز کسل و خواب آلود بودم. آن روز درس سختی به نام معادلات داشتیم و من اصلاً حوصله نداشتم. بدون خوردن صبحانه، از خانه خارج شدم. وقتی سوار ماشین شادی شدم، خواب آلودگی ام از بین رفته بود. با اشتیاق لیلا و شادی را بوسیدم و عید را دوباره به هم تبریک گفتیم. وقتی جلوی در دانشگاه رسیدیم، طبق معمول، شلوغ بود. اما با اینکه اکثر بچه ها آمده بودند، کلاس ها تق و لق بود و استادها یک خط در میان آمده بودند. استاد ما هم نیامده بود و بچه ها خوشحال از تعطیلی کلاس و دیدار یکدیگر، مشغول صحبت و خنده بودند. همانطور که با لیلا و شادی حرف می زدیم و تابلوی اعلانات را می خواندیم، خبر برگزاری مسابقه نقاشی و کاریکاتور توجه لیلا را جلب کرد. نقاشی لیلا خیلی خوب بود و همیشه در مسابقات مدرسه مقام می آورد. با هیجان رو به ما کرد و گفت: چه عالی! جایزه اش سه تا سکه است، به امتحانش می ازره.



شادی بی حوصله جواب داد: برو بابا! دلت خوشه ها!

لیلا بی خیال جواب داد: خوب تو نیا، خودم می رم. الحمدلله برای ثبت نام در مسابقه نباید راه دوری برم، همین جاست.

به لیلا که چشم به من داشت، گفتم: من هم باهات میام.

شادی هم خواه نا خواه دنبالمان راه افتاد. دفتر فرهنگی، مسئول برگزاری مسابقه بود و برای ثبت نام باید به ساختمان روبرو می رفتیم.

وقتی پشت در رسیدیم، لیلا آهسته گفت:

– مهتاب، تودر بزن من. خجالت می کشم.

– بیج بیج کنان گفتم: بالاخره که چی؟ خودت باید فرم را پر کنی.

لیلا فوری گفت: حالا تو در بزن تا بعد. چند ضربه کوتاه به در زدم و با شنیدن “بفرمایید” هر سه وارد شدیم. آقای ایزدی تنها در اتاق نشسته بود و مشغول کار با کامپیوتر بود. با دیدن ما، سلام کرد. با خجالت جوابش را دادیم و همانطور سر پا جلوی میزش ماندیم. آقای ایزدی نگاهی به ما انداخت و گفت:

– بفرمایید، بنده در خدمتم.

– لیلا ساکت سر به زیر انداخت. شادی هم خودش را مشغول مطالعه برگه های نصب شده روی دیوار کرد. کمی جا به جا شدم و گفتم: راستش اطلاعیه مسابقه نقاشی را دیدیم، دوستم می خواست ثبت نام کند.

– آقای ایزدی با لبخند گفت: آهان! مسابقه نقاشی...

بعد دستش را داخل کشوی میز کرد و با چند ورق کاغذ بیرون آورد. ورقه ها را به طرف ما دراز کرد و گفت: بفرمایید، این فرم رو باید پر کنید.

لیلا همچنان سر به زیر داشت. به ناچار دستم را دراز کردم تا ورقه ها را بگیرم، ناگهان در کسری از ثانیه دستم به دستان آقای ایزدی خورد. ورقه ها روی زمین ریخت. آقای ایزدی که حسابی دستپاچه شده بود، خم شد تا برگه ها را بردارد. لیلا و شادی داشتند با هم پوستری مربوط به محیط زیست را می خواندند. از بی توجهی شان حرصم گرفته بود. لیلا برای مسابقه آمده بود، اما خودش را کنار کشیده بود. وقتی آقای ایزدی ورقه ها را جمع کرد، روی میز مقابلم گذاشت، بعد سرش را بلند کرد و لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد. صورتش از خجالت قرمز شده بود. نگاهی لبریز از پاکی و سادگی بود. قلبم بی دلیل می کوید و حس می کردم صدایش تمام اتاق را پر کرده. با صدایی لرزان تشکر کردم. آقای ایزدی هم با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت:



– معذرت می خوام. قصدی نداشتم.

خنده ام گرفت. چقدر این پسر پاک بود. چنان عذر خواهی می کرد انگار چه اتفاقی افتاده. لحظه ای سهواً گوشه انگشتانمان به هم برخورد کرده بود. اگر شخص دیگری بود، خیلی عادی از کنار قضیه می گذشت و اصلاً مسئله را قابل عذر خواهی کردن، نمی دانست. اما آقای ایزدی تمام رفتارهایش با بقیه فرق داشت. در فکر بودم که لیلا آهسته به پهلویم زد و نجوا کرد:

– نیشو ببند!

با خجالت دریافتیم که افکارم، ناخودآگاه باعث خنده ام شده. وقتی لبخندم را تبدیل به اخم ملایمی کردم. متوجه شدم که آقای ایزدی سر به زیر انداخته و لبخند می زند. نمی دانم در رفتار و نگاهش چه سری بود که آنقدر دستپاچه و مضطربم می کرد. در صورتیکه آقای ایزدی اصلاً جزو تیپهای مورد پسند نبود. ولی چیزی در حرکاتش بود که بی آنکه خودم بخواهم، جلبم می کرد. چیزی که در دیگر پسران تا به حال ندیده بودم. سادگی اش بود یا پاکی اش، معصومیت و بی گناهی چشمانش بود یا خجالت زیادش. نمی دانم چه بود. ولی هر چه بود باعث می شد ضربان قلب من تند تر بشود. وقتی به طرف خانه بر می گشتم به بیهودگی فکرایم خندیدم. من کجا و آقای ایزدی کجا! کسی که حتی نمی دانستم اسمش چیست و چکاره است؟ بعد به خودم نهیب زدم که دست از این فکرها بردارم. شاید آقای ایزدی ازدواج کرده باشد، شاید نامزد داشته باشد. تازه اصلاً این موارد هم که در میان نباشد من به او چه کار دارم؟ مگر حرفی به من زده؟ مگر اظهار توجهی کرده؟ پس چرا من آنقدر درباره اش فکر می کنم؟ به خانه هم که رسیدیم هنوز در فکر بودم. چرا نگاهم که در نگاهش گره می خورد نمی توانستم چشم از او برگیرم. مثل همیشه که از رفتار خودم راضی نبودم، برس را محکم به موهایم می کشیدم. موهایم بلند و کمی موج دار بود، برای همین حسابی دردم می گرفت. وقتی هم که کارم تمام شد، گلوله ای مو از برس جدا کردم، ولی دلم خنک شده بود. باید دست از این افکار احمقانه بر می داشتم. من در یک خانواده ثروتمند و روشنفکر بزرگ شده بودم و اینطور که معلوم بود آقای ایزدی هیچ کدام از این شرایط را نداشت بنابراین این رابطه حتی در صورت آغاز به جایی ختم نمی شد، پس همان بهتر که شروع نمی شد.

(فصل ۸)

همه چیز باهم قاطی شده بود. وقتی به وقایع روز شبیه فکر می کردم دلم می لرزید. آن روز باز هم جلسه حل تمرین داشتیم دو ماه از سال جدید می گذشت و کلاسها جدی شده بود. درسها پیش می رفت و به زمان امتحان نزدیک می شدیم. وقتی صبح ماشین را جلوی در پارک میکردم. شروین که دم در ایستاده بود نگاهم می کرد. دوباره دنبالم تا دم کلاس آمد و صدایم کرد. برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

با خنده گفت: خانم مجد شما خیلی سایه ات سنگینه.

جدی پرسیدم: کاری داشتید؟

همانطور که با خودکارش بازی می کرد گفت: من خیلی وقته با شما کار دارم اگه یک لحظه فرصت بدید...



از دور آقای ایدی را دیدم که لنگ زنان به طرف کلاس می آمد. با عجله گفتم:

– الان که نمی شه.

شروین فوری گفت: پس بعد از کلاس.

پشت سر آقای ایزدی وارد کلاس شدیم و سر جایمان نشستیم. لیلا آهسته گفت:

– پس کجا موندی؟

روی یک تکه کاغذ نوشتم «شروین کارم داره» لیلا آهسته گفت: چه کار داره؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بعد از کلاس معلوم میشه.

وقتی سرم را بالا گرفتم: نگاه آقای ایزدی را حس کردم. با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم: ساکت! ایزدی داره نگاه میکنه.

لیلا بیج کنان گفت: نگاه کنه به جهنم.

سرگرم یادداشت کردن جواب مسایل بودم که دوباره سنگینی نگاه ایزدی و ادارم کرد سرم را بلند کنم. باز نگاهم می کرد. این بار منم نگاهش کردم. لحظه ای انگار زمان متوقف شد. من بودم و او بعد هر دو سر برگردانیدیم. قلبم محکم می کوبید. احساس می کردم تمام وجودم آتش گرفته است. دستانم می لرزید و نمی گذاشت چیزی بنویسم. لیلا آهسته گفت:

– چته چرا مثل لبو شدی؟

جوابش را ندادم. دوباره صدای آهسته اش را شنیدم: می خوای بدونی شروین چه کار داره؟ ...

وقتی باز حرف نزدم ساکت شد. خودم هم نمی دانستم چه بلایی سرم آمده بود. چرا آنقدر می لرزیدم. دوباره سرم را بلند کردم و به نوشته های روی تخته زل زدم. از گوشه چشم آقای ایزدی را می دیدم که ماسکش را برداشت و در جیبش گذاشت. وقتی کلاس تمام شد هنوز حالم جا نیامده بود. حسی در دلم پیچیده بود. که نمی گذاشت بلند شوم. لیلا با آیدا و شادی بیرون رفته بودند وقتی سرانجام بلند شدم و وسایلم را جمع کردم شروین را دم در کلاس منتظر دیدم. در دل به خودم و شروین لعنت فرستادم. چرا آقای ایزدی من و شروین را در حال حرف زدن دیده بود؟ حالا چه فکر می کرد؟ صدای شروین مرا از افکارم بیرون آورد:

– خانم مجد ...

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم. ادامه داد: راستش می خوام بگم ...



پس از چند لحظه گفت: شما جوری نگاه می کنید که می ترسم حرفم را بزنم.

با غیظ گفتم: اگه حرفتون بی جا نباشه نباید بترسید.

سری تکان داد و خندید، بعد گفت: نه فقط یک پیشنهاده... راستش از روز اول تشکیل کلاسها من خیلی از شما خوشم اومد. از طرز رفتارتون... چطور بگم؟ شما یک جورایی جسور هستید.. یعنی سوای بقیه دخترها هستید سنگین و متین و با دل و جرئت.

بی صبرانه گفتم: منظور؟

دستانش را در هم گره زد و گفت: می خواستم بدونم می شه با هم دوست باشیم...

عصبی گفتم: منظورتون رو نمی فهمم؟

با خنده گفت: من فکر می کردم شما خیلی «های کلاس» هستید.. الان به هر کی بگی می فهمه منظور من چیه. یعنی با هم دوست باشیم، بیرون بریم، مهمونی، گوه، سینما،... چه می دونم! مثل همه دخترها و پسرها!

با خشم نگاهش کردم و گفتم: اشتباه گرفتید. من اهل این کارا نیستم.

ناباورانه نگاهم کرد ادامه داد: به قول شما همه دخترها منظورتون رو می فهمن به جز من چرا دنبال بقیه دخترا نمی رید؟

مستاصل سری تکان داد و گفت: خوب چون من از شما خوشم اومده...

با بیزاری گفتم: خوب منم از شما اصلا خوشم نمیاد. چه کار باید کرد؟

لحظه ای سکوت شد بعد شروین که حسابی بهش بر خورده بود گفت:

– تو انگار خیلی باورت شده کسی هستی! خیلی از تو خوشگل تر و پولدارترها هستن که برام میمیرن...

حرفش را بریدم و با صدای بلند گفتم: خوب مگه من ازت دعوت کردم؟

شروین دست هایش را به هم کوبید و با خشم گفت: من احمق رو بگو! خیلی دلت بخواد...

همانطور که به طرف پله ها می رفتم داد زدم: دلم نمی خواد دیگه هم مزاحم من نشو!

لحظه ای سینه به سینه آقای ازدی در آمدم. از هولم کلاسور و کیفم رها شد و تمام کاغذها از بالای راه پله ها پخش زمین شد. جواب شروین را متوجه نشدم اما از لحن صدایش معلوم بود که حسابی عصبانی



شده است. آن لحظه فقط و فقط صدای آقای ایزدی را می شنیدم که گفت : خانم مجد کسی مزاحمتان شده ؟

هر چه فکر میکنم نمی فهمم چرا آن لحظه گریه ام گرفت. نشستم روی پله ها و زدم زیر گریه . شروین باس رعیت از کنارم گذشت و نگاه آقای ایزدی به دنبالش کشیده شد دوباره گفت :

– حرفی بهتر از زد؟ حرکتی کرد که ... اگه چیزی شده به من بگید من خدمتش می رسم.

سرم را تکان دادم . اشک هایم بی اختیار سرازیر شده بود و دیگر مهار هم نمی شد. آقای ایزدی خم شد و کلاسور و کیفم را از روی زمین برداشت. کلاسورم خاکی شده بود. آن را به سینه اش مالید تا خاکهایش پاک شود وقتی کلاسور را به طرفم گرفت : بی اختیار خندیدم . آقای ایزدی با خجالت پرسید : چیزی شده ؟

بریده بریده گفتم : لباستون خاکی شد.

دستش را روی لباسش کشید و گفت : عیبی نداره .

بعد شروع به جمع کردن کاغذها از روی پله ها کرد. من هم از روی پله ها بلند شدم . در دل به خودم ناسزا می گفتم که چرا آنگوره گرفته ام. آنهم جلوی آقای ایزدی !

چند لحظه بعد آقای ایزدی نفس زنان کاغذها را به طرفم دراز کرد و گفت :

– خودتون را ناراحت نکنید. اگر باز هم حرفی زد حتما به حراست دانشگاه بگید. مطمئن باشید جلوشو می گیرن.

کاغذها را گرفتم و تشکر کردم. در راه برگشت به خانه لیلا و شادی سوال پیچم کرده بودند . منمهم بی حوصله جوابی کوتاه می دادم. بالاخره شادی با عصبانیت گفت :

– زهرمار آره و نه . اینهم شد جواب دادن ؟ درست و حسابی تعریف کن !

ماشین را کنار کشیدم و پارک کردم. آهسته و شمرده همه چیز را تعریف کردم وقتی حرفهایم تمام شد چند دقیقه ای چیزی نگفتند. بعد شادی گفت :

– چقدر بد شد ...

لیلا پرسید : چرا؟

شادی سری تکان داد و گفت : به نظرم این ایزدی از اون حزب الهی هاست . حالا برات تو دانشگاه می زنه.



لیلا دستپاچه گفت: راست می‌گه نکنه برات پرونده درست کنه.

نگاهشان کردم. چقدر تفکرمان راجع به یک نفر فرق می‌کرد. آهسته گفتم:

– آقای ایزدی اصلا اهل این کارها نیست. فقط می‌خواست کمکم کنه.

شادی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خدا کنه.

بعد لیلا عصبی گفت: چقدر این شروین پررو و از خودراضی است.

تا دم‌خانه صحبت راجع به شروین و رفتار و اخلاق بدش بود. اما من فقط در فکر آقای ایزدی بودم.

دو هفته‌ای از آن جریان گذشت که دوباره شروین شروع به اذیت کرد. آن روز کلاس فیزیک داشتیم و تا تاریکی هوا در دانشگاه بودیم وقتی کلاس تعطیل شد خسته و هلاک به طرف ماشین رفتیم. لیلا با خستگی گفت: مهتاب امروز چقدر ماشین رو بدجا پارک کردی.

با خنده گفتم: ببخشید حضرت علیه!

وقتی به محل پارک ماشین رسیدیم آه از نهاد هر سه مان در آمد. چهار چرخ ماشین پنجر بود. گریه‌ام گرفته بود. مستاصل به اطراف نگاه کردم. آیدا با دیدنمان جلو آمد و گفت:

– مهتاب چرا هنوز نرفتی؟

به ماشین اشاره کردم و گفتم: مگه کوری؟

نگاهی به ماشین کرد و با تعجب گفت: این ماشین توست؟ ... من فکر کردم مال شروین است. یک ساعت پیش وقتی من آمدم بیرون که برم اون ساختمان روبرویی دیدم که نشسته بود روی زمین و به چرخاش ور می‌رفت. پس ماشین توست؟

با عصبانیت گفتم: تو مطمئنی؟

سری تکان داد و گفت: آره حالا می‌فهمم چرا از دیدن من جا خورد.

آن روز با هر بدبختی بود به خانه رفتم و پدرم ماشین را درست کرد و به خانه برگرداند. اما من کینه شدیدی از شروین به دل گرفته بودم. اینطور که پیدا بود او هم از دست من حسابی ناراحت بود و منتظر فرصت بود تا تلافی کند. می‌دانستم که می‌خواهد غرورم را خرد کند و من نباید اجازه میدادم. آن شب بعد از شام سهیل وارد اتاقم شد. چند دقیقه عصبی اتاق را بالا و پایین رفت سرانجام ایستاد و گفت: مهتاب به خدا اگه نگی کی این کارو کرده پدرتو در می‌آرم.

با ترس گفتم: چه کار کرده؟



سهیل کلافه گفت : خودتو به اون راه نزن من هم دانشجو بودم می دونم این کارا چیه ! کی ماشین رو پنچر کرده بود؟

سری تکان دادم و گفتم : نمی دونم.

سهیل محکم روی میز کوبید و گفت : پس نمی خوای بگی ... خیلی خوب خودم می آم دانشگاه ته و توی قفسیه رو در می آرم.

بلند شدم و فوری گفتم : این کارو نکن سهیل . راستش می دونم کی این کارو کرده ولی صلاح نیست سر و صدا راه بندازی تو دانشگاه آبرو ریزی می شه .

با هزار زحمت راضی اش کردم که به دانشگاه نیاید و فعلا اقدامی نکند. بعد نوبت پدر و مادرم بود که شروع به بازجویی من کردند . مادرم با ناراحتی می گفت :

– اگه به خودت صدمه ای بزنی چی ؟ آخه کی این کارو کرده .

پدرم عصبی تهدید می کرد و حرص می خورد . لیلا و شادی هم نگران بودند و مدام زیر گوشم می خواندند که به دانشگاه شکایت کنم. من اما منتظر فرصت مناسب بودم و این فرصت خیلی زود به دستم افتاد . تقریباً اواخر ترم بود و همه نگران امتحانها بودیم. هر سه بیست واحد داشتیم که باید با موفقیت می گذرانیدیم. اواخر هفته بود بعد از اتمام کلاس مبانی چند لحظه ای در کلاس ماندم ، آن روز نه لیلا آمده بود و نه شادی به من هم اصرار کرده بودند که بمانم ولی من قبول نکرده بودم. چند اشکالداشتم که باید می پرسیدم. وقتی اشکالهایم را پرسیدم و استاد پاسخم را داد. دیگر کسی در کلاس نمانده بود. وسایلم را برداشتم و آهسته از کلاس بیرون آمدم. راهروها خلوت بود و معلوم می شد که همه برای امتحانها خانه مانده اند. کسی به نام کوچک صدایم کرد. برگشتم شروین بود. پوز خند مبهمی روی لبهایش بود . آهسته گفت : چقدر عجله داری ... کارت دارم.

سرد گفتم : من اما کاری با تو ندارم.

شروین با لحن مسخره ای گفت : پس اون تنبیه کوچولو برات کافی نبوده .

متعجب نگاهش کردم . ادامه داد : ببین من اصلا عادت ندارم دخترا به من جواب رد بدن. اگه هم کسی این کارو بکنه بد می بینه.

بعد با خنده پرسید : ماشینت درست شد ؟

باغیظ نگاهش کردم . صدایم به سختی می لرزید گفتم : ببین تهدید کردن خیلی آسونه من هم بلدم. اگه یک بار دیگه مزاحم من بشی می رم به حراست دانشگاه شکایت می کنم. می دونی که بد جووری هم حالتو می گیرن.



شروین قهقهه ای زد و با خنده گفت : ا ؟ ترسیدم !

بعد همانطور که می خندید ادامه داد: ببین من حوصله شوخی ندارم . فکر نکن خیلی آش دهنسوزی هستی ولی من با دوستانم شرط بسته ام اصلا دوست ندارم ضد حال بخورم. فهمیدی ؟ تو یک مدت با من دوست می شی بعد هم هری !

با پوز خند گفتم : وقتی آبرو برام باقی نموند نه ؟
شروین سری تکان داد و گفت : در هر حال خود دانی این بار چرخ ماشین بود دفعه دیگه خودت !

عصبانی داد زدم : برو گمشو عوضی !

همانطور که می خندیدم کلاسورم را از زیر بغلم کشید و گفت : شنیدم جزوه های مرتبی داری ...

کلاسور افتاد و باز ورقه ها پخش و پلا شد داد زدم :

– دستتو بکش بی شعور .

باصدای داد و بیداد من چند نفر از دانشجوها از کلاسهای خالی بیرون آمدند. لحظه ای بعد آقای ایزدی همانطور که ماسک روی صورتش و مازیک در دستانش بود از کلاسی بیرون آمد. با دیدن من و شروین که می خندید با عجله جلو آمد ماسک را از صورتش پایین کشید و گفت : چی شده خانم مجد ؟

شروین صورتش را در هم کشید و گفت : به تو چه بچه حزبی ؟

ایزدی با آرامش گفت : تو محیط دانشگاه این کارا را نکنیدبه خدا براتون خیلی زشته .

با بغض گفتم : من که کاری نکردم این پسره عوضی دست از سرم بر نمی داره ، کلاسورم را گرفت و انداخت زمین مدام تهدیدم می کنه ...

ایزدی نگاهی به شروین انداخت و گفت : آره آقای پناهی ؟

شروین دوباره با پرویی گفت : آخه به تو چه ؟

ایزدی آرام گفت : به من ربطی نداره ولی من گزارش می کنم به جایی که بهشون مربوطه آن وقت برات بد میشه .

شروین با دست آقای ایزدی را هل داد و گفت : برو ببینم مردنی منو تهدید می کنه !

لحظه ای بعد همه چیز در هم ریخت . آقای ایزدی با شروین گلاویز شد . بچه های دانشگاه ریختند تا جدایشان کنند . من هم بی اختیار گریه می کردم.



بی توجه به جزوه هایم به طرف در حراست دانشگاه رفتم . مرد میانسال و جا افتاده ای با ریش و سیبیل اندوه پشت میزی نشسته بود. با گریه گفتم : عجله کنید طبقه بالا دارند همدیگرو می کشن.

مرد لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد فوری بلند شد و به طرف پله ها دوید. چند دقیقه بعد همه چیز تمام شده بود و من و آقای ایزدی و شروین در دفتر کمیته انضباطی دانشگاه ایستاده بودیم. مسئول دفتر یک روحانی بود با قیافه ای جدی و خشک با دیدن ما سه نفر سری تکان داد و با لحنی خشک گفت : از شما دیگه بعیده آقای ایزدی ...

وقتی کسی حرفی نزد رو به من کرد و گفت : شما بیرون باشید صداتون می کنم.

قبل از رفتن نگاهم به آقای ایزدی و شروین افتاد بر خلاف تصور من این شروین بود که صورتش پر از کبودی شده بود. آقای ایزدی سالم و سر حال ایستاده بود و فقط آستین لباسش کمی پاره شده بود. تقریباً نیم ساعتی بیرون اتاق منتظر ماندم تا سرانجام در باز شد و ایزدی و شروین بیرون آمدند . آقای ایزدی آهسته گفت : شما را صدا کردند.

با ترس و لرز مقنعه ام را درست کردم و وارد شدم. سر به زیر جلوی میز ایستادم . صدای خشک و جدی مسئول دفتر را شنیدم : خانم مجد اینطور که از شواهد و قرائن پیداست شما بی تقصی هستید. ماجرا چی بوده ؟

شمرده و آهسته همه چیز را تعریف کردم ، وقتی حرفم تمام شد ، مرد آهسته و ملایم گفت :

– ناراحت نباشید ما برای همین اینجا هستیم فعلا یک اخطار به این پناهی می دهیم و برایش پرونده درست میکنیم ، باردوم باز هم تذکر شفاهی بهش می دیم و بار سوم اگر دست از پا خطا کرد ، اخراج از دانشگاه.

بعد وقتی دید من حرفی نمی زنم گفت : بفرمایید نگران نباشید اگر باز هم این آدم زماحم شد فوری به من اطلاع بدید.

وقتی از اتاق خارج شدم ، آقای ایزدی را دیدم که منتظر ایستاده است با دیدنم دسته ای کاغذ به طرفم گرفت : بفرمایید جزوه هاتون.

جزوه هایم را گرفتم و نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد. آهسته گفتم : خیلی شرمنده ام ببخشید برای شما هم دردسر درست کردم.

با خنده گفت : نه مهم نیست من فقط نگران شما هستم . این پسره خیلی شر است.

نگران پرسیدم : طوری که نشد؟

سرش را به لامت منفی تکان داد . غمگین گفتم : نمی دونم چکار کنم .



با لحنی آرامش بخش گفت: خدا بزرگه نترسید من هم همیشه در خدمت هستم.

ناراحت نگاهش کردم و گفتم: چرا باید برای من این اتفاق بیفتد این همه دختر تو دانشگاه هست.

آقای ایزدی با خجالت گفت: ولی هیچکدام به زیبایی شما نیستن.

بعد وحشزده از حرفی که زده بود با عجله راه افتاد. چند لحظه ای سر جایم ماندم بعد آهسته و ناراحت راه افتادم. وقتی سوار ماشین شدم و به سر خیابان دانشگاه رسیدم، آقای ایزدی را دیدم که منتظر تاکسی ایستاده است. ماشین را نگه داشتم و بوق زدم تا متوجه ام شود. دستش را به علامت تشکر بالا آورد. شیشه را پایین کشیدم و گفتم:

– بفرمایید تا یک جایی می رسونمتون.

پس از چند لحظه تردید چون ماشین پشت سری آقای ایزدی سوار شد. روی صندلی جابه جا شد و گفت: مزاحم شدم.

نگاهش کردم و خندیدم چند لحظه هر دو ساکت بودیم، بعد من پرسیدم:

– کدوم سمت می رید؟

سری تکان داد و گفت: شما هر جا مسیرتون هست برید من بین راه پیاده می شم.

با خنده گفتم: من همیشه دوستانم رو می رسونم شما هم برای من یک دوست هستید بگید کدوم سمت برم.

ماسک را از روی دهان و بینی اش پایین کشید و گفت: آخه مزاحم می شم.

دو دل پرسیدم: چرا همیشه ماسک می زنید؟ البته به من ربطی نداره...

همانطور که داشت از پنجره بیرون را نگاه می کرد گفت: ریه ام زود دچار عفونت میشه یک کم هم تنگی نفس دارم.

لحظه ای نگاهش کردم او هم به من نگاه کرد پرسیدم: آسم دارید؟

سری تکان داد و گفت: نه.

نمی دانم در آن لحظه چرا آنقدر کنجکاو شده بودم دوباره پرسیدم: سل؟

با خنده سری تکان داد. منتظر نگاهش کردم با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

– تو جبهه شیمیایی شدم.



آنقدر جا خوردم که محکم زدم روی ترمز! با شنیدن بوق ممتد ماشینها متوجه خطرناک بودن کارم شدم. ولی بی توجه گفتم: راست می گی؟

از آن لحظه نمی دانم به چه دلیل شما تبدیل به تو شد و فعلها از حالت جمع در آمد. وقتی جوابی نداد پرسیدم: ازدواج کردی؟

آقای ایزدی سرش را برگرداند و نگاهم کرد. بعد با لبخندی محو پرسید: این دو سوال چه ربطی بهم داره؟

- هیچی .

به سادگی گفتم: نه تنها زندگی می کنم. ازدواج هم نکردم.

صدایم می لرزید گفتم: آقای ایزدی ...

با خنده گفتم: من تا حالا به هیچکس این حرفها را نگفته بودم. پس حالا که می دونی جزو محارم هستی و منو دیگه ایزدی صدا نکن.

با خجالت گفتم: پس چی صدا کنم؟

آرام گفتم: حسین .

اشک چشمایم را پر کرد ماشین ها رد می شدند و با چراغ علامت می دادند که حرکت کنم. اما نمی توانستم با بغض گفتم: تو هم منو مهتاب صدا کن، حسین.

سری تکان داد و گفتم: نمی خواد حرکت کنی؟

با پشت دست چشمایم را پاک کردم حسین معصومانه دستمال کاغذی را به طرفم گرفت و گفت:

- چرا گریه می کنی؟

با خنده گفتم: چون به قول برادرم سهیل زر زرو هستم!

هر دو خندیدیم و من حرکت کردم.



برنامه امتحانی جلوی چشمانم می رقصید من اما در رویای دیگری بودم. از آن روز دیگر حسین را ندیده بودم. انگار لفظ آقای ایزدی مال خیلی وقت پیش بود. آن روز کذایی همه فاصله ها را برداشته بود. از آن روز به بعد اغلب دایم با خودم کلنجار می رفتم. من کجا! ایزدی کجا؟

در نهایت این افکار به هیچ جا نمی رسید. ساعتها با خودم فکر می کردم چرا این قدر در مورد حسین فکر می کنم؟ چه چیزی در اوست که برایم جالب توجه است؟ عقایدش سرو وضعش، مریضی اش؟ می دانستم کسی مثل آقای ایزدی هیچوقت در شمار آدمهای محبوب من نبوده است. از این می ترسیدم که این افکار به کجا می رسد. با صدای لیلا به خودم آمدم.

– مهتاب مهتاب کجایی؟

بی حواس نگاهش کردم: چیزی گفتی؟

لیلا پوز خندی زد و گفت: این چند وقته چنه؟

شادی با خنده گفت: هنگ کرده!

برگشتم نگاهش کردم با حرص گفتم: عمه ات هنگ کرده. چی می گی؟

لیلا عصبی گفت: هیچی بابا میگم برنامه ریزی کنیم درسها رو با هم بخونیم.

سرم را تکان دادم و گفتم: خوب بخونیم.

شادی دوباره خندید و گفت: نه بابا واقعا هنگ کرده!

امتحانها شروع شده بود. هوا هم گرم و خشک بود. انگار سر جنگ با همه کس داشت. از آن روز کذایی هزار بار تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم و هزار هزار بار جلوی خودم را گرفتم. خودم می دانستم کارم چیست و دلم نمی خواست آقای ایزدی پیش خودش فکر اشتباهی بکند. اما برای امتحان معالات دیگر بهانه ام جدی بود. چند اشکال مهم داشتم که لیلا و شادی هم بلد نبودند، اما آنها خونسرد می گفتند جوابها را حفظ می کنیم. ولی من که منتظر بهانه ای بودم اصرار داشتم تا قضیه را بفهمم. خودم هم می دانستم دلیل واقعی کارم این است که ایزدی را ببینم. می خواستم بدانم با دیدن دوباره اش چه احساسی خواهم داشت. صبح شنبه، روز قبل از امتحان به طرف دانشگاه راه افتادم. ماشین سهیل را آورده بودم و داشتم حرص میخوردم کلاچ زیر پایم پایین نمی رفت و با سختی دنده عوض می کردم. وقتی سر انجام جلوی در دانشگاه پارک کردم. سرا پا حرص و عصبانیت بودم. مستقیم به طرف دفتر فرهنگی رفتم و با چند ضربه به پشت در در را باز کردم. حسین تنها پشت میز نشسته بود و مشغول خواندن کتاب ضخیمی بود. با دیدن من گونه هایش رنگ باخت و لب پایش لرزید. سلام کردم و در را پشت سرم بستم. با صدایی خفه جواب داد و گفت:

– بفرمایید.



دل‌م فرو ریخت چرا آنقدر رسمی با من صحبت می‌کرد. آهسته گفتم:

– ببخشید مزاحم شدم. چند تا اشکال داشتم ...

حسین همانطور که سرش پایین بود گوش می‌کرد. عصبی ادامه دادم:

– وقت دارید اشکالهای مرا رفع کنید؟

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: خواهش می‌کنم. بفرمایید.

از عصبانیت دل‌م می‌خواست بزَنَمَش با صدایی که می‌لرزید گفتم: چرا به من نگاه نمی‌کنید مگر مخاطب شما می‌ز است؟

لحظه‌ای سکوت سنگینی حکمفرما شد. بعد حسین سرش را بالا گرفت و به من خیره شد. چشمهایش خیس اشک بود. ریشو سیبش را انگار تازه مرتب کرده بود. کوتاه و منظم بود. با صدایی لرزان گفت: می‌ترسم ...

با شنیدن این کلمه و با دیدن چشمان معصوم و لبریز از اشکش پاهایم سست شدند روی صندلی ولو شدم و پرسیدم: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

آهسته سرش را تکان داد. منتظر نگاهش کردم. گفت: مهتاب میشه دیگه پیش من نیایی؟

اول متوجه حرفش نشدم. بعد عصبی و لرزان بلند شدم. احساس می‌کردم سیلی خورده‌ام. توهین به این بزرگی؟ با بغض گفتم: من فقط چند تا اشکال داشتم ...

بقیه حرفم را نتوانستم بزَنَم سیل اشکهایم روان شد. در میان بهت و تعجب من اشکهای حسین هم آرام و بی صدا از چشمهای درشتش فرو ریختند و میان ریشه‌های مرتبش گم شدند. بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزَنَم از اتاق خارج شدم. در طول راهرو هیچ کس نبود و من با خیال راحت اشک ریختم. چرا این رفتار را با من کرده بود؟ غمگین و اشکریزان به طرف دستشویی رفتم و در سکوت قبل از امتحان صورتم را شستم. کمی آرام گرفتم سرم را بلند کردم و به آینه خیره شدم. دختری با صورتی کشیده و خیس از آب نگاهم می‌کرد. چشم‌های خاکستری و بنفش‌اش هنوز پر اشک بود. دماغ کوچک و سر بالایش قرمز شده بود. گونه‌های برجسته‌اش در میان دستانش گم شده بود و چانه‌اش عصبی می‌لرزید. ابروهایم را با انگشت مرتب کردم موهای موج دارم را که در صورتم ریخته بود جمع کردم زیر مقنعه و با صدای بلند دماغم را بالا کشیدم. به دتر توی آینه لبخند زدم و گفتم: به جهنم.

سالانه به طرف ماشینم حرکت کردم و سوار شدم. استارت زدم با سختی دند را جا کردم. آهسته از پارک بیرون آمدم سرکوجه دانشگاه منتظر ایستادم تا بتوانم پیچم. آماده پیچیدن بودم که ناگهان کسی جلوی ماشینم پرید. محکم روی ترمز کوبیدم و داد زدم: احمق! وقتی با دقت نگاه کردم، حسین را دیدم



که جلوی ماشین ایستاده. مصمم و جدی! در را باز کردم و همانطور که پایم روی ترمز بود پرسیدم: دیوانه شدی؟

سرش را به علامت تصدیق تکان داد. یا حرص گفتم: اگر دیوانه شدی لطفا مرا بدبخت نکن اینهمه ماشین بپر جلوی یک ماشین دیگه!

در را محکم بستم. آماده حرکت بودم که حسین در ماشین را باز کرد و روی صندلی کنار دست من نشست.

بی توجه به حضورش حرکت کردم و به سمت خانه خودمان راه افتادم. ضبط را روشن کردم. یکی از نوارهای پر سرو صدای سهیل در ضبط بود ماشین پر شد از کوبش های منظم و بلند. حسین بی توجه به حرکات من از پنجره به خیابان خیره شده بود. بعد از چند دقیقه دستش را دراز کرد و ضبط را خاموش کرد. حرفی نزدم. دوباره سکوت ماشین را پر کرد. نزدیک خانه مان بودم که صدای آرام و ملایم حسین ماشین را پر کرد:

– نمی پرسی چرا سوار شدم؟

– بدون آنکه نگاهش کنم گفتم: هر کس مسئول کارهای خودش است چند دقیقه پیش هم از من خواستی کاری به کارت نداشته باشم. دارم به حرفت عمل می کنم.

دوباره سکوت برقرار شد. وارد کوچه مان شدم آهسته به طرف خانه راندم. در دل از خدا می خواستم آشنایی سر راهم سبز نشود. صدای حسین دوباره مرا به خود آورد: کجا می ری؟

جواب دادم: خونه.

حسین آهسته گفت: مهتاب دور بزن.

جلوی خانه پارک کردم و به خانه اشاره کردم: بفرمایید داخل.

سری تکان داد و گفت: اینجا خونه شماست؟

– آره خوش نمی آد.

– خواهش می کنم دور بزن. استدعا می کنم.

با اکراه دور زدم چند خیابان آن طرف تر حسین گفت: می شه نگهداری؟

سرعت ماشین را کم کردم و ایستادم همانطور که به شیشه جلوی ماشین خیره شده بودم گفتم: بفرمایید.

حسین آهسته گفت: معذرت می خوام اون حرفها... نمی دونم چی بگم. فقط می خوام بدونی که خیلی متأسفم.



بدون آنکه نگاهش کنم گفتم : خوب بخشیدم.

چند لحظه ای هردو ساکت بودیم. سر انجام حسین گفت : مهتاب نمی خوای نکام کنی ؟

سرم را به طرفش چرخاندم بغض سختی گلویم را گرفته می فشرد. حسین خیره در چشمانم گفت :

– مهتاب من این حرف رو به خاطر خودت زدم.

با غیض گفتم : مگه من خودم عقل ندارم. که تو جایم تصمیم میگیری ؟

سری تکان داد و گفت : من منظوری نداشتم. با خودم مشکل دارم با خودم !

– چه مشکلی ؟

– تو مهتاب تو ؟

بغض کرده گفتم : من ؟ من به تو چکار دارم ؟

با خنده گفت : خودت کاری نداری

سرم را تکان دادم و گفتم : نمی فهمم چی میگی ؟ منظورت چیه ؟ گفتمی پشت نیام ، قبول کردم. دیگه حرفت چیه ؟

حسین با صدایی گرفته گفت : عقلم میگه پیشم نیا دلم میگه از پیشم نرو . من دلم نمی خواد گناه کنم. دوست ندارم با نگاهم اذیت کنم. ولی چه کنم ؟ همه چیز که دست من نیست دلم از دست رفته است !

با دقت نگاهش کردم سرش را پایین انداخت . گفتم : منظورت از این حرفها چیه ؟ از من چی می خوای ؟

حسین مظلومانه نگاهم کرد و گفت : مهتاب منو به گناه ننداز تا به حال در زندگی ام این اتفاق نیفتاده بود.

پوزخندی زدم و گفتم : من تورو به گناه نندازم ؟ ...

سری تکان داد و گفت : تو با آن چشمهای مخملت . من ... من نمی دونم چی به سرم آمده .

بعد دوباره به گریه افتاد. چند لحظه ای در سکوت گذشت بعد حسین در را باز کرد و زیر لب گفت : خداحافظ.

بدون آنکه جوابش را بدهم حرکت کردم. وقتی جلوی خانه رسیدم ، سهیل منتظر ایستاده بود. با عجله به طرفم آمد و گفت : چقدر طولش دادی ، سوئیچ را رد کن بیاد.



کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. می خواستم در خانه را ببندم که صدای بوق ممتد و کشدار سهیل مانع شد. بی حوصله از لای در پرسیدم : چیه ؟

سهیل در ماشین را باز کرد. دفتر کوچک و سرمه ای رنگی در دستانش بود. داد زد :

– حواس جمع اینو جا گذاشتی !

جلو رفتم و دفتر را گرفتم . وقتی سهیل رفت تازه جرئت کردم و به دفتر نگاه کردم. دفتر من نبود. آهسته بازش کردم. یک سر رسید کوچک بود در جای نام و نام خوانوادگی اسم حسین ایزدی نوشته شده بود پس مال او بود. حتما جا گذاشته و یادش رفته با خودش ببرد. بیتفاوت دفتر را درون آخرین کشوی میز تحریر گذاشتم و شروع کردم به حل دوباره تمرین ها. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای مادرم به خودم آمدم.

– مهتاب سرت را آنقدر پایین نبر کور می شی !

با خنده گفتم : تا حالا کور نشدم از حالا به بعد هم نمی شم. من عادت دارم این طوری درس بخونم.

مادرم بی حوصله گفت : بیا نهار بخور.

سر میز نهار متوجه شدم مادر بر خلاف رُزهای دیگر کسل و ناراحت است. با دهان پر از غذا گفتم : چی شده چرا ناراحتید؟

مادرم انگار منتظر اشاره ای از جانب من باشد گفت : مهتاب تو گلرخ می شناسی ؟

کمی فکر کردم و گفتم : نه کی هست ؟

ناراحت گفت : سهیل می گه می خواد با دختری به نام گلرخ ازدواج کنه . باشو کده تو یک کفش . امروز صبح با هم دعوامون شد. آخه این دختره کیه چه ریخته انواده اش کی هستن ...

با تعجب پرسیدم : سهیل ؟ با کدوم پول می خواد ازدواج کنه ؟

مادرم عصبی دستش را بلند کرد و گفت : پول مهم نیست مهم طرف سهیل است آخه گلرخ کیه ؟

پرسیدم : سهیل نگفت از کجا باهش آشنا شده ؟

– چرا انگار مهمونی پرهام ...

جرقه ای را در ذهنم روشن کرد. دختر جذاب و نسبتا زیبایی که با سهیل صحبت می کرد. آهسته گفتم: آهان فهمیدم کی رو می گه . دختر بدی نیست قیافه اش هم خوبه .



بعد پرسیدم : حالا چرا پرس و جو نمی کنید بالاخره سهیل باید ازدواج کنه. چه بهتر که همسر آینده اش رو خودش انتخاب کنه.

مادرم با عصبانیت گفت : خودش کم بود وکیل مدافعه هم پیدا کرد.

آن شب با هول و هراس به خواب رفتم . درسم را خوب بلد نبودم و نمی توانستم تمرکز داشته باشم و بخوانم. مدام حرفها و حرکات حسین لوی نظرم بود. آخر شب هم سهیل با بابا و مامان بحثی شد و دیگر واقعا حواسم راپرت کرد. صبح با صدای بلند لیلا از جا پریدم.

– پاشو بابا امتحان تموم شد.

مادرم هم با قیافه ای درهم بالای سرم ایستاده بود. خواب آلود روپوش و مقنعه پوشیدم و کنار دست لیلا در ماشین نشستیم. شادی از روی صندلی عقب فرمولها را بلند بلند می خواندو ذهن آشفتنه مرا بدتر سردرگم می کرد. سر جلسه امتحان تمام حواسم به حسین بود. آهسته میان ردیف های صندلی رژه می رفت. به سختی جواب سوالها را می نوشتم. وقتی بارم جوابهای درست را جمع زدم و مطمئن شدم که دوازده می شوم از جا بلند شدم و ورقه ام را تحویل دادم. حسین با چشمانی نگران نگاهم می کرد. نگاهش کردم و به علامت خداحافظی سرم را کمی خم کردم. سه تا امتحان دیگر داشتم به نسبت درس های قبلی آسان تر بود. مبانی برنامه نویسی برایم خیلی ساده بود. برای همین تصمیم گرفتم تا امتحان بعدی فقط استراحت کنم. بعد از ظهر با لیلا و شادی به سینما رفتیم و کمی به مغزهایمان استراحت دادیم. وقتی به خانه برگشتم کسی در سالن نبود ولی صدای سهیل که بلند بلند با کسی حرف میزد از آشپزخانه می آمد.

– شما که نمی شناسید چطور قضاوت می کنید. حداقل آنقدر به خودتون زحمت بدید یک جلسه بیایید خونه شون بعد اینهمه بهانه بگیرید.

بعد صدای پدرم بلند شد: آخه سهیل تو هنوز برای زن گرفتن خیلی بچه ای ! بیست و چهار سال تو این دوره نمونه سن کمی است.

به اتاق خودم رفتم . حوصله شنیدن حرفهای تکراری سهیل و پدر را نداشتم. الان چند روزی بود که مدام در جدل بودند. کامپیوترم را روشن کردم بعد کشوی میز تحریرم را باز کردم. تا دیسکت درآورم که ناگهان چشمم به دفتر سرمه ای حسین افتاد. با وحشت کشو را بستم وای ! یادم رفته که ان را پس بدهم. چقدر بد شده بود حالا پیشی و دوش چه فکریایی کرده شاید هم ناراحت گم شدنش باشد. با خ. دم قرار گذاشتم که سر امتحان بعدی حتما دفتر را پس بدهم. بی خیال مشغول کار با کامپیوترم شدم و لحظه ای بعد همه چیز از یادم رفت.

((فصل ۱۰))

صدای عصبی سهیل بلند شد :



– مهتاب زودباش دیر شد !

با خنده جواب دادم : نترس در نمی ره .

موهایم را با یک دستمال حریر بستم و آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم راضی وارد سالن شدم. پدر و سهیل آماده بودند. اما مادر هنوز نیامده بود. به سهیل نگاه کردم صورت جوانش از شادی و هیجان گل انداخته بود. کت و شلوار زیبایی خریده بود که به هیکل موزونش خیلی برازنده بود. سبد گل بزرگی که سفارش داده بود حالا آماده روی میز قرار داشت. سرانجام مادر هم حاضر و آماده بیرون آمد. راه افتادیم توی راه هیچکس حرف نمی زد در سکوت به شمت خانه گلرخ می رفتیم. وقتی رسیدیم خیال پدر و مادرم کمی راحت شد. خانه گلرخ تقریباً نزدیک خانه خودمان بود یک خانه بزرگ و ویلایی با سقف های اسپانیایی و به رنگ زرشکی ، وقتی در را باز کردند حیاط بزرگ و زیبایی پدیدار شد. همزمان با بستن در حیاط در خانه باز شد و مردی میانسال با کت و شلوار قه وه ای و صورت جدی بیرون آمد. و با صدای بلند به ما خوش آمد گفت . سهیل زیر لب آهسته گفت : این پدرشه آقای نوایی .

پدرم جلو رفت و با آقای نوایی دست داد. وارد خانه که شدیم مادرم دیگر به وضوح خوشحال بود. خانه گلرخ اینها بدتر از خانه ما مثل موزه بود. روی تمام میزهای عسلی و داخل بوفه ها پر از مجسمه های کوچک و ظروف چینی عتیقه بود. بعد مادر گلرخ وارد پذیرایی شد و خوش آمد گفت . خانم نوایی زن قد کوتاه و تقریباً چاقی بود که لباسی گران قیمت به تن و یک عالمه طلا به گردن و دستها و گوش هایش داشت. موهای کوتاهش را درست کرده بود و صورتش هم آرایش ملایمی داشت. کنار مادرم نشست و مشغول حرف زدن شد. به سهیل که روبرویم نشسته بود نگاه کردم که خیالش تا حدودی راحت شده بود چند دقیقه که گذشت گلرخ با سینی شربت وارد شد هوا گرم بود و شربت بیشتر از جایی می چسبید . با ورودش حس کردم مادر و پدرم تبدیل به چشم و گوش شده اند و به گلرخ خیره ماند. حالا دقیقاً یادم آمده بود. البته نزدیک به پنج ماه از آن مهمانی می گذشت و موهای گلرخ کمی بلند تر شده بود. قیافه اش ساده و دلنشین بود. وقتی برای من شربت گرفت : با خنده گفتم : چطوری ؟

او هم خندید و گفت : ای بد نیستم.

قرار بود این جلسه یک جلسه معارفه ساده باشد تا بعد اگر دوطرف مورد پسند هم واقع شدند حرفهای اصلی زده شود. البته این طور که معلوم بود گلرخ سخت به دل مادرم نشسته بود. پس از چند لحظه سکوت مادرم رو به گلرخ کرد و پرسید :

– خوب عزیزم الان شما چه کار می کنید ؟ منظورم اینه که دانشجوی هستید ؟

گلرخ به سادگی گفت : بله البته هنوز دو ترم از درسم مانده ...

مادر فوری پرسید : چه رشته ای ؟

گلرخ با خوشرویی گفت : با اجازه شما تغذیه .



پدرم فوری گفت: به به بهترین رشته برای خانمها.

آقای نوایی هم با خنده جواب داد: البته در مورد مادرش این تخصص به درد نخورده و گلرخ شکست خورده...

همه خندیدند و خانم نوایی گفت: اگه گلرخ نبود هیگل من مثل فیل شده بود پس بدون رشته اش خیلی هم به ندرد می خوره...

بعد آقای نوایی رو به سهیل پرسید: شما چه کار می کنید؟

سهیل بعد از کمی من من کردن گفت: تازه درس تموم شده فعلا با بابا کار می کنم تا بعد خدا چی بخواد.

مادر گلرخ با خنده گفت: حتما سربازی هم نرفتی.

سهیل فوری جواب داد: سربازی ام رو خریدم.

بعد دوباره همه مشغول حرف زدن با هم شدند. گلرخ دو سال از من بزرگتر بود و به جز خودش یک خواهر دیگر داشت به نام مهرخ که ازداج کرده و مقیم خارج شده بود. آن طور که خانم نوایی تعریف می کرد شوهر مهرخ پزشک با تجربه ای هم بوده برای ادامه تحصیل راهی آمریکا می شود و زن و بچه کوچکش را هم همراهش می برد. وقتی به قول سهیل همه حس فضولیشان ارضا شد. مادرم با اشاره پدرم بلند شد و از خانم نوایی اجازه مرخصی خواست لحظه ای بعد در ماشین هر چهارتایی داشتیم با هم حرف می زدیم. مادر و پدر گلرخ را پسندیده بودند و در آخر جلسه قرار شد دو هفته بعد برای صحبت های رسمی و جدی به خانه نوایی ها برویم. سهیل از همه خوشحال تر بود و یک ریز می گفت:

– دیدید گفتم زود قضاوت نکنید حالا دیدید چه خوب بودند.

من هم برای سهیل خوشحال بودم. چه چیزی بهتر از این وجود دارد که آدم فرد مورد پسندش را پیدا کند. و همه راضی به این وصلت شوند. امتحانهایم چند روزی بود که تمام شده بود و برای خودم استراحت می کردم. با لیلا و شادی قرار بود به یک استخر برویم و ثبت نام کنیم. قرار گجذاشته بودیم از فرصت استفاده کنیم و برای ترم تابستانی هم دانشگاه ثبت نام کنیم. البته مادر مخالف بود و می گفت تو گرما خسته می شوی و باید استراحت کنی و از این حرفها. ولی ما سه نفر تصمیم خودمان را گرفته بودیم تا هرچه بیشتر و زودتر واحدهایمان را بگذرانیم. ترم تابستانی از دو هفته بعد آغاز می شد. وقتی نتایج امتحانات را مدادند و هر کس می توانست با توجه به واحد های گذرانده و مانده اش انتخاب واحد کند.

اوایل هفته بود که خاله مهوش همراه آرام خانه به خانه ما آمدند. مادرم با خوشحالی به پذیرایی راهنمایی شان کرد و مرا صدا زد. بعد از روبوسی و احوالپرسی همه نشستیم به حرف زدن. مادرم با خنده گفت: چه عجب مهوش دجون یادی از ما کردید.

خاله مهوش با خستگی گفت: به خدا الان یک ماهه داریم می دویم.



مادرم فوری گفت : خیره ایشا الله.

آرام خندید و به شوخی گفت : فقط برای امید خیره برای بقیه شره .

پرسیدم : چرا ؟

خاله مهوش زودتر از آرام جواب داد : راست می گه به خدا پدرمون در آمد از بس دنبال خرید سریس و آینه شمعدون و سفره عقد ... این ور و آن ور رفتیم. هر چی هم به امید و مریم اصرار می کنیم دست از سر ما بردارن و تنهایی برن خرید قبول نمی کنن . اصرار می کنند که الا و بلا شماهم باید بیایید. به خدا کف پاهام تاول زده از بس دنبالشون دویدم.

مادرم در حالیکه شربت تعارف میکرد گفت : خوب تا باشه از از این دویدن ها ، حالا کی مراسم میگیرید ؟

خاله مهوش با خوشحالی گفت : برای همین مزاحم شدیم.

بعد دست در کیفش و سه پاکت بزرگ روی میز گذاشت . مادرم با خنده گفت : مبارکه.

پاکتها را برداشت و گفت : چرا سه تا ؟

خاله مهوش در حالی که شربتش را هم میزد گفت : یکی برای طنزجون و یکی برای علی آقا گفتم دور هم باشیم. شرمنده که نمی تونم ببرم د خونه هاشون شما از قول من عذرخواهی کن.

مادرم پاکت اولی را باز کرد و گفت : شرمنده کردید . البته طنز که فکر نکنم بتونه بیاد پنج شنبه هفته دیگه است؟

خاله مهوش سرش را تکان داد. مادرم ادامه داد : طنز درست همان روز بلیط برای دویی داره.

آرام با تعجب گفت : وا تو گرما ...

مادرم با خنده گفت : نمی خواد بره برای گردش که .. وقت سفارت داره.

آن شب بعد از شام روی تختم نشستیم و به فکر فرو رفتیم. اطرافیانم همه داشتند ازدواج می کردند. لیلا هم یک خواستگار پر و پا قرص داشت ، البته هنوز هیچی معلوم نبود ولی لیلا انگار بدش نیامده بود. خواستگارش پولدار و تحصیلکرده بود. البته آن طور که لیلا می گفت پر سن و سال هم بود. ولی برای لیلا زیاد مهم نبود به دلم افتاده بود که مردک آنقدر می رود و می آید تا پدر و مادر لیلا را از شک و تردید در آورد و جواب بله را بگیرد. سهیل هم که تکلیفش معلوم شده بود ، بعد از آن جلسه پدر و مادر گلرخ هم راضی شده بودند و همه چیز تمام شده به حساب می آمد. این هم از پسر عمویم امید که تا آخر هفته بعد سر خانه و زندگیش می رفت. یاد پرهام افتادم او هم به عروسی امید دعوت شده بود کمی دلهره داشتم که وقتی می بینمش چه اتفاقی می افتد ؟ از ایام عید دیگر ندیده بودمش. هر بار که به خانه شان می



رفتم و یا دایی به خانه ما می آمد پرهام نبود. به بهانه های مختلف از روبرو شدن با من پرهیز می کرد. آن شب به سختی خوابیدم سرم پر از افکار گوناگون بود.

آخر هفته همه آماده بودیم تا به جشن عقد و عوسی امید برویم. عقدکنان خانه عروس بود و عروسی خانه عمو فرخ. قرار بود من و سهیل برای عروسی به خانه عمو برویم و مامان و بابا زودتر برای مراسم عقد کنان بروند. سرانجام ساعت هفت سهیل با هزار ترفند من حاضر شد. هردو آماده حرکت بودیم. پیراهن بلند و زیبایی به تن داشتیم. پارچه کرم رنگ و زیبایی داشت که توسط خیاط مخصوص مادرم دوخته شده بود. با پوشیدنش احساس می کردم از دنیای بچه ها فاصله گرفته ام و وارد دنیای بزرگسالان شده ام. موهایم را به سادگی روی شانه هایم رها کرده بودم. موهایم بلند و فردار بود و همانطور ساده هم زیبا بود. برای اولین بار آرایش مختصری هم کرده بودم. به نظر خودم خوب و مناسب بود. سهیل با دیدنم لحظه ای حرفی نزد و حرفش نیمه تمام ماند با خنده گفتم:

– چیه؟ مانت برده ...

سهیل سری تکان داد و گفت: هیچی یاد داستان جوجه اردک زشت افتادم که تبدیل به قوی زیبا می شد.

با حرص گفتم: من کدوم هستم؟

خندید و گفت: قوی زیبا!

وقتی به خانه عمو اینها رسیدیم بیشتر مهمانان آمده بودند. مادر و پدرم کنار هم روی صندلی نشسته بودند. خانه عمو فرخ یک آپارتمان دو طبقه بود که البته هر دو طبقه در اختیار خودشان بود و از هردو طبقه استفاده میکردند. انگار قرار بود امید و مریم در طبقه بالا سکونت کنند تا امید بتواند پولی جمع کند. ولی در هر حال برای عروسی در هر دو طبقه صندلی چیده بودند میز شام هم بیرون در پارکینگ ساختمان قرار داده بودند. سهیل به محض ورود به سمتی اشاره کرد و به من گفت:

– پرهام هم آمده من میرم آن طرف.

سری تکان دادم و گفتم: من می رم پیش مامان و بابا.

قلبم وحشیانه می گوید و نمی دانم چرا از روبرو شدن با پرهام وحشت داشتم. پدرم با دیدن من صورتش پر از خنده شد و گفت: به به عروس خانم چه عجب تشریف آوردید

مادرم آهسته گفت: چقدر ناز شدی مهتاب جون چرا آنقدر طول دادید؟

با صدایی آهسته گفتم: من آماده بودم سهیل یک ساعت با گلرخی حرف می زد دل نمی کند به زور آوردمش!

به مادرم رو کردم و گفتم: عروس و داماد هنوز نیومدن؟



مادرم سر تکان داد. پرسیدم : عروس چطور بود ؟ خوشگله ؟

مادرم با تعجب نگاهم کرد و گفت : مگه تا حالا مریم رو ندیدی ؟

– نه

– چطور ندیدی همون روز که خونه عمو فرخ دعوت داشتیم ، برای بله برون هم رفتیم.

با خنده گفتم : چقدر حواس جمع هستی مامان ! من که بله برون دعوت نداشتم. جزو بچه ها بودم. اون روز خونه عمو فرخ هم امتحان داشتم نتونستم بیام.

مادرم همانطور که به اطراف نگاه می کرد گفت : آره راست می گی ، ای بد نیست. قیافه معمولی داره.

لحظه ای بعد عروس و داماد وارد شدند. و خانه پر از صدای هلهله و بوی اسفند شد. بلند شدیم و ایستادیم. امید در لباس دامادی خیلی زیبا و خوش تیپ شده بود. عروسش هم به نظر من زیبا و با مزه بود. دختر قد کوتاهی بود با صورت تپل ، موهایش را جمع و صورتش را آرایش ملایمی کرده بودند. چشم و ابرو مشکی بود با دماغ گوشتی و لبهای گوشت دار. به نظر دختر مهربانی می رسید. با دیدن ما سلام کرد و دستش را برای دست دادن با من دراز کرد. صمیمانه دستش را فشردم و گفتم : انشاءالله خوشبخت باشید مبارکتان باشد.

وقتی نشستیم مادرم زیر گوشم آهسته گفت : خیلی چاق است یک شکم بزاد هیگلش حسابی بهم می ریزه.

نگاهی به مادرم کردم و گفتم : خوب علف باید به دهن امید خوش بیاد.

مادرم پرسید : سهیل کو ؟

با سر اشاره کردم به سمتی که سهیل و پرهام نشسته بودند . مادرم لحظه ای نگاه کرد و گفت :

– تو نمی خوای با پرهام سلام و احوالپرسی کنی ؟

بی حوصله گفتم : چرا حالا وقت زیاده.

سالن پر از صدای جمعیتی بود که مشغول رقص و پایکوبی بودند. خاله مهوش با دیدن من جلو آمد و گفت : وا مهتاب تو آمدی نشستی ؟ پاشو پاشو مجلس را جوانها باید گرم کنن.

سرم را تکان دادم و گفتم : چشم شما بفرمایید من بلند می شم.

بعد به مادرم گفتم : اصلا حوصله این کارها رو ندارم.



مادرم اخم کرد و گفت: دیگه چی؟ تو حوصله نداشته باشی کی باید حوصله داشته باشه من؟ پاشو پاشو یک کم تحرک برات بد نیست.

عصبی گفتم: دلت خوشه ها توو خدا نگاه کن همه دارن تو هم وول می خورن اصلا معلوم نیست چکار می کنن.

بعد نگاه کردم و دیدم دارم با صندلی مادرم حرف میزنم. چون خودش رفته بود کنار زری جون و داشت با او حرف میزد. پدرم هم رفته بود تا با کمک عمو غذاها را تحویل بگیرد. چند دقیقه ای تنها و خیره به منظره آدمهای پر تحرک نشستم. بعد حس کردم کسی کنارم نشسته است برگشتم و نگاه کردم پسری بود هم سن و سال سهیل با کت و شلوار سربی رنگ و خوش قیافه. قبلا هم دیده بودمش یکی از اقوام خاله مهوش بود که هر چه فکر می کردم اسمش را به خاطر نمی آوردم. چند لحظه ای گذشت تا به حرف آمدم. با صدایی که سعی می کرد جذاب جلوه کند گفت:

– حالتون چطوره مهتاب خانوم؟

نگاهش کردم و زیر لب تشکر کردم. دوباره گفت: اول که دیدمتون اصلا باورم نشد آنقدر عوض شده باشید از آرام پرسیدم نام مطمئن شدم خودتان هستید. بعد که دید جواب نمی دهم پرسید منو نشناختید؟

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم: نه خیر به جا نیاوردم.

آهسته گفت: سیاوش هستیم نوه عموی مهوش خانم.

به سردی گفتم: حالتون چطوره؟

با خنده گفت: مرسی دیدم تنها نشسته اید گفتم پیام خدمتان شاید به من افتخار بدهید.

داشت برای خودش حرف میزد که صدای پرهام از جا پراندم:

– مهتاب بیا کارت دارم.

زیر لب عذر خواهی کردم و بلند شدم دنبال پرهام رفتم. روی یک صندلی نشست. کنارش نشستم. کت یقه گرد و زیبایی پوشیده بود موهایش را عقب زده بود. اما چشمانش درخشش همیشگی را نداشت. انگار غمگین بود با ناراحتی گفت: خوب همه رو دور خودت جمع می کنی ...

چیزی نگفتم: پرهام هم ساکت شد. بعد از چند دقیقه پرسیدم:

– پرهام هنوز از من دلخوری؟

با صدایی که از شدت غم یا عصبانیت دورگه شده بود جواب داد:



– بله دلخورم هر چی فکر میکنم می بینم من هیچ ایرادی ندارم که تو حتی نمی خوای در موردم فکر کنی.

بی حوصله گفتم : بحث این چیزا نیست اصلا الان قصد ازدواج ندارم.

پرهام امیدوار پرسید : یعنی اگه صبر کنم ممکنه قصد ازدواج پیدا کنی ؟

– نه دلم نمی خواد کسی منتظرم باشه. هیچ معلوم نیست که آینده چه چیزی برام داشته باشه تو هم همینطور ممکنه فرصتهای خیلی بهتری داشته ...

پرهام حرفم را قطع کرد و گفت : آره تو هم ممکنه فرصتهای بهتر از من داشته باشی مثل همین آقای کنه که بهت چسبیده بود نه ؟

عصبی بلند شدم و گفتم : تو از من یک سال پرسیدی و من جوابم را دادم تو باید ظرفیت شنیدن جواب منفی را داشته باشی زور که نیست.

بعد بدون آنکه منتظر جواب پرهام باشم به طبقه پایین رفتم تا برای خودم غذا بکشم. حوصله نداشتم و از سر و صدا سرم درد گرفته بود. بعد از شام رفتم و کنار سهیل نشستم و با لحنی تهدید آمیز گفتم : سهیل به خدا از کنار من جنب بخوری می کشمت ! سرانجام وقت رفتن رسید. سهیل اصرار داشت که ما هم دنبال ماشین عوسو داماد برویم ، من اما خسته و بی حوصله بودم برای همین در ماشین ابا سوار شدم.

وقتی وارد اتاقم شدم نفسی به راحتی کشیدم. نمی دانستم چرا اینقدر کم طاقت و بی حوصله شده بودم. لباسم را عوض کردم. موهایم را بافتم و صورتم را پاک کردم. خوابم نمی آمد برای همین بلند شدم تا یک نوار ملایم بگذارم بلکه اعصابم کمی راحت شود . کنشوی میز را باز کردم تا نوار بردارم ناگهان دستم خورد به یک چیز سخت با تعجب شی را بیرون آوردم. ئای خدای من ! دفتر آقای ایزدی بود. باز هم یادم رفته بود بهش برگردانم. اما این بار آن را سر جایش نگذاشتم. آهسته نشستم روی تختم و به دفتر خیره ماندم. حس کنجکاوی رهایم نمی کرد با ترس و کمی عذاب وجدان دفتر را باز کردم. در صفحات اول چیزی نوشته نشده بود. در بعضی از ورق ها چند خطی شعر نوشته شده بود و تا اوایل مهر دفتر تقریبا خالی بود. ولی تقریبا از دهم مهر ماه دفتر پر از نوشته بود. کنجکاو اولین صفحه سیاه از نوشته را یاز کردم.

(فصل ۱۱)

به نام خداوند مهربان و آمرزنده

شنبه ۷۰/۷/۱۳

خدایا یعنی ممکنه اس مرا ببخشی ؟ ممکن است از گناه من درگذری ؟ می دانم که می دانی گناه کرده ام ولی بیقصد و غرض .



هفته پیش دکتر سرحدیان از من خواست تا برای ترم اولی ها تمرین هایشان را حل کنم خودش پیرو بی حوصله شده و وقت این گاهها را ندارد. ته دلم اصلا راضی به این کار نبودم اما به خاطر احترام بیش از حدی که به استاد دارم قبول کردم. اما در اولین جلسه حل تمرین تمام تصوراتم بهم خورد. بچه های کلاس روز شنبه انگار از پشت میزهای دبیرستان یکرست وارد دانشگاه شده اند. همه خام و بی تجربه ، سراپا شور و جوانی. گاهی به این بچه ها حسودی ام می شود اگر آنها جوان هستند پس من چی هستیم؟ در هر حال سر کلاس یکی از دخترها شیطنتش گل کرد و صندلی همکلاش را عقب کشید ، وقتی دخترک روی زمین افتاد چشمم به چشمهای خاطی افتاد و ... خدایا مرا ببخش!

چشمانش دلم را به لرزه در آورد. حالتی در نگاهش بود که تا به حال در هیچ کس ندیده بودم. دلم لرزید حس میکردم هر لحظه روی زمین ولو می شوم. ضربان قلبم آنقدر تند شده بود که اگر از کلاس بیرون نمی رفتم. صدایش مرا لو می داد. با عجله بیرون رفتم و گیج از نگاهش خودم را به خانه کشاندم. خدایا از سر تقصیرم بگذر.

شنبه ۷۰/۷/۲۰

نمی دانم چه کسی جریان هفته قبل را به استاد سرحدیان خبر داده بود. امروز بعد از کلاس خود استاد آمد دفتر فرهنگی و با من صحبت کرد. از من خواست از دست بچه ها ناراحت نباشم اینکه دانشجو های ترم اول هنوز بچه مدرسه ای محسوب می شوند من نباید برنجم. در آخر با قاطعیت گفت : حتما فرد خطاکار برای عذر خواهی پیش من خواهد آمد و باز هم خودم باید تصمیم بگیرم . دلم می خواست می توانستم بگویم من اصلا نرنجیدم فقط به خاطر خودم از کلاس بیرون آمدم . نه برای قهر کردن . ولی چه کنم که نمی توانم حرف دلم را به کسی بزنم. فقط تو میدانی و من که چه در دلم میگردد. از تو می خواهم که مرا در مسیر مستقیم نگه داری.

شنبه ۷۰/۷/۲۷

نمی دانم چه انسی با اینروز هفته گرفته ام. تمام روزهای هفته ام انگار یک طرف است و روز شنبه طرف دیگر . روز های دیگر برایم عادی و ملال آور است . کار و زندگی یکنواخت کلاس درس و بازگشت به خانه ای که در آن کسی منتظرت نیست. در حال کار روی پروژه ام بودم که آمد. تازه فهمیدم که فامیلش مجد است . دعا میکردم آقای موسوی پی به حال من نبرد. به محض ورودش دستانم به لرزه افتاد. احساس می کردم صدای طپش قلبم تمام اتاق را پر کرده . سر به زیر انداختم تا کسی متوجه برافروختگی ام نشود. ولی وقتی اسمم را از دهانش شنیدم اجبارا سر بلند کردم و لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد. تبارک الله از این همه حسن و جمال ! خدایا چه افریده ای ؟ چطور می توان نگاه نکرد؟ چطور می آفرینی و می خواهی نگاه نکنم؟ چشمهایی درشت و مخمور که انگار با مخمل بنفش فرش شده است. نگاهی که تو را وادار به تماشا میکند. به سختی نگاهم را برگرفتم . نفسم بالا نمی آمد. می دانستم که گونه هایم سرخ شده و از اینکه ریش داشتم خدارا صد هزار بار شکر کردم. از من روسیاه عذر خواهی کرد و خواست سر کلاس برگردم. دلم می خواست فریاد بزنم مگر می شود به چشمان تو نگاه کرد و حرفت را قبول نکرد؟ اصلا مگر می شود تو در کلاس باشی و من نخواهم به کلاس بیایم؟ ... خدایا این حرفها چیست که بر زبان می اورم؟ تا به حال چنین کلماتی در ذهنم حتی جا نداشت چه رسد در قلب و بر زبانم.



پروردگارا التماس می کنم قلب مرا سرد نگاه دار، میدانم که فاصله ما زیاد است. چند روز پیش درست زمانی که من جلوی در دانشگاه رسیدم با ماشین جدید و مدل بالایش رسید. می دانم کهاگر تمام عمر کار کنم نمی توانم حتی یک چرخ ان ماشین را بخرم. لباسهای گرانبه و کفش و کیف شیکش با صد برج حقوق ناچیز من برابری می کند. منکجا و او کجا؟ می دانم که چندین چشم به دنبال یک قدم او تا کجاها کشیده می شوند حس می کنم در کلاس همه برایش چشم هسانند. پیش آن پادشاهان غنی آیا به من فقیر نیازمند نگاهی می اندازد؟ می دانم که نه، پس از تو ای رب العالمین می خواهم که قلبمرا سرد کنی. آمین.

دوشنبه ۷۰/۷/۲۹

انگار تمام مغزم به هم ریخته هر چه می خواهم درس بخوانم دو چشم درشتش را می بینم که کنجکاو به من خیره شده اند. قبلا تمام هدفم درس خواندن بود اما حالا دیگر نمی دانم هدفم چیست. خانه ام سرد است و حوصله ندارم بخاری روشن کنم. دیشب علی پیشم آمده بود. بر خلاف همیشه اصلا حوصله اش را نداشتیم. خودش فهمید و زود رفت. حالا عذاب وجدان راحت نمی گذارد نکند از من رنجیده باشد. علی بهترین دوستی است که من دارم. تنها چیزی که در زندگی مرا به گذشته ام پیوند می زند علی است. گذشته ای که گاهی فکر می کنم یک کابوس زشت است. گاهیگاهی مهتاب را بادوستانش در محوطه میبینم. حالا میدانم اسمش مهتاباست. آن روز وقتی دوستش صدایش زد متوجه شدم. چشمانش پر از شیطنت است اما خودش دیگر آرام گرفته متین و سنگین شده است. یعنی خودش می داند که چه بر سرم آورده؟ گمان نکنم او کجا و من کجا !

شنبه ۷۰/۸/۱۱

هر جلسه که برای حل تمرین می روم انگار رفتارشان بهتر می شود. این بار به احتراماماز جا بلند شدند. البته توقعی ندارم منم خودم هنوز دانشجوی هستم. حالا دوسال بالاتر، آنقدر قابل احترام نیستم. می دانم که تک و توکی از بچه ها می دانند که من هم دانشجوی همین دانشگاه هستم. امروز با خودم قرار گذاشته بودم هر جوری هست نگاهش نکنم. اما نتوانستم. همه در حال یادداشت برداشتن بودن و کسیحواسش به من نبود. به مهتاب خیره شدم که گاه گاهی سرش را بالا می گرفت و خیره به تخته چیزهایی در جزوه اش می نوشت. اصلا متوجه من نبود و من با خیال راحت نگاهش می کردم. در هر بار نگاه کردن به تخته ناخودآگاه ابروهای نازک و زیبایش را بالا می انداخت و چشمانش ط زشت و درهم مرا دنبال میکرد. خدایا توبه قول میدهم دیگر به هیچ بهانه ای نگاهش نکنم.

شنبه ۷۰/۹/۲

زبس که توبه نمودم، زبس که توبه شکستم

فغان توبه بر آمد، زبس شکستم و بستم



دوهفته پیش تعطیل بود و من بی قرار منتظر شنبه ای بودم که باید برای حل تمرین به کلاس می رفتم. سرانجام روز موعود رسید و من وارد کلاس شدم. جواب سلام را فقط از دهان مهتاب شنیدم. البته همه جوابم را دادند، ولی صدای بقیه پیش صدای زیبا و ظریف مهتاب رنگ باخت. توبه ام را شکستم و نگاهش کردم او هم مرا نگاه کرد. در این مواقع از شرم میمیرم، اما نمی توانم نگاهم را از صورت زیبایش برگیرم. بعد از کلاس گوشه ای در راهرو ایستادم و نظاره گرش شدم. که از کلاس بیرون آمد و در حلقه دوستانش به سمت پله ها رفت. تازه متوجه شدم که چقدر قدش بلند است! بلندتر از دوستانش، راه رفتنش نا خود آگاه پر از طنازی است یا شاید به چشم من اینطور می آید؟ بعد از آنکه از پله ها سرازیر شدند آهسته در مسیر حرکتشان به راه افتادم. حریصانه بوی عطر گرانقیمتش را به مشام کشیدم. خدایا فقط فقط به بخشش چشم امید دارم.

شنبه ۷۰/۱۰/۲۸

روز پر حادثه ای را گذراندم. آخرین جلسه حل تمرین بود و من سرگرم رفع اشکال از بچه ها بودم. از اول کلاس منتظر بودم تا مهتاب اشکالش را ببرد ساعتها بدون توجه به من می گذشتند و مهتاب حرف نمی زد. داشتم ناامید می شدم. شاید اشکالی ندارد که ناگهان بلند شد و صورت مسئله ای را که در آن اشکال داشت خواند. در دل به خودم آفرین گفتم که پیش بینی چنین لحظهای را کرده و همه را برای رفع اشکال به پای تخته می آوردم. پس دیگر کسی شک نمی کرد. با خیال راحت صدایش کردم و ازش خواستم شروع به حل مسئله کند. خطش هم مانند حرکاتش ظریف و زیباست. نمی فهمیدم چه میگوید فقط محو حرکاتش شده بودم. حرف می زدم و نمی فهمیدم که چه می گویم. وقتی تشکر کرد تازه فهمیدم مسئله را حل کرده. در حال غبطه خوردن بودم که ناگهان پسری اسپری بدبویی را در فضای کلاس پخش کرد و هوا پر از دانه های ریز و سفید شد. همه دست زدند و یکی داد زد به افتخار آقای ایزدی و اتمام جلسات حل تمرین. قبل از اینکه بتوانم ماسک را بزنم حالت خفگی پیدا کردم. هر چه جیبهایم را می گشتم اسپری مخصوص پیدا نمی شد. ریه ام در حال انفجار بود برای ذره ای هوا پر پر می زدم در آخرین لحظه چشمانم نگران و لبریز از اشک مهتاب را دیدم که با ترس خیره به من مانده اند. دیگر حتی از مرگ هم نمی ترسیدم.

یکشنبه ۷۰/۱۰/۲۹

حوصله ام از ماندن در بیمارستان سررفته چه خوب که تو همراهی تا چند خطی در تو بنویسم.

سه شنبه ۷۰/۱۰/۳۰

خدا را شکر مرخص شدم. از یک جا ماندن و اسیری متنفرم. در سهیم رویهم جمع شده و چیزی تا شروع امتحانات نمانده مهتاب می دانی چشمانت چه به روزم آورده؟ می دانم که روح پاک و معصومش اصلا خبر ندارد کهنه گاه سمج من به او دوخته شد است. خدایا از بخشندگی ات بسیار شنیده ام مرا هم ببخش.

پنج شنبه ۷۰/۱۱/۲



علی امروز آمده بود پیشم و اصرار داشت تا با هم برویم کوه میدانم چیزهایی حس کرده اما آنقدر محجوب است که نمی پرسد. قبول نکردم. حوصله هیچ کاری را ندارم. علی برای ناهار پیشم ماند و من یکی از هزاران مدل غذایی که با تخممرغ بلدم درست کنم جلویش گذاشتم. طفلک خورد و حرفی نزد. از احوال مادرش پرسیدم که با بغض گفت

حالش خوب نیست. گاهی فکر میکنم نکند همه خوش شانسی ها و بدشانسی ها را اول از هم جدا کرده اند و بعد خوبهایش را به طبقه ثروتمند و بدهایش را به طبقه بد بختی مثل ما داده اند. ؟ هزار بار فکر میکنم آیا مهتاب تا به حال گرسنه مانده است ؟ آیا تا به حال مادرش مریض شده و او به خاطر خرج دوا و درمان سنگینش دست روی دست منتظر لطف خدا مانده است؟ نه فکر نمی کنم. خدایا به داده و نداده ات شکر!

شنبه ۷۰/۱۱/۱۱

امروز هم شنبه بود اما خبری از کلاسهای حل تمرین من نبود. خوب الان امتحانات شروع شده و دیگر کسی به دانشگاه نمی آید. هر وقت به این موضوع فکر می کنم که شاید ترم بعد مهتاب درسهایی بدارد که استادشان سرحدیان نباشد بدنم می لرزد. آخر فقط سرحدیان کلاسهای حل تمرینش را به من محول می کند. حتی اگر این طور نباشد درس من به زودی تمام می شود. آن وقت چه کنم؟ به زور درس می خوانم. خانه سرد است و من از شدت سرفه نمی توانم راست بیایم. حالا کجا هستند همکلاسیهایم که ببینند درد و رنج یعنی چی ؟ تا مدام مرا به القاب نورچشمی و بچه مسلمون و سهمیه ای ملقب نکنند؟ می دانم هزاران نفر مثل من آرزو دارند از این درد و رنج رهایی یابند و تمام این مزایا را به افراد سالم ببخشند. اما بعضی ها نمی فهمند و من هم نمی توانم کاری برای درک و فهمشان بکنم. وقتهایی هست که از خدا می خواهم مرا هم ببرد. از شدت سرفه بدنم می لرزد و توی دستمال خون بالا می آورم. در این خانه قدیمی که هر لحظه امکان خراب شدنش هست تنها و بی کس مانده ام. آرزوی آغوش مادرم و نگاه نگران پدرم بیچاره ام میکنند. در تنهایی فکر می کنم صدای مرضیه را شنیده ام که زهرا را صدا میزند و در حیاط بازی می کنند. ولی وقتی پشت پنجره می روم فقط حیاط متروکه ای میبینم که با متوجه شدن نگاهم به آن باغفرار کلاغها می شوم. کف حیاط پر از برگهای خشک شده است. خرت و پرت های شکسته گوشه حیاط انبار شده. حوض کوچک وسط حیاط خیلی وقت است مثل درون منخالی است. کجایی مادر تا با آنهمه سلیقه حیاط را جارو کنی و بشویی ؟ کجایی تا حوض را لبالب پراز آب تمیز کنی و با تغییر از ما بخواهی که دست کثیف در آب حوض نکنیم؟ کجایی پدر که با عشق و علاقه سبزی خوردن در باغچه کوچک بکاری و تنها درخت باغچه خرما لوی وفادارت را هرس کنی ؟

دوشنبه ۷۰/۱۱/۱۳

برای امروز لحظه شماری میکردم ولی بین چه فکر میکردم و چه شد. لعنت به من و به این همه حماقت. مثل یک اسب چموش لگد زدم به همه چیز. خدایا خدایا میدانم که سراپا گناهم. این فکرها این نگاهها این دلداگی ! ولی چه کنم ؟ فقط به بخشایش تو امید دارم.



امروز ترم اولی ها امتحان ریاضی داشتند. استاد از من هم خواسته بود به عنوان مراقب سر جلسه حضور داشته باشم. وقتی قبول کردم بنده خدا کلی تشکر کرد، نمی دانست که من حاضرم کفشهایم را بیوسم تا بگذارد مراقب امتحان باشم. اول ندیدمش ولی بعد از چند دقیقه رژه رفتن نیم رخ با شکوهش را دیدم. صورت سپیدش انگار در مقنعه قاب گرفته شده است. دماغ کوچک و سربالایش انگار تمام جراحان پلاستیک را به تماشا دعوت می کرد. لبان کوچک و سرخش نگران از امتحان دایم پیچ و تاب میخورد. اما چشمانش مثل همیشه جادویی است. خدایا این رنگ چیست؟ میشی؟ بنفش؟ خاکستری؟ این چه رنگی است که این قدر غوغا می کند. در حال نگاه کردن بودم که ناگهان برگشت و نگاهم کرد. نمی توانستم نگاهم را از صورتش برگیرم او هم لبخند زد. وقتی جواب دادنش تمام شد فوری رفتم و کنار پله ها ایستادم. میخواستم مرا ببیند. با لبخند به سویم آمد. راه رفتنش را از دور نگاه می کردم موزون و به جا!

حتی روپوش ساده اش مثل پیراهن مهمانی به تنش برازنده بود. رسید به من و احوالم را پرسید خاک بر سر من! آدم آنقدر هم بی عرضه و کودن؟ با تنه پنه جوابشرا دادم. هنوز داشت با من حرف میزد که مثل احمقها گفتم (خدانگهدار) و او هم رنجیده رفت. دلم می خواهد خودمرا بکشم. چرا آنقدر بی ادب و دور از آدم هستم؟ او داشت با من حرف میزد و من، من احمق فراری اش دادم. خوب، حسین هرچی می کشی از حماقت های خودت است.

شنبه ۷۰/۱۲/۱۰

خدارا هزاربار شکر میکنم که باز هم استاد سرحدیان از ن خواسته حل تمرین ریاضی ۲ را اداره کنم. و میلیون ها بار شکر میکنم که مهتاب هم این واحد را با استاد برداشته و من باز می توانم بینمش، امروز قبل از اینکه وارد کلاس شوم شروین پناهی را دیدم که با مهتاب در مورد چیزی حرف می زد. از دور درست متوجه نشدم ولی مهتاب با حرص جوابی داد و داخل کلاس شد. سر کلاس چند بار نگاهمان در هم گره خورد ولی مهتاب عصبانی روی از من برگرداند. مهتاب می دانم که اشتباه کرده ام اما تو بزرگواری کن و ببخش! فکر اینکه تا آخر تعطیلات دیگر نمی بینمش به اندازه کافی زجر آور بود که نخواهم صورتش را عصبانی و ناراحت ببینم. منو ببخش!

((فصل ۱۲))

بع از خواندن آخرین خطوط نفس بریده دفتر را بستم. نمی دانستم چه باید بکنم؟ فکرش را هم نمی کردم که حسین به من توجه داشته باشد اما انگار اشتباه کرده بودم. یک لحظه دلم برایش تنگ شد و بعد تازه متوجه شدم که کار بدی کرده ام. من وشته های خصوصی اش را خوانده بودم آن هم بدون اجازه. بعد فکر مهم تری ذهنم را اشغال کرد. حسین مرا دوست داشت، ته دلم می دانستم که منم دوستش دارم. با آنکه اطلاعات کمی در موردش داشتم امی می دانستم که دوستش دارم. وحشت زده پی بردم که عوض شده ام. از سالهای نوجوانی همیشه رویاهایم مردی بود مثل پدرم یا برادرم سهیل. خوش پوش، جذاب، پولدار و اجتماعی.



اما حسین با هیچکدام از این معیارها مطابقت نداشت. اجتماعی از نظر من اهل مهمانی های بزرگ و پر زرق و برق ، رقصو موسیقی... و حسین با آن اصول و عقایدش مطمئنا با این مفهوم ضدیت داشت. حالا باید چه میکردم؟

آن شب تا نزدیکی سحر در رختخوابم غلت می زدم. سرانجام دم دمای صبح خوابم برد. نزدیک ظهر بود که با صدای مادرم بیدار شدم.

– مهتاب تلفن ...

گوشی را از روی میز برداشتم ، خواب آلود گفتم : بله ؟

صدای لیلا در تلفن پیچید : بلا چقدر می خوابی من و شادی داریم میریم استخر تو نمی خوی بیای ؟

بی حوصل گفتم : نه یک کم بی حال هستم. دیشب تا دیر وقت عروسی بودیم امروز میخوام استراحت کنم.

لیلا فوری گف : پس من اسمت را می نویسم خوب ؟

بی حال گفتم : خوب ...

و تماس قطع شد. آن روز تا شب فکر می کردم چه کار کنم بهتر است. سهیل از صبح بیرون رفته بود. مادر هم میخواست برای جشن پانختی مریم برود هر چه به من اصرار کرد قبول نکردم. اصلا حوصله سر و صدا و شلوغی نداشتم. بعدازظهر دوباره و دوباره یادداشت های حسین را خواندم. هر چه می خواندم بیشتر مصمم می شدم من باید تکلیفم را با خودم و عقایدم روشن می کردم. می دانستم که نسبت به حسین محبتی در دلم هست که قابل انکار نیست اما آیا این عشق و محبت یک اشتباه بزرگ نبود؟ سرانجام آخر شب تصمیم خودم را گرفتم فردا صبح باید می رفتم و می دیدمش با این فکر در آرامش خوابیدم.

صبح زود از جایم بلند شدم. با عجله صبحانه خوردم و لباس پوشیدم. سوئیچ مادرم به جا کلیدی آویزان بود آهسته برش داشتم می خواستم در را باز کنم که صدای مادرم را شنیدم :

– کجا به این زودی ؟

دستپاچه گفتم : می رم دانشگاه ، می کن نمره ها اعلام شده ...

منتظر جوابش نشدم و قبل از اینکه فرصت سوال و جواب بیشتری پیدا کند بیرون آمدم. در راه فکر می کردم اگر با حسین روبرو شوم چه برخوردی داشته باشم. سرانجام رسیدم. جلوی دانشگاه خلوت بود و به راحتی ماشین را پارک کردم. بعد دفتر حسین را برداشتم و به سوی ساختمان اداری دانشگاه راه افتادم. چند ضربه کوتاه به در دفتر فرهنگی زدم و دستگیره را چرخاندم اما در قفل بود. سرگردان به اطراف نگاه کردم. کسی ان اطراف نبود. روی صندلی کنار در نشستیم و منتظر ماندم . سرانجام بعد از گذشت نیم ساعت حسین را دیدم که لنگ لنگان می آید. اول متوجه حضور من نشد ولی وقتی مرا دید که کنار در



نشسته ام رنگش پرید و سرش را پایین انداخت. از جایم بلند شدم و سلام کردم. زیر لب جواب داد و در اتاق را با کلید گشود. بعد منتظر نگاه کرد و گفت: بفرمایید...

جدی گفتم: اول شما بفرمایید.

داخل شد و منهنم پشت سرش داخل شدم و در را بستم. لحظه ای هردو ساکت بودیم بعد حسین بلند شد و در را باز کرد. با حرص در را بستم و گفتم:

– حسین بس کن این مسخره بازی رو نکنه باز هم توبه کردی؟

خشکش زد متعجب نگاهم کرد. دستم را با دفترش بالا گرفتم و گفتم:

– این رو تو ماشین من جا گذاشته بودی.

لبانش سفید شد با صدایی که سختی شنیده می شد پرسید:

– تو اینو خوندی؟

نگاهش کردم. معصومانه نگاهم می کرد. جواب دادم:

– نمی تونم بهت دروغ بگم آره خوندم.

حسین پشت میز نشست و دستانش را روی صورتش گذاشت. ناگهان در باز شد آقای موسوی وارد شد. بادیدن من مشکوکانه نگاهی به صورت حسین انداخت و جواب سلامان را داد. بلند شدم و گفتم: در هر حال آقای ایزدی تنها امید من شما هستید استاد سرحدیان حرف شما رو قبول می کنه. به ایشون بفرمایید که من شاگرد تنبلی نیستم و این نمره سزاوارم نیست اگه لطف کنید ممنون می شوم. بعد خودکارم را از کیفم بیرون کشیدم و روی یک تکه کاغذ نوشتم:

(توی ماشین منتظرت هستم سرکوچه)

کاغذ را بهطرفش گرفتم و گفتم: اینهم شماره دانشجویی ام. خواهش می کنم شما باهاش صحبت کنید.

حسین سری تکان داد و من بیرون امدم. قلبم بدجوری میزد. امیدوار بودم آقای موسوی متوجه چیزی نشده باشد. آهسته به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم. چند لحظه ایصبر کردم تا ضربان قلبم عادی شد و نفسم جا آمد. آرام آرام به طرف ابتدای کوچه حرکت کردم. گوشه ای پارک کردم و منتظر ماندم. یک نوار ملایم در ضیبط بود و من در افکارم غرق شده بودم. نمی دانم چقدر گذشت که ضرباتی بر روی شیشه از جا پراندم نگاه کردم. حسین بود قفل در را باز کردم و حسین سوار شد. فوری راه افتادم صلاح نبود که ان اطراف باشیم. ممکن بود کسی ما را ببیند و دردسر درست شود. چند لحظه ای هردو ساکت بودیم، بعد حسین با صدایی که می لرزید گفت: پس تو از همه چیز خبر داری؟



سرم را تکان دادم ، ادامه داد : به خدا قسم دست خودم نبود. از دستم ناراحت نباش هر تصمیمی تو بگیری من گردن می گذارم. بگو برو می رم بگو بمیر میمیرم بگو نیا نمی آم . هرچی تو بگی مهتاب به خدا به همه مقدسات قسم من پسر هیز و هوس بازی نیستم. تا حالا هم چنین اتفاقی برام نیفتاده بود...

بعد ساکت شد و پس از چند لحظه گفت : تا به حال کسی روتو زندگی ام به این اندازه دوست نداشتم.

در خیابان خلوتی ایستادم . ساکت به روبرو خیره شدم. صدای حسین بلند شد :

– می دونم خیلی جسارت کردم ولی ممکنه یه چیزی بگی ... دارم دیوونه می شم.

در سکوت نگاهش کردم . ریش و سبیلش به قیافه معصومش ابهتی مردانه بخشیده بود. چشمهایش پر از تمنا بودند. آهسته گفتم : حالا باید چه کار کنیم؟

حسین سری تکان داد و گفت : به خدا نمیدونم می تونی همه چیز رو فراموش کنی منم سعی خودم رو می کنم. من می دونم لایق تو نیستم در حد تو نیستم. کاش گور شده بودم وتو رو نمی دیدم. کاش پایم قلم شده بود سر کلاس نمی آمدم. کاش حداقل تو این دفتر لعنتی رو نمی خوندی.

بدون فکر به سرعت گفتم : خیلی دلم می خواست سر رسید امسال تو ماشین جا می داشتی ...

حسین لحظه ای درنگ کرد بعد کیفش را باز کرد و دفتری با جلد قهوه ای را به طرفم گرفت . پرسشگر نگاهش کردمگفت : مال امسال است.

دفتر را گرفتم و روی صندلی عقب گذاشتم . پرسیدم :

– آقای موسوی متوجه شد ؟

حسین خندید و گفت : تو خیلی بلایی آنقدر خوب نقش بازی کردی یک آن باورم شد راست می گی.

خندیدم و گفتم : خوب ما اینیم دیگه.

ماشین را روشن کردم و راه افتادم . حسین با صدایی آرام گفت :

– هیچوقت فکر نمی کردم اسیر دختری با مشخصات تو بشم. همیشه فکر می کردم زن منتخب من محجبه و از خانواده ای مذهبی باشد. دختری که بعد از دیپلم گرفتن در خانه مانده باشد. چه جوری بگم

با بی رحمی گفتم : امل بگو و راحتم کن. مگه من بی حجاب و بی بند و بار هستم ؟

حسین فوری گفت : نه نه منظورم این نبود ولی تو خیلی با آن کاراکتر فرق داری تو آزادی داری همه کار می کنی همه جا می ری ...



به میان حرفش پریدم و گفتم: نه من هم هر جایی نمی رم و هر کاری نمیکنم. درسته آزادی بهم دادن اما هیچوقت سوناستفاده نکردم. در ضمن تا قبل از اینکه دانشگاه قبول بشم پدر و برادرم مثل عقاب مواظبم بودن برای مدرسه رفتن و برگشتن سرویس داشتیم. حالا که در دانشگاه قبول شده ام کمی آزادترم گذاشته اند.

حسین با خنده گفت: چقدر زود به خودت میگیری منظور من این نیست که تو دختر بدی هستی ... اصلا ولش کن.

چند لظه ای هردو ساکت بودیم. بعد از مدتی بیهدف در خیابانها پرسه زدن حسین گفت: مهتاب نگاه دار من دیگه باد برم.

– کجا؟

– خونه خسته هستم.

پرسیدم: خونه ات کجاست؟ بذار برسونمت.

نگاهم کرد و گفت: خیلی خوب اتفاقا بد نیست بیای محل زندگی منو ببینی...

شروع کرد به ادرس دادن و راهنمایی کردن. خیابانهایی که من تا به حال اسمشان را هم نشنیده بودم. کوچه های باریک خیابانهای تنگ و ازدحام مردم سرانجام سر کوچه ای تنگ و باریک گفت: که ماشین را نگه دارم، ایستادم. حسین به انتهای کوچه اشاره کرد و گفت:

– این کوچه بن بسته ماشین هم به سختی توش می آد من همین جا پیاده می شم. خانه یکی مانده به آخر مال من است پلاک بیست و پنج.

با خنده گفتم: دعوتم نکنی کنی؟

غمگین نگاهم کرد و گفت: تو به این جور جاها عادت نداری.

عصبی گفتم: حسین بس کن! هرکسی رو با شخصیت و فرهنگ و تربیتش محک می زنی نه با خانه و زندگی اش! اگر اینطور بود باید فاتحه انسانیت رو خوندم.

بعد نگاهش کردم سر به زیر انداخته بود. ادامه دادم خیابانها پر است از آدمهایی که هنوز بلد نیستند اسمشان را امضا کنند انگش می زنند و مهر می کنند اما ارقام چک هایشان نجومی است. توی خیابانها ماشین هایی را می بینی که فقط چراغشان یک میلیون می ارزد اما اگر به کمی بالاتر جایی که راننده نشسته نگاه کنی کسی را می بینی که دستش تا آرنج توی دماغش فرورفته! در عوض شهر پر است از آدمهایی که با سیلی صورتشان را سرخ نگه می دارند ولی پر از معرفت و صفا هستند. کلاه مادر و پدرشان را بر نمی دارند. برای یک قران ارث و میراث یقه هم را پاره نمی کنند زن و دخترهایشان را به دنیایی



نمی فروشند با رشوه و پولهای کلان دلالی آشنا نیستند. پس جای آنها کجاست؟ واقعا ارزش آدم به پولش است؟

خودم هم از حرفهایی که زده بودم تعجب کردم. این حرفها کجا انباشته شده بودند؟ حسین نفس عمیقی کشید و گفت: ثابت کن که نیست.

دستم را روی فرمان گوییدم و گفتم: ثابت می‌کنم.

حسین نگاهی به من انداخت و در را باز کرد. بعد گفت: خیلی ممنون خداحافظ.

با عجله گفتم: حسین چه جوری میتونم باهات تماس بگیرم؟

- برای چی؟

- خوب شاید کارت داشتیم. نمی‌تونم هر بار پیام دفتر فرهنگی بد می‌شه.

روی تکه ای کاغذ چیزی نوشت و به طرفم دراز کرد. شماره تلفنی بود که با عجله نوشته بود. توی جیبم گذاشتم و خداحافظی کردم. نمی‌دانستم چه جوری باید بهطرف خانه برگردم. آنقدر سوال کردم تا سر انجام به خیابانهای آشنا رسیدم. دلم می‌خواست با کسی درد دل کنم حرف بزوم اما کسی به نظرم نمی‌رسید نظر شادی و لیلا را راجع به حسین می‌دانستم. مادرو پدر و سهیل هم کمابیش مثل دوستانم فکر می‌کردند. پس بهتر بود فعلا حرفی نزنم. بین راه یادم افتاد که اصلا به نمرت نگاه نکردم و اگر مادرم می‌پرسید حرفی برای گفتن نداشتم. بنابراین دوباره به طرف دانشگاه حرکت کردم. چند تا از نمره‌ها آمده بود. شروینهم در حیاط بود و با دیدن من اخم‌هایش را در هم کشید. بی‌توجه به حضورش نمرات لیلا و شادی را هم یادداشت کردم و به طرف ماشینم راه افتادم. لحظه ای بعد با صدای شروین بر جا خشکم زد:

- آهای با توام.

برگشتم و نگاهش کردم ادامه داد اگه تو حراست برام دردرس درست کنن حالتو بدجوری می‌گیرم.

(فصل ۱۳)

شنبه ۷۱/۱/۱

از وقتی تنها شده ام، از عید و ایام عید بیزارم. خانه کثیف شده و کسی نیست دستی به سر و گوشش بکشد. تنها در اتاق نشستم، حتی رادیو و تلویزیون را هم روشن نکردم. دلم نمی‌خواست سر و صدای تحویل سال را بشنوم. مرا یاد سالهایی می‌اندازد که مادر و پدرم بودند. مادرم با وسواس همه جا را تمیز می‌کرد و می‌شست. پدرم با هر سختی که بود تن همه ما لباس نو می‌کرد. بوی بهار باغچه کوچکمان را پر می‌کرد. هنوز کسانی بودند که به دیدنمان بیایند و ما هم به دیدنشان برویم. اما حالا، خانه سوت و کور و ساکت



است. هیچکس نیست که عید را به من تبریک بگوید و من هم کسی را ندارم که به دیدنش بروم. بعد از تحویل سال، علی پیشم می آید. چند دقیقه ای در بغلش زار می زنم، اما می دانم که حوصله او هم از دست من سر رفته، باید جلوی خودم را بگیرم. بعد از اینکه علی رفت، در تاریکی نشستم و به این فکر فرو رفتم که الان مهتاب چه می کند؟ حتماً در جریان دید و بازدید عید سرش گرم است. در میان خانواده، با لباس های نو و زیبا می خرامد. بعد لحظه ای آرزو کردم که ای کاش پیش من بود و خودم به فکرهایم خندیدم. خانه محقر و سوت و کور من کجا و مهتاب کجا؟

پنجشنبه ۷۱/۱/۱۳

امروز با اسرار علی، همراهش رفتم. مادر و پدر و برادر کوچکترش سر کوچه منتظرم بودند. مادرش با دیدن من، چشمهایش را پاک کرد و من دلم گرفت. پدرش، با محبت مرا بوسید و عید را تبریک گفت. سوار ماشین که شدم، بی جهت دلم تنگ شد. تمام مدت روز روی فرش بزرگی که مادر علی پهن کرده بود نشستم و از جا تکان نخوردم. مادر علی، با دلسوزی گفت: حسین آقا، قصد از دواج ندارید؟ وقتی نگاهش کردم، بال چادرش را روی صورتش گرفت و گفت: تا کی می خواهید تنها بمانید. تو اون خونه، تنها، کسی نیست آب دستتون بده. علی هم دیگه باید زن بگیره، از رزق و روزی هم نترسید. خدا خودش روزی رسونه.

علی با خنده گفت: مادر من، اگر نرسونه اون موقع جواب دختر مردم رو شما می دید؟

حاج خانم اخم کرد و گفت: استغفرالله! پسر این حرفها چیه می زنی، هر کسی که ادعای مسلمونی می کنه باید زن بگیره، وگرنه به گناه می افته.

از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

شنبه ۷۱/۱/۱۵

از شوق صبح بعد از نماز دیگر نخوابیدم. دلم میخواست زودتر به دانشگاه بروم بلکه ببینمش، وارد محوطه که شدم، خلوت بود و جز تک و توکی از بچه ها کسی نبود. ناخودآگاه دلم گرفت. به طرف دفتر رفتم و در را باز کردم. احتمالاً حاج آقا موسوی امروز نمی آمد. سر خودم را گرم کردم که در باز شد و لطف خداوند شامل حال شد. مهتاب همراه دو نفر از دوستانش وارد شدند. دوباره دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. آنقدر محو تماشایش شده بودم که به سختی می فهمیدم چه می خواهد، بعد متوجه شدم که برای مسابقه نقاشی، فرم می خواهند. با هزار زحمت، فرم ها را پیدا کردم و به طرفش رفتم. در کسری از ثانیه دستانمان بهم برخورد کرد و تمام بدنم را رعشه ای لذت بخش فرا گرفت، از شدت خجالت، گر گرفتم. نمی دانم چطور عذر خواهی کردم و نفهمیدم چرا لبخند زد. اما هرچه بود خاطره اش هم قلبم را لبریز از شادی می کند. باز هم خدایا، استدعای بخشش دارم. می دانی که در این اتفاق هیچ قصدی نداشتیم، اما نمی توانم لذتی که سراپای وجودم را در بر گرفت، کتمان کنم. تا شب به یاد آن لحظه دلم مالش می رفت. آن شب دستم را نشستم، دلم نمی خواست آثارش را پاک کنم. موقع وضو گرفتن هم سعی می کردم، خیلی دست روی دست نسایم، بعد خودم خنده ام گرفت. دیوانه شده ام. دیوانه!

شنبه ۷۱/۱/۲۲



اولین جلسه حل تمرین به آرامی گذشت. مهتاب مدام مشغول حرف زدن با بغل دستی اش بود و من دلم نمی آمد حتی تذکری بهش بدم. دلم می خواهد آزاد باشد، مثل نسیم تا بر دل و جان من بوزد. سر نماز از خدا خواستم اگر سرانجامی در این عشق نیست، یک جوری تمامش کند.

شنبه ۷۱/۲/۵

زندگی ام به طور عجیبی به این روزگرم خورده، چند روزی است حال ندارم. شبها به سختی نفس می کشم، باید پیش دکتر بروم، امروز سر کلاس هم مدام سرگیجه داشتم و مهتاب هم با چشمان نگرانش مرا دنبال می کرد. از اینکه نگرانم است لذت می برم. بعد از کلاس، در دفتر نشسته بودم که آقای موسوی سر رسید، پیشنهاد جالبی بهم داد، استخدام رسمی در دانشگاه، گفتم فکر می کنم و جواب می دهم. این روزها افکارم بدجوری مغشوش است. مهتاب، می دانم که روحت خبر ندارد چه به روزم آورده ای، خجالت می کشم از خدا طلب بخشش کنم!

یکشنبه ۷۱/۲/۲۰

امروز سر کلاس نشسته بودم، استاد در حال معرفی انواع بانکهای اطلاعاتی بود، ناگهان از پنجره چشمم به مهتاب افتاد. انگار ناراحت بود. دلم فرو ریخت. نکند کسی مزاحمش شده؟ دلم می خواست همان لحظه بلند شوم و دنبالش بروم. صورتش طوری درهم بود که دلم را از جا می کند. اما از بدشانسی روزگار، استاد صدایم کرد تا یک بانک اطلاعاتی فرضی را تشریح کنم. بعد از کلاس، هر چه قدر در گوشه و کنار حیاط دقت کردم، ندیدمش، خدا کند مسئله ای برایش پیش نیامده باشد. اصلاً طاقت ناراحتی اش را ندارم.

پنجشنبه ۷۱/۲/۲۴

امروز علی آمده بود تا بلکه راضی ام کند به اتفاق هم به بنیاد برویم. کلی در تامین هزینه های زندگی ام دچار مشکل شده ام و فقط او از وضعم خبر دارد. اما باز هم قبول نکردم. از خودم خجالت می کشم که برای سرنوشتی که آگاهانه انتخابش کرده ام، از کسی تقاضایی داشته باشم. هیچکس زیر دین من نیست، من با عشق رفتم و حالا هم راضی ام. اگر دوباره به بنیاد مراجعه کنم آن وقت تمام حرف هایی که پشت سرم می زنند، درست از آب در می آید و من نمی خواهم اینطور شود. الان هیچکدام از این تهمت ها و اراجیف را به دل نمی گیرم، چون خودم می دانم که درست نیست. همه اش دروغ است، اما اگر حرف علی را قبول کنم... نه، هنوز می توانم خودم گلیمم را از آب بیرون بکشیم. سر نماز از خدا خواستم که کمکم کند. اما بعد شرمنده شدم با این همه گناهی که من می کنم، چقدر جسارت دارم که باز هم چیزی ازش می خواهم. اما بعد با فکر اینکه او چقدر آمرزنده و بخشاینده است، دلم آرام گرفت.

جمعه ۷۱/۳/۱۵

دیروز و امروز عزای عمومی است و تعطیل کرده اند. دیروز من و علی در مراسمی که در بهشت زهرا برپا بود شرکت کردیم. وقتی مداحان می خواندند، حال عجیبی بهم دست داد. سیل اشک امانم نمی داد. علی هم در کنارم گریه می کرد اما مردانه و در سکوت نه مثل من پر سر و صدا و با سوز و گداز. امروز هم هر



دو برای نماز رفتیم. دانشگاه تهران قیامت بود. در خطبه اول در مورد تکلیف الهی هر فرد صحبت شد که من شرمنده سر به زیر انداختم. احساس کردم چقدر در وظایف کوتاهی کرده ام. اصلاً سراپا گناه شده ام و بی توجه روزم را به شب می رسانم. خدایا، از تو می خواهم که مرا به راه راست هدایت کنی!

شنبه ۷۱/۳/۱۶

امروز پر از حوادث ناگهانی بود. از پله ها که بالا آمدم. از دور دم در کلاس، مهتاب را دیدم و آن پسره جلف، پناهی را، نمی دانم چه شد که تا مرا دیدند هر دو وارد کلاس شدند. از ناراحتی می لرزیدم. دلم می خواست طوری می شد که من آن روز سر کلاس بروم. اما نمی شد. بچه ها مرا دیده بودند. ناراحت وارد کلاس شدم. مهتاب داشت با دوستش پیچ می کرد. نگاهش کردم. مانند یوی طوسی با مقنعه مشکی پوشیده بود. چقدر این رنگ به او می آمد. صورتش خواستنی تر از همیشه. قصد جانم را داشت. محو تماشايش بودم که سر بلند کرد و نگاهم کرد. لحظه ای نگاهمان در هم قفل شد. حس می کردم همه بچه ها متوجه ما شده اند. صدای طپش بی امان قلبم گوشم را پر کرده بود. سرانجام مهتاب سر به زیر انداخت. از شرم سرخ شده بود و من چقدر صورتش را با لکه های قرمز روی گونه. می پسندم. باز مشغول پیچ با دوستش شد. بعد از کلاس، همه بلند شدند تا وسایلشان را جمع کنند به جز مهتاب. بی میل کلاس را ترک کردم و با کمترین سرعتی که می توانستم به طرف پله ها رفتم. آنقدر آهسته راه می رفتم که به یاد بازی بچه ها افتادم. مرضیه در حیاط با زهرا بازی می کرد و داد می زد. سه قدم مورچه ای و زهرا آهسته، آهسته چند قدم راه می رفت. در واقع، در جا می زد. حالا من هم داشتم قدم مورچه ای بر می داشتم. در افکار خودم بودم که صدای فریاد مهتاب قلبم را لرزاند. شنیدم که با فریاد از کسی می خواست که مزاحمش نشود. با عجله چند پله ای را که پایین رفته بودم، برگشتم. از صحنه ای که دیدم وحشت کردم. پناهی، با خنده وقیحی به مهتاب که از شدت عصبانیت و ناراحتی صورتش برافروخته شده بود، نگاه می کرد. جلو رفتم و از مهتاب سوال کردم کسی مزاحمش شده... پناهی با بی ادبی جوابم را داد. تهدیدش کردم که به حراست دانشگاه می گویم و آنها حالش را جا می آورند، دوباره چیزی گفت و رفت. بعد برگشتم و سراغ مهتاب رفتم که روی پله ها نشسته بود و مظلومانه گریه می کرد. وقتی من رسیدم کلاسورش روی پله ها افتاد و حالا همه جزوه هایش در راه پله ها پخش شده بود. با دقت کاغذها را جمع کردم و روی شماره صفحه مرتبشان کردم. دیدن مهتاب که اشک می ریخت، دلم را ریش می کرد. کلاسورش را برداشتم، بوی عطر مهتاب تمام فضا را پر کرده بود. کلاسورش خاکی شده بود. با اشتیاق با لباس تنم، پاکش کردم و به دستش دادم. در میان اشک هایش، لبخند زد. به پیراهن خاکی ام می خندید. نمی دانست که دیگر پیراهنم را نخواهم شست تا مبادا از خاک کلاسورش پاک شود. دیدم اگر بیشتر آنجا بمانم ممکن است حرفی بزنم یا کاری کنم که یک عمر شرمنده اش باشم. به سرعت خداحافظی کردم و راه افتادم. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. دلم می خواست پناهی را پیدا کنم و تا جایی که می خورد، بزنمش. ولی بعد پشیمان شدم اگر این کار را می کردم، شک همه برانگیخته می شد، که بین من و مهتاب چه چیزی وجود دارد که من این همه برایش بقیه می درانم. بی میل به سمت خانه راه افتادم. می خواستم زودتر لباسم را عوض کنم. مبادا خاکش پاکش شود.

شنبه ۷۱/۳/۳۰

با اینکه امروز عید است، ناراحتیم. اگر امروز تعطیل نبود حل تمرین داشتیم و مهتاب را می دیدم، ولی عید غدیر است و تعطیل، از تنهایی دارم دق می کنم. بعد از ظهر، علی با جعبه ای شیرینی وارد شد، وقتی ازش پرسیدم چرا برای من شیرینی آوردی؟ با محبت جواب داد: چون تو سید هستی، مگر نه؟ ، دلم می



خواهد بهش بگویم وجودش چقدر برایم ارزش دارد، اگر او نبود کسی در این خانه متروکه را نمی زد. سر نماز، برایش دعا می کنم هر آنچه می خواهد خدا اعطایش فرماید. برای مهتاب هم دعا می کنم.

یکشنبه ۷۱/۳/۳۱

از کجا بنویسم که امروز پر از خاطره بود. صبح با بی میلی سر کلاس ترم سوم می رفتم. حل تمرین ریاضیات گسسته داشتم، اواسط کلاس بودم که صدای جیغ عصبی مهتاب، دیوانه ام کرد. نفهمیدم چطور خودم را به راهرو رساندم. باز هم پناهی با آن لباس جلف و صورت پر از نخوتش با مهتاب درگیر شده بود. باز هم چشمان درشت مهتاب پر از اشک بود و ورقه های کلاسورش پخش زمین شده بود. چند تا از بچه ها هم انگار تأثر تماشا می کنند. ایستاده بودند. خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم. در واقع به من ربطی نداشت. خود مهتاب می توانست شکایت کند ولی باز نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بعد از چند جمله با پناهی گلاویز شدم. با اینکه هیگلش پر و قد بلند است، طاقت ضربه های حرفه ای را نیاورد و پخش زمین شد، منم حسابی دق دلم را خالی کردم. چند لحظه بعد، مهتاب همراه آقای جوادی سر رسید. جوادی ما را از هم جدا کرد و هر سه نفرمان را به دفتر حراست معرفی کرد. جلوی حاج آقا مؤید دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. حاج آقا که متوجه حال من شده بود با درایت، مهتاب را از اتاق بیرون فرستاد و از ما خواست توضیح بدهیم. پناهی، موش شده بود و سر به زیر حرفی نمی زد. من، اما، مو به مو چیزهایی که دیده و شنیده بودم بازگو کردم، وقتی حرفهایم تمام شد حاج آقا رو به پناهی کرد و گفت: درسته آقای پناهی؟

وقتی حرفی نزد، حاج آقا گفت: بشین، کارت دانشجویی ات را هم به من بده، تو شرم نکردی تو محیط مقدس دانشگاه مزاحم ناموس مردم شدی؟ حالا از این هم خجالت نکشیدی باز از آقای ایزدی شرم می کردی، ایشون حق استادی به گردن شما داره. آن وقت باهش دست به یقه می شی؟ ما اینجا اصلاً به امثال شما میدون نمی دیم، این بار هم در پرونده ات درج می شه. دفعه دومی وجود نداره ها! یک بار دیگه به هر دلیلی اینجا ببینمت باید خودت رو دوباره برای کنکور سال بعد آماده کنی! دقت کردی؟

پناهی با صورتی سرخ و چشمانی پر اشک، به ما نگاه کرد. اصلاً دلم برایش نسوخت. پسره عوضی! بعد حاج آقا کتابش تعهد گرفت. بعد حاج آقا از ما خواست بیرون برویم و مهتاب را صدا کنیم. پشت در منتظر ایستاده بود. چشمانش سرخ شده بود. دلم می خواست دلداری اش بدهم. وقتی گفتم داخل اتاق شود، کمی ترسید. پناهی بدون حرف رفت ولی من منتظر مهتاب پشت در ایستادم. نمی توانستم نسبت به او بی تفاوت باشم، چند دقیقه بعد خوشحال خارج شد. جزوه هایش را که جمع کرده بودم، به طرفش گرفتم. طفلک از من عذرخواهی کرد. می خواستم بگویم من زمینی که تو رویش راه می روی می بوسم. این کارها که کار نیست. کمی با هم صحبت کردیم. مهتاب در تعجب بود که چرا شروین از میان این همه دختر به او بند کرده و من که نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم، گفتم: چون هیچکدام از دخترها به زیبایی شما نیستند! و بعد در دل به خودم لعنت فرستادم که آنقدر احمق و گستاخ شده ام. با عجله به طرف در رفتم تا زودتر از جلوی چشم مهتاب بگریزم. سر خیابان منتظر تا کسی بودم که با ماشینش جلوی پام نکه داشت. آنقدر اصرار کرد که علی رغم میل سوار شدم. پس از کمی حرف زدن که من از شدت هیجان درست نمی فهمیدم، سوالی که همیشه از من می ترسیدم پرسید، در مورد ماسکم، وقتی حقیقت را بهش گفتم، آشکارا جا خورد. ولی بعد، از اینکه راستش را گفتم خوشحال شدم، چون ناگهان باعث صمیمیت شد و شما را تبدیل به تو کرد. بعد مهتاب معصومانه پرسید که از دواج کرده ام یا نه؟ در دل از سوالش خنده ام گرفت. من و از دواج؟ با کدوم خانواده، با کدوم پول، با کدوم زندگی... اما به جای این حرفها فقط گفتم «نه» از لفظ



آقای ایزدی که مدام به کار می برد حرص گرفت. ازش خواستم مرا حسین صدا کند. نمی دانم چرا این حرفم باعث ناراحتی اش شد. شاید کار بدی کردم ولی بعد او هم از من خواست مهتاب صدایش کنم. اشکهای دوباره پهنای صورتش را پر کرده بود. دل سیر نگاهش کردم. چشمای رنگی اش که هیچوقت نمی فهمم چه رنگی است. مژه های بلند و تاب دار، ابروهای پیوسته و نازک، دماغ کوچک، دهان سرخ و غنچه... گونه های برجسته و موهای موج داری که توی صورتش آمده بود. دستهای ظریفش که فرمان را محکم گرفته بود. همه و همه به چشم من زیباترین می آمد. خدایا، اگر این عشق به سرانجامی نمی رسد، مرا برهان!

دوشنبه ۷۱/۴/۱

به خودم قول داده ام که دیگر به مهتاب فکر نکنم. احساس می کنم سراپا گناهم. وقتی به نماز می ایستم از خجالت می میرم. برنامه امتحانات را داده اند و من کلی عقب هستم. باید فقط درس بخوانم. خدایا، خودت کاری کن که مهتاب را فراموش کنم... من کجا و او کجا، او به آن زندگی عادت دارد، یک روز هم در کنار من تاب نمی آورد.

شنبه ۷۱/۴/۱۳

خدایا، نکند از من رنجیده باشد؟ البته اگر رنجیده هم باشد، حق دارد. آخر پسرهٔ بی شعور این چه طرز حرف زدن است. طفلک برای رفع اشکال پیش من آمده بود. آن وقت گفتم دیگر پیشم نیا... خاک بر سر من کنند که هفته ها در اشتیاق شنیدن یک کلمه از دهان زیبایش می سوزم و آن وقت...

به هر حال خودم را جلوی ماشینش انداختم، اگر هم زیرم می کرد ناراحت نمی شدم. اما ایستاد و من از خدا خواسته سوار شدم. از دماغ و چشم هایش پیدا بود گریه کرده. دلم پر از درد شد. به خاطر من حقیر، چشمان زیبایش قرمز شده بود. خدا مرا بکشد تا دیگر ناراحت نکنم. ضبط ماشینش را خاموش کردم، دلم نمی خواست صدایی مزاحم شنیدن صدای تنفسش شود. جلوی قصری ایستاد. وقتی پرسیدم اینجا کجاست؟ با سادگی و بدون ذره ای خودخواهی گفت خانه امان! وای خدای من، خانهٔ من در مقابل این کاخ، مثل یک آلونک به نظر می رسد. من چه فکری کردم؟ ازش عذرخواهی کردم به خاطر آن حرفهای احمقانه. دلم می خواست داد بزنم که عاشقش شده ام و به خاطر خودش می خواهم دیگر نبینمش. اما نتوانستم. با التماس ازش خواستم مرا به گناه نیاندازد. طفلک تعجب کرد، خوب حق داشت او که کاری نکرده بود. مگر او از من خواسته بود که عاشقش شوم؟ جمله ای نصفه و نیمه در مورد چشمهای جادویی اش بر زبانم آمد، بعد به خودم نهیب زدم. این چه حرفهایی است که می زنی، دیوانه؟ با عجله خداحافظی و از آن ماشین فرار کردم. می دانستم اگر بیشتر بمانم، ممکن است خطایی ازم سر بزند. مثل یک بلور گرانبه دلم می خواست، در آغوشم نگاهش دارم. وای خدایا، این حرفها چیست؟ توبه، توبه، توبه!

یکشنبه ۷۱/۴/۱۴

روز امتحان معادلات بود و من بی قرار بین ردیف صندلی دانشجویان قدم می زدم. دیشب تا صبح در فکر مهتاب بودم. خدایا چرا اشکهایش را بر طرف نکردم؟ نکند حالا به مشکل بر بخورد؟ چقدر من آدم بی رحم و سنگدلی شده ام. مهتاب اما حواسش فقط به ورقهٔ امتحانش بود. حتی نیم نگاهی به طرفم نینداخت



و من در حسرت دیدن رنگ چشمانش ماندم. سرانجام امتحانش تمام شد و از جا برخاست، موقع رفتن سرش را به علامت خداحافظی، برایم تکان داد. دلم می خواست به پایش می افتادم تا مرا ببخشد. از ته دل از خدا خواستم امتحانش را خوب داده باشد!

دوشنبه ۷۱/۴/۲۲

امتحانانتم تمام شده و کارم شده دعا کردن به درگاه خداوند، سر نماز از خدا می خواهم کاری کند تا مهتاب ترم تابستونی بردارد. سه ماه ندیدنش، از اسارت در دست دشمن هم سخت تر است. اما سرانجام چه می شود؟ من، امسال سال آخر هستم، وقتی درسم تمام شد به چه بهانه ای به دانشگاه بیایم، بعدش چی؟ وقتی درس مهتاب تمام شد... از کجا معلوم در این مدت ازدواج نکند، اصلاً شاید همین حالا که من در رویایی خوش هستم، او هم رویای خوش کس دیگری را در سر داشته باشد؟ زبانم را محکم گاز می گیرم. خدا نکند!

((فصل ۱۴))

دیگر نمی توانستم این راز را در دلم نگه دارم. احتیاج داشتم برای کسی حرف بزنم. دفتر را درون کیفم گذاشتم و بدون خوردن شام خوابیدم. برای اینکه به حسین تلفن نکنم، این بهترین راه بود. دلم نمی خواست با آن سرعت با او تماس بگیرم. می خواستم کمی فکر کنم، باید همه چیز را برای خودم حلای می کردم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم، همه خواب بودند. دلم از گرسنگی مالش می رفت، در سکوت صبحانه درست کردم، تازه برای خودم چای ریخته بودم که مادرم وارد آشپزخانه شد. سلام کردم، با دیدنم متعجب شد.

خواب آلود گفتم: چی شده تو صبح به این زودی بیدار شدی؟

در حالی که چایم را بهم می زدم گفتم:

- خوابم نمی آمد.

مادرم برای خودش چای ریخت: خوب دیشب خیلی زود خوابیدی. چرا شام نخوردی؟

با دهان پر جواب دادم: میل نداشتم.

بعد سهیل وارد شد. موهایش آشفته بود و پلک هایش پف داشت. مادرم با دیدنش، خندید و گفت: لابد دوباره تا نصفه شب با گلرخ حرف می زدی... هان؟

سهیل بدون اینکه جواب بدهد، پشت میز ولو شد. مادرم برای سهیل یک لیوان شیر ریخت و پرسید: حالا می خوای چه کار بکنی؟ بریم خواستگاری چی بگیریم؟ می خوای نامزد کنی، عقد کنی... چه کار کنی؟

سهیل بسته برشتوک را تقریباً خالی کرد در لیوان شیرش و گفت:



– خودم هم هنوز نمی دونم. گلرخ اصرار داره تا تمام شدن درشش ازدواج نکنیم. از درشش هم چیزی نمانده... شاید یکسال عقد کرده باقی ماندیم و بعد ازدواج کردیم. اینطوری بهتره. منم با خیال راحت دنبال کار می گردم.

با تعجب پرسیدم: دیگه نمی خوای با بابا کار کنی؟

سهیل سری تکان داد و گفت: چرا... ولی اگر کار بهتری پیدا بشه، رد نمی کنم. می خوام پول جمع کنم برای خونه... کلی پول پیش می خواد.

مادرم با مهربانی گفت: خیلی به خودت فشار نیار، من مطمئنم پدرت کمکت می کنه یک خونه بخری. تو بهتره هر چی جمع کردی بذاری بانک مسکن تا زودتر بهت وام بدن، به جای اجاره قسط وامت رو بده، اینطوری خیلی بهتره.

سهیل خوشحال رو به مادرم کرد: راست می گی؟ خود بابا گفت؟

– صراحتاً نگفت ولی من اطمینان دارم کمکت می کنه.

با خنده پرسیدم: حالا کی می خوای بری خواستگاری؟

سهیل خوشحال و شاد جواب داد: هر چه زودتر بهتر.

مادرم فوری گفت: بذار خاله ات برگرده. بالاخره اونها هم باید باشن.

با صدای زنگ تلفن، بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم. در چهارمین زنگ، گوشی را برداشتم. لیلا بود. با خوشحالی احوالش را پرسیدم.

– چطوری؟

لیلا با خنده گفت: خوبم. زنگ زدم بینم فردا می آی ثبت نام، یا نه؟

جواب دادم: خوب معلومه که می آم. امروز چه کار می کنی؟

لیلا بی حوصله گفت: هیچی، برنامه ای ندارم. اتفاقاً حوصله ام سر رفته، اگه کاری نداری باشو بیا اینجا، با هم حرف بزنیم.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: خیلی خوب. بذار به مامانم بگم. اگه اجازه نداد بهت زنگ می زنم.

لیلا قبل از اینکه تماس قطع شود، گفت: برای نهار بیا، چارت درسی رو هم همراهِت بیا، مال من گم شده.



وقتی دم در خانه لیلا رسیدم، ساعت نزدیک یازده بود. زنگ زدم و بعد از اینکه در آیفون زمزمه کردم چه کسی هستم، در باز شد. در آسانسور، به این فکر می کردم که رازم را به لیلا بگویم یا نه؟ سرانجام تصمیم گرفتم بینم چه پیش می آید. وقتی وارد خانه شدم، مادر لیلا مشغول حرف زدن با تلفن بود. صورت لیلا را بوسیدم و به مادرش سلام کردم. او هم با سر جوابم را داد. مادر لیلا، زن قد بلند و لاغر اندامی است که صورتش همیشه یک جور است، نه لبخند می زند و نه اخم می کند. یک نوع قیافه خونسرد. خانه لیلا اینها، یک خانه تقریباً بزرگ بود. با دو اتاق خواب، قبلاً آنها هم در یک خانه ویلایی زندگی می کردند، بعد که لیدا و لادن، خواهرهای لیلا ازدواج کردند و از آن خانه رفتند، مادر لیلا پاهای را توی یک کفش کرد که باید خانه را بفروشد و در آپارتمان زندگی کنند. می گفت بعد از بچه ها، خانه برایش زیادی بزرگ است و وهم برش می دارد. البته مادرم همیشه می گفت: اینها همه حرفه، خانم اقتداری برای جهیزیه دخترها، مجبور شد خانه را بفروشد. والا آدم خانه به آن بزرگی و دلبازی را می فروشد، می رود تو قفس؟

شاید هم مادرم راست می گفت. در هر حال آقای اقتداری پدر لیلا، همان سال که لادن دختر دومش شوهر کرد، خانه را فروخت و این آپارتمان را خرید. خانه لیلا اینها بر عکس خانه ما، خیلی مدرن دکور شده بود. از اجناس عتیقه و فرش های سنگین و وزین تبریز در آنجا خبری نبود، در عوض بیشتر اثاثیه اسپرت و مدرن بود و بجای فرش، جا به جا روی کف پوش پارکت خانه، گبه و گلیم انداخته بود. خانه شان یک فضای صمیمی داشت که آدم احساس راحتی می کرد. مبل های کوتاه و پهن، گبه های پرز بلند، تابلوهای نقاشی سبک کوبیسم با رنگهای تند و شاد، به شخص احساس گرمی و دوستی را القا می کرد. مادر لیلا از پدرش خیلی کوچکتر بود و همین اختلاف سنی زیادشان، باعث انزوای آقای اقتداری شده بود. پدر لیلا، اصولاً مرد ساکت و گوشه گیری بود که سعی می کرد بیشتر سرش را در دفترش گرم کند و کمتر به خانه بیاید.

هر وقت هم که به خانه می آمد یا تلویزیون نگاه می کرد، یا کتاب می خواند. وارد اتاق لیلا شدم و در را پشت سرم بستم. با دقت به اطراف نگاه کردم، خیلی وقت بود که به خانه شان نیامده بودم. تقریباً همه چیز مثل سابق بود، بجز بوسترهای بزرگ از خواننده های خارجی که اثری از آثارشان دیده نمی شد. ضبط صوت کامل و بزرگی روی یک میز پایه کوتاه به چشم می خورد. گوشه ای میز کامپیوتر و کتابخانه قرار داشت. سمت دیگر اتاق، تخت و میز توالت قرار داشت. روی دیوار فقط یک تابلوی خط ساده به چشم می خورد. روی گلیم خوش نقش کف اتاق، نشستیم و گفتیم: بوسترها کو؟

لیلا با خنده گفت: اون مال بچگی هام بود... حالا دیگه تاریخ مصرفش تموم شده...

ابرویی بالا انداختم: وا؟ چه حرفهایی می شنوم.

همانطور که مانتو و روسری ام را در می آوردم گفتم: از آقای شاهزاده چه خبر؟

لیلا سری تکان داد قبل از اینکه حرفی بزند مادرش باسینی شربت وارد شد و گفت:

– از سازده نگو که دلم خونه... چه عجب مهتاب جون از وقتی دانشجو شدی این ورا نمی آیی!

با خنده گفتم: به خدا وقت نمیشه.



مادرش بعد از پرسیدن حال مادر و پدرم از اتاق بیرون رفت و من و لیلا دوباره تنها شدیم. به لیلا که در فکر بود نگاه کردم: خوب بگو چه خبر؟

سری تکان داد دستش در موهایش چنگ کرد: نمیدونم چی بگم مهتاب مهرداد هی می آد و می ره. من بدم نمی آد... بالاخره که باید برم سر خونه و زندگی ام! چه بهتر از اول راحت باشم. مهرداد به اندازه ده تایی بابای من پولداره! یک خونه تو تهران، یک ویلا تو شمال، یک آپارتمان تو فرانسه... کارخونه ماشین... چی بگم؟ خوب چی بهتر از این. من اصلا حوصله آوارگی و فقر و بدبختی رو ندارم.

پرسیدم: مامان و بابات چی میگن؟

لیلا اخمهایش را درهم کشید: چه میدونم! هی می گن فاصله سنی ما زیاده حالا یکی نیست به خودشون بگه مگه خودتون کم با هم فاصله سنی دارین؟ تازه بهتر، من حوصله پسر بچه ها رو ندارم که هی گوششون به حرفهای مامانشون باشه و دستشون تو جیب باباشون. مهرداد مرد قابل اطمینانی است. می شه بهش تکیه کرد. بچه نیست که هی با هم جر و بحث داشته باشیم. تازه به خاطر اینکه من سنم خیلی ازش کمتره همیشه هوامو داره و نازمو می کشه... بد می گم مهتاب؟ سری تکان دادم و گفتم: من تو کار خودم موندم انتظار داری به تو چی بگم؟

لیلا لحظه ای حرفی نزد بعد با کنجکاوی گفت: نکنه تو هم کار دست خودت دادی؟

عصبی پرسیدم: منظورت چیه؟

لیلا شانه ای بالا انداخت: منظورم اینه کسی رو دوست داری که پدر و مادرت موافق نیستن؟

در سکوت سری به علامت تایید تکان دادم. لیلا با هیجان پرسید: کی هست؟

غمگین گفتم: اگه بهت بگم باورت نمیشه... حدس بزن.

لیلا دستش را در هوا دراز کرد: پرهام؟

ابروهایم را بالا انداختم در حالی که جرعه ای از شربتیم را می خوردم گفتم:

– غلطه آی غلطه!

لیا انگار با خودش باشد گفت: امید هم ازدواج کرده... فامیله؟

دوباره ابرو بالا انداختم. لیلا مرموزانه پرسید: از دوستان سهیل؟

با خنده گفتم: سهیل؟ از سهیل هیچ خبری بر نمی آد. نه اشتباهه گفتم که حدس هم نمی تونی بزنی.



لیلا فوری گفت: نه نگو! خودم می‌گم... از بچه های دانشگاه است؟

زیر لب گفتم: نزدیک شدی.

لیلا از هیجان نیم خیز شد: کی... رضا؟

— نه

— سعید احمدی؟

— نه

— زهر مارو نه! جونم بلا اومد... نکنه... نکنه شروین؟

با بیزاری صورتم را در هم کشیدم: خفه شو اسم نخسشو جلوم نیار.

لیلا در حالیکه از هیجان در حال غش بود گفت: د بگو نصفه جون شدم.

چند لحظه ای هردو ساکت بهم خیره شدیم. بعد تمام جسارتیم را جمع کردم و با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفتم: حسین.

لیلا با چشمانی که تنگشان کرده بود پرسید؟ حسین؟ ... حسین دیگه کیه؟ من می‌شناسم؟

سر به زیر انداختم: آره می‌شناسی. آقای ایزدی.

چند دقیقه ای سکوت شد. لیلا شوکه شده بود. دهانش مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد باز و بسته می‌شد. سرانجام به صدا در آمد: چه شوخی لوسی!

نگاهش کردم: شوخی نکردم هیچوقت مثل الان جدی نبوده‌ام.

لیلا به چشمانم خیره شد می‌خواست ببیند راست می‌گویم یا نه؟ بعد که مطمئن شد گفت:

تو اصلا کی با این بابا حرف زدی که عاشقش شدی؟ تو که با می‌آمدی و با ما می‌رفتی. چطور فهمیدی که ازش خوشش آمده؟

سرم را تکان دادم و گفتم: حالا این حرفها مهم نیست مهم اینه که من دوستش دارم و نمی‌دونم آخر این جریان چی می‌شه. می‌دونم اگه پدر و مادرم بفهمن سگته می‌کنن.

لیلا روی صندلی گهواره ای جابه جا شد و گفت: حق دارن. من دارم سگته می‌کنم چه برسه به اونها... حالا از کجا می‌دونی اون هم همین احساس رو نسبت به تو داره؟



آهسته آهسته جریان را برایش تعریف کردم. تمام داستان را بی کم و کاست بازگو کردم. لیلا با دهان باز و چشمایی گشاد شده گوش می داد وقتی حرفهایم تمام شد دستش را محکم روی پایش زد و گفت: تو واقعا دیوانه شدی مهتاب؟ ... تو کجا و اون کجا خودش هم فهمیده که به درد تو نمی خوره چقدر بچگانه فکر می کنی.

با ناراحتی گفتم: چرا به درد من نمی خوره؟ مگه من کی هستم؟ جز یک دختر عادی چیزی نیستم.

لیلا پوز خندی زد و گفت: اگه اینطور به برو زن تقی لحاف دوز شو. تو که جز یک دختر عادی کسی نیستی

قاطع گفتم: اگه عاشق تقی لحاف دوز هم شده بودم حتما زنش می شدم.

لیلا لحظه ای حرف نزد بعد گفت: حالا نداری و بد بختی اش به کنار، اون یک پا حزب الهی است. انگار با یک کمیته چی ازدواج کنی.. تو که اهلحجاب و نماز و این حرفها نیستی. واسه خودت یک زری می زنی ها!

بی حوصله گفتم: این حرفها چیه! حسین یک بچه مسلمون واقعیه این بده؟ این بده یک نفر نماز بخونه و روزه بگیره؟ بده که از خدا بترسه و گناه نکنه؟ ... ما بدکاری می کنیم که ول می گردیم و بی توجه و الکی خوش زندگی میکنیم زندگی درست رو امثال حسین دارن. لیلا نذار یک عده مسلمون نمای عوضی تو رو از هرچی مسلمون واقعیه بترسونن. این بلا داره سر همه ما می آد.

لیلا با دست به سرش زد: تو واقعا دیوانه شدی... خودتو به یک دکتر خوب نشون بده. این دکتری که می ری انگار چیزی بارش نیست. باید قرصهاتو عوض کنه.

بی حوصله گفتم: لوس نشو حوصله شوخی ندارم. منو بین با کی حرف می زنی. اصلا اشتباه کردم برات حرف زدم. باید تو دلم نکه می داشتی بالاخره یک چیزی می شه.

بعد از چند لحظه سکوت لیلا پرسید: حالا واقعا می خوای باهاش ازدواج کنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم خودم هم نمی دونم چه کار میخوام بکنم همه اش بستگی به حسین داره. تو هم دهن لقی نکن حتی به شادی هم حرفی نزن به هیچکس. نمی خوام تا وقتی چیزی معلوم نیست با کسی جر و بحث کنم. خوب؟

لیلا سری تکان داد و گفت: خوب. ولی تو رو خدا درست فکر کن. زندگی فقط شعار و حرف نیست. سر برج پول اجاره و آب و گاز و برق و تلفن و هزار تا کوفت و زهرمار دیکه هم هست. زندگی تو صف مرغ و گوشت و روغن و پنیر و برنج ایستادن هم هست. اتوبوس سوار شدن و جر و بحث با همسایه دیوار به دیوار و صاحبخانه هم هست. این زندگی که تو می خوای انتخابش کنی اینه! درست فکر کن مهتاب ته عادت به این زندگی نداری. باور کن خسته می شی آن وقت یا باید طلاق بگیری یا به زور زندگی کنی و از افسردگی و رنج و بدبختی بمیری... تازه پدر و مادرت با اون وضع زندگی و طرز رفتار صد سال سیاه هم



تو روی دستشون مونده باشی هم حاضر نمی شن جنازه ات رو روی دوش حسین بذارن. بهت بگم راه خیلی سختی در پیش داری حالا خود دانی!

زیر لب گفتم: خودم همه اینها رو می دونم از همین هم می ترسم.

سر ناهار مادر لیلا در لفافه ازم خواست که لیلا را نصیحت کنم تا از خر شیطان پیاده شود. لیلا پوزخند زد و ساکت نگاهم کرد. خودم هم خجالت کشیدم آهسته گفتم:

– هر چی قسمت باشه همون میشه.

مادر لیلا چشم غره ای به من رفت: > وا؟! این حرفها یعنی چی؟ قسمت و قدر مال پیرزن های قدیمی بود. مال آن وقتها که می خواستن دخترها رو به زور شوهر بدن! یک قسمت هم می داشتن روش تا دختری قانع بشه. تو که ماشاءالله تحصیل کرده ای خانواده ات هم همینطور آدم تا نخواد کسی قسمتش نمی شه!

جمله آخر لیلا تا خانه در گوشم زنگ می زد > تا کسی را نخواهی قسمت نمی شه > پس یعنی اگر کسی رو از ته قلب بخوای قسمت می شه؟ زیر لب از خدا خواستم که اینطور شود و با هزار شک و تردید در دل راهی خانه شدم.

قرار بود فردا بریا انتخاب واحد ترم تابستانی به دانشگاه برویم اما صحبت درباره حسین باعث شد که هیچکدام به فکر واحدهای فردا نباشیم. آن شب سر شام پدرم را جمع به واحدهای درسی من سوال کرد و از وضع دانشگاه پرسید. همیشه دلش می خواست من هم مثل سهیل دانشگاه سراسری قبول شوم ولی خوب من بازیگوش بودم و در ضمن هر سال به تعداد کنکوردهندگان اضافه می شد و شانس قبولی من اصلا با مال سهیل قابل مقایسه نبود. در هر حال پدرم خودش را به این راضی کرده بود که دانشگاه آزاد آنقدر ها هم بد نیست و بالاخره بهتر از هیچی است. این بود که گاهی از وضع و حال من می پرسید. دلم می خواست آنقدر جرات داشتم که در جوابش بگویم > من عاشق یک پسر مسلمان یک لا قبا شده ام به نظرتون چه کار باید بکنم؟ > اما نه من چنان جراتی داشتم و نه پدرم چنین ظرفیتی داشت. آن شب هم با هول و هراس خوابیدم و هزار بار جلوی خودم را گرفتم که به حسین زنگ نزنم. فردا باید به دانشگاه می رفتم و احتمالاً حسین را هم می دیدم.

(فصل ۱۵)

به انبوه دختر و پسرای که در حیاط جلوی پنجره های بسته ازدحام کرده بودند خیره شدم. همیشه برای ثبت نام در یک ترم جدید عزا می گرفتیم. البته ترمهای قبل چون روز انتخاب واحد پسران و دختران جدا بود باز بهتر بود ولی ترم تابستانی همه با هم ایستاده بودند و داد می زدند البته باز فقط ورودیهای خودمان بودند. اما باز محوطه گنجایش نداشت و همه همدیگر را هل می دادند تا برگه های انتخاب واحد را بگیرند. چند لحظه خیره به جمعیت نگاه کردم و لحظه ای بعد خودم هم میان جمعیت جیغ میزدم. دستهایی از اطرافم مرا هل می دادند مقنعه ام تقریباً از سرم افتاده بود. مسئول ثبت نام که دختری شل و وارفته بود خونسرد به دستهای دراز شده نگاه می کرد و گاهی اگر هوس می کرد برگه ای را به دستی می



داد و از دستی برگه ای می گرفت. پنجره مربوط به پسران دیگر بدتر از ما بود و همه در حال دادزدن و هل دادن هم بودند. پس از کلی ایستادن و داد و هوار زدن سرانجام برگه ای به دستم رسید. فوراً به گوشه ای رفتم تا لیلا و شادی هم بیایند. دیشب آخر وقت با هم تماس گرفتیم. لیلا می خواست دنبال ما بیاید که من قبول نکردم و گفتم هر کدام جدا به دانشگاه بیاییم و هر کی زودتر رسید برای دو نفر دیگر هم برگه انتخاب واحد بگیرد.

لیلا و شادی هم پیشنهاد را قبول کردند. بنده های خدا نمی دانستند که مقصود اصلی من چیست. من می خواستم خودم ماشین همراه بیاورم تا اگر حسین را دیدم سوارش کنم و برای این منظور تنها به دانشگاه آمدم. چند دقیقه بعد سر و کله لیلا و شادی هم پیدا شد و هر سه جلوی لیست واحدهای ارائه شده ایستادیم. پس از چند دقیقه مشورت سر انجام هفت واحد را در جای خالی نوشتیم. وقتی برگه های پر شده را به مسئول مربوطه دادیم نگاهی سرسری انداخت و گفت: این کدها پر شده ...

شادی ناراحت گفت: پس چه کار کنیم؟

لیلا عصبی جابه جا شد: خوب آگه این کدها پر شده چرا تو لیست نوشتید؟ خوب جلوش تذکر می دادید پر شده ...

دوباره بیرون آمدم و فهد واحد دیگر برداشتم. بعد از کلی انتظار باز نوبتمان شد اما مثل دفعه قبل جواب شنیدیم این کدها پر شده ...

از عصبانیت در حال انفجار بودیم. وقتی برای بار سوم برگه هارا پر کردیم برگه هایمان تقریباً مثل دفتر نقاشی کودکان خط خطی شده بود. خانم مسئول ثبت نام نگاهی انداخت و گفت: چی برداشتید؟

با حرص گفتم: هر چی شما صلاح بدونید.

زن که بعداً فهمیدم فامیلش رضایی است پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- دانشجوی سال اول و اینقدر پر رو؟

شادی با طعنه گفت: نه دانشجوی سال اول و آنقدر گوسفند. هر چی بهمون میگید گوش می دیم نه اعتراضی نه حرفی کلی پول می دیم اینهم از وضع دانشگاهمون روز ثبت نام آدم رو یاد قیامت میندازه هر چی انتخاب می کنی پر شده انگار بیش بینی این چند تا چیز پیش پا افتاده خیلی برای مسئولین دانشگاه سخته.

لیلا دنبال حرف را گرفت: در عوض انتظامات دانشگاه همیشه مرتب و منظم به کارش می رسه. کافیه تار مویی از زیر مقنعه پیدا باشه تا روزگارت رو سیاه کنند حساب کتابشون حرف نداره.

خانم رضایی بی اعتنا گفت: اینها به من ربطی نداره.



کارمان تمام شد فقط مانده بود پرداخت پول و اهدای فیش پرداخت شهریه به دانشگاه . ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود که کارمان تمام شد . وقتی بچه ها آماده رفتن می شدند خداحافظی کردم و بعد از چند لحظه که مطمئن شدم هر دو رفتند به طرف ساختمان رویویی راه افتادم.

وقتی به دفتر فرهنگی رسیدم حسین در حال قفل کردن در بود. با دیدن من لبخند زیبایی زد و سلام کرد جواب سلامش را دادم . همانطور که کلید را در جیب شلوارش می گذاشت گفت :

– ثبت نام تموم شد ؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم : من در ماشین منتظرم.

و قبل از اینکه فرصت کند حرفی بزند به راه افتادم . چند دقیقه ای درون ماشین نشستم تا آمد . به محض سوار شدنش حرکت کردم. عینک آفتابی ام را زده و کولر ماشین را هم روشن کرده بودم. هوای داخل خنک و نازه بود. حسین به محض نشستن اسپری کوچکی در آورد و داخل دهانش فشار گذاشت و چندبار فشار داد. بعد نفس کوتاهی کشید و اسپری را درون کیفش پرت کرد. پرسیدم : حالت خوب نیست ؟

تک سرفه ای کرد : نه انگار نفسم تنگ شده خوب نمی تونم نفس بکشم.

با نگرانی نگاهش کردم . با لبخند جوابم را داد آهسته گفت : نترس هیچی نیست.

جلوی یک پارک کوچک ایستادم . حسین آهسته نگاهی به محوطه سبز و کوچک انداخت : می خواهی به پارک برویم؟

– نمی خواهی ؟

با خنده گفت : هر چی تو بخوای منم می خوام.

پیاده شدیم و روی اولین نیمکتی که در سایه بود نشستیم. از گرسنگی در حال غش بودم اما دلم نمی خواست حسین را مجبور کنم پول غذایم را بدهد. در کیفم را باز کردم و دفتر حسین را بیرون آوردم و به طرفش گرفتم . دفتر را گرفت و کنارش گذاشت. چند لحظه ای در سکوت نشستیم . سر انجام حسین به حرف آمد :

– نمی دونم عاقبت من چی می شه ...

آهسته جواب دادم: من هم نمی دونم ولی مطمئن باش همه چیز درست می شه.

حسین با هیجان گفت : مهتاب تو نظرت راجع به من چیه ؟



کمی مکث کردم بعد گفتم: همون نظری که تو نسبت به من داری من هم نسبت به تو دارم... ولی هنوز هیچی از زندگی ات نمی دونم تو هم همینطور ما باید بیشتر با هم آشنا بشیم بعد ببینیم چه کار کنیم بهتره

حسین نگاهی به من انداخت: من هیچوقت فکر نمی کردم تو هم منو دوست داشته باشی...

با بد جنسی گفتم: مگه من همچین حرفی زدم؟

صورتش رنگ باخت: شوخی کردی؟

با خنده گفتم: مگه من با تو شوخی دارم؟ هر چی گفتم حقیقت بود.

حسین نفس عمیقی کشید و گفت: مهتاب من اصلا دوست ندارم اینطوری با هم حرف بزنینم و بیرون بریم... دلم می خواد من و تو اگر بشه یک رابطه رسمی و شرعی داشته باشیم. اگر هم نمی شه کل این جریان رو فراموش کنیم.

دستم را در دست دیگرم قفل کردم چشمانم نقطه ای نا معلوم را می کاوید احساس می کردم سراسر بدنم خیس عرق شده است آهسته گفتم:

– حسین من تورو دوست دارم ولی پدر و مادرم به این سادگی ها حاضر نمی شن.. خوب خانواده ما طرز تفکر و نوع زندگی اش یک کمی با تو فرق داره... میدونی....

حسین با بغض گفت ک می دونم ولی مهتاب من اصلا دلم نمی خواد تو رو وادار به کاری بکنم یا خدای ناکرده باعث بشم مقابل خانواده ات وایسی. این فقط یک احساسه با اینکه خیلی دوستت دارم اما می تونم فکر تو رو از سرم بیرون کنم من عادت کردم....

ناراحت گفتم: ا؟ پس معلومه خیلی دوستم داری؟

حسین نگاهم کرد. چشمان معصومش پر از اشک بود: آره به خاطر همین دلم نمی خواد توی دردسر بیفتی!

لجوجانه گفتم: می خوام تو دردسر بیفتی.

حسین روی نیمکت جا به جا شد: مطمئنی؟

– آره

حسین مظلومانه گفت: مهتاب تو شانس های خیلی بهتری خواهی داشت... می دونی که من هیچی ندارم. نه پدر نه مادر نه پول و ثروت و نه حتی یک تن سالم! هیچی ندارم که بخوام پشتوانه ات کنم.



- چرا تو یک قلب پاکداری با همین می تونی یک زندگی خوب بسازی ...

وقتی حرفی نزد گفتم : می شه یک بار برام تعریف کنی پدر و مادرت کجان تو چرا تنهایی و چرا مریض ؟

حسین سری تکان داد و گفت : یک روز برات می گم.

ساعتی را نگاه کردم . نزدیک چهار بود با سرعت بلند شدم : وای خیلی دیرم شده مامانم نمی دونه من کجام اگر به لیلا زنگ بزنی و ببینه اون خونه است خیلی بد می شه . حسین همانطور که نشسته بود نگاهم کرد . یک پیراهن آبی کمرنگ و شلوار پارچه ای طوسی رنگ بهتن داشت . از سادگی اش لذت می بردم . با خنده گفتم : پس چرا به من زل زدی باشو .

حسین سری تکان داد : نه من نمی آم . می خوام همین جا باشم خودم میرم .

همانطور که به طرف ماشین می رفتم گفتم : پس خدا حافظ .

هنوز در ماشین را باز نکرده بودم که صدایم زد : مهتاب ...

برگشتم . دستش را بال آورد : اینو همراهت ببر .

جلو رفتم . یک قرآن کوچک و کهنه در دستش بود با تعجب نگاهش کردم .

- برای چی ؟

حسین پا به پا شد : این قرآن برام خیلی عزیزه ... می خوام همراه تو باشه . اینجوری خیالم راحت می شه .

قرآن را گرفتم : حسین با خجالت گفت : شب بهم زنگ می زنی ؟

تعجب کردم : چرا ؟

دوباره روی نیمکت نشست : خوب نگرانت هستم .

سرم را تکان دادم و دوباره به طرف ماشین رفتم . در طول راه به قرآن کوچک که روی داشبورد گذاشته بودم . خیره ماندم . نمی دانم چرا دلم آرام گرفته و خیالم راحت شده بود . حدسم درست بود و مادرم از نگرانی در حال انفجار بود . تا در را باز کردم دیدمش که روی صندلی زیر سایبان کنار استخر نشسته است . ابروهای نازکش با دیدنم درهم رفت با صدایی خفه گفت : کجا بودی ؟

قرآن را در دستم فشار دادم . وسوسه عجیبی در دلم چنگ می زد تا حقیقت را بگویم ولی در آخرین لحظه سرکوبش کردم و گفتم : لاستیک ماشین پنجر شد پدرم در آمد . تو گرما مجبور شدم تنهایی پنچری بگیرم .



بعد با عجله به طرف در خانه راه افتادم. چون دستهایم تمیز و پاک بود و نمی خواستم مادرم فرصت نگاه کردن به دستهایم را پیدا کند. فوری پریدم تو دستشویی و شبر آب را تا آخر باز کردم صدای مادرم از پشت در بلند شد: زاپاس که سالم است...

اینکه می گویند دروغ دروغ می آورد راست می گویند. فوری گفتم: خوب معلومه بر دم پنچری اش را گرفتند. گفتم شانس ندارم که اگه دوباره پنچر کنم بیچاره می شم. حالا بده زحمت شما رو کم کردم؟... از گرسنگی و گرما مردم.

بعد سر میز نشستیم. مادرم بشقاب غذا را که به دستم می داد هنوز مشکوکانه نگاهم می کرد. اما دیگر حرفی نزد. وقتی غذایم تمام شد مادرم گفت:

- ثبت نام کردی؟

- بله

- از کی کلاسها شروع می شن؟

کمی فکر کردم: فکر میکنم از چهارشنبه

مادرم دو لیوان چایی ریخت و یکی را جلوی من گذاشت: جمعه قرار گذاشتیم بریم خونه اقای نوایی.

بی حوصله گفتم ک من نمی آم.

مادرم اخم کرد: وا؟ یعنی چی؟ همه میان تو هم باید باشی.

پرسیدم: کی می آد؟

- طنناز و شوهرش عمو فرخو عمو محمد دایی علی همه می آن.

جرعه ای جای خوردم: مگه می خوای بریم لشکر کشی؟

مادرم بی حوصله نگاهم کرد: رسنه این دیگه بله برون است باید بزرگترها باشن!

با خنده گفتم: آخه عمو محمد کجاش بزرگتره؟ دلت می خواد مینا بیاد یک قالی به پا کنه؟

مادرم آهی کشید و گفت: خودم هم نگران این موضوعم. می ترسم حرف بی جایی بزنه چه می دونم! یک چرت و پرتی بگه....

- خوب چرا گفتم بیاد؟



مادرم غمگین گفت: بابات گفت. می که اگه فرخ بیاد به محمد بر میخوره دعوتش نکنیم. درد ما هم گفتن نداره همه از غریبه ها می نالن ما از فامیل.

برای اینکه از ان حال و هوا بیرون بیاید پرسیدم: خاله طناز برگشته؟

مادرم جای را سرکشید: دیشب آمدن!

خوب نتیجه چی شد؟

مادرم با حسرت اه کشید: اونها که کارشون درست شده بود اینها فرمالیته است. کلی پول وکیل دادن وقت سفارت هم برای مصاحبه و دادن اقامت بود که خوب انگار درست شده و تا شش ماه وقت دارن جمع و جور کنن و برن.

لیوان ها در ظرفشویی گذاشتم و گفتم: منگه اصلا دلم نمی خواد از ایران تکون بخورم.

مادرم با غیظ گفت: بس که بی عقلی... حالا که خاله ات داره می ره بهترین موقعیت برای شماهاست. باید روی پیشنهاد پسر نازی فکر کنی...

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: نازی؟ ... نازی کیه؟ پسرش کیه؟

مادرم با آب و تاب شروع کرد: نازی دیگه همون دوستم که با هم دوره داریم تو دیدیش قد بلنده صورت شیکی داره... دماغش رو عمل کرده...

یادم افتاد گفتم: آره یادم آمد.

– خوب همون یک پسر داره مثل شاخ شمشاد انقدر مقبوله که نگو اسمش کوروشه داره درس بی زینس می خونه! تو آمریکا خونه و زندگی داره. یک بار حرف تو رو پیش کشید من بهش رو ندادم ولی حالا که طناز داره می ره شاید...

با خشم نگاهش کردم: مامان خانم! تورو خدا برای من از این لقمه ها نگیرین که اصلا خوشم نمی آد. من اینجادارم درس می خونم تازه از شماها هم نمی تونم جدا بشم...

مادرم فوری وسط حرفم پرید: خوب همینه که می گم بی عقلی! دیوانه اگه تو بری اونجا زن یک شروند آمریکایی بشی خودت هم شروند اونجا محسوب می کنن بعد از دو سه سال می تونی فامیل ددرجه اولت رو بیاری پیش خودت سهیل و منو بابات هم می آییم.

همانطور که از آشپزخانه بیرون می رفتم گفتم: خوب شما فامیل درجه یک خاله هم هستی به اون بگو برات جور کنه بنده اهل این کارا نیستیم.



بعد از ظهر فرصتی که می خواستم به دست آوردم . سهیل بیرون بود و وقتی پدرم به خانه آمد با مادرم به خانه عمو فرخ رفتند. انگار می خواستند کاری کنند تا شاید مینا برای جمعه نیاید. حالا هر بهانه‌ای پیدا می شد خوشحالشان می کرد و برای اینکه راحت تر تصمیم بگیرند پیش عمو فرخ رفتند منم به این بهانه که جلسه رسمی است و به حضور من نیازی نیست از رفتن امتناع کردم. تصمیم داشتم به حسین تلفن کنم. قلبم بدجوری می زد . انگار همه دنیا منتظر بودند تا من تلفن را بردارم. سرانجام گوشی را برداشتم و شماره ها را گرفتم. بعد از اولین بوق گوشی را برداشتم صدایش منتظر بود : الو ؟

آهسته گفتم : سلام .

حسین زود شناخت : مهتاب خودتی ؟

- آره مگه کسی دیگه ای هم بهت زنگ می زنه؟

صدای خنده اش در گوشی پیچید : نه مطمئن باش . تو هم اولین بارته که زنگ می زنی چرا آنقدر طولش دادی ؟ چی شد؟

- هیچی مامانم حسابی شاکی بود . منم یک سری دروغ گفتم تا قانع شد.

لحظه ای سکوت شد. بعد حسین گفت : خدا منو ببخشه . تموم این چیزها تقصیر منه .

با خنده گفتم : نترس خدا با تو کاری نداره چون من قبل از اینکه با تو آشنا بشم هم بغل بغل دروغ می گفتم. خدا میدونه که من خودم دروغگو هستم.

حسین اصلا نخندید. در عوض گفت : مهتاب تو نماز نمی خونی ؟

ساکت ماندم . حسین دوباره گفت : چرا؟

دوباره سکوت و باز هم این حسین بود که حرف می زد: مهتاب من دلم نمی خواد موعظه کنم تو خودت دختر بزرگی هستی ولی نماز واقعا باعث نشاط روح آدم می شه .

با صدایی که به زحمت در می آمد گفتم : می دونم فقط تنبلی ام می آد... چند وقت هم خوندم ...

حسین با ملایمت گفت : خوب ادامه بده ! چطور تو از هر کس که یک کار کوچک برات می کنه تشکر می کنی اما از خدای خودت که تمام این نعمات را آفریده تشکر نمی کنی ؟ مخصوصا تو که اینهمه امکانات داری واقعا جای تشکر نداره ؟

- خیلی خوب سعی میکنم

حسین گفت : نه اگر بخوای میتونی چیزی نیست که مجموع شاید ده دقیقه از وقتت رو نگیره عوضش باعث میشه اگه چیزی از خدا بخوای خجالت نکشی ! از همین امشب ...



با تنبلی گفتیم : نه از فردا !

حسین با لحن جدی گفت : اگر تصمیمت جدی باشه و با اعتقاد و ایمان بخوای باید از همین لحظه شروع کنی.

چند لحظه هردو ساکت بودیم . بعد من با خنده گفتیم : حسین امشب خوب خوابت می بره ها !

– چطور

نفس عمیقی کشیدم : خوب امروز یک امر به معروف کردی ...

لحظه ای چیزی نگفت : بعد گفت : اگر در تو اثر کنه من راحت می خوابم و گرنه ...

فوری گفتیم : قول می دم بخونم تو راحت بخواب.

روی تخت جابه جا شدم . حسین گفت : خیلی خوب تو هم برو به کارت برس.

ناراحت گفتیم : دوباره عذرم رو میخوای؟

حسین آهی کشید : مهتاب من از حرف زدن با تو خسته نمی شم من از خدامه ! ولی نمی خوام باعث دردسر برای تو بشم . انشاءالله کارمون درست می شه و دیگه همیشه پیش هم می مونیم تا دلت بخواد حرف می زنیم .

با تزدید گفتیم : آخه چطوری ؟

حسین مصمم گفت : من بعد از رفتن تو خیلی فکر کردم . این ارتباط اصلا درست نیست . من تصمیم خودم را گرفتم . امسال سال آخر تحصیلم است کار هم فعلا دارم با اینکه نیمه وقته ولی بهتر از هیچی است بعد هم یک کار خوب پیدا می کنم . خونه پدر ام هم هست با اینکه کلنگی و کوچک است ولی از اجاره نشینی بهتره می خوام پیام با پدرت صحبت کنم .

فوری گفتیم : نه ...

حسین دلگیر پرسید : چرا ؟

– الان وقتش نیست . برادرم هم در شرف ازدواج است این دو جریان با هم قاطی می شه بذار یک کم بگذره ... در ضمن من تا همه چیز رو در مورد تو ندونم بهت جواب قطعی نمی دم .

– حسین با خنده گفت : نترس من دزد و قاتل نیستم یک آدمم مثل بقیه ولی چشم یک روز سر فرصت برات همه چیز رو تعریف می کنم .



صدای بسته شدن در ورودی دستپاچه ام کرد: حسین فعلا خداحافظ. یکی آمد.

– خداحافظ. قولت یادت نره.

باعجله گفتم: خوب! خداحافظ.

همزمان با گذاشتن گوشی صدای سهیل بلند شد: مامان!... مهتاب!... کسی نیست؟

نمی دانم چرا دلم پر از شادی و امید بود. بلند شدم در اتاق را باز کردم به همه چیز خوشبین بودم. به دلم افتاده بود که همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود.

(فصل ۱۶)

از گرما داشتم خفه می شدم. به اطراف نگاه کردم. سالن به آن بزرگی از شدت شلوغی در حال انفجار بود. همه با هم در حال حرف زدن بودند. مینا هم گوشه ای نشسته بود و قیافه اش طبق معمول در هم بود. مادر و پدرم موفق نشده بودند کاری کنند تا او نیاید. خاله طناز تنها آمده بود. شوهرش خانه مانده بود تا بچه ها را نگه دارد. دایی علی و عمو فرخ کنار هم نشسته بودند. عمو محمد اما کنار مینا نشسته بود. انگار می خواست اگر مینا حرفی زد، جلوی او را بگیرد. به سهیل که نگران نگاه می کرد، خیره شدم. گلرخ هم تقریباً مثل سهیل نگران بود. پدر بزرگ، عمو و عمه او هم آمده بودند. اما از فامیل مادرش خبری نبود. بعداً سهیل به ما گفت که با هم قهرند، یعنی دایی های گلرخ با پدرش مشکل داشته اند و برای همین نیامده بودند. اما تمام دختر عموها و پسر عموها و بچه های عمه اش به اضافه دامادها و عروسهایشان آنجا بودند. سرانجام پس از یکساعت حرف زدن و شلوغ کردن، پدر بزرگ گلرخ با صدای بلندی گفت:

– دخترها، بچه هاتون رو بردارید ببرید، می خواهیم حرف بزنیم، سرمون رفت.

در لحظه ای، همه دختر عموها و عمه ها و عروس ها، بچه هایشان را از سالن خارج کردند. مادر گلرخ تند تند بشقاب های کثیف را برداشت و فضا کمی آرام گرفت. همه ساکت شدند. پدر بزرگ گلرخ شروع به صحبت کرد. صحبت سر مهریه و شیربها زود به نتیجه رسید. مهریه دویست سکه و شیربها یک قطعه زمین به نام گلرخ، تعیین شد. بعد صحبتها کشیده شد به تعیین روز عقد و عروسی و تنظیم تاریخ مراسم، مادر گلرخ با نامزدی موافق بود و مادر من با عقد. سرانجام گلرخ خودش به زبان آمد، با صدایی لرزان گفت:

– چون من هنوز یک ترم از درس مانده، فعلاً عقد محضری کنیم با یک مراسم نامزدی مختصر و بعد که من درس تمام شد و وضع خانه و کار سهیل هم مشخص شد، در یک روز عقد و عروسی را برگزار کنیم.

همه موافقت کردند و دست زدند. بعد نوبت رسید به تعیین تاریخ عقد محضری و مراسم نامزدی، سرانجام بعد از کلی گفتگو، قرار شد بیست و چهارم شهریور، روز تولد حضرت محمد(ص)، مراسم را بگیرند. مجلس به خوبی و خوشی تمام شد و مهمانان شروع به خداحافظی با هم کردند. سرم به شدت درد گرفته بود، در راه بازگشت بی حوصله به مادرم گفتم:



– حالا من اگر نمی آمدم، چی می شد؟ از اول تا آخر مراسم مثل مجسمه نشستیم، خوب خونه می موندم لافل تلویزیون نگاه می کردم.

مادرم بی توجه به من، رو به پدرم گفت: چه عجب مینا جلوی زبونش رو گرفت. تا مراسم تموم بشه صد بار مردم و زنده شدم مبادا حرف نامربوطی بزنه.

پدرم با خنده گفت: فکر کنم محمد تهدیدش کرده بود.

آن شب زود خوابیدم، خسته بودم و سرم درد می کرد. فردا قرار بود به دانشگاه بروم و می خواستم زود از خواب بیدار شوم. برای گذراندن هفت واحد تقریباً هر روز کلاس داشتیم، چون مدت ترم کوتاه بود و برای اینکه سر فصل های تعیین شده را درس بدهند، باید دوبرابر کلاس های دیگه وقت می گذاشتیم. صبح زود، لیلا دنبالم آمد و با هم به دانشگاه رفتیم. شادی نیامده بود. انگار از چهارشنبه به شمال رفته بودند و تازه دیروز رسیده و هنوز خستگی راه را از تن به در نکرده بود. سر کلاس، از گرما کلافه بودیم، درس تقریباً مهمی بود. ساختمان های گسسته، یکی از دروس زیر بنایی و مهم رشته ما بود. استادش هم مرد خشک و جدی بود که سر کلاسش کسی جرات نفس کشیدن نداشت. تند تند درس می داد و اگه نمی فهمیدی مشکل خودت بود. این کلاس در ترم های عادی، حل تمرین داشت که توسط حسین، اداره می شد، اما تابستان خبری از کلاس های حل تمرین نبود و این موضوع باعث حسرت من می شد. بلافاصله بعد از این کلاس، کلاس خسته کننده و مهم دیگری داشتیم که باز هم جزو دروس اصلی و مهم ما بود. برنامه سازی پیشرفته، ولی خدا را شکر استادش مرد ملایم و شوخی بود که کلاسش را با خنده و شوخی اداره می کرد زیاد ناراحت کننده نبود. یک واحد باقیمانده را آزمایشگاه فیزیک داشتیم که در محل دیگری برگزار می شد. یکی از بزرگترین ایرادهای دانشگاه آزاد همین خانه به دوشی و آوارگی اش بود. هر کلاس در یک ساختمان و هر آزمایشگاه و کارگاه در محل و مکان جداگانه ای قرار داشت و همین باعث کلی دردسر و رفت و آمد بچه ها می شد. البته خدا را شکر، آزمایشگاه فقط یک کلاس دو ساعته در هفته بود که با هر بدبختی، تحملش می کردیم. بعد از تمام شدن کلاسها، حسابی خسته و گرسنه بودیم، لیلا در حالیکه وسایلیش را جمع می کرد، گفت:

– امروز مامانم نیست و احتمالاً از غذا خبری نیست.

کیفم را برداشتم: بیا بریم خونه ما.

سری تکان داد و گفت: دلم می خواد، اما مامانم نگران می شه...

– خوب بهش زنگ بزن، بگو پیش منی، هان؟

سری تکان داد و راه افتادیم. هنوز به در نرسیده بودیم که چشمم به حسین افتاد. آه از نهادم بلند شد. دیشب از خستگی نماز نخوانده، خوابیده بودم. حسین روی یک صندلی، چشم به در ساختمان دوخته بود. با دیدن من، چشمانش پر از خنده شد. آهسته سر خم کرد. قلبم تند تند می زد، نمی دانستم باید چه کار کنم، در دلم آرزو می کردم کاش ماشین خودم همراهم بود. برایش سری تکان دادم و با لیلا از دانشگاه خارج شدیم. وقتی سوار ماشین شدم لیلا با خنده گفت:



– انگار قضیه خیلی جدی شده... تا دیدت گل از گلش شکفت.

حرفی نزدم، لیلا دوباره گفت: حالا می خواین چه کار کنید؟

سری تکان دادم: خودم هم نمی دونم. مامان و بابای منو که می شناسی، فکر نمی کنم به این راحتی ها رضایت بدن.

لیلا آن روز بعد از نهار و کمی استراحت، رفت. با خروج او، مامان و سهیل هم بیرون رفتند تا برای گلرخ پارچه بگیرند. فوری تلفن را برداشتم و شماره حسین را از حفظ گرفتم.

با اولین زنگ گوشی را برداشت: بفرمایید.

آهسته گفتم: سلام.

صدایش پر از شادی شد: سلام، چطوری؟

– مرسی، تو چطوری؟

– حالا خیلی خوبم. کلاسها چطور بود؟

– مزخرف! استاد ریاضی گسسته خیلی خشک و عصاره قورت داده است! حوصله ام سر رفت.

حسین فوری گفت: مهتاب غیبتش رو نکن، بیچاره مرد خیلی زحمت کشی است. سواد زیادی هم داره...

– خیلی خوب، بچه مسلمون غیبت نمی کنم. امروز نتونستم باهات حرف بزنم، لیلا همراهم بود.

حسین خندید: عیبی نداره، دیدنت کفایت می کنه.

بعد پرسید: بله برون برادرت به کجا رسید؟

در جواب گفتم: به خیر و خوشی تموم شد. برای آخرهای شهریور عقد می کنن.

– دست راست برادرت زیر سر من!

عصبانی پرسیدم: خبری هست و من نمی دونم؟

صدای فهقه حسین گوشی را پر کرد: حسود خانم، به جز شما در زندگی حقیر خبری نیست. با افتخار گفتم: نمازم رو خوندم.



حسین با لحنی تشویق آمیز گفت: باریک الله، می دونم که تو دختر با اراده ای هستی... حالا راستشو بگو بعد از نماز احساس خوبی نداشتی؟

کمی فکر کردم: چرا، خیلی راحت شدم. انگار یک تکیه گاه قوی پیدا کرده ام.

لحن حسین پر از احترام شد: حتماً همینطوره، خدا همیشه تکیه گاه ما آدمهای ضعیف و ناچیزه، منتها ما نمی فهمیم.

بعد از چند دقیقه، گفتم: حسین، خیلی دلم می خواد یک جوری با پدر و مادرم آشنا بشی، اینطوری راحت تر می شه باهاشون حرف زد.

حسین فکری کرد و گفت: من حاضرم هر کاری بگی، بکنم... اینطوری خیلی معذبم، هر بار با تو حرف می زنم یا می بینمت و نکات می کنم، بعدش پر از احساس گناه می شم... تو به هر حال نامحرمی...

با غیظ گفتم: بس کن، ما که کاری نمی کنیم.

حسین مظلومانه گفت: قصد تو همین نداشتیم. فقط... فقط من نوع زندگی ام یک جوریه که... چطور بگم؟

بعد آه کشید: هیچوقت آنقدر جای خالی پدر و مادرم رو حس نکرده بودم!... اگر بزرگتری بالا سر داشتیم، پاپیش می گذاشتیم و تکلیفم معلوم می شد.

آهسته پرسیدم: حالا یعنی هیچکس رو نداری؟

حسین با بغض گفت: چرا، فقط یک عمه دارم که شوهرش چشم دیدن منو نداره...

با تردید گفتم: خاله ای... دایی... عمویی... چه می دونم پدر بزرگ و مادر بزرگی... کسی...

حسین دوباره آه کشید: هیچکس، داستانش مفصله. یک روز برات می گم.

با اشتیاق گفتم: کی برام می گی؟... هان؟

حسین با خنده گفت: خیلی عجله نکن. از اون داستان های قشنگ و رویایی نیست، یک داستان تلخ و پر از غمه، هر چی دیرتر بفهمی، دیرتر حالت گرفته می شه.

پرسیدم: راستی کارت چی شد؟

– کدوم کار؟

– همون که آقای موسوی بهت پیشنهاد داده بود... استخدام در دانشگاه.



حسین نفس عمیقی کشید: آهان! ... خوب شرایط من حالا فرق کرده. اگه یک وقت دیگه غیر از حالا گفته بود، معطل نمی کردم. اما حالا ... خوب این شغل حقوق بالایی نداره. من تصمیم دارم تو یک شرکت خصوصی کار کنم، چند تا پیشنهاد هم داشتم، باید روش فکر کنم.

پرسیدم: چه کاری؟

فوری گفت: برنامه نویسی، تنها کاری که درش مهارت دارم.

گوشی را روی گوشم جا به جا کردم: فردا می آی دانشگاه؟

حسین خندید: آره، تا آخر ترم تابستانی هر روز می آم. منم واحد برداشتم.

– پس می بینمت؟

– اگه شانس بیارم، آره.

دودل پرسیدم: اگه فردا ماشین بیارم، می آی بریم جایی برام تعریف کنی؟

حسین معذب شد. چند لحظه ای جز صدای نفس هایش، صدایی به گوش نمی رسید. سرانجام گفت: خیلی خوب.

بعد از کمی صحبت، خداحافظی کردم. گوشی عرق کرده بود و به قول سهیل، تلفن نیم سوز شده بود. گوشی را گذاشتم. هوا کم کم داشت تاریک می شد. پرده را کنار زدم و به حیاط بزرگ چشم دوختم. (خدایا چی می شد اگر حسین موقعیت پرهام را داشت؟) بعد از فکری که کرده بودم، پشیمان شدم. حسین اگر جای پرهام بود، دیگر حسین نبود بلکه پرهام بود. با صدای سهیل از جا پریدم:

– سلام، خانم مهندس!

برگشتم. صورت خوشحالش از لای در پیدا بود: چرا تو تاریکی موندی؟ می خوای پول برق کم بشه؟

بی حوصله گفتم: لوس نشو. هنوز خیلی تاریک نشده. خرید کردید؟

سهیل در را باز کرد و گفت: آره، بیا بین سلیقه ام چطوره؟

با خنده گفتم: سلیقه تو یا مامان؟

صدای مادرم بلند شد: خدا پدر تو بیامرزه، اگر به سهیل بود چند متر پارچه پرده ای می خرید.



بعد مادرم چراغ اتاقم را روشن کرد و با سهیل روی تخت نشستند. یک ساک کاغذی پر از بسته های کادویی روی تخت گذاشتند. سهیل بسته ای با کاغذ کادوی براق به طرفم دراز کرد: بیا، اینو هم برای تو گرفتم.

ابرویی بالا انداختم: چی شده دست تو جیب کردی؟

مادرم خندید: ناخن خشک ها فقط وقتی خیلی خوشحالن، ولخرجی می کنن. بگیر تا پشیمون نشده!

بسته را گرفتم و باز کردم. پارچه لطیفی به رنگ آبی آسمانی در دستانم رها شد. رنگش ملایم و زیبا بود. آهسته گفتم: خیلی ممنون، خیلی خیلی قشنگه.

سهیل زیر لب گفت: قابل نداره.

فوری بل گرفتم: وی ی ی ی! آقا سهیل چه مودب شده.

با خنده و شوخی، همه بسته ها را باز کردیم و نگاه کردیم. یک پارچه سنگین و زیبا، از ابریشم برای خانم نوایی و یک قواره کت و شلواری برای آقای نوایی خریده بود. در بسته زیبایی یک قواره پیراهن از پارچه گیپور شیری و آستری به رنگ لیمویی برای گلرخ، پیچیده شده بود. یک پارچه زیبا از کرپ ماشی رنگ هم برای مامان خریده بود.

با خنده گفتم: تمام پس اندازت رو خرج اینا کردی، نه؟

سهیل خندید. ادامه داد: خدا کنه تو خرید طلا هم انقدر دست و دل باز باشی.

سهیل فوری گفت: برو ببینم! پررو! ... چه زود سوء استفاده می کنی.

با تظاهر به ناراحتی گفتم: گدا! همچین می گه سوء استفاده، انگار پول طلاها رو از جیبش برداشتم!

مادرم با خنده گفت: حالا دعوا نکنید. تا طلا خریدن کلی مونده. شاید سهیل تا آن وقت آنقدر پولدار بشه که برای همه بخره.

به صورت نگران برادرم نگاه کردم و از ته دل گفتم:

– الهی که خوشبخت بشی.

(فصل ۱۷)

می توانستم تعجب مادرم را حتی بدون دیدن صورتش، حس کنم. مثل دیدن یک علامت سوال! اواخر ماه بود و من تقریباً به خواندن نماز عادت کرده بودم. البته گاهی از خستگی یا تنبلی، فراموش می شد، اما با



احساس گناه شدید که بعد از قضا شدن نمازم درونم را پر می کرد. حواسم را جمع می کردم که دفعه بعدی پیش نیاید. آن روز در حال خواندن نماز مغرب و عشاء بودم که مادرم در اتاقم را باز کرد. بعد از چند لحظه، در سکوت در را دوباره بست. وقتی نمازم تمام شد و سلام نماز را دادم، برگشتم و به صورت متعجبش نگاه کردم. روی تخت نشسته بود و طوری مرا نگاه می کرد که انگار از کرهٔ مریخ آمده ام. با خنده پرسیدم: کارم داشتید؟

سری تکان داد: تو از کی تا حالا نماز خون شدی؟

جدی پرسیدم: اشکالی داره؟

مادرم آشکارا دستپاچه شد: نه، این چه حرفیه؟ معلومه که اشکالی نداره. خیلی هم خوبه! خوش به حالت که ارادهٔ قوی داری.

با ملایمت گفتم: اولش سخته ولی بعد عادت می شه. احساس آرامش بعدش خیلی خوبه. شما هم اگه بخوای می تونی.

مادرم نیمه شوخی گفت: من اگه بخوام نماز بخونم، تا صد سال باید نماز قضا بخونم، پدرم در می آید.

بعد برای اینکه موضوع بحث را عوض کند، گفت: نازی آخر هفته می آد اینجا، می خوام ببینم کلاس داری یا نه؟

فکری کردم و گفتم: پنجشنبه فقط صبح آزمایشگاه دارم. بعدش کاری ندارم... حالا برای چی می خواد بیاد؟

مادرم خندید: برای دیدن تو. می خواد برای کوروش زن بگیره، اینه که هر دختر خوبی سراغ داره می ره می بینه. پسرش خیلی خوش قیافه و آقاست، وضعیتش هم خوبه.

بی حوصله گفتم: من خارج برو نیستیم.

در را باز کردم و بی توجه به حضور مادرم، وارد حمام شدم و برای اینکه جوابش را نشنوم، آب حمام را با فشار باز کردم. آن شب وقتی به حسین تلفن کردم، غم زیادی در صدایش بود. صحبتمان کوتاه و مختصر شد، چون انگار حسین زیاد حوصله نداشت. بعد از آنکه گوشی را گذاشتم مصمم شدم حسین را وادار کنم، دربارهٔ خانواده اش برایم صحبت کند. فردا سه شنبه بود و کلاس داشتیم، تصمیم گرفتم سر کلاس نروم و حسین را مجبور کنم حرف بزند. از کنجکاوی در حال خفگی بودم و در ضمن دلم به حال حسین می سوخت که هیچکس را برای درد و دل نداشت. بعد برای اینکه حس فضولی ام را توجیه کنم، در دل گفتم: (اگر بخواهیم ازدواج کنیم، باید همه چیز را بدانم!)

صبح زود به محض بیدار شدن، دست و پایم از هیجان به لرزه در آمد. بعد به خودم نهیب زدم:

– چته؟ خوبه فقط خودت تصمیم گرفتی...



بعد سعی کردم آرام باشم، در آرامش صبحانه خوردم و سوئیچ ماشین مادرم را برداشتم. مادر هنوز خواب بود و پدر و سهیل قبل از من، بیرون رفته بودند. جلوی در خانه لیلا، ایستادم. فوری در آپارتمان باز شد و لیلا سوار ماشین شد. بعد از سلام و احوالپرسی پرسید:

– چته؟... یک جوری هستی.

نگاهش کردم. مردد گفتم: لیلا من امروز سر کلاس نمی آم، می خوام برم جایی!

فوری گفت: با حسین؟

سرم را تکان دادم: تو یک موقع به مامانم زنگ نزدی دهن لقی کنی ها؟

دلگیر گفتم: من کی جاسوسی تو رو کردم؟

خندیدم: ناراحت نشو. منظورم این نیست که تو جاسوسی می کنی، می گم یک موقع سوتی ندی!

سری تکان داد و گفت: من زنگ نمی زنم. ولی تو خیلی خری، این کارا باعث دردسر می شه. یک موقع بگیرنت، چه می دونم کسی ببینه... این طوری خیلی بد می شه ها!

فوری گفتم: تو نگران نباش. خودم حواسم هست.

شادی را هم سوار کردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. نوبت راه، سعی کردم بهانه ای برای شادی بیارم تا غیبتم سر کلاس خیلی برایش عجیب نباشد. بالاخره نزدیک دانشگاه، خودم را به مریضی زدم و آنقدر گفتم دلم درد می کنه که حتی لیلا هم، باورش شد. در فرصتی به لیلا گفتم که مواظب باش شادی زنگ نزد خانه مان برای احوالپرسی و همه چیز را خراب کند. بعد وقتی دوستانم سر کلاس رفتند من به طرف دفتر فرهنگی راهم را کج کردم. وقتی دستگیره را به طرف پایین چرخاندم، آه از نهادم بلند شد. در دفتر قفل بود. حالا مجبور بودم بروم سر کلاس، چقدر لیلا بهم می خندید. از ساختمان که بیرون آمدم کسی کنار ماشینم ایستاده بود. ناگهان ترسیدم باز شروین هوس پنچر کردن لاستیکها را داشته باشد. به طرف ماشین شتاب گرفتم، همزمان با رسیدن به نزدیک ماشین یادم افتاد که شروین اصلاً ترم تابستانی ندارد. حسین را دیدم که به در تکیه داده و نگاهم می کند. قلبم پر از شادی شد. پس اینجا بود؟ سلام کردم. با خنده جوابم را داد: سلام. کجا رفتی؟

– دنبال تو.

حسین به قهقهه خندید. منم خندیدم، پرسیدم: اینجا چه کار می کنی؟

با خنده گفتم: منم دنبال تو.



سوار شدم، حسین هم سوار شد و من حرکت کردم. در طول راه هر دو ساکت بودیم. پس از مدتی گفتم: حسین امروز باید همه چیز رو برام تعریف کنی.

حسین غمگین نگاهم کرد. چشمانش پر از غم بود. صورتش علی رغم اینکه مردانه بود، ظریف هم بود. آهسته گفت: من حرفی ندارم. هر وقت بخوای برات تعریف می کنم.

فوری گفتم: همین امروز... کجا بریم؟

حسین کمی فکر کرد و گفت: بیا بریم خونه من، خیلی خوبه که تو محل زندگی منو ببینی، دلم می خواد همه چیز رو بدونی.

وقتی تردید را در نگاهم دید، گفت: البته میل خودته، ولی مطمئن باش که... یعنی...

خنده ام گرفت. در مقایسه با بقیه پسرها، خیلی محبوب بود و ساده ترین حرفها را نمی توانست به راحتی بر زبان آورد. برای اینکه راحتش کنم، گفتم: من به تو اعتماد دارم... اگه یک کم دودل هستم به خاطر در و همسایه هاست. نمی خوام...

حسین خندید: نمی خواد برام حرف در بیارن؟ می ترسی بعداً شوهر پیدا نکنم؟

خنده ام گرفت. دوباره گفتم: لوس نشو... آدرس بده. یادم رفته کجا بود.

دوباره غمگین شد: نه یادت نرفته. تو اصلاً این طرفها رو بلد نیستی، خیلی طول می کشه تا یاد بگیری.

آزرده نگاهش کردم: ببین! هیچکس در این وضع مقصر نیست. نه من می توانستم پدر و مادرم را انتخاب کنم و نه تو، پس برای چی هی به من طعنه می زنی؟

حسین با مهربانی گفت: خدا از من نگذره اگر قصد طعنه زدن داشته باشم. من فقط نگرانم. نگران اینکه تو نتونی با این شرایط کنار بیای... اینکه نکنه من باعث خراب شدن زندگی ات بشم..

بی حوصله گفتم: حسین، من بچه نیستم. تو هم منو گول نزدی، من با چشم باز وارد این جریان شدم. عواقبش هم به خودم مربوطه، آنقدر برای من نگران نباش.

وقتی سر کوچه شان رسیدیم، حسین به کوچه اشاره کرد:

– ببین مهتاب، این کوچه خیلی تنگ و باریکه، همین سر کوچه پارک کن.

بی چون و چرا جایی ایستادم و دزدگیر ماشین را زدم. کوچه باریک و تاریکی جلویم گسترده بود. خانه ها بر عکس آن بالاها، اکثراً یک طبقه و خیلی خیلی کهنه بودند. جوی باریکی درست از وسط کوچه می گذشت. در میان جوی آب، به جای آب، پس آب رختشویی سبز رنگی که جا به جا رویش جابه های مات و بد رنگ جمع شده بود، جریان داشت. وسط جوی آب، توپ پلاستیکی پاره ای، دلتنگ با حرکت آب، جا به



جا می شد. با آنکه هوا آفتابی بود، اما کوچه تاریک بود. انگار آسمان این کوچه با بقیه شهر فرق می کرد. رنگ درها جا به جا ریخته و پوسته پوسته شده بود. روی دیوارها با اسپری مشکی اسامی مختلفی نوشته شده بود مثل: (ابی سیاه، اشکان بی کله، سرور همه جواد خالی بند.) بعضی جاها هم آنقدر خط خلی شده بود که قابل خواندن نبود. نمای خانه ها دوده گرفته و کثیف بود و مثل حلقه های تنه درخت، می شد از روی رد ناودان، مشخص کرد چند بار باران و برف آمده است. سرانجام در اواسط کوچه، حسین جلوی در کوچک و فیروزه ای رنگی ایستاد. رنگ در خیلی تو ذوقم خورد. بعد وقتی در باز شد، بیشتر و بیشتر جا خوردم. پیش رویم یک حیاط کوچک و سیاه از دوده پدیدار شد. گوشه ای از حیاط، دستشویی قرار داشت و درست مقابلش حمام بود. وسط حیاط یک حوض کوچک و آبی رنگ به شکل شش ضلعی قرار داشت. حوض، خالی از آب و پر از برگ های خشک توت بود. چون درست زیر درخت توت قرار داشت. در حیاط علاوه بر یک درخت توت بزرگ، یک درخت خرما و دو درختچه مروارید و دو بوته خرزهره هم وجود داشت، ولی همه شان فراموش شده، رو به خشکی می رفتند. سطح حیاط پر از خار و خاشاک و برگ خشک شده بود. گوشه ای نزدیک پله های ورودی، یک کومه بزرگ از خرت و پرت های بی مصرف و شکسته و زنگ زده قرار داشت. بعد ساختمان کهنه جلوی رویت قرار می گرفت. از دو پله کوتاه و شکسته که بالا می رفتی، دری قدیمی با شیشه های شش ضلعی انتظارت را می کشید. پشت سر حسین وارد شدم. راهرویی دراز و باریک که سه در، در آن قرار داشت، جلوی رویم بود. یکی از درها مربوط به دخمه ای بود که به عنوان آشپزخانه استفاده می شد. سقف کوتاهی داشت و پر از دیگ و قابلمه و بشقاب و دیگر وسایل آشپزی بود که بی توجه، همه جا پراکنده بود. یکی از درها به دو اتاق تو در تو باز می شد که به عنوان مهمانخانه استفاده می شد. آن در دیگر هم مربوط به یک اتاق کوچک و ساده بود، برای خواب. حسین در مهمانخانه را باز کرد، اول خودش وارد شد و چراغ ها را روشن کرد. هوا خفه و دم کرده بود. اتاق کوچک با در از اتاق بزرگتر جدا می شد. اتاق عقبی که پنجره هایی رو به حیاط داشت، بزرگتر و نورگیر بود. چند پشته قرمز و یک فرش لاکه نقش ترنج و یک بخاری گازی، وسایل اندکش را تشکیل می داد. اتاق کوچکتر انگار محل زندگی اصلی حسین بود. در گوشه ای تلویزیون قدیمی روی یک میز کوچک، قرار داشت. در گوشه ای از اتاق هم، رختخواب تا سقف تلبار شده بود. کنار رختخوابها کمد کوچکی قرار داشت که از لای در بازش، می شد کتابها و وسایل حسین را دید. کنار تلویزیون، یک سماور برقی رنگ و رو رفته درون سینی، به برق بود. فرش اتاق تقریباً نخ نما و پوسیده شده بود. تلفن مشکی و قدیمی، بدون تشریفات روی زمین بود. وقتی نشستیم، حسین بالش بزرگی برایم آورد تا به آن تکیه کنم. بعد از اتاق بیرون رفت تا چیزی برای خوردن بیاورد. بی اختیار به دیوارهای دود زده خیره شدم. یک ساعت بدریخت و قدیمی که روی چهار و نیم به خواب رفته بود. یک پوستر بزرگ از حضرت علی (ع) و یک قاب (و ان یکاد)، روی دیوار دیگر هم عکسی از زن و مردی با بچه هایشان بود که حدس زدم باید والدین حسین باشند. بلند شدم و مقابل عکس ایستادم. عکس زمانی رنگی بود، ولی در گذر زمان رنگ پریده و زرد شده بود. صورت زن جوان، بشاش و خوشحال بود. نگاهش همان نگاه معصوم حسین بود. ابروهای نازک و دماغ عقابی داشت با یک لبخند محو، شوهرش مردی قد بلند با نگاهی نافذ بود. موهای سرش مشکی و سبیلهای پرپشتی داشت. کنارش پسر جوانی ایستاده بود تقریباً سیزده، چهارده ساله، در نگاه اول هر کسی می فهمید که حسین است. ریش نداشت و موی تنگی پشت لبش بود. جلوی آنها دو دختر با پیراهن های یک شکل و جوراب شلواری های سفید، ایستاده بودند. صورت هایشان مثل مادرشان بود. دختر بزرگتر روسری سفید داشت و کوچکتره موهایش را با روبان کنار دو گوشش بسته بود. اختلاف سنی شان با هم زیاد نبود. به محض نشستن دوباره ام، حسین با لیوانی شربت که پر از یخ بود وارد شد. معلوم بود که شربت آماده نداشته و خودش شکر و آبلیمو را مخلوط کرده، لیوان را برداشتم و گفتم:

– بیا بشین، مهمونی که نیامدم.



حسین نشست مقابلم و به رختخوابها تکیه کرد. با حسرت گفت:

– خوب! دیدی من کجا زندگی می‌کنم؟ هیچ چیز رویایی و قشنگی انتظارت رو نمی‌کشه.

با جسارت گفتم: به جز تو!

آشکارا یکه خورد. گوفه هایش سرخ شد و سر به زیر انداخت. برای اینکه حال و هوایش عوض شود گفتم: اینجا هیچ عیبی نداره به جز اینکه خیلی کثیفه، چرا تمیزش نمی‌کنی؟ حیاط پر از برگ شده...

حسین سرش را تکان داد: دلیل اولش این است که دست و دلم اصلاً به کار نمی‌ره، دومین دلیلش مربوط به وضع بد ریه ام است. با کوچکتین تحریکی به حال مرگ می‌افتم و انقدر بهم سخت می‌گذره که ترجیح می‌دم تو کثافت زندگی کنم ولی گرد و خاک هوا نکنم!

از ته دل گفتم: خوب من تمیز می‌کنم. اینجوری خیلی بده، اصلاً واسه سلامتی ات هم ضرر داره.

حسین چیزی نگفت. سکوت اتاق را فقط گردش قاشق در لیوان شربت، به هم می‌زد. احساس می‌کردم دانه‌های عرق از تیره پشتم سرازیر شده است. دلم شور می‌زد. به حسین که به مقابلش خیره شده بود، نگاه کردم. نگاهش غمگین بود. نیم رخ جذابش، ناراحتی اش را نشان می‌داد. با ملایمت گفتم: حسین، تو باید حرف بزنی، آنقدر همه چیز رو تو خودت نریز. حرف بزنی.

سرش را برگرداند و نگاه کرد. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

– کی فکرش رو می‌کرد؟... مهتاب انقدر حرف دارم که اگه یک هفته اینجا بشینی تموم نمی‌شه. ولی چون خیلی بهت علاقه دارم فقط قسمتهای قابل تحملش رو برات می‌گم. تو هم اصرار نکن همه چیز رو بدونی، خوب؟

سری تکان دادم و گفتم: ولی من دلم می‌خواد در مورد تو همه چیز رو بدونم.

حسین آهسته دستش را به سمتم دراز کرد، ولی بعد با سرعت دستش را پس کشید. انگار پشیمان شده باشد. آهی کشید و در جایش جا به جا شد.

(فصل ۱۸)

در خانواده ای معتقد به دنیا آمدم. پدرم کارمند بانک و مرد زحمتکشی بود دایم در تلاش بود که مبادا خانواده اش در رنج و عذاب زندگی کنند. دغدغه همیشگی اش این بود که مبادا پول حرام وارد زندگی اش شود. در هر کاری این مورد را در نظر داشت و تا مطمئن نمی‌شد کاری انجام نمی‌داد. مادرم هم زن مظلوم و ساده ای بود که منتهای آرزوش رضایت شوهر و بچه هایش بود. همیشه ما را مقدم بر خودش می‌دانست تا مطمئن نمی‌شد که شوهر و بچه هایش سیر شده اند غذا نمی‌کشید. در همه چیز اول بچه



هایش را در نظر می گرفت بعد خودش را هیچوقت یادم نمی آید که روی حرف پدرم حتی در صورت عدم توافق حرفی زده باشد. پدرم را آقا یا رحیم آقا صدا می کرد. کلمه آقا هیچوقت جا نمی افتاد البته پدرم هم همیشه احترامش را داشت و حاج خانوم یا سوری خانم صدایش می زد. البته اسم مادرم سرور بود که پدرم مخففش کرده بود. وقتی کمی بزرگ شدم و به اصطلاح دست راست و چپم را شناختم متوجه سختی شرایط زندگی مان شدم و از همان بچگی سعی می کردم کمک حال پدر و مادرم باشم حالا یا کار می کردم یا سعی می کردم خواسته های نا بجا نداشته باشم. می فهمیدم پدرم چه قدر زحمت می کشد تا خرج سر برج ما را سر و سامان دهد و مادرم چقدر قناعت می کند تا بچه هایش حداقل در خوراک کم و کسر نداشته باشند ولی باز هم کاملا موفق نبودند. من بچه بزرگ خانه بودم خواهرم مرضیه با من چهار سال تفاوت سنی داشت و زهرا تقریبا یکسال و نیم از مرضیه کوچکتر بود. هر دو دخترهای ساکت و خجولی بودند که به بازی های کودکانه خودشان قانع بودند. از وقتی یادم می آید تو همین خونه زندگی می کردیم. این خونه ارث پدرم بود که از پدرش به او رسیده بود. البته سر همین آلونک هم کالی بگو و مگو و اختلاف پیش آمده بود. پدرم یک برادر و دو خواهر داشت که برادرش در همان سنین جوانی در یک تصادف مشین فوت کرده بود و یکی از خواهرانش هم اوایل انقلاب ازدواج کرده بود و با شوهر و فرزندانش مقیم خارج شده بودند. می ماند فقط یک خواهر به نام راحله که شوهر فوق العاده بد اخلاق و متوقعی داشت. در همان سالهایی که این خانه به پدرم رسید سریع شروع به اذیت و آزار عمه ام می کند که الا و بلا باید سهم تو رو بدم بعد توش زندگی کنن. خلاصه آنقدر رفت و نیش و کنایه زد و عمه ام را اذیت کرد تا پدرم با هزار بدبختی پولی جور کرد و سهم عمه رو ازش خرید و قال قضیه رو کند. البته چند سال بعد دوباره سر و صدای آقای شمس در آمد که سر ما کلاه گذاشته اند و سهم عمه خیلی بیشتر اینها قیمت داشته است. هر جا مینشست پشت سر بابام حرف می زد و هزار دروغ به هم می بافت این شد که کمک کم رفت و آمد مان با هم قطع شد و عمه ام هم به خاطر بچه هایش زندگی اش را به رفت و آمد با تنها برادرش ترجیح داد.

رفت و آمد ما هم خیلی محدود بود. اخلاق پدرم طوری بود که زیاد اهل معاشرت نبود. مادرم یک خواهر و دو برادر داشت که همه از خودش بزرگتر بودند و صاحب نگی و فرزند گاهی با خاله ها و دایی ها رفت و آمد می کردیم. اصولا همه چیز در خانه ما باید طبق قوانین پدرم پیش می فت. با اینکه زیاد وقت نداشت اما تمام تکالیف مدرسه مرا با دقت نگاه می کرد. دیکته ام را خودش می گفت در جواب مادرم که می خواست کمتر منته به خشخاش بگذارد می گفت این بچه سرمایه نداره پارتی هم نداره می مونه یک تحصیلات! اگه این رو هم نداشته باشه کلاش پس معرکه است. با این طرز تفکر پدر من همیشه در بهترین مدارس شهر درس خواندم. بعدها کلاسهای تقویتی و خارج از مدرسه پدرم با کمال میل خرج میکرد. اما با هزار بدبختی و مکافات. من از همان سالهای اولیه دبستان یاد گرفتم که روی پای خودم بایستم. تابستانها همیشه کار می کردم و برای سال تحصیلی پول جمع می کردم خیلی هم از این کار خوشحال بودم چون کمک کوچکی مثل این هم برای پدرم غنیمت بود. هر سال برای تنوع یک کار می کردم. یکسال رفتیم بازار جوجه یک روزه خریدم و بعد آوردم تو همین کوچه توی یک کارتن بزرگ ریختم و به بچه ها فروختم. یکسال هم نوشابه و بستنی فروختم. یک یخدان چوب پنبه ای خریده بودم و تمام نوشابه ها و بستنی ها رو توش گذاشته بودم روش رو هم یخ پر کرده بودم. عصرها توی اون زمین بالایی که الان پارک شده بچه ها فوتبال بازی می کردند بعد از بازی همه مشتری پر و پا قرص من بودند. خلاصه هر سال تابستون کاری می کردم و پولهایم را با کمال خساست پس انداز می کردم. احساس افتخاری که موقع خرید لوازم التحریر برای سال تحصیلی جدید بهم دست می داد با دنیا برابری می کرد. وقتی کمی بزرگتر شدم دیگر دست فروشی نمی کردم و در یک مغازه کتاب فروشی که آشنای پدرم بود کار می کردم. این کار برایم مثل اقامت در بهشت بود چون علاقه زیادی به خواندن کتاب داشتم و به دلیل



مشکلات مادی قدرت خرید هیچ کتابی به جز درسی نداشتیم. ناپستان ها در آن مغازه فقط در حال خواندن بودم حتی جواب مشتری را هم در حال خواندن می دادم.

از اولین سالهای دبستان با دو نفر از بهترین آدمهایی که می توانی تصور کنی دوست شدم. رضا و علی این دوستی اینقدر صمیمانه و ریشه دار شد که هر سال تلاش زیادی می کردیم که در یک کلاس و روی یک نیمکت باشیم. مثل کنه بهم می چسبیدیم و من تازه فهمیدم داشتن برادر چه نعمتی است. مادر و پدرم هم رضا و علی را دوست داشتند پدرم عادت داشت از سر کار که به خانه می آمد می نشست و مراهم روبرویش می نشاند و از سیر تا پیاز مدرسه را از من می پرسید. اگر به اسم جدیدی به عنوان دوست اشاره می کردم اصرار می کرد تا دوستم را به منزل دعوت کنم تا با او آشنا شود. وقتی هم این کار را می کردم پدرم اذیت کنار دوست جدیدم می نشست و از جد و آبادش می پرسید بعد وقتی مهمان می رفت مرا به کناری می کشاند و در مورد دوست جدیدم اظهار نظر می کرد در مورد بهرام گفته بود :

– این آدم اصلا ارزش دوستی رو نداره بهتره از همین حالا دورش خط بکشی.

و در مورد رضا و علی می گفت : این دو تا بچه از خودت هم بهتر هستند هم خانواده دارن هم با تربیت و لشان نکن.

و من و لشان نکردم تا همین امروز . پدرم در هر مسئله ای که بچه هایش مربوط می شد همین قدر وسواسی بود. مرضیه و زهرا که زیاد دوستی نداشتند و بیشتر با خودشان بازی و گفتگو می کردند البته هردو عزیز پدر بودند. پدرم به دخترهایش خیلی احترام می گذاشت و نازشان را می کشید البته به من هم هیچوقت بی احترامی نکرد ولی خیلی هم لی لی به لایم نمی گذاشت. آن وقت بچه ها جنگ و جبهه بود و من و دوستانم همیشه در حسرت رفتن به جبهه به سر می بردیم. آن سالها دوران راهنمایی را پشت سر می گذاشتیم و هر روز کلی رجز خوانی می کردیم که اگر برویم جبهه چه می کنیم و چه بلاهایی که سر دشمن نمی آوریم . البته اینها فقط لاف و کزاف بود و ما هنوز اجازه رفتن به جبهه را نداشتیم.

هر وقت در خانه این بحث پیش می آمد مادرم با بغض می گفت :

– حسین تو تنها پسر ماهستی مبادا ...

بعد پدرم بهش می توپید : سوری این حرفها یعنی چه ؟ یعنی بقیه به جای ما بمیرن که به ما بد نگذره ؟

مادرم بی صدا اشک می ریخت و پدرم قاطعانه به من می گفت : تو هنوز بچه ای جنگ که بچه بازی نیست باید بتونی حداقل تفنگ دست بگیر و از لگد تفنگ جنب نخوری !

و خیال مادرم را راحت کرد. با ورود به دبیرستان کم کم خط فکری ام جهت می گرفت . البته تقریباً شخصیت من در خانه و توسط پدر و مادرم ساخته شده بود. هر سه ی ما چه من چه خواهرانم نماز می خواندیم و ماه رمضان روزه می گرفتیم. ماه محرم هر سال با پدرم به تکیه محل می رفتیم و در دسته ها سینه و زنجیر می زدما ما در دبیرستان این انتخاب آگاهانه و از روی فکر و تشخیص بود. نه فقط یک دنباله روی و اطاعت محض .



با کای دوندگی و تلاش در امتحان ورودی یکی از بهترین دبیرستانها قبول شدیم. شرط ورود به این دبیرستان سادگی و رعایت موازین اسلامی بود. قوانین سخت و نظامی اش باعث می شد که هر سال تقریباً صد در صد قبولی در کنکور سراری بدهد و همین بیشتر باعث می شد که خودمان را در این مکان جا بدهیم. هم من هم علی و رضا در رشته ریاضی ثبت نام کردیم و باز هم در یک نیمکت نشستیم. درسها سخت بود و کلاسهای تست زنی و فوق العاده از همان سال های اول سفت و سخت دنبال می شد. از صبح تا بعد از ظهر گاهی تا شب در مدرسه بودیم و درس می خواندیم. سال اول با بهترین نمرات و سعی و تلاش زیادمان به پایان رسید. تابستان هم به کار و پول جمع کردن گذراندم. در ابتدای سال تحصیلی جدید رضا زمزمه رفتن سر داد. رضا پسر خیلی خوبی بود. با ایمان و با هوش قد و هیكل متوسطی داشت با یک صورت سبزه و یک جفت چشم سیاه و مشتاق که همیشه هوشیار بود. رضا همیشه در حال بحث و گفتگو با یک عده بود. حلاً فرقی نمی کرد با سال بالایی ها باشد یا با معلمان اما همیشه در مورد سیاست روز و اوضاع دنیا اظهار نظرهای کارشناسانه ارائه می داد. آن سالها هم با همین روحیه شروع کرد. اوایل سال در یک زنگ تفریح کنار من و علی نشسته و به سادگی گفت: بچه ها من میخوام برم!

با تعجب پرسیدم کجا می خوای بری؟

رضا نگاهی به من انداخت و گفت: جبهه.

همین کلمه ساده من و علی را از دنیای بچه گی مان جدا کرد. علی مشتاقانه پرسید:

– بابات اجازه داد؟

رضا سری تکان داد: نمی دونم هنوز بهش نگفتم. ولی من تصمیم خودمو گرفتم. به هر قیمتی شده میرم.

با بهت گفتم: حالا چطور شد یکهو به فکر رفتن افتادی؟

رضا با حرارت گفت: چون ممکنه جنگ تموم بشه و من دیگه هیچوقت فرصت نکنم از مملکتم دفاع کنم دیگه وقتشه که ما هم بریم الان به ما احتیاج دارن.

علی خجولانه پرسید: پس درست چی میشه؟

رضا فوری جواب داد: متفرقه امتحان می دم. پسر عباس اقا الان سه ساله داره می ره جبهه و می آد. هر دفعه می آد امتحان می ده و دوباره می ره. علی با تعجب پرسید: حجت؟

رضا سر تکان داد: آره چند شب پیش دیدمش آمده بود مرخصی تا امتحان بده داره دیپلم میگیره. خیلی از اون ور تعریف می کرد. کاش شما هم بودید می شنیدید.

آن روز گذشت و این فکر در سر هر سه مان ریشه دواند. اواسط سال تحصیلی بود که از تلویزیون و رادیو برای یک عملیات بزرگ در خواست نیرو کردند. قرار شد تمام داوطلبین به مساجد محل بروند برای ثبت



نام. من هم پیش پدرم رفتم و ازش خواستم با هم صحبت کنیم. کتش را برداشت و به طرف در خانه راه افتاد. زیر لب گفت: پس بالاخره نوبت تو شد؟

در راه برایش توضیح دادم که علی و رضا هم می خواهند بروند و من هم می خواهم همراهشان بروم. دربار شرایط تحصیلی و امتحان هم برایش شرح دادم. وقتی حرفم تمام شد پرسید: حسین چرا می خواهی بروی؟ فقط به خاطر اینکه دوستان دارن میرن؟

چند لحظه ای فکر کردم و گفتم: فقط این دلیلش نیست. بیشتر برای اینکه من هم سهمی در این دفاع داشته باشم. دلم می خواد منم کمکی کرده باشم حتی اگر پشت جبهه و در حد واکس زدن کفش بچه ها باشه.

پدرم سری تکان داد و گفت: من حرفی ندارم.

با شادی بغلش کردم و بوسیدمش. با بغض گفت: حسین خودت باید به مادرت بگی من نمیتونم.

قبول کردم و با سرعت دم در خانه علی اینها رفت. پدر اوهم رضایت داده بود. بعد هر دو با هم دنبال رضا رفتیم. پدر او هم پس از کلی داد و فریاد راضی شده بود. قرار گذاشتیم فردا صبح اول وقت به مسجد برویم و ثبت نام کنیم.

صبح زود وقتی جلوی مسجد رسیدیم جمعیت موج میزد. توی صف ایستادیم تا نوبتمان شد. حاج آقا خلیج ما را می شناخت با دیدنمان خندید و گفت:

– پس بالاخره باباهاتون رو راضی کردید ها؟

اسمان را نوشت و مدارکمان را گرفت بعدگفت ک عصری از باباتون می پرسم ببینم رضایت نامه ها واقعبه یا نه؟

با خوشحالی سر کلاس رفتیم. دل تو دلمان نبود که کی اعزام می شویم. ممکن بود چند روز بعد از ثبت نام اعزامان کنند ممکن بود چند ماه طول بکشد. جالب اینجا بود که هیچکدام هنوز به مادرانمان نگفته بودیم. علی که با شهامت می گفت: من همین امروز بهش می گم.

اما رضا با فکر تر بود: هر وقت قرار شد اعزام کنند چند روز قبلش بهش می گم. اینطوری حرص و جوش بیخود نمی خوره.

منهم با این راه موافق بودم. تب و تابمان داشت فروکش می کرد و هنوز خبری از اعزام ما نبود. تا اینکه یک ماه بعد حاج آقا خلیج رو توی مسجد دیدیم. با دیدنمان به طرفمان آمد و گفت: خوب شد دیدمتون برای دو روز بعد آماده باشید. اول یک دوره آموزشی و کار با اسلحه دارید بعد اعزام می شوید جبهه.

از خوشحالی در حال انفجار بودیم. هر سه مان تا آخر شب با هم حرف میزدیم و شادی می کردیم. با هم قرار گذاشتیم هر طوری هست با هم بمانیم.



همان شب تصمیم گرفتیم به مادرانمان اطلاع بدهیم. هیچوقت آن شب یادم نمی رود. مادرم در آشپزخانه بود و داشت غذا درست می کرد. مرضیه گوشه ای نشسته بود و داشت سبزی پاک می کرد. صدایش کردم برگشت و با محبت نگاهم کرد. دلم نمی آمد بهش بگم. با زحمت زیاد گفتم بیاد حیاط با هاش کار دارم. فوری زهر صدا کرد و قشق را داد دستش بعد پشت سر من آمد توی حیاط. روی بله نشستیم و گفتم: مامان می خواستم یک چیزی بهت بگم.

با هول و ترس پرسید: چی شده؟

با صدایی خفه گفتم: هیچی نشده من و رضا و علی با هم اسم نوشتیم برای جبهه پس فردا هم باید بریم برای آموزش.

یکهو رنگش مثل گچ سفید شد و لبانش شروع به لرزیدن کرد. همانجا روی زمین نشست. دستپاچه گفتم: مامان فعلا جایی نمی ریم. می ریم برای آموزش...

مادرم با بغض گفت: بعدش چی؟

سرم را پایین انداختم. صدای هق هق سوزناک مادرم غذایم می داد. اهسته بلند شدم و از در بیرون آمدم. کمی توی کوچه قدم زدم که دیدم رضا و علی همراهم به طرفم می آیند. آنها هم به مادرانشان گفته بودند. علی می گفت مادرش وقتی فهمیده حرف پسرش جدی است رضایت داده است رضا هم به مادرش گفته بود.

مادر او هم شروع به گریه و زاری کرده و به پسرش التماس کرده که نرود. چند ساعتی همراه هم قدم زدیم. بعد هر کدام به طرف خانه هایمان راهی شدیم. وقتی در حیاط را باز کردم پدر و مادرم هر دو در حیاط بودند. زیر لب سلام کردم. چشمان مادرم سرخ سرخ بود. پدرم هم انگار گریه کرده بود. با دیدن من هر دو بلند شدند و به طرفم آمدند. مادرم محکم در اغوشم گرفت و گفت: حسین اگه بلایی سرت بیاد چه خاکی به سر کنم؟

پدرم فوری بهش توپید: زن نفوس بد نزن! انشاءالله می ره و بر میگردد آب از اب هم تکون نمی خوره.

دوباره بغض مادر در گلو شکست. طاقت نگاههای پور سوزشان را نداشتم بدون خوردن شام رفتم زیر لحاف و سعی کردم بخوابم.

(فصل ۱۹)

جایی که برای آموزش نظامی باید می رفتیم. یک پادگان در کرمانشاه بود. صبح روزی که قرار بود به طرف پادگان حرکت کنیم. خیلی زود از خواب بیدار شدم. اتوبوس از جلوی در مسجد حرکت می کرد و قرار من و دوستانم، جلوی در مسجد بود. از شب قبل مقداری وسایل مورد نیازم را جمع و جور کرده بودم و تقریباً کاری نداشتم. مادرم از صبح زود بیدار شده بود و مدام قربان صدقه من می رفت. در بین دو



اتاق در رفت و آمد بود و هر دفعه چیز جدیدی می آورد و با لحن بغض آلود می گفت: اینو هم ببر حسین، شاید به دردت بخوره.

وقتی می خواستم از در خارج بشم، جلوی در با یک قرآن و سینی محتوی اسفند و کاسه ای آب ایستاده بود. با خواهرانم خداحافظی کردم و همراه مادر و پدرم که اصرار داشتند تا پای اتوبوس همراهم بیایند، راه افتادم. جلوی اتوبوس، غوغا بود. همه در حال خداحافظی بودند. رضا و علی در میان خانواده هایشان منتظر من بودند. در میان اشک و آه مادرانمان سوار اتوبوس شدیم و با فرستادن چند صلوات، حرکت کردیم. در میان راه، همه سرودهای هیجان انگیز انقلابی می خواندیم و عده ای از بچه ها، پرچم هایی را از پنجره تکان می دادند. در مدت آموزش، کم کم به محیط خو می گرفتیم و آن التهاب و هیجان اولیه جایش را به صبوری و تفکر در مورد هر حرکتیمان داد. آخرین روزهای دوره آموزشی به ما اجازه یک دیدار با والدینمان را دادند. شوق جبهه رفتن، همه دلها را به تپش انداخته بود. چه روزهایی بود. شب ها همه در مراسم دعایی که بعد از نماز بر پا بود، شرکت می کردیم. آن روزها، پسری هم سن و سال خودمان به جمع سه نفرمان اضافه شد. بچه اصفهان بود و علاوه بر لهجه شیرینش، کلی مرام و صفا داشت. اسمش امیر حسین بود که همه امیر صداس می کردند. از همان روزهای اول با ما رفیق شد و از آن به بعد هر چهار نفر با هم بودیم. وقتی برای خداحافظی مادر و پدرم را دیدم، حس می کردم سالها سن دارم. احساس بزرگ شدن و بلوغ فکری عجیبی داشتم. در قلبم به هدفم افتخار می کردم و از آن موقع تا حالا هم لحظه ای احساس پشیمانی به سراغم نیامده است. وقتی مادرم رو بوسیدم، در گوشم زمزمه کرد: حسین تو رو به آفات حسین، سپردم. الهی که پیروز بشین و با دست پر برگردین.

انگار مادرم هم در این مدت عوض شده بود. رضا و تسلیم، راهی ام کرد و قلبم را پر از شادی کرد. از احساس نارضایتی مادرم، ته دلم چرکین بود که آن هم برطرف شد. همه مان در یک تیپ و گردان فرستادند به جبهه گیلان غرب، اینجاست که واقعا ضرب المثل (شنیدن کی بود مانند دیدن) مصداق پیدا می کند. نمی دونی چه خبر بود. نیرویی که پیاده می کردند به صورت نعل اسبی چیده می شد و فاصله با توجه به موقعیت در این نعل اسب با خط مقدم تعیین می شد. ما جزو تیپ قوامین بودیم. بچه ها از هر قشر و سطحی آنجا بودند. از بی سواد گرفته تا پزشک و تحصیل کرده، دوشادوش هم برای یک هدف، متحد شده بودند شبهایی بود که از شدت آتش دشمن، خواب به چشم هیچکس نمی آمد. همه با هم، یکدل دعا می کردیم. زیارت عاشورا می خواندیم. تا صبح ذکر می گفتیم و همزمانان را دعا می کردیم و باور کن، که با چشمهای خودم می دیدم که چگونه دعا و توسل به ائمه، معجزه می کند! در تمامی مراحل، من و علی و رضا و امیر کنار هم بودیم و تازه می فهمیدیم که دوستان چه صفاتی دارند و ما بی خبر بودیم. بنا بر تجربه و سن و سال، ما رو در محورهای مختلف عملیاتی پیاده می کردند. مثلاً یک محور چهار کیلومتری خط مقدم بود و یک محور سیصد متر با دشمن فاصله داشت. اوایل کار، ما عقب بودیم. خوب باید اول عادت می کردیم تا بفهمیم برای هر اتفاق چه عکس العملی باید نشان دهیم، بعد جلو می رفتیم. آن وقت ها، همه دلشان می خواست خط مقدم باشند. گاهی به فرمانده گروهان التماس می کردند که منتقل شوند به خط مقدم، اما نمی شد. خوب هر چیزی حسابی داشت و ما زیادی احساساتی بودیم. دلم نمی خواد حالا همه جزئیات رو برات بگم چون تا به چشم نبینی، درک نمی کنی چه بر ما گذشت. کم کم، دیدن مرگ برایمان عادی می شد. خصوصاً اینکه می دیدیم هر رزمنده موقع شهادت چقدر خوشحال و راضی است و این مسئله باعث می شد خیلی احساساتی نشویم و روحیه مان را نبازیم. گاهی پس از چند ماه انتظار، نامه ای از طرف خانواده مان می رسید و خوشحالمان می کرد. بعد از گذشت تقریباً هشت ماه، به ما مرخصی دادند. چنان به جبهه و همسنگرهایمان خو کرده بودیم که تقریباً با زور راضی مان کردند، برویم. آن شب با همه خداحافظی کردیم و حلالیت خواستیم. قرار بود فردا با هم به طرف تهران حرکت کنیم. نیمه های



شب بود که از شدت سر و صدا از خواب پریدم. اینکه می گم سر و صدا، فکر نکنی سر و صدای عادی تیر و تفنگ، چون به این سر و صداها عادت داشتیم و با شنیدنش از خواب نمی پریدیم. وقتی بیدار شدم، آسمان از شدت انفجار سرخ و روشن بود. بچه ها سریع به حالت آماده باش در آمدند و از سنگر بیرون زدیم. هنوز فاصله زیادی با سنگر نگرفته بودیم که انفجار مهیبی همه را از جا پراند. وقتی پشت سرمان را نگاه کردیم همه سجده شکر به جا آوردیم. سنگری که لحظه پیش ساکنش بودیم با خاک یکسان شده بود و در شعله های آتش می سوخت. با فرمان فرمانده از جا پریدیم. همه مان یک حالت بهت و ناباوری داشتیم. یک لحظه بعد، همه در میان آتش بودیم. انفجاری بزرگ هر چهار نفرمان را از هم پاشاند. صدای ناله و فریاد یا حسین از هر طرف بلند بود. بانگ یا زهرا و درخواست کمک شنیده می شد. لحظه ای حس غریبی در تمام تنم دوید. سوزش زیادی در بدنم داشتم. پاهایم را حس نمی کردم و دهانم مزه خون می داد. با جان کندن روی آرنج بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. علی سینه خیز جلو می رفت. به طرف یک توده سیاه، فریاد کشیدم:

– علی... علی، رضا کو؟

در روشنی رنگی منورها اشاره دستش را دیدم. خودم را روی سینه جلو کشیدم. تمام تنم می سوخت و انگار هزاران هزار سوزن در بدنم فرو می رفت. وقتی به نزدیک علی رسیدم، متوجه شدم توده سیاهی که بی حرکت روی زمین افتاده، رضاست. صورتش غرق خون بود. بدن نحیفش سوخته بود و از شکمش خون فراوانی می رفت. درد خودم یادم رفت. داد زدم: رضا... رضا...

علی حق می کرد و سر رضا را روی پایش گرفته بود. دیگر درد را حس نمی کردم. تمام بدنم سر شده بود. دو زانو نشستیم. روی صورت رضا خم شدم. صدای خرخری از دهانش می آمد. با آستین لباسم، خون های روی صورتش را پاک کردم. صورت جوان و شادابش تکه ای گوشت لهیده بود. لب و بینی اش صاف شده و چشمانش بسته بود. آهسته گفتم: رضا، بلند شو. فردا باید برگردیم. تو باید بیای. من جواب مادرتو چی بدم؟

لحظه ای انگار خرخرش ساکت شد. بعد آهسته، خیلی آهسته گفت:

– بچه ها از مادر و پدرم حلاوت بخواین، من که راضی و خوشحالم!

شهادتین رو با خس خس و زحمت فراوان گفت و رفت. به همین سادگی، رفیق چند ساله مان پر کشید. علی از شدت گریه به حال مرگ افتاده بود و من در بهتی تلخ فرو رفتم. کم کم افق روشن می شد و سپیده سر می زد. هوا گرگ و میش بود که سر و صداها کم شد. امیر با دیدنمان ذوق زده گفت:

– الحمدلله، شما سالم هستید...

بعد با دیدن سکوتمان به طرفمان آمد. لحظه ای بعد فریاد کمک خواهی اش گوش فلک را کر می کرد. دستش را روی پایم گذاشته بود و فشار می داد. با صدایی خفه گفت:

– تو از کی تا حالا خونریزی داری؟



آخرین صدایی که در گوشم پیچید، صدای علی بود که امام حسین رو به کمک می طلبید. وقتی چشم باز کردم، همه جا سفید و ساکت بود. علی کنارم نشسته بود و با دیدن من، که چشم گشودم، اشک از دیدگانش جاری شد. روی تخت بیمارستان در یکی از شهرهای مرزی بودم. علی می گفت سه چهار روزی هست که بیهوشم، البته گاهی برای مدت کوتاهی چشم می گشودم و دوباره از هوش می رفتم. ترکش خمپاره، پاهایم را آتش و لاش کرده بود. پاهایم تا لگن در گچ بود و بعدها فهمیدم استخوان ساق چپم، از بین رفته و به جایش پلاتین گذاشته اند. حدود یک ماه روی تخت بیمارستان بودم. پوست سینه و پشتم، سوخته بود و پانسمان شده بود. عوض کردن پانسمان ها برایم عذاب الیم بود. پوستم به همراه پانسمان ها کنده می شد و فریادم را به هوا بلند می کرد. خوب سنی نداشتم. تقریباً هفده سالم بود و برای درد کشیدن خیلی کوچک بود. علی، با اینکه می توانست به تهران برود همراه من در بیمارستان ماندگار شده بود. هر وقت بهش می گفتم برگردد تهران و خانواده اش رو ببیند، بهانه ای می آورد. سرانجام یک روز، رگ و پوست کنده گفتم:

– حسین من تنها نمی رم. تحمل دیدن مادر رضا رو ندارم. می خوام حداقل تو هم همراه باشی.

دوباره یاد رضا، آتش به دلهايمان زد. هر دو با هم به گریه افتادیم. پلاک گردن رضا، در دستان علی منتظر رسیدن به دست مادرش بودند. سرانجام وقتی کمی حالم بهتر شد اعزام کردند به تهران. مدتی هم در بیمارستان های تهران بستری بودم تا عاقبت گچ پایم را باز کردند و پانسمان ها را برداشتند. مادر و پدرم از لحظه ورودم، مدام دور و برم می چرخیدند و با نگاهشان قربان صدقه ام می رفتند. از طرف بسیج محل، به مادر و پدر رضا خبر شهادت فرزندشان را داده بودند و باری از دوش من و علی برداشتند، اما هیچوقت روزی که از بیمارستان به خانه آمدم را فراموش نمی کنم. دم در خانه گوسفندی را قربانی کردند و با سلام و صلوات وارد خانه شدم. همه فامیل حتی عمه ام آمده بودند. دو خاله ام، مهری و زری که هر دو از مادرم بزرگتر بودند و دو دایی ام، عباس و محمود با زن و بچه هایشان و شوهر خاله ها و دختر و پسرهایشان همه در حیاط کوچک خانه، انتظارم را می کشیدند. با ورودم همه صلوات فرستادند و من لنگ لنگان وارد خانه ای شدم که گاهی در جبهه خوابش را می دیدم. بعد ناکهان مادر رضا سر تا پا سیاه سیاه پوش جلو آمد. بغض در گلویم گره خورد. همه ساکت شدند. مادر رضا، انگار ده سال پیرتر شده بود، با قدی خمیده و چشمانی سرخ جلو آمد و محکم بغلم کرد. همه به گریه افتادند. از روزی که وارد تهران شده بودم، مادر رضا را ندیده بودم. چند لحظه ای که گذشت، مرا از خودش دور کرد و با صدایی خش دار گفت: حسین تو بوی عزیزم رو می دی. بوی رضا رو! بگو... راستش رو بگو، دم آخر تو با بچه بودی؟

با بغض و شرم گفتم: بله، حاج خانم، من بالای سرش بودم.

مادر رضا پا به پا شد: بچه ام چه جوری مرد؟

آهسته و خلاصه شرح ماجرا را دادم. همه چشم و گوش شده بودند. صدای هق هق مادرم و مادری، سکوت را بر هم می زد. مادر رضا به سختی پرسید:

– دم آخری، بچه ام حرفی نزد؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم و مثل بچه ها به گریه افتادم. در میان سیل اشک گفتم:



– چرا، ازم خواست از شما و حاج آقا حلالیت بطلبیم.

لحظه ای مادر رضا چشمانش را بست. بعد آهسته گفت:

– رضا جون، مادر، تو ما رو حلال کن. تو دست ما رو بگیر و اون دنیا شفیع من رو سیاه باش.

از شدت ضعف از حال رفتم و دوباره خانه شلوغ شد.

چند روز بعدی در مراسم تدفین و مسجد یاد بود رضا گذشت. سر کوچه، حجله بزرگی گذاشته بودند و عکس رضا که ساده و معصومانه می خندید در **** قرار داشت. مادر رضا، پلاک گردن پسرش را از علی نگرفته بود. اعتقاد داشت رضا از همراهی ما بیشتر راضی است. کمی که حالم بهتر شد همراه علی به مدرسه رفتیم تا شرایط امتحان متفرقه را بپرسیم. مدرسه یکپارچه سیاه پوش شده بود. تقریباً از هر کلاسی یکی دو نفر شهید شده بودند و عکسشان در سالن اجتماعات و بر در و دیوار، ذهن را می خراشید. با توجه به موقعیت من و اینکه هم من و هم علی می خواستیم دوباره به جبهه برگردیم، کارهایمان زود درست شد و از ما به همراه چند رزمنده دیگر امتحان گرفتند. چند روزی هم به استراحت و دید و بازدید گذشت. خواهیم با کنجکاو کنارم می نشستند و هر کلمه را از دهانم می قاپیدند. مرضیه که بزرگتر بود عاقلانه سوالاتی در مورد نحوه جنگیدن و وضعیت جبهه می پرسید، اما زهرا کودکانه دلش می خواست برایش پوکه فشنگ یادگاری بیاورم. دوباره با علی اعلام آمادگی کردیم و قرار شد به محض اعزام یک عده از بچه ها ما را هم در جریان بگذارند. باز مادرم غمگین و غصه دار التماس می کرد که نروم. با لحنی سوزناک می گفت:

– حسین، تو مجروح شدی. تو وظیفه ات رو انجام دادی. با این پا چطور می خوای بری بجنگی؟

سعی می کردم قانعش کنم: مادر من، عمر دست خداست. ممکنه جبهه نرم و همین فردا موقع رد شدن از خیابون برم زیر ماشین. ما که از فردا خبر نداریم.

بی صدا اشک می ریخت و دلم را ریش می کرد. پدرم اما مغرور و سر بلند از اینکه پسرش در مقابل دشمن قد علم کرده، مرا تشویق می کرد و با آرزو می گفت:

– شاید من هم بیایم.

بعد وقتی به چهره گلگون مادرم نگاه می کرد، خندان ادامه می داد:

– البته من مسئولیت زندگی رو دوشمه. دو تا دختر و یک زن رو نمی شه به امان خدا ول کرد. تو فامیل هم همه مثل خودم دست به دهن هستن و نمی شه از شون انتظار کمک داشت...

و من صبورانه همراهی اش می کردم: شما هم در حال جنگ هستین. هر کی برای خانواده اش تلاش بکنه در حال جنگ است. چه فرقی می کنه؟



دوباره با روحیه ای قوی و دلی امیدوار راهی شدیم. بعد از گذشت اولین هفته باز در محیط جبهه حل شدیم. امیر هم که از مرخصی برگشته بود با شادی و خوشحالی به استقبالمان آمد. گاه گاهی یاد رضا. اشک به چشمانمان می آورد. در مدت غیبت ما، عده ای دیگر از هم تیپانمان شهید شده بودند، عده ای مجروح و زمینگیر به شهر و دیارشان برگشته بودند. و عده ای جدید و تازه وارد به جایشان در تیپ مستقر شدند. خیلی زود باز با هم اخت شدیم و با اعتقاد به هدف، جلو رفتیم.

از وقتی رضا شهید شده بود من و علی بیشتر هوای هم را داشتیم و حتی وقت خواب هم در کنار هم می خوابیدیم. ترس از دست دادن دوست و رفیق و تنها ماندن، لحظه ای رهایمان نمی کرد. علی، پلاک رضا را هم به گردن آویخته بود و اعتقاد داشت اینطوری رضا همراه ما می ماند. یکسال دیگر هم در میان جنگ و خون گذشت. امتحانات سال سوم را هم با موفقیت دادیم. هر بار که به مرخصی می آمدیم، تحملمان کمتر می شد. دلمان می خواست زودتر به خط برگردیم. لحظه ها برایمان غنیمت بود و زندگی عادی برایمان سطحی و خسته کننده شده بود. در همان سال ها متوجه شدم که علی، به خواهرم مرضیه، دل بسته و مرضیه هم با دیدن علی، سرخ و سفید می شود. البته مرضیه هنوز سنی نداشت ولی خوب وضع زندگی ما طوری بود که دخترها در سن و سال پایین هم آمادگی ازدواج داشتند. مرضیه خواهرم تازه چهارده سالش تمام شده بود و در اوج زیبایی و شگفتگی بود. البته در حضور علی، هیچوقت پایش را داخل اتاق نمی گذاشت و در وقت خداحافظی هم چادرش را تا روی چشمانش پایین می کشید. اما من هم برادرش بودم و از تغییر حالاتش می توانستم ماجرا را دریابم، علی هم که از برادر به من نزدیکتر بود و خیلی زود به حال درونش پی بردم. آخرین باری که به جبهه اعزام شدم اواخر سال ۶۵ بود. دیگر رفت و آمدمان طوری عادی شده بود که حتی مادر دل نازک من هم با طاقت بیشتری، راهی ام می کرد. باز من بودم و جبهه، من بودم و علی و شبهای پر از دعا و راز و نیاز، من بودم و حمله و تیر اندازی. من و علی هر دو آرپی جی زن شده بودیم و از این ارتقای مقام خوشحال و راضی بودیم و به همه فخر می فروختیم. دیگر اکثر اوقات در خط مقدم همراه با فرمانده عملیات، به آب و آتش می زدیم. اما آن سال آبستن خیلی حوادث بود.

(فصل ۲۰)

آن روز از صبح دل آسمان جبهه گرفته بود. نم نم باران صورت های آفتاب سوخته مان را نوازش می کرد. صدای راز و نیاز مجتبی به گوشم می رسید. کنار سنگر نشسته بود و با زاری می نالید :

— ای خدا آخه چرا همه می تونن برن خط فقط من نمیتونم؟! ... خدایا کاری کن ! کاری کن ! بذار سید منو هم بفرسته خط ...

مجتبی پسر کوچک و کم سن و سالی بود که تقریباً ساعتی یکبار به سید التماس می کرد :

— اقا به پاتون می افتم تو روبه جدت قسمت می دم منو هم بفرست خط .

سید هم هر بار صبورانه جواب می داد : نمی شه تو هنوز بچه ای سن و سالی نداری تا همینجا هم بیخود آمدی اصرار نکن به وقتش تو هم میری .



آن روز صبح هم طبق معمول مجتبی در حال دعا بود. قرار بو ما همراه سید جلو برویم. مجتبی و امیر که بیسیم چی سنگر بود همان جا می ماندند. امیر شب گذشته کشیک داده بود و حالا زیر پتوی خاکستری رنگ سربازی در حال خر و پف کردن بود. من و علی تصمیم گرفتیم امیر را برای خدا حافظی بیدار نکنیم. به نوبت خم شدیم و صورتش را بوسیدیم. بعد با مجتبی خدا حافظی کردیم. مجتبی دستان را گرفت و روی سرش گذاشت با بغض گفت :

– خوش به حالتون . دستتون زیر سر ما بلکه دل سید نرم بشه و یه من هم رحم بکنه.

هر دو خندیدیم و با چند نفر دیگه از بچه ها راه افتادیم. همه تجهیزات لازم را بداشتیم و حرکت کردیم. آن موقع توی فاو بودیم و تا خط دشمن تقریباً سیصد متر فاصله داشتیم. در حال گذاشتن گلوله های آر پی جی بودیم که صدای ملتهب سید بلند شد .

– بچه ها آمپولهاتون رو تزریق کنین می گن پدر صلواتی خردل می زنه.

آن لحظه اصلاً نگران نشدیم . دلمان جوان بود و سرمان پرازشر و شور . با اینحال به حرف سید گوش کردیم . به هر کدام از ما یک امپول اتروپین داده بودند که روی ران تزریق می شد. خیلی هم سریع و فوری مثل فشنگ فرو می رفت. وقتی کارمان تمام شد صدای الله اکبر بچه ها بلند شد . بعد آتش دشمن روی ما گشوده شد و فرصت تفکر از همه مان گرفت. بانگ یا حسین و یا زهرا همراه صدای رگبار و انفجار طنین اندز شده بود. تمام فضا پر از بوی گوشت سوخته و باروت و گرد و خاک بود. چشم چشم را نمی دید. فقط یک لظه صدایی را شنیدم که فریاد کرد :

– ماسکاتون رو بزنیند..... شمیایی یه !

با هول و هراس به اطرافم نگاه کردم علی کنارم بود و داشت توی کوله پوشتی اش را می گشت . ماسکم را بیرون کشیدم . فریاد زدم : علی پیدا کردی ؟

علی نالان گفت : حسین تو ماسکو بزنی من انگار جا گذاشتم.

با دقت نگاهش کردم . ماسک روی صورتم قدرت درست دیدن را از من می گرفت. اما انگار از دستش خون می رفت. خدای من علی زخمی شده بود. با هول و هراس ماسکم را برداشتم و روی صورت از درد فشرده اش کشیدم. چند دقیقه بعد علی در بغلم از حال رفت. چفیه را از دور گردنم باز کردم و روی صورتم کشیدم. همه جا پر از دود سیاه بود . بوی عجیبی مثل بوی خیابار در فضا موج میزد. سعی می کردم کمتر نفس بکشم . ر نهایت عجله عقب کشیدیم. تعداد کشته ها زیاد بود و مجروحین هم کم نبودند. ولی وای از وقتی که برگشتیم. سنگری وجود نداشت همه چیز پاشیده شده بود. به اجساد همزمانم که به طرز فجیعی متلاشی شده بود خیره ماندم. یک دست و یک پای امیر از بدن کنده شده و در مسافتی دورتر افتاده بود. صورت نجیب و عزیزش غرق خون بود. تمام لباسش پاره و تکه تکه شده بود. کمی ان سو تر سر و بلا تنه مجتبی افتاده بود. جفت پاهایش گم شده بود. چشمانش باز بودند و معصومانه به ابرهای آسمان خیره مانده بود. می دانستم که برای رفتن به بهشت احتیاج بهیا ندارد. دهنم خشک شده بود. علی را به درمانگاه اعزام کرده بودند من تنها ی تنها بودم. لحظه ای بعد سر و صدای بچه ها به خودم آورد مثل



تماشاگری که به سینما آمده خیره به منظره رویرویم مانده بودم. قدرت تکلم و حرکت نداشتم. صدای نالان و گریان سید بلند شد:

– مجتبی پسر م شهادت مبارک !..

صدای حق هق گریه اش بعضی کلماتش را نا مفهوم کرد.

– مجتبی سید، قربون اون صورت نجیبت برم ! حالا چطوری به مادرت بگم؟ چطور بگم که موقع پرواز پسرش پدر بالای سرت نبود. بعدا به من نمی گه تو چطور پدری بودی که پسر تو تنها گذاشتی؟ مجتبی ...
مجتبی

تم بخ کرد. یعنی مجتبی پسر سید بود؟ پس چرا هیچوقت نگفتن؟ چرا سید به مجتبی که پسرش بود انقدر کارهای سخت محول می کرد؟ ... چرا ... چرا؟

هزار سوال در سرم می چرخید. بهت زده و مات روی زمین نشسته بودم. ناگهان صدای کسی بقیه را متوجه من کرد:

– سید حسین ماتش برده !

دو سیلی محکم به دو طرف صورتم و پشنگ آب به خود آوردم. به گریه افتادم. روی خک جبهه که بوی خون و غیرت می داد سجده رفتم. دلم تنگ بود. یاد رضا افتادم. یاد روزهایی که با امیر مسابقه جوک می گذاشتیم و او با لهجه اصفهانی و زیبایش تمام شخصیت جوک ها را تبدیل به اصفهانی می کرد. به یاد مجتبی و دل مهربانش افتادم. خدا یا! مرا هم ببر. دیگر طاقت دیدن بدن های تکه تکه شده رفیقانم را ندارم. چشمانم را روی هم گذاشتم. یا حسین شهید منو هم بطلب. اقا مرا هم ببر. از علی خبر گرفتم. استخوان بازویش خرد شده بود. اما خدا رو شکر زنده بود. او هم نگران من و امیر و بقیه دوستان شده بود. صلاح دیدم خبر شهادت امیر و مجتبی را فعلا به او ندهم. روحیه اش حسابی افسرده می شد. دوباره موقع مرخصی مان فرا رسید و با علی که حالا دستش در گچ و بال گردنش شده بود حرکت کردیم. هردو خسته و آفتاب سوخته و لاغر اما زنده بودیم. باز هم مادرم با دیدنم به گریه افتاد. خواهر هایم قد کشیده و بزرگ شده بودند و پدر و مادرم خمیده و پیر تر! آنها هم مثل ما زیر آتش بودند. صدام لعنتی تهران را زیر موشک گرفته بود. همان هفته اول به سراغ خانه رضا رفتیم. مادرش انگار همه چیز را پذیرفته بود. ساکت و صبور و آرام گرفته بود. به روال زندگی در خانه عادت می کردیم. روزهای اول مدام از خواب می پریدم. فکر می کردم هنوز جبهه ام. همش حالت آماده باش بودم. مادرم می گفت گاهی در خواب فریاد می زنی اسم امیر مجتبی را می بری. طفلک نمی دانست پسر نوزده ساله اش چه صحنه هایی را شاهد بوده در چه شرایطی زنده مانده است. اول هفته بود که با علی به مدرسه رفتیم. می خواستیم امتحان بدهیم. کمی درس خوانده بودیم و همین برای گرفتن نمره قبولی کافی بود. من فقط به خاطر دل مادرم دنبال تحصیل بودم و گرنه در جبهه به این نتیجه رسیده بودم که انسان بودن هیچ ربطی به تحصیلات ندارد و اصولا انجا با مسایلی سر و کار داشتیم که درس خواندن خیلی پیش پا افتاده و بچگانه به نظر می رسید. اما مادرم اصرار می کرد و قربان صدقه ام می رفت که دیپلم بگیرم. ارزش این بود که به دانشگاه بروم و مهندس شوم. خواهرانم هم چشم به من داشتند و من دلم نمی خواست الگوی بدی برایشان باشم.



به هر ترتیب امتحان دادیم و امیدیم. در راه علی شروع به صحبت کرد.

– مادرم پافشاری می کند که زن بگیرم.

با خنده گفتم: تو که دهنت بوی شیر میده حاج خانوم این حرفو زده؟

علی این پا و اون پا شد: خوب من پسر بزرگش هستم.. می ترسه برم و دیگه برنگردم. می گه دلش می خواد دامادی ام رو ببینه و ...

تو حرفش رفتی: این که دیگه عذر بدتر از گناهه! تو که خوت تنها هستی کلی دغدغه فکری دارن! حالا فرض کن یه نفر هم بیاد تو زندگی ات! اگه خدای نکرده یک موقع بلایی سرت بیاد تکلیف اون بدبخت چیه؟

علی اب دهانش را قورت داد: من خودم هم همینو می گم. اگه شهید بشم دختر مردم هم بد بخت می شه ... ولی مادرم باشو کرده تو یک کفش که الا و بلا تا این دفعه زن نگیری نمی دارم بری.

سری تکان دادم و هیچی نگفتم. علی خجولانه گفت ک

– برای این که راضی اش کنم می خوام نامزد کنم برم و برگردم اگه اتفاقی نیافتاد ایشالله عروسی کنم ... تو چی می گی؟

شانه بالا انداختم: به من چه؟ خودت بهتر می دونی.

چند لحظه ای در سکوت راه رفتیم. بعد علی با دودلی گفت: می خوام بگم که ... یعنی حسین تو رو به خدا ناراحت نشی ها! ولی می خواستم بگم مرضیه خانم ...

فوری متوجه منظور شدم. مرضیه تازه وارد پانزده سالگی شده بود. البته از سایر هم سن و سالهایش درشت تر و خانم تر به نظر می رسید. رفتار معقولی هم داشت. اهسته گفتم: اما مرضیه هنوز خیلی بچه س!

علی من من کرد: خوب فعلاً نامزد می مونیم... تا یکی دو سال دیگه! منم باید یک سر و سامونی به زندگی ام بدم. یعنی می گم که ...

با خنده گفتم: خیلی خوب حرفت رو زدی. من هم فهمیدم. بذار با بابام صحبت کنم بینم چی می گه!

علی از شدت خوشحالی و شرم سرخ شد و من دردل خندیدم.

عصر همان روز موضوع را با پدرم در میان گذاشتم. در سکوت گوش داد و بعد بر خلاف انتظار من گفت:



اگه بخوان فقط نامزد کنن و یکی دوسال بعد عروسی رو بیره حرفی ندارم. بیاد صحبت کنه ... مرضیه هنوز بچه س اگه نامزد کنه مانعی برای درس خوندن نداره فعلا هم که علی یک پاش اینجاس یک پاش جبهه. پسر خوبی هم هست دیده و شناخته است هم خودش و هم خونواده اش ادمای شریف و خوبی ان! این دختر هم بالاخره باید شوهر کنه . چه بهتر که علی با این همه رشادت و شجاعت دامادمون بشه.

این شد که اخر همان هفته علی همراه مادر و پدرش با یک دسته گل در دست وارد شدند. به محض ورودشان اژیر قرمز کشیدند و همه با هم به طرف زیر زمین رفتیم. این سر و صداها به نظر من و علی مثل بازی بچه ها بود اما مادرهایمان انقدر اصرار می کردند که ما هم پناه می گرفتیم و تا اعلام وضعیت عادی کنارشان می ماندیم. آن شب هم سرو صدای ضد هوایی ها بلند شد . بعد صدای سوتی منحوس و چند ثانیه بعد یک انفجار مهیب شیشه هارا لرزاند. بعد از چند دقیقه وضععادی شد و با خنده و گفتگو به اتاق برگشتیم. به شوخی زیرگوش علی گفتیم : با آمدن تو اژیر کشیدن... باید همه فرار کنن چون تو امدی !

بعد مرضیه باصورتی بر افروخته به داخل اتاق امد و جای گرداند. زیر چشمی به علی که از شدت شرم سرش تقریبا به زانویش می خورد نگاه کردم. بدون اینکه خواهرم را نگاه کند جای رابرداشت و تشکر کرد. چند دقیقه ای در سکوت گذشت بعد مادر علی با صمیمیتی اشکار رو به پدرم گفت :

– آقای ایزدی قصد ما اینه که پای این پسره را اینطرف ببندیم بلکه پی زندگی اش رو بگیه از دختر شما هم بهتر و خانوم تر سراغ نداشتیم حالا اگه این علی ما رو به غلامی قبول دارید بفرمایید تا بقیه صحبت ها پیش بره.

پدرم کمی جا به جا شد و گفت : والا حاج خانوم ما هم علی اقا رو مثل حسین دوست داریم. از کلاس سوم و چهارم دبستان این دو تا با هم هستن و ما شاهد رفتار و کردار علی اقا بودیم و هستیم . اقا ، با غیرت ، نجیب ... ولی خوب همه چیز خیلی سریع پیش اومد مرضیه ما هنوز بچه است . درس می خونه

پدر علی فوری گفت : این کار مانع درس خوندن مرضیه خانوم نیست. قصدما فقط یک شیرینی خوران ساده است.ایشالله مراسم بمونه وقتی علی جون به سلامتی رفت و برگشت.

پدرم سری تکان داد و به مادرم ساکت به گلهای قالی خیره شده بود نگاه کرد. مادرم با صدایی که از شدت هیجان می لرزید گفت

– اجازه بدین ما کمی فکر کنیم...

مادر علی با خنده گفت : خدا خیرتون بده ... مامیخوایم تا علی اقا رو به چنگ اوردیم تکلیف رو یکسره کنیم و دستش رو تو حنا بذاریم... شما فردا و پس فردا به ما جواب بدین. اگه جوابتون به امید حق مثبت بود اخر هفته اینده یک شیرینی می خوریم و یک حلقه رد و بدل میکنیم . صیغه محرمیت و بعد علی اقا ایشالله دور و برش می گرده و زندگی شو جمع و جور می کنه ... هان ؟

همه موافقت کردن و قرار شد دو روز بعد مادرم تلفنی جواب بدهد. البته جواب از همان لحظه معلوم بود. چمان مرضیه پر از شور و عشق بود. دو هفته از آمدنمان می گذشت و روز به روز بیشتر دلتنگ رفتن می شدیم. اما خوب باید منتظر می ماندیمکارها درست شود و بعد برگردیم. اخر هفته بعد خانه مان شلوغ شد.



بزرگتر هایفامیل و روحانی محله همه در منزل ما جمع شدند. مرضیه با شرم و به سختی جواب مثبت را به مادرم اعلام کرده بود و البته تا دوروز از خجالت وجودش را درز می گرفت که چشم ما به چشمش نیفتد. صورت گرد و سپیدش از شرم گل می انداخت. چشمان درشت و سیاهش زیر ابروهای پرپشت و پیوسته اش به زیر افتاده بود تا مبادا نگاه پدر و برادرش را ببیند و عذاب بکشد. مرضیه دختر زیبایی بود. موهای بلند و پر پشت قهوه ای اش را همیشه می بافت و اینکار قدش را بلندتر نشان می داد. زهرا از شدت خوشحالی یک لحظه در جایی بند نبود. بر خلاف مرضیه بچه و شیطان بود. یک قواره پارچه پیرهنی یک کله قند و چادر نماز و یک انگشتر زیبا هدایای خانواده داماد برای خواهرم بود. در میان صلوات و بوی اسفند حاج اقا صیغه محرمیت را برای یکسال جاری کرد زهرا ظرف شیرینی را دور گرداند. منم خوشحال بودم علی را مثل یک برادر دوستداشتم و از خدایم بود که با هم فامیل بشویم. آن شب وقتی همه خداحافظی کردند و به سمت خانه هایشان روانه شدند علی مرا به گوشه ای در حیاط کشید و گفت :

– حسین خیلی ازت ممنونم . من خیلی مدیون تو هستم.

ضربه ای دوستانه به پشتش زدم و گفتم : این حرفها چیه مرد ؟

چند لحظه ای این پا و اون پا کرد و عاقبت گفت : یک چیز می خواستم بهت بدم که زحمت بکشی و بدی دست مرضیه خانوم ...

با تعجب گفتم : خوب چرا خودت ندادی ؟

علی با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت : روم نشد.

ان شب بسته کادویچ شده را به مرضیه دادم . با خجالت گرفت و به اتاق عقبی رفت. دنبالش رفتم . وقتی نشست گفتم : مرضی تو راضی هستی از اینکه زن علی بشی ؟

سری تکان داد و حرفی نزد . ادا مهادم : چرا حرف نمی زنی ؟ همیشه که همیشه تو حاشیه باشی . باید یاد بگیری حرفت رو رک و پوست کنده بزنی و تعارف و معارف هم نکنی . حالا حداقل به من که برادرت هستم حرف دلت رو بزن .

بعد از چند لحظه سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمانم خیره شد با اطمینان گفت :

– اره داداش راضی هستم.

متعجب از قاطعیت مرضیه پرسیدم : چرا ؟ دلایل این انتخابت چیه ؟

مرضیه سری تکان داد و گفت : علی اقا از بچگی تو اینخونه می ره و می اد اما تا بحال حرف و حدیثی به من نزده تا حالا مستقیم به من نگاه نکرده ... غیرت داره همینکه چون به کف برای حفظ ناموس و مملکتش جلو اش می ره برای هر دختری مسلمه که این شخصیت برای زن و بچه اش هم همین احساس مسئولیت رو داره ... خوب من هم از زندگیام به جز این انتظاری ندارم. ایمان و اعتقاد همسر آینده ام اصلی ترین شرطم بود که علی اقا هر دو رو در حد عالی داره دیگه چی میخوام؟



خوشحال از استدلال منطقی خواهرم بحث راعوض کردم: خوب حالا هدیه ات رو باز کن ببینم این آقا داماد دستپاچه چی برات خریده؟

مرضیه آهسته بسته را باز کرد. یک روسری حریر آبی با گل‌های ریز سفید و زرد و یک بلوز آستین بلند و سفید درون بسته پیچیده شده بود. روی روسری یک نامه هم به چشم می خورد که با دیدنش از اتاق خارج شدم خواهرم مطمئناً به شریکی برای خواندن نامه عاشقانه اش نیازی نداشت.

(فصل ۲۱)

کم کم آماده می شدیم که بر گردیم، علی دلش را باخته بود و کمی دست دست می کرد. ماههای پایانی سال ۶۶ بود و هوا از سرما، یخ زده بود. اکثر روزها علی به خانه ما می آمد و در فرصت های کوتاهی که به دست می آمد با مرضیه صحبت می کرد. اوایل هفته بود و تازه از خواب بیدار شده بودم. زمستانها بعد از نماز دوباره می خوابیدم. در کش و قوس بودم که مادرم با سینی صبحانه وارد شد. سلامم را با مهربانی جواب داد و گفت:

– حسین جون، زری خاله ات زنگ زده بود. برای چهارشنبه شب همه رو دعوت کرده...

خمیازه ای کشیدم: به چه مناسبت؟

مادرم جای را شیرین کرد: هیچی، گفت قبل از اینکه تو بری همه دور هم باشیم. البته تولد جواد هم هست. زری می گفت الان جواد چند ساله التماس می کنه برایش تولد بگیرن. خوب اون هم بچه است دل داره، هر چی زری و اکبر آقا می کن در این شرایط، وقت این کارها نیست زیر بار نرفته، خوب زری هم که می خواسته فامیل رو دعوت کنه تا همه تو رو ببینند از فرصت استفاده کرده و برای جواد هم یک کیک می داره... هان؟

رختخوابها را روی هم کنار دیوار، چیدم: حالا ببینم چطور می شه. اصلاً حوصله شلوغی ندارم.

مادرم باناراحتی گفت: وا؟ حسین! واسه خاطر تو خاله ات شام می ده. همه هستن!

پرسیدم: کی هست؟

مادرم لقمه را به سمتم گرفت: همه، خاله ات، دایی هات، همسایه بغل دستی شان هم می آد. همه هستن دیگه، تو هم بیا!

لقمه را قورت دادم: خوب حالا تا چهارشنبه!

هر روز با علی به خانواده شهدای محله سر می زدیم تا اگر کاری دارند و از دست ما ساخته است، کمک کنیم. صبح چهارشنبه، مادرم دوباره یادآوری کرد:



– حسین مادر، امروز می آی که؟

داشتم بند کفشم را می بستم: کجا؟

– وا؟ مادر جون، خونه خاله زری ات!

سری تکان دادم: والله الان که باید برم جایی، شما برید من خودم بعد از ظهر میام.

مادرم دنبالم به حیاط آمد: حسین، مبادا یادت بره ها! آبروریزی می شه. الهی فدات شم، کی می آی؟

کمی فکر کردم و گفتم: انشاءالله ساعت هفت، هفت و نیم میام.

مرضیه سر حوض صورتش را می شست، تا مرا دید بلند شد و سلام کرد. با خنده گفتم:

– علیک سلام. عروس خانم!

طفلک زود سرخ شد و سر به زیر انداخت. مادرم لبخندی زد و گفت:

– حسین جون، خوب شد یادم انداختی! علی آقا رو هم بگو بیاد.

همانطور که در را می بستم، گفتم: حالا بهش می گم.

اواسط کوچه، علی را دیدم که به طرف خانه ما می آمد. با دیدنم، سلام کرد و هر دو به طرف مسجد محل، راه افتادیم. طرفهای ظهر به اصرار علی، برای ناهار به خانه شان رفتیم. علی یک خواهر بزرگتر از خودش داشت که ازدواج کرده و رفته بود پی بخت خویش و یک برادر کوچکتر از خودش داشت، حاج خانوم با دیدنم گل از گلش شکفت.

– به به، حسین آقا! مادر، آفتاب از کدوم طرف در آمده؟ خونه ما رو نورانی کردین! حاج خانوم، حاج آقا چطورن؟ عروس گل من چطوره؟

علی از شرم سرخ شد و من با خنده، سعی می کردم جواب تعارفات پشت سر هم مادر علی را بدهم. سرانجام حاج آقا به دادم رسید:

– وای! خانوم شما که از مسلسل هم که بدتری! وای به حال این بچه ها! فکر کنم زیر آتش دشمن راحت تر باشن تا زیر رگبار تعارفات شما!

با خنده و شوخی سر سفره نشستیم. بعد از ناهار دوباره با علی به طرف مسجد محله رفتیم. کارهای زیادی بود که باید انجام می دادیم. سر و سامان دادن به خانواده های بی سرپرست، گرفتن کمک از مؤسسات برای گذراندن زندگی خانواده های کم در آمد و خلاصه کار زیاد بود. جریان مهمانی را به علی گفته



بودم و او هم قرار بود همراهم بیاید. از تاریک شدن هوا چند ساعتی می گذشت که با صدای علی به خود آمدم.

– حسین! ساعت یک ربع به هفته! پس کی می خواهی بریم؟

با عجله بلند شدم و اسناد و مدارک را مرتب سر جایش گذاشتم.

– راستی می گی؟ دیر شد! بدو بریم. مامانم حسابی شاک می شه.

خلاصه، هر دو با هم به طرف خانه خاله ام حرکت کردیم. خانه شان حوالی خیابان ستارخان بود. آخرین تاکسی که سوار شدیم، صدای آژیر قرمز از رادیوی ماشین بلند شد. اواسط خیابان ستارخان بودیم که تاکسی کنار خیابان نگه داشت. راننده که مرد جا افتاده و مسنی بود با لحن داش مشدی خاصی گفت: ای بد مصب! از همه آقایون و خانوما عذر می خوام. ولی ما عادت داریم موقع بمباران، مخصوصاً شبها کنار می کشیم، لا مذهب از رو چراغ روشنا ردیابی می کنه.

در همان گیر و دار، صدای سوت کشدار پرتاب موشک، به گوش رسید. بعد، احساس کردم پرده گوشم پاره شد. صدای مهیب انفجار، تمام خیابان را لرزاند. لحظه ای همه مات و مبهوت بر جا خشک شدند. شیشه خانه های اطراف همه ریخته بود. چراغ های همه جا خاموش شد و همه و غوغا گرفت. پسر جوانی که کنار ما نشسته بود با هول در ماشین را باز کرد و فریاد کشید:

– یا حسین!

همه بیرون زدیم. موشک به همان حوالی اصابت کرده بود. فکر مزاحمی در سرم می چرخید.

– مادرم اینا الان چطورن؟

با اینکه علی حرفی نمی زد اما از حرکات شتابزده اش معلوم بود، که او هم همان فکر منحوس مرا در سر دارد. نمی دانم چطور به کوچه خاله زری رسیدیم. اما انگار قدم به قیامت گذاشته بودیم. تمام کوچه را گرد و خاک و بوی گوشت سوخته پر کرده بود. صدای داد و فریاد و استمداد کمک با ناله و گریه و زاری در هم آمیخته بود. به گودال بزرگی که زمانی خانه خاله ام بود، خیره شدم. از شدت ناراحتی، گیج و مات بودم. صدای گریه سوزناک زنی در میان سر و صداها بلند بود. جمعیت قبل از آمبولانس و پلیس، به طرف خرابه ها هجوم برده بودند. علی، مثل بچه ها با صدای بلند گریه می کرد و به زمین و زمان فحش می داد. انگار تمام سرم از فکر و خیال خالی شده بود. فقط نگاه می کردم، بدون آنکه فکری در سرم باشد. نمی دانم چه مدت چمباتمه روی زمین نشسته بودم که با سوزش صورتم از جا پریدم. به صورت علی نگاه می کردم که دهانش را فقط باز و بسته می کرد صدایش را نمی شنیدم. دوباره با پشت دست محکم توی صورتم گویدم. صدایم در نمی آمد. بار فاجعه آنقدر سنگین بود که شانه هایم پذیرایش نبود. در یک حادثه، تمام خانواده و زندگی ام از دست رفته بود.

در آنی، کوچه پر از آمبولانس شد. نورافکن بزرگی روی محل حادثه انداختند و با بیل مکانیکی شروع به بلند کردن تیر آهن ها کردند. علی نعره می زد و اشک می ریخت، اما من باز نمی توانستم حرف بزنم.



تهی شده بودم. به اطرافم نگاه کرد. همه در حال دویدن و رفت و آمد بودند. خانه های اطراف همه خراب شده بود. تا چند تا خانه اینور و آنور و چند خانه روبرویی خراب شده و فرو ریخته بودند. هنوز دود غلیظ و سیاهی از خرابه ها بلند می شد. موشک درست روی خانه بغلی خاله زری فرود آمده بود و شکاف عظیمی در زمین بوجود آورده بود. آهسته آهسته روی تل خرابه ها جلو رفتم. خانه خاله ام روزگاری در طبقه اول بود. خم شدم روی زمین، با دستهایم خاکها را کنار زدم. نورافکن ها فضا را تا حدودی روشن کرده بود، بی فکر و هدف خاکها را کنار می زدم. علی هم کنارم روی خاکها زانو زده بود و داشت خاکها را کنار می زد. ناگهان تکه ای پارچه از زیر خاک بیرون زد، فریاد یا علی و یا زهرای، علی بلند شد. خون گریه می کرد. با دقت به پارچه خیره شدم. یک تکه پارچه آبی با گلای سفید و زرد... چقدر به چشمم آشنا می آمد. یادم افتاد. همان روسری که علی برای مرضیه هدیه آورده بود. با صدای داد و فریاد علی، عده ای جلو آمدند و شروع کردند با احتیاط خاکها را کنار زدن. چند لحظه بعد، صورت نجیب و بی گناه مرضیه پیش چشمانم ظاهر شد. چشمانش بسته بود و خون از دماغ زیبایش روی صورت پر گرد و خاکش می ریخت. با داد و فریاد مردم، دکتر یکی از آمبولانس ها بالای سر مرضیه دوید. دست مرضیه را در دست گرفت و چند لحظه ای صبر کرد. احساس می کردم دنیا متوقف شده و همه گوش ها منتظر کلام دکتر است. سرانجام کلمات منقطع به گوشم رسید:

— متأسفم!... تسلیت می گم.

دوباره علی شروع کرد به داد زدن و به مسبب جنگ بد و بیراه گفتن. من اما سنگ شدم. تا صبح فردا، اجساد عزیزانم را یکی یکی بیرون آوردند. صورت زهرای کوچک چنان له شده بود که فقط با لباس های تنش شناخته شد. پسر کوچک خاله ام، با اینکه در زیر بدن مادرش سالم مانده بود اما از نرسیدن اکسیژن، خفه شده بود. ردیف اجساد سفید پوش تا سر کوجه می رسید. هر کدام از اجساد را که بیرون می آوردند، فریاد لاله لاله الله بلند می شد. علی را بیهوش بردند. انقدر خودش را زده بود که تمام صورتش کبود و زخم شده بود. چند دقیقه بعد، مرا هم بردند. تسلیم و رضا، همراهشان رفتم. انگار در این دنیا نبودم. حلقه مادر و پدرم را در مشتم فشار می دادم، اما خبری از اشک و ناله و نفرین نبود. حدود دو ماه در بیمارستان روانی بستری بودم. حتی لحظه ای صورت مادر و پدر و خواهرانم از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. بهار آمد و رفت بی آنکه من لطافت هوا را روی پوست صورتم حس کنم. حال علی هم خراب بود. البته او در بیمارستان بستری نشد ولی تا مدتها شبها کابوس می دید و گریه می کرد.

انقدر روانشناسان مختلف با من سر و کله زدند، تا سرانجام سقف بلورین بغضم شکست. آلبوم های عکس خانوادگی مان را در برابرم می گذاشتند. وادارم می کردند با تک تک عزیزانم حرف بزنم. اوایل این کار برایم عذاب الیم بود، اما کم کم بار دلم سبک می شد. تمام حرفهایم گله و شکایت بود.

— چرا بی خبر رفتین؟ چرا بی خداحافظی رفتین؟ چرا منو تنها گذاشتین؟ حالا تکلیف من چیه؟

ادامه حرفهایم نفرین و ناله بود. نفرین به کسانی که کورکورانه و بدون آگاهی، روی مردم مظلوم و بی دفاع بمب می ریختند. نفرین به قدرتهایی که از آنها حمایت می کردند. بعد ناله و استغاثه به درگاه خدا بود. کم کم آرام می گرفتم. نرم نرمک متوجه اطرافم می شدم. در این مدت یکی دو باری عمه ام به ملاقاتم آمد. اما او هم خودش نیاز به دلداری داشت. بدون حضور من، عزیزانم را دفن کرده بودند. شبها تا سپیدی صبح، دعا می خواندم و اشک می ریختم. سرانجام روزی رسید که پزشکان تشخیص دادند می توانم مرخص شوم. مادر و پدر علی مثل مادر و پدری دلسوز زیر بال و پریم را گرفتند و مرا در خانه



خودشان جا دادند. دلم پر از درد و رنج بود. حتی نمی توانستم به کوچه مان نگاه کنم. چه رسد زندگی در آن خانه! علی مثل برادری دلسوز، مراقبم بود. کم کم شروع کرد به زمزمه درس خواندن و کنکور دادن! اصلاً برایم مقدور نبود. فکر خواندن، حالم را به هم می زد. مادری که آن همه آرزوی قبولی پسرش را در دانشگاه داشت، حالا زیر خروارها خاک خفته بود. چشمان مشتاقش پر از خاک بود. خواهرانی که باید سرمشقتان می شدم، تنها و غریب، زیر خاک رفته بودند. دست حمایت گر پدرم دیگر بر سرم نبود. پس برای کی درس می خواندم؟ به عشق چه کسی به دانشگاه می رفتم؟ هدف زندگی ام با عزیزانم، زیر خاک سرد و تیره رفته بود.

هنوز همه داغدار و رنجیده بودیم که روزگار ماتم دیگری برایمان رقم زد. شوهر خواهر علی، در یکی از جبهه های مرزی، شهید شد. خواهر علی، مرجان، به همراه سه فرزند خردسالتش به تهران آمدند. خدایا! باز هم کاری کردی که غمم پیش چشمم کوچک شد! زن جوان و زیبایی در کمال شادابی و طراوت بیوه و بی سرپرست مانده بود. سه طفل معصوم و کوچک، گریه کنان پدرشان را سراغ می گرفتند و داغ دل مادرشان را تازه می کردند. در آن شرایط تصمیم گرفتم به خانه خودمان برگردم. وقتی موضوع را با پدر علی در میان گذاشتم برافروخته و رنجیده، فریاد کشید:

— حسین! من حق پدری به گردن تو دارم بچه! اگه تا تکلیف کار و زندگی ات مشخص نشده از این خونه بری به ولای علی که هرگز نمی بخشمت.

حاج خانم هم که خبر دار شد، با بغض و گریه گفت:

— حسین به خدا حلالیت نمی کنم اگه بذاری بری. علی الان به تو احتیاج داره. اگه خواهر تو رفته، زن او هم رفته. عروس ما هم رفته! داغ دل پسر من هم زیاده! تو رو به خدا تو دیگه عذابش نده.

و این بود که آن سال را هم در کنار مهربانترین آدمهای دنیا گذراندم.

(فصل ۲۲)

آن سال با سختی و مشقت گذشت. همان سال ایران قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت و آتش بس اعلام شد. من و علی از طرفی خوشحال بودیم که جنگ تمام شده و از طرفی ناراحت بودیم که چرا ما هم مثل هزاران هزار همرزمانمان، شهید نشده ایم! وقتی آتش بس قطعی شد، تازه متوجه شدیم که به هیچ جا متعلق نیستیم. چند سال در جبهه ها بودن و جنگیدن مارا طوری بار آورده بود که از بی هدفی خسته و کسل میشدیم. اوایل فصل پاییز، خسته از بیکاری و ناامید از آینده، با علی حرف میزدیم. علی اعتقاد داشت حالا که جنگ تمام شده و دیگر قرار نیست به جبهه ها برگردیم باید کاری کنیم. باید تکلیفی برای زندگیمان مشخص کنیم. بعد از آن حادثه، من بی حوصله و افسرده شده بودم. البته علی هم دست کمی از من نداشت ولی حداقل او، هنوز مثل من دچار بی تفاوتی نشده بود. با خستگی پرسیدم: خوب چکار کنیم؟

علی با نگاهی که به دور دستها خیره مانده بود، آهسته گفت:

— فقط یک راه داریم.



پرسشگر نگاهش کردم. ادامه داد:

– ما که دیگه سربازی نداریم پول و سرمایه ای هم نداریم که کار و باری راه بندازیم. اهل کار زیر دست بقیه هم که نیستیم! پس فقط یک راه داریم. ادامه تحصیلات!

من و تو باید از همین فردا شروع کنیم و برای کنکور درس بخونیم... هان؟

بیحوصله نگاهش کردم: اصلا حال ندارم. از هرچی کتابه بیزارم. ول کن بابا! علی با هیجان گفت: به همین زودی وصیت مادرت رو فراموش کردی؟ یادت نیست چقدر دلش میخواست تو مهندس بشی؟... بالاخره که تو باید کاری بکنی! میخوای با بقیه عمرت چکار کنی؟ همینطور زانوی غم بغل بگیری؟ اینطوری چیزی درست میشه؟ منطقی فکر کن!

آن شب حرفهای علی، حسابی به فکرم انداخت. حق با علی بود. من باید برای ادامه زندگی کاری میکردم. نمی شد که تا آخر عمر سربار پدر و مادر علی باشم. هیچ کار و حرفه ای هم بجز جنگیدن بلد نبودم. پس تنها راه، همان ادامه تحصیل بود. از فردای همان روز به خیابان انقلاب رفتیم و یکسری کتاب تست خریدیم. در آخرین مهلت ثبت نام هم اسممان را برای شرکت در کنکور نوشتیم. با عزمی جزم شروع به درس خواندن کردیم. اوایل خیلی کند پیش میرفتیم. از درس و مدرسه خیلی دور مانده بودیم و مطالب خیلی سخت و مشکل بود ولی بعد کم کم، راه افتادیم. برنامه منظمی داشتیم و تشویقهای مادر و پدر علی و حتی خواهر و بچه هایش ما را به جلو میراند. من هم با یاد آوری حرفهای مادرم و آرزوی همیشگی اش و فکر کردن به این موضوع که عاقبت باید روی پای خودم بایستم، امیدوار میشدم و با اشتیاق در س میخواندم.

چند ماه مانده به آزمون سراسری، یک شب سر سفره، با پریدن دانه ای برنج به گلویم، همه چیز شروع شد. آنقدر سرفه کردم که به حال مرگ افتادم. همه هول شده بودند و علی محکم ضرباتی به پشتم میزد. اما سرفه ام قطع نمیشد. با زحمت داخل دستشویی رفتم تا راحتتر سرفه کنم. آنقدر سرفه کردم تا محتویات معده امرا بالا آوردم. ولی باز هم سرفه قطع نشد. صورتم سرخ شده بود و اشک از چشمانم سرازیر بود. علی از پشت در دستشویی با اضطراب صدایم میکرد. از شدت سرفه سرم گیج میرفت و بدنم میلرزید. بعد در آینه دستشویی به خودم نگاه کردم. لبهایم خونی بود. خون تازه! چندبار در لگن دستشویی تف کردم. بله! خون بود. خون تازه! با اضطراب سرم را بلند کردم. علی هم با وحشت به من نگاه میکرد. همان شب به اصرار پدر و مادر علی و رفع نگرانشان، راهی بیمارستان شدم. اول، همه دکتران فکر کردند یک عفونت ساده است. اما وقتی با آنتی بیوتیک و پنی سیلین مسئله حل نشد، کم کم به دیگر امکانات بیماری فکر کردند. سرانجام پزشک باتجربه و سالخورده ای بالای سرم آمد و با نگرانی پرسید:

پسرم شما جبهه هم بودید؟

سرم را تکان دادم. فوری پرسید: چند وقت جبهه تشریف داشتید؟

به سختی گفتم: تقریباً دو سال!



پیرمرد رنگ صورتش پرید. سعی میکرد هیجانش را نشان ندهد. بعد از چند لحظه این پا و آن پا کردن، عاقبت پرسید: توی اون مدت هیچوقت شک نکردی که گاز شیمیایی استنشاق کردی؟

با این سوال ذهنم به پرواز در آمد. علی را میدیدم که بی تاب از درد بازو به دنبال ماسک، درون کوله پشتیش جستجو میکند. خودم را دیدم که ماسکم را بدون لحظه ای درنگ روی صورت از حال رفته علی کشیدم. چفیه ام را دور دهان و بینی ام پیچیدم و چند لحظه ای بوی عجیبی حس کردم... شاید همان موقع آلوده شده ام. شاید هم در هزاران هزار موقعیت دیگر همه چیز امکان داشت. همه چیز را برایش توضیح دادم. درمان با هیدروکورتیزون را تجویز کردند و وقتی حالم بهتر شد، همه پزشکان نتیجه گرفتند که من آلوده به مواد شیمیایی شده ام. من زیاد از این خبر ناراحت نشدم. بیشتر به خاطر علی ناراحت بودم که از شدت غصه رو به موت بود.

مدام ناله و زاری میکرد و تمام تقصیرها را بر گردن خودش میگرفت. عذاب وجدان چنان بر روح و جسمش چنگ انداخته بود که میترسیدم به جای من او از دست برود. سرانجام از بیمارستان مرخص شدم و چند وقتی هم در کمیسیونهای پزشکی بنیاد گذراندم. باید شدت آسیب مشخص میشد. سرانجام همه چیز آرام گرفت و من عملاً یک جانباز شیمیایی به حساب آمدم. با استنشاق هر ماده محرکی از شدت سرفه به حال مرگ می افتادم. عاقبت تکه ای از ریه ام را برداشتند و پس از یک ماه استراحت مطلق، کمی آرام گرفتم. دوباره از درس عقب افتاده بودم. اما به هر حال امتحان کنکور را دادم. آن سالها تازه دانشگاه آزاد باز شده بود. هم من و هم علی در امتحانش شرکت کردیم. به خاطر عقب ماندگی در دروس و شرایط بد جسمانی، در دانشگاه سراسری قبول نشدم. علی اما در یک رشته خوب، دانشگاه تهران قبول شد. وقتی نتایج کنکور دانشگاه آزاد اعلام شد، علی بیشتر از من خوشحال شد. در رشته مهندسی نرم افزار قبول شده بودم. ولی خودم اصلاً خوشحال نبودم. دانشگاه آزاد هر ترم شهریه گزافی از دانشجویها می گرفت که من با آن وضع و روز، اصلاً از عهده پرداختش بر نمی آمدم. با هزار ترفند علی، عاقبت راضی به ثبت نام شدم.

برای پرداخت شهریه ترم اول، طلاهای اندک مادرم را فروختم. وقتی برای برداشتن طلاها وارد خانه شدم، تمام وجودم پر از احساس دلتنگی شد. نزدیک به یکسال بود که پا در خانه نگذاشته بودم. تمام وسایل مورد نیازم را علی و گاهی حاج خانوم برایم از خانه می آوردند. حیاط خانه تبدیل به یک آشغالدانی شده بود. گرد و خاک تمام خانه را پوشانده بود. البته محتویات یخچال و گلدانهای گل را حاج خانوم زحمت کشیده و به خانه خودشان منتقل کرده بود. اما باز هم بوی نا و رطوبت و ماندگی در فضا موج میزد. خاطرات دوران زندگی ام در آن خانه جلوی چشمم هجوم آورد. خدایا! چقدر دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. روی فرش، کنار رختخوابها نشستم و یک دل سیر گریه کردم. به خاطر دلتنگی، به خاطر غریبی ام، به خاطر بی کسی ام اشک ریختم. آنقدر گریستم تا دلم سبک شد. وقتی طلاها را بر میداشتم میدانستم که مادرم راضی است. همیشه آرزویش را داشت که من وارد دانشگاه شوم. و اطمینان داشتم که اگر خودش هم زنده بود بی تردید طلاهایش را با رضایت می داد. فقط حلقه و گوشواره های زمره اش را دلم نیامد بردارم. همیشه می گفت این گوشواره ها رو خانوم جون (مادر پدرم) به من داده و من هم برای عروسم گذاشتم. راه می رفت و برای همان یک جفت گوشواره سبک وزن، کلی نقشه می کشید. ((سر عقد، وقتی عروس گلم، بله را گفت، اینها را به گوشهای خوشگلش می اندازم!))

در آن لحظه تصمیم گرفتم هر طوری شده کاری پیدا کنم و در همان خانه ساکن شوم. دیگر وقتش بود که روی پاهایم بایستم!



همان سال در خود دانشگاه در قسمت فرهنگ و معارف مشغول کار نیمه وقت شدم. چون بیکار بودم و کسی هم در خانه انتظارم را نمی کشید ساعتها در سایت کامپیوتر دانشگاه مشغول برنامه نویسی و تمرین می شدم. این بود که خیلی زود، در برنامه نویسی مهارت پیدا کردم و پروژه های کوچک بچه ها را در ازای مبلغ ناچیزی قبول می کردم. ترم دوم، به راحتی توانستم شهریه ام را بپردازم و از پس خرج خورد و خوراکم بر آیم. مادر و پدر علی قبول نمی کردند که من به خانه خودم برگردم. اما سرانجام با بحث و گفتگو راضی شان کردم. حوصله تمیز کردن خانه را نداشتم. فقط اتاق اصلی را تمیز کردم و در اتاق دیگر را بستم. دیگر زندگی ام فقط بین دانشگاه و خانه می گذشت. سعی می کردم فکرم را فقط روی این دو موضوع متمرکز کنم. تا به حال هم در این امر موفق بودم. تا اینکه... تا اینکه تو وارد زندگی ام شدی. تا امروز نگاه و فکرم را از نامحرم دور نگه داشته بودم. اما در مقابل تو، اصلا نمی توانم خودم رو کنترل کنم. دلم به حرف عقلم گوش نمی ده. می دونم آرزوی محالی دارم. تو کجا و من کجا؟ طرز تفکرمان، طرز تربیت مان، طرز زندگی و وضع خانواده هایمان زمین تا آسمان با هم فرق میکنه. اما چه کنم؟ دست خودم نیست.

حسین ساکت به گلهای قالی خیره ماند. هوا هنوز روشن بود. به ساعت نگاه کردم.

- وای چقدر دیر شده.

بعد رو به حسین کردم: می شه یک تلفن بزنی؟

حسین با سرعت گفت: حتما!

آهسته شماره خانه لیلا را گرفتم. با اولین زنگ خودش گوشی را برداشت. گفتیم:

- لیلا... سلام.

صدای پر از نگرانی اش، فاصله خط را پر کرد:

- مهتاب... تو کجایی؟ مادرت ده بار اینجا تلفن کرد.

- تو چی بهش گفتی؟

- نگران نباش! من گفتم تو مجبور شدی بری آزمایشگاه. گفتم اسمت رو روی برد زده بودن و باید می رفتی مشکل ثبت نام در آزمایشگاهت رو حل می کردی... فقط بجنب برو خونه!

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم: خیلی ممنون لیلا جون.

وقتی تماس قطع شد، نگاه نگران حسین را متوجه خودم دیدم. با خنده گفتم:

- بعضی وقتها دروغ واقعا چیز خوبیه!



صورت حسین در هم رفت و با ناراحتی گفت: بار همه این دروغ ها رو شونه منه! تو به خاطر من داری دروغ میگی! خدا منو ببخسه.

نگاهش کردم. چشمهای درشت و سیاهش در محاصره مژگان بلند و جعد دار مثل دو موجود زنده به نظر می رسید. چقدر احساس نزدیکی با او داشتم. حسین با دیدن نگاه خیره ام، سر به زیر انداخت. با صدایی که از شدت هیجان می لرزید، گفتم:

– حسین، تو زندگی خیلی سختی داشتی. من برای مرگ همه عزیزانت بهت تسلیت میگویم و به خاطر غیرت و شجاعت خودت بهت تبریک میگویم... با وجود تمام حرفهایی که زدی و فاصله هایی که واقعا بین ما وجود داره، یک سوال ازت می پرسم. دلم میخواد از ته قلبت بشنوم.

حسین منتظر، نگاهم کرد. چند لحظه ای سکوت شد. بعد به سختی پرسیدم:

– تو حاضر به ازدواج با من هستی؟

صورت حسین از علامت سوال به علامت تعجب تغییر شکل داد. بعد یک لبخند زیبا که حس می کردم تمام آن اتاق کوچک و تاریک را روشن می کند، زد و گفت:

– چه سوالی! اگر همین الان بهم بگن یک دعواتو خدا مستجاب می کنه، یک چیز، فقط و فقط یک چیز از خدا بخواه و دیگه از خدایت انتظار هیچ نداشته باش. بدون لحظه ای تامل، تو رو از خدا میخوام مهتاب!

در حالیکه بلند می شدم گفتم: پس زندگی سخت هنوز تموم نشده، باز هم باید تحمل کنی.

حسین دنبالم به حیاط آمد. صدایش می لرزید:

– تحمل می کنم مهتاب، هر کار تو و پدر و مادرت بگین، با کمال میل انجام میدم. دلم میخواد هر چه زودتر با پدرت صحبت کنم و حرف دلم رو بزنم. میدونی از این وضع اصلا راضی نیستیم.

در کوچه را باز کردم به طرف حسین برگشتم و گفتم:

– حسین کاری نکن. تا خودم بهت بگم. اونا الان درگیر قضیه ازدواج سهیل هستن. باید کم کم با تو و اخلاق و کردارت آشنا بشن بعد صحبتی پیش بیاد.

نزدیک ماشین، هر دو ایستادیم. حسین معصومانه گفت:

– مهتاب ببخشید که ناراحت کردم... ولی از طرفی خوشحالم که دیگه حرفی تو دلم نمونده. سبک شدم.

لحظه ای بدون فکر، دستم را روی دستش که بالای در ماشین گذاشته بود، گذاشتم. حسین اگر چه دستش را کشید اما خیلی آرام و آهسته، می دانستم که خیلی برایم احترام قایل است که به خاطر این حرکت توی



گوشم زده. ولی همان یک لحظه هم برای گرفتن انرژی. برایم کافی بود. می دانستم که عاشق شده ام و اصلا هم از این موضوع ناراحت و نگران نبودم.

(فصل ۲۳)

بعد از آنکه از سرگذشت حسین باخبر شدم. یاد و فکر حسین لحظه ای رهایم نمی کرد. به هر جا می رفتم و به هر کس نگاه می کردم، چشمان مظلوم و صورت معصومش پیش چشمم جان می گرفت. به امتحانات پایان ترم نزدیک می شدیم و من حتی کلمه ای بلد نبودم. در تمام مدت. فکر می کردم چطور باید مسئله را به پدر و مادرم بگویم؟ اگر آنها مخالفت کنند که حتما همینطور می شد. چه باید بکنیم؟ قهر و دعوا یا صبر و استقامت؟ اصلا می توانستم با اخلاق و اعتقادات حسین، کنار بیایم یا نه؟ آینده مثل شهری در مه. ناپدید و نا پیدا بود. با کمکهای لیلا و اصرار شادی، شروع به درس خواندن کردم. با اینکه امتحانهای کمی داشتم ولی آمادگی همیشگی را نداشتم و تقریباً با نمرات مرزی، ترم تابستان را گذراندم. همه چیز قاطی شده بود و من خسته و سردر گم می دویدم. به مراسم نامزدی سهیل زمانی نمانده بود و همه در حال رفت و آمد و خرید بودند. قرار بود مراسم در خانه پدر عروس برگزار شود. بنابراین ما کار عمده ای نداشتم. فقط باید برای لباسهایمان پارچه می خریدیم و هدایایی هم برای خانواده عروس تهیه می کردیم. سهیل در حال جوش و خروش بود. آنقدر در آن چند هفته باقیمانده دوندگی و فکر و خیال داشت که لاغر شده بود. از آن طرف هم خاله ام داشت مهبای رفتن به آنسوی آنها می شد. مادر بیچاره ام بین دو واقعه بزرگ زندگیش گیر افتاده بود. جدایی از تنها خواهرش و عروسی تنها پسرش! البته از طرفی خدا را شکر می کردم که اوضاع آن همه درهم ریخته است و کسی متوجه حال دگرگون من نیست. لیلا را هم برای نامزدی دعوت کرده بودم و قرار بود باهم برای خرید پارچه به خیابان زرتشت برویم. روز قبل مدل های لباسمان را از روی ژورنال زیبا خانم، خیاط ماهری که لباسهای مادر و خاله ام را می دوخت، انتخاب و اندازه پارچه و نوع آن را با دقت یادداشت کرده بودیم. بعد از خوردن صبحانه، صدای زنگ در بلند شد. می دانستم لیلا است. وقتی قرار بود باهم جایی برویم خیلی بی طاقت می شد و از کله سحر حاضر و آماده جلوی در بود. آیفون را برداشتم و با خنده گفتم:

– لیلا... بیا تو.

صدایش بلند شد: مگه نمیای خرید؟

خندیدم: چرا، گفتم خرید. نگفتم خوردن کله پاچه. بنده خدا، مغازه های زرتشت مثل اداره ها نیستن که از هشت صبح باز باشن! اونا خیلی لردی میرن سرکار! زودتر از ده امکان نداره قدم رنجه کنن. بیا تو.

لحظه ای بعد لیلا در خانه مان بود. به مادرم سلام کرد و پرسید:

– خوب چه خبرا، خانم مجد؟

مادرم با ظرافت سری تکان داد و با ناز گفت: چی بگم لیلا جون؟ داره پدرم در میاد تازه فهمیدم چقدر دختر شوهر دادن سخته! اما که خانواده دامادیم انقدر دوندگی داریم... وای به حال اون بیچاره ها



لیلا با خنده گفت: خوب تمام این دوندگی ها موقع عروسی برعکس میشه. اون موقع فامیل عروس میگن بیچاره خانواده داماد.

مادرم با حالتی نمایشی دستش را روی گونه زد:

– وای، خدا مرگم بده. راست میگی. موقع عروسی حتما من سگته می کنم.

به میان حرف هایش پریدم: حالا کو تا موقع عروسی! از حالا حرص نخورین.

بعد با لیلا به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم. لیلا مانند و روسری اش را در آورد و روی صندلی انداخت. نگاهی به درو دیوار اتاق انداخت و گفت:

– خوب چه خبر؟

روی تخت کنارش نشستم: از کجا خبر میخوای؟

خندید: خوب معلومه. از حسین.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: تقریباً یک هفته است ازش خبر ندارم. خودمم دلم براش تنگ شده.

لیلا متعجب نگاهم کرد: مهتاب، این واقعا تویی؟... اصلاً باورم نمیشه تو بخوای با یک چنین آدمی زندگی کنی!

عصبی گفتم: چرا؟ مگه من چطوری هستم؟

– تو هیچ طوری نیستی. ولی حسین هم مثل تو نیست. عقاید و تربیت این تپ آدمها با ماها فرق داره. ببین الان تو در مهمانی و عروسی بدون حجاب می گردی. بعداً باید بری زیر چادر. می تونی؟... الان سرگرمی ما. شرکت در مهمانی هایی است که به مناسبت های مختلف می گیرن. بعداً باید بری تو مساجد و تکیه ها. گریه و زاری کنی. می تونی؟ دیگه میشی همسر یک جانباز... با چادر و حتی روبنده. داریم در حال نماز و دعا و قرآن خوندن. در حال گریه و زاری... عاشورا، تاسوعا، محرم و صفر! سی روز روزه و خلاصه تمام کارهایی که تو یکبار هم تو عمرت نکردی! اصلاً باهاشون آشنا نیستی! بعدش هم الان وضع جامعه رو نگاه کن. به نظرت همه چیز عالی و در حد کماله؟ درست و منطقی است؟ حالا میخوای بری با یک آدم با اون طرز فکر ((همه چیز خوب و عالی)) زندگی کنی...؟

پریدم تو حرفش و با هیجان گفتم:

– همه حرفات درست! مسلماً بهم خیلی سخت میگذره تا بتونم حسین رو راضی نگه دارم. اما حسین هم مثل ماها یک آدمه. نه یک غول! نه یک خشکه مقدس و جانماز آبکش. ماها از تمام آدمهایی که در طرز تفکر و دین و مذهب مثل ما فکر نمیکنن می ترسیم. بدمون میاد. البته کسانی هستند که از این ترس، استفاده می کنند و بدشون نمیاد جامعه دو دسته بشه. اما آخه چرا؟ اون موقع که عراق به ایران حمله کرد. همین به قول



تو آدمهای خشکه مقدس، دویدن جلو و سینه هاشون رو برای امثال ما سپر کردن. سوای همه تفاوت های فکری و عملی مون، ما همه هموطن هستیم. حالا قصد ندارم برات داستان تعریف کنم و بگم چقدر اینار و چقدر فداکاری اولی چیزی که هر عقل سلیمی میپذیرد اینه که تو اون شرایط این آدمها با هر طرز تفکر و راه و روشی جلوی اشغال کشور رو بدست یک مشت آدم وحشی و بی تمدن گرفتن. هیچ فکر کردی اگه کشورمون به دست عراقی ها می افتاد چی میشد؟ مطمئن باش اولین کارشون غارت و چپاول خانه های امثال من وتو و **** به دختران و زنانی مثل من و تو بود. حالا چه دزدی ها و غارت های بزرگتر و چه فجایع بیشتری پیش می آمد. بماند! حالا این آدم تو دفاع از امثال من وتو که حالا حتی خودمون قبولشون نداریم، مجروح شده انه جراحی که با یک چسب زخم و کمی بتادین خوب بشه ها انه! شیمیایی شده... می دونی یعنی چی؟ یعنی ذره ذره آب میشه و تموم میشه. یعنی زجر و دردش هیچ درمونی نداره. یعنی اینقدر سرفه میکنه تا تموم ریه اش تیکه تیکه بیاد بالا. و سرانجام بعد از این همه درد و رنج و ناراحتی، بمیره بدون اینکه کاری از دست ماها، مفت خورهای پرمدها بر بیاد. حالا هی برید و بگید اینها سهمیه ای هستن، دانشگاه قبول شدن! اینا سهمیه دارن، پارتی دارن، فلان جا کار پیدا کردن... اینا جانبازن، نور چشمی ان! اینا جاسوس حراست هستن... همینطور بگیرو برو تا آخر. اما اگر یک روز یکی پیدا بشه یقه یکی از همین حرف مفت زنها رو بگیره و بگه تمام این مزایا مال تو و جراحی و نقص این جانباز هم مال تو! به نظرت قبول میکنه؟ این مزایا در مقابل چیزی که اینها از دست دادن مثل یک پفک نمکی بی ارزش در مقابل بچه های گریان است. همین خود تو که قبل از کنکور سینه میزدی که چه فایده ما این همه درس بخونیم، سهمیه جانبازا و شهدا انقدر زیاده که همه اونها بدون زحمت و درس خوندن بهترین رشته ها و در بهترین رشته ها قبول میشن. حاضری به جای حسین باشی؟ حاضر بودی به جای حسین، سرفه کنی و خون بالا بیاری؟ حاضری توی پات پلاتین کار بزارن؟ حاضری دایم بهت کورتن و مورفین تزریق کنن؟ حاضری از شدت سرفه، نتونی شها بخوابی. با تنفس هر بوی محرک به حال مرگ بیفت و هوا برای نفس کشیدن نداشته باشی؟... راست بگو حاضری؟

لیلا سر به زیر انداخت و حرفی نزد. با بغض گفت:

- این ما آدمها هستیم که بین خودمون فاصله انداختیم. عده ای مخصوصا این فاصله رو بوجود آوردن. تا یک عده از آدمها توسط عده ای دیگه مورد ظلم و ستم قرار بگیرند. اما حقیقت اینه که این بچه ها، مثل خودمون تو یک خانواده بزرگ شدن. مثل ما عاشق پدر و مادر و خواهر و برادرشون بودن. مثل ما با یک لالایی و با یک سری قصه شبها می خوابیدن. اینها هم مثل ما داستان بزبز قندی و کدوی قلقله زن رو بلدن. ائل مثل توتوله و عمو زنجیر باف می خوندن. مثل ما یک جور غذا برای صبحونه و نهار و شام خوردن، می دونن کوفته تبریزی و ته چین مرغ چیه! می فهمی لیلا! اینها همه هموطن هستن. مثل ما خانواده دارن. همه آدرس بازار و امامزاده صالح رو بلدن، شبها به همون آسمونی خیره میشن که ما نگاه می کنیم. حالا چرا انقدر از هم فاصله گرفته ایم؟ خدایی که اون بالاست انقدر بخشنده و مهربونه که ما بنده ها نباید به جاش تصمیم بگیریم و آدم ها رو دسته بندی کنیم. من حسین رو دوست دارم. فکر نکن به حالش رحم آوردم و از روی دلسوزی دنبالش افتادم انه! مثل یک جریان عادی که بین همه دخترها و پسرها بالاخره پیش میاد. من هم از حسین خوشم آمد. بهش علاقه پیدا کردم. بعد فهمیدم کیه و چکاره است. حالا پیام و بخاطر این اختلاف نظرهای ناچیز که تو گفتی، عشق و علاقه مو نادیده بگیرم؟ تمام امتیازات مثبت حسین رو، منکر بشم؟



لیلا نگاهم کرد و آهسته گفت: نمی دونم چی بگم! من تا حالا اینطوری فکر نمی کردم. حرفهات منطقی است. ولی قبول کن این شعارها هرچقدر هم درست و منطقی، نمی تونه فاصله بین تو و حسین رو پر کنه... اگه تونستی با این حرفها پدر و مادرت رو قانع کنی، اون شرطه!

آن روز، بعد از کلی پیاده روی و دیدن پارچه ها سرانجام خرید کردیم و از همان جا یکر است پیش خیاط رفتیم و پارچه ها را تحویل دادیم. موقع خداحافظی، لیلا گفت:

– مهتاب آرزو می کنم موفق بشی.

با خنده گفتم: آدم اگه از ته دل چیزی رو بخواد خدا نا امیدش نمی کنه.

شب موقعی که وارد خانه شدم، پدر و سهیل مشغول صحبت درباره مراسم نامزدی و انتخاب محضر مناسب ثبت ازدواج بودند. مادرم با دیدنم جلو آمد و گفت:

– چقدر دیر کردی، حالا خدارو شکر روزها بلنده و هوا هنوز تاریک نشده... چیزس خریدی؟

خسته و بی حال گفتم: آره، هم من، و هم لیلا خرید کردیم.

مادرم با اشتیاق گفت: ببینم؟

– بردم دادم زیبا خانم، وقتی نمونه، ممکنه لباسم رو نرسونه.

میلی به شام نداشتیم و بی توجه به حرفهای سهیل و پدر و مادرم رفتیم به اتاقم و در را محکم بستیم. چند وقتی بود که فرصت پیدا نکرده بودم حالی از حسین بپرسم. دلم برایش تنگ شده بود. می دانستم الان تنها در آن اتاق نمود و تاریک نشسته و حتما مشغول خواندن کتاب است. آهسته شماره ها را گرفتم. یکی دو بوق ممتد و بعد صدای خسته حسین:

– الو؟ بفرماید.

با شوق گفتم: سلام حسین، منم!

لحظه ای سکوت شد و بعد صدای حسین که از شدت شادی می لرزید:

– مهتاب...! براین مزده گرجان فشانم رواست! کجایی تو؟ می خوای منو بکشی؟

با خنده گفتم: ببخشید، خیلی سرم شلوغ بود. اول امتحانها و حالا هم مراسم نامزدی سهیل! ولی همش به فکرت بودم.

خندید و گفت: خدارو شکر که گرفتاریهات همه خیر بودن. فکر کردم دیگه نمی خوای باهام حرف بزنی.



- وا؟ چرا نخوام باهات حرف بزنم؟

- خوب، اومدی اینجا و فکر کردم فهمیدی که چقدر فاصله بین من و تو هست!

بی حوصله گفتم: حسین بس کن! امروز به اندازه کافی درباره فرق و فاصله و این چرت و پرت ها نظریه شنیدم. یک حرف تازه بزن.

حسین با خنده گفت: حرف تازه من تو هستی مهتاب، به جز تو چی بگم؟ تو تعریف کن. حتما سهیل الان خیلی خوشحاله، نه؟

- نه بابا آنقدر در حال بدوبدو است فرصت خوشحالی نداره...

- تو که از ته دلش خبر نداری. هر پسری از اینکه دختر مورد علاقه اش رو به عقد و ازدواجش در آورد خوشحال است.

با خنده گفتم: شاید هم تو از کجا می دونی؟ نکنه زن گرفتی و ما خبر نداریم؟

قهقهه حسین بلند شد: من و زن گرفتن؟ من کفن ندارم که گور داشته باشم، تو خیالت راحت باشه.

آرام گفتم: خدا نکنه احتیاجی هم داشته باشی.

تا چند دقیقه صدایی از آن طرف خط نیامد. بعد زمزمه ای بلند شد:

- مهتاب، خیلی دوستت دارم.

و بعد تماس قطع شد. به گوشی که دستم مانده بود، خیره شدم. می دانستم حسین از شدت شرم و خجالت گوشی را گذاشته، قلبم پر از احساس نشاط شد.

(فصل ۲۴)

دوباره صدای کل و هلهله فضا را پر کرده بود. بوی اسفند و عرق و عطر و غذا در هم آمیخته و معجون فیل افکنی به وجود آورده بود. به اطرافم نگاه کردم. زن و مرد در حال چاخان کردن و فخر فروختن به همدیگر بودند. سویسهای طلا و ات زیر نور چلچراغ ها چشم را خیره می کرد. پارچه های ساتن و اطلس و گیپور در مدلها و رنگهای مختلف می درخشید. بعضی از مردها در حال چشم غره به زنانشان و لبخند به زنان دیگر بودند. لحظه ای با دقت به منظره روبرویم خیره شدم. اگر ات و لباسها و آرایشها پاک می شد و کنار می رفت چه برجا می ماند؟ ... مستی آدم سطحی نگر و چاق و چله. سعی کردم این افکار را کنار بگذارم. تا چندی پیش من هم مثل همین ادمها از داشتن



لباسهای زیبا و مدل جدید طلاجات سنگین و آرایش مد روز لذت می بردم چه به سرم آمده بود؟ ساکت گوشه ای نشستم. مادر و پدر گلرخ سنگ تمام گذاشته بودند چندین نوع میوه روی میزهای سنگی و گرد به زیبایی چیده شده بود. لیوانهای شربت خنک بین مهمانها توزیع می شد. زنان و مردانی با لباس یک شکل در حال خدمت به مهمانها بودند. همه چیز کامل و عالی بود. لباس منم خیلی زیبا شده بود. شب قبل با لیلا پیش زیبا خانم رقتیم و لباسها را گرفتیم.

لباس من از یک پارچه ابریشمی نباتی که در زمینه اش گلهای ریز زربفت داشت دوخته شده بود. یک پیراهن ساده با استین های بلند و یقه هفت. موهایم به اصرار مادرم در آرایشگاه جمع و حلقه های تابداری را در صورتم رها کرده بودم. آرایش ملایم و ساده این زیبایی را تکمیل می کرد. پس از چند ساعت لیلا هم وارد جمع مهمانها شد. یک لباس مشکی که با هر حرکت یک برق ملایمی می زد به تن داشت. موهایش را باز گذاشته بود و آرایش ملایمی مثل من داشت. لیلا دختر با نمک و زیبایی بود با هیکل و اندام موزون. با دیدنم به طرفم آمد و کنارم نشست. مشغول صحبت بودیم که صدای هلهله و کف زدن حرفمان را قطع کرد. لیلا آهسته گفت:

– فکر کنم عروس و داماد آمدند.

هر دو بلند شدیم و جلوی در رفتیم. گلرخ و سهیل داشتند از ماشین آخرین مدل پدرم پیاده می شدند. گلرخ پیراهن زیبایی از حریر شیری رنگ به تن داشت و دسته گلی از رزهای گاهی رنگ به دستش گرفته بود. صورت جذابش با یک آرایش زیبا مثل گلهای نرگس قشنگ و ملیح به نظر می رسید. موهایش که هنوز هم کوتاه بود دور صورتش ریخته و ملاحظت خاصی به چهره اش می بخشید. سهیل از ته دل خوشحال بود. صورت جوانش از شادی می درخشید کت و شلوار دودی رنگی پوشیده بود و موهایش را به عقب شانه زده بود. وای که چقدر برادرم را دوست داشتم. چقدر برایش خوشحال بودم و آرزوی خوشبختی اش را می کردم. با هلهله و صلوات و دود اسفند عروس و داماد جوان وارد شدند. مجلس شلوغ و درهم بود جوانها وسط سالن می رقصیدند و به حال خود نبودند. من اما انگار در حال خفگی بودم. به پرهام نگاه کردم که مشغول رقص با دختر عمه عروس بود می دانستم که می خواهد حس حسادت مرا تحریک کند و گرنه پرهام اصلا اهل این کارها نبود. دختر عمه عروس اما باورش شده بود که عاشق کش است و در حال عشو و غفخر فروختن بود می دانستم پرهام تحمل چنین حرکاتی را ندارد و چند لحظه بیشتر طاقت نمی آورد. همینطور هم شد با نگاه رنجیده ای که به طرفم انداخت بی توجه به دخترک رفت و سر جایش نشست. لیلا هم متوجه حرکات پرهام بود. زیر گوشم گفت:

– تو دیوانه شدی پرهام خیلی بهتر از حسین است چرا جواب مثبت بهش نمی دی؟!!

با حرص گفتم:

کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی

کی به کی می که! تو اگه خودت خیلی عقل کلی چرا مهر داد رو رد نمی کنی بره پی زندگی اش.

فوری گفت: این قضیه فرق داره.



قاطعانه گفتم: پرهام هم با حسین فرق داره .

لیلا که متوجه حساسیت روی موضوع شده بود بحث را ادامه نداد و هر دو برای صرف شام تاز جایمان بلند شدیم.

آخر شب وقتی به خانه رسیدم خسته و هلاک بودم. پاهایم باد کرده بود و سرم درد می کرد. به محض اینکه لباسم را عوض کردم صدای زنگ تلفن بلند شد. فوری قبل از اینکه پدر و مادرم متوجه شوند گوشی را برداشتم. ته دلم انتظار حسین را داشتم. با صدایی خفه گفتم: الو؟

صدای حسین بلند شد: سلام ببخشید ید موقع زنگ می زنم اما نگرانت بودم. می خواستم ببینم رسیدی یا نه؟

تمام خستگی و سردرد از یادم رفت روی تختم ولو شدم.

- تازه رسیدم. از خستگی هلاکم.

حسین مهربانانه گفت: خسته نباشید. مبارک باشه. انشاءالله هر دو زیر سایه مولا علی خوشبخت بشن.

خندیدم و گفتم: جات خالی بود که یکمی ملت را امر به معروف کنی همه لخت و پتی و آرایش کرده ...

حسین وسط حرفم پرید: مهتاب تعریف نکن ... از خودت بگو. بهت خوش گذشت؟

فوری گفتم: نه همش احساس خفگی می کردم. احساس می کنم کم کم دارم از خواب بیدار می شم به نظرم همه چیز مصنوعی و بی خود می امد.

حسین آهسته گفت: اینطور ها هم نیست. تفریح و شادی برای همه لازمه مخصوصا تو عروسی و نامزدی. ولی خب ...

در همین دو کلمه دنیایی نهفته بود که می دانستم حسین برای اینکه من نرجم چیزی نمی گوید. صدای حسین افکارم را برهم زد:

- خوب مهتاب خانم کاری نداری؟

با رنجش گفتم: می خوام قطع کنی.

- خوب دیر وقتنه یک موقع بدرت بفهمه زشته.

بعد گفت: پس فردا همدیگرو می بینیم.

- پس فردا چه خبره؟



– ثبت نام داری خانوم حواس جمع .

با به یاد آوردن ثبت نام شوقی پنهان زیر رگهایم دوید :

– خیلی خوب پس تا پس فردا خداحافظ

وقتی گوشی را گذاشتم تا چند ساعت به حسین و آینده خودم فکر می کردم. حسین امکان نداشت بتواند یک عروسی مفصل بگیرد خانه آنچنانی و ماشین آخرین مدل نداشت. طرز تفکرش دنیایی با پدر من اختلاف داشت. وای خدای من چقدر همه چیز مشکل شده است. لحظه ای آرزو کردم حسین جای پرهام بود بعد فوری پشیمان شدم. حسین اگر جای پرهام بود دیگر حسین نبود. لحظه ای ترس تمام وجودم را فرا گرت (نکنه از کارم پشیمان شوم ؟ نکنه از حسین خسته شوم و یا حسین مرا محدود و اسیر کند) دو دلی بیچاره ام کرده بود.

صبح روز ثبت نام شادی دنبالم آمد. هر سه در حال صحبت و خنده به دانشگاه رسیدیم. مثل همیشه جلوی پنجره های آموزش غوغا بود. همه داشتند فریاد می زدند. دستها در هوا تکان می خورد و همه همدیگر را هل می دادند. چند ثانیه بعد ما هم در ازدحام بچه های فریاد کش غرق شدیم. سر انجام با از دست دادن چند دکمه و پاره شدن جیبهایمان موفق شدیم برگه های ثبت نام را دریافت کنیم. مشغول انتخاب واحد بودیم که از گوشه چشم حسین را دیدم. کنار تلفن عموم ایستاده بود و داشت با نگاه دنبالم می گشت. با سرعت واحدهای مورد نظرم را نوشتم و با لیلا و شادی چک کردم بعد کاغذ را امضا کردم و به طرف لیلا گرفتمو گفتم :

– لیلا قربونت برم این برگه من رو هم ببر بده به مدیر گروه امضا کنه من باید برم.

شادی متعجب گفت : کجا بری ؟ ممکنه بعضی از کدها پر شده باشه باید خودت باشی به جاش واحد برداری !

با عجله گفتم : مهم نیست من و شما با هم واحد برداشتیم اگر کدی پر شده باشه مال شما هم پر شده هرچی جاش برداشتید برای من هم بردارید.

منتظر جواب نشدم و به طرف در خروجی راه افتادم. حسین از دور مرا دید و سر تکان داد بیرون در منتظرش شدم تا مرا دید با خنده گفت :

– ثبت نامت تموم شد.

بی حوصله گفتم : نه بیا بریم.

بی حرف دنبالم راه افتاد. اواسط کوچه خودش را به کنارم رسان و گفت :

– اگه ثبت نام نکردی پس چرا از دانشگاه اومدی بیرون.



نگاهش کردم و گفتم : یعنی تو نمی دونی؟

متعجب نگاهم کرد ادامه دادم : به خاطر تو آمدم لیلا کارهای منو انجام میده .

پیاده با هم تا سر خیابان رفتیم . کمی جلوتر یک رستوران و کافی شاپ بود که پاتوق بچه های دانشگاه محسوب می شد. آهسته به حسین گفتم :

– بیا بریم اینجا بشینیم.

حسین مطیع پشت سرم وارد شد در گوشه ای دنج روبروی هم نشستیم . وقتی گارسون با لیست خوراکیها آمد حسین خنده اش گرفت . پرسیدم :

– چرا می خندی ؟

با دست به لیست اشاره کرد و گفت : اینا دیگه چیه ؟ .. سان شاین ... میلک شیک ... اصلا چی هست ؟

با خنده گفتم : خودتو لوس نکن یعنی واقعا نمی دونی چیه ؟

سر تکان داد . به چشمانش نگاه کردم هیچ رنگی از دروغ به چشم نمی خورد. خدایا چقدر این پسر یک رنگ و با صداقت را دوست داشتم . حسین هم به من نگاه می کرد . نجوا کنان گفتم : دیگه از گناه نمی ترسی زل زدی به من ؟

خیلی جدی گفتم : به نظرم دیگه گناه نیست . چون اوایل من از احساس تو نسبت به خودم اطمینان نداشتم ولی حالا می دونم که تو هم منو دوست داری . هدف من فقط ازدواج با توست و این هم گناه نیست.

شکلکی برایش در آوردم و برای هر دو مان میلک شیک شکلاتی سفارش دادم. وقتی لیوانهای بلند و زیبا مملو از شیر و شکلات از راه رسید حسین آهسته گفت :

– حالا این چی هست ؟

برایش توضیح دادم جرعه ای با نی نوشید و فوری گفت :

– هووم خیلی خوشمزه است.

دوباره نگاهش کردم با خنده پرسید : چیه خیلی دهاتی و امل هستم !؟

از ته دلم جواب دادم : نه خیلی خواستنی و عزیز هستی !

مثل همیشه از سرم سرخ شد اما این بار سر به زیر نینداخت . در عوض جواب داد :



– تو خیلی خواستنی هستی ... دوست داشتنی و دست نیافتنی !

مشغول خوردن نوشیدنی هایمان بودیم که صدای بلندی از جا پراندمان.

– به به بین کی اینجاست . خانم از خود راضی با چه کسانی نشست و برخاست می کنه !

فوری به طرف صدا برگشتم . شروین همراه دوستش رضا بود. صورتش را پوزخند تحقیر آمیزی پوشانده بود. حسین آهسته گفت :

– مهتاب توجه نکن .

سرم را برگرداندم . ولی انگار شروین دست بردار نبود . پشت میزی کنار میز ما نشستند و شروع به بلند بلند حرف زدن کردند.

– بعضی ها واقعا لیاقت ندارن ... رفته با این جاسوس دوست شده !

بعد صدای رضا بلند شد :

– خلاق هر چه لایق خوب آدم وقتی پولدار باشه و هر چی بخواد زود برایش فراهم کنن دلشو می زند دیگه می ره با این پا برهنه ها که تقی به توقی خورده و سهمیه و هزار تا پارتنی دارن دوست می شه . خوب تنوع لازمه دیگه .

هر چی سعی کردم نشنوم نمی توانستم صدایشان در گوشم می پیچید . حسین خونسرد و بی تفاوت داشت کیکش را می خورد با غیظ گفتم :

– حسین نمیشنوی باشو بریم .

همانطور که خرده های شیرینی را از روی لاشش پاک می کرد گفت :

– برش کم محلی تیزتر از شمشیر است. اینا همش حرفه خودتو ناراحت نکن .

دوباره صدای شروین بلند شد :

– واقعا می گن بعضی ها آشغال خورن درسته ها ! نگاه کن رفته با کی رفیق شده حتما پل میز رو هم خودش باید حساب کنه .

بعد رضا با پوزخندی گفت :

– بسه شروین الان دور دست این آدماست . یهو به تریج قباش بر می خوره و می ره زیر آبتو می زنه ها !



شزوین هم با نفرت گفت :

– راست می گی از اینا هر چی بگی بر میاد . اصولا آدم فروش هستن . به برادر و خواهر خودشون هم رحم نمی کنن چه رسد به ما ! خود همین یارو آنتن حراسته باید مواظب بود .

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم . طوری حرف می زدند انگار با قاتل پدرشان طرف هستند . هیچ به یاد نمی آوردند که روزگاری همین آنتن ها جلوی کشته شدن و ویران شدن خانه های میلیونی این تازه به دوران رسیده ها را گرفته بودند . وجود امثال همین پا برهنه ها بود که سرمایه این زالوها و پسران عیاششان را حفظ کرده بود . که حالا زبان در آورده بودند و حرف مفت می زدند . چه کسی فراموش می کند آن روزها که پسران این پا برهنه ها جلوی دشمن قد علم کردند پدران این جوجه عیاشها چگونه سوراخ موش را به بهای وزنش طلا می خریدند و نور چشمی هایشان را با هزار ضرب و زور روانه کشورهای خارجی می کردند که مبادا به جنگ فرستاده شوند . حالا چقدر کر گری خوندن آسان شده است . حسین را حت و اسوده آخرین جرعه نوشیدنی اش را نوشید و رو به من گفت :

– مهتاب خیلی خوشمزه بود ... بریم ؟

نگاهش کردم صاحب حق او بود و شکایتی نداشت پس من چرا آنقدر عصبی باشم ؟ نفس عمیقی کشیدم و با لبخند نگاهش کردم .

– بریم .

بدون اینکه به شروین و رضا نیم نگاهی بیندازم از در بیرون رفتم و منتظر حسین شدم تا پول میز را حساب کند . نزدیک دانشگاه حسین با آرامش گفت ک

– خودتو به خاطر دری وری هایی که حقیقت نداره ناراحت نکن .

با حرص گفتم : یعنی هرکی هر چی گفت جواب نمی دی ؟

حسین سری تکان داد : نه اگه جواب بدم و حرص بخورم معنی اش اینه که حرفهاشون صحت داره ولی واین حرفها همه چرت و پرتیه جواب نمی خواد . اون خودش هم وقتی داره حرف میزنه می دونه داره چرند می که اگه من جواب بدم خوشحال میشه ... خوب به من خیلی خوش گذشت من پس فردا ثبت نام دارم از شنبه هم کلاسها شروع می شه .

با خنده گفتم : این ترم حل تمرین نداری ؟

حسین خیلی جدی گفت : چرا مدار منطقی و معماری کامپیوتر ... کدوم رو برداشتی ؟

– مدار منطقی با تفضیلیان !

@goldjar

حسین سری تکان داد: پس حل تمرین با من داری.

خوشحال گفتم: چه خوب حداقل هفته ای یکبار می بینمت.

حسین معذب گفت: مهتاب زودتر باید به پدر و مادرت بگی اینطوری درست نیست.

به طرف لیلا که منتظرم ایستاده بود دست تکان دادم و گفتم:

– خداحافظ حسین.

با خوشحالی و کامهای بلند به طرف دوستم رفتم

(فصل ۲۵)

همه دور آیدا جمع شده بودیم. آیدا روی صندلی نشسته و هنوز در حال فین فین کردن بود. کلاس تمام شده بود و تا دو ساعت بعد، کلاسی در اتاق ۳۰۰ که ما نشسته بودیم، برگزار نمی شد. شادی و لیلا و فرانک، دور صندلی آیدا نشسته بودند و من روبرویش، با صدایی آهسته گفتم: آخه چی شده؟... از اول ترم تو همش درهمی...

شادی مزه پراند: حتما می خوان به زور شوهرش بدن!

لیلا با آرنج به پهلویش شادی زد: بس کن!

آیدا دوباره و دوباره بینی اش را در میان دستمال مچاله شده، فشرد و به ما نگاه کرد. با صدایی خفه گفت: خودم هم هنوز نمی دونم چی شده!

دستم را روی دستش که عصبی در هم می پیچاند، گذاشتم، گفتم:

– به ما بگو، حرف بزن. بذار یک کمی راحت شی!

فرانک با بغض گفت: الهی برات بمیرم، واقعاً می خوان به زور شوهرت بدن؟

آیدا چشمانش را پاک کرد و گفت:

– نه بابا! کاش این بود. زندگی مون از آخر تابستون بهم ریخته.

شادی فوری پرسید: چرا؟

آیدا روی صندلی جا به جا شد و گفت:



– من فقط یک برادر دارم. وضع زندگی مون تا حالا خوب بوده. بابام توی بازار، فرش فروشی داره و پول خوبی در می آره. مادرم هم زن ساده و بی دست و پایی است که از وقتی من یادمه، دست به سینه شوهر و بچه هاش بوده، بابام خیلی مومن و معتقده، یعنی ما فکر می کردیم که اینطوریه، نماز و روزه، حج زیارت کربلا، خرج روز عاشورا و تاسوعا، یا برهنه راه رفتن روز بیست و یکم رمضان، خلاصه چی بگم... مادرم هم زن مومن و خدا ترسی است، همیشه هم از اینکه شوهرش چنین مردی است، به همه فخر می فروخت، یک حاج آقا می گفت و هزار تا از دهنش می ریخت. پدرم با اینکه مرد بد اخلاق و خسیسی است، مادرم دوستش داشت و گله ای از وضع زندگی مون نداشت. برادرم از من بزرگتره، آرمان، دانشگاه نرفته و عوضی رفته تو بازار پیش بابام، حالا از خودش حجره داره و می خواست زن بگیره... همه چیز رو روال طبیعی اش بود تا اینکه...

هر چهارتایی مثل تماشاگران سینما گفتیم: تا اینکه چی؟

آیدا دوباره به گریه افتاد. پس از چند لحظه که آرام گرفت، گفت:

– تا اینکه همسایه بغلی مون خونه رو فروخت و رفت، چند وقتی خونه بغلی خالی بود تا اینکه یک روز دیدیم چراغاش روشنه و کامیون جلوش اناث خالی می کنه، خونه بغلی ما کهنه ساز ولی بزرگه، ما هم به خیال خودمون فکر کردیم یک خانواده توش آمدن، بعد از چند روز، آرمان سر شام گفت: امروز آقا جمشید رو دیدم. می گفت خونه فکور رو به یک دختر تنها اجاره دادن! مادر ساده ام دلسوزانه گفت: طفلک دختره، حتما دانشجویست! یعنی تو اون خونه درندشت و هم برش نمی داره؟

اون شب دیگه حرفی نشد و کم کم همه اهالی محل، به رفت و آمد دختره که فهمیدیم اسمش پریوشه، مشکوک شدن، از صبح تا غروب هیچکس به آن خانه رفت و آمد نمی کرد. اما از طرفهای غروب و بعد از تاریکی هوا، مدام کسانی می رفتند و می آمدند. اکثراً جوانهایی با ماشین های مدل بالا و سر و وضع خوب، به آن خانه می رفتند. عاقبت یک شب بعد از شام، وقتی همه مشغول میوه خوردن بودیم، آرمان رو به پدرم گفت:

– حاج بابا! این دختره دیگه شورش رو در آورده! تو این محل زن و بچه مردم رفت و آمد دارن، درست نیست این دختره اینطوری محل رو آباد کنه!

پدرم به آرمان چشم غره رفت و گفت: بس کن پسر! جلوی خواهر و مادرت صلاح نیست این حرفها زده بشه.

دیگه حرف پریوش شده بود نقل زندهای محل و همه پشت سرش حرف می زدند و بیج بیج می کردند. من سرم به کار خودم بود و زیاد کنجکاو نبودم، اما اینطور که مادرم می گفت پریوش کم کم در خانه اش را به روی پسرهای محل هم باز کرده بود و همه نگران بچه هایشان شده بودند. یک شب وقتی می خواستم بخوابم، صدای مادر و پدرم که با هم سر همین مسئله صحبت می کردند، توجهم رو جلب کرد. مادرم به پدرم می گفت:



– حاج آقا، شما ریش سفید این محله ای! یک کاری بکن...

صدای پدرم بی حوصله بلند شد: چه حرفهایی می زنی زن! می گن زن ناقص العقله راست گفتن. آخه من چه کار کنم؟

مادرم ناراحت گفت: صلاح نیست این زن بیشتر تو این محله بمونه... اگه خدای نکرده فردا پس فردا همین آرمان رو بچگی و نادونی یک موقع...

پدرم زود حرف مادرم رو برید: استغفرالله! زن بس کن! آرمان غلط زیادی می کنه.

مادرم دوباره گفت: خوب برو پیش آقا جمشید، بالاخره اون خودش این خونه رو اجاره داده، بگو به صاحبخونه بگه این زن داره تو خونه اش چه کار می کنه!... خوب شاید نمی دونه. والله معصیت داره! ماها جوون تو خونه داریم. ببین حالا من کی گفتم!

پدرم آهسته گفت: خیلی خوب، حالا یک کاری می کنم. تو هم کم نفوس بد بزنی!

چند وقتی از آن ماجرا گذشت، اما هنوز پریش از آن خانه بلند نشده بود. یک روز از دانشگاه که می آمدم، دختر بلند قد و به نسبت جوانی را دیدم که دم در خانه را آب می پاشید. حدس زدم همان همان پریش کذایی باشد. از روی کنجکاوی بهش خیره شدم. موهای بلندش را به رنگ زرد در آورده بود. ریشه های مویش سیاهی می زد و قیافه شلخته ای برای صاحبش درست کرده بود. صورت پریش، گرد و سفید و تپل بود، با لبهای پهن و دهن گشاد، چشمهای درشت و کشیده ای داشت با یک جفت ابروی نازک و بلند، دماغش باریک بود و زیر لبش روی چانه یک خال سیاه داشت. اگر آرایش صورتش را ندیده می گرفتی، شاید زیاد بد نبود. یک بلوز آستین کوتاه و شلوار استرچ و چسبان مشکی پوشیده بود. دستهایش تا زیر آرنج پر از انگوی طلا بود. ناخن های دست و پایش بلند و به رنگ قرمز روشن رنگ شده بود. با دیدن من، لبخند پر نازی زد و گفت:

– حاج آقا چطورن؟

زیر لب چیزی گفتم و سریع خود را داخل خانه انداختم. خیلی تعجب کردم. (این دختر پدر مرا از کجا می شناخت؟) بعد با خودم فکر کردم حتماً پدرم تذکری داده یا به صاحبخانه خبری داده و پریش او را از آنجا می شناسد. بدون اینکه به کسی حرفی بزنی، وارد اتاقم شدم. از این ماجرا تقریباً یک ماهی می گذشت که یک روز آرمان خشمگین و غران وارد خانه شد. صدایش از شدت خشم دورگه شده بود. مادرم فوری جلو رفت: وای خدا مرگم بده! آرمان جون، چی شده مادر؟

آرمان به سختی سعی می کرد، نعره نزنند. فریاد کشید:

– حاجی کجاست؟

مادر دستپاچه پرسید: چی شده؟ چه بلایی سر حاج بابات اومده؟



آرمان با نفرت چهره در هم کشید: بس کن مامان! مثل کبک سرتو کردی زیر برف از دور و برت خبر نداری.

رنگ مادر مثل گچ دیوار، سفید شد. با هیجان پرسیدم:

– داداش چی شده؟

آرمان لیوان آب قند را از دستم گرفت و سر کشید. کمی آرام گرفت، گفت:

– الان که می آمدم، جمشید رو دیدم... تا منو دید آمد جلو و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: خب دیگه، خیال اهل کوجه هم راحت شد. پرسیدم: چطور؟ گفت: پریوش داره از اون خونه بلند می شه...

تا خواستم خداحافظی کنم، لامذهب نیش دار گفت: همه مدیون حاج آقا هستن! وگرنه هیچکس حریف این... خانوم نمی شد. فوری گفتم: چطور؟ به حاج آقا چه مربوط؟ با این سوال انکار دنیا رو بهش دادم، با آب و تاب تعریف کرد که حاج بابا چند روز پیش رفته و یک آپارتمان نقلی همین چند کوجه بالاتر برای این زنیکه خریده...

هنوز آرمان جمله اش را تمام نکرده بود که مادرم غش کرد. از اون لحظه تمام زندگی ما بهم ریخت. همان شب، وقتی پدرم به خانه آمد، غوغا شد. آرمان فوری رفت جلو و درباره حرف جمشید و صحت خبرش سوال کرد. من و مادرم با اینکه در یکی از اتاق ها دور از چشم پدر بودیم اما تمام وجودمان شده بود گوش، دلمان می خواست پدرم توی دهن آرمان بکوبد و بگوید:

– جمشید غلط کرده...

اما پدرم با لحنی آرام گفت: آره، یک خونه براش خریدم. مادرم دوباره غش کرد و آرمان شروع کرد به نعره زدن، در مقابل، پدرم خیلی خونسرد حرف آخر و زد:

– خوب مگه نباید به این جور زنا کمک کرد؟ می خوام کمکش کنم!

آرمان هوار کشید: آخه کی گفته شما بهش کمک کنین؟ هیچ فکر آبروی ما رو نکردین؟ فکر نکردین این دختر فردا پس فردا می خواد شوهر کنه، جواب خواستگارو شما می دین؟...

پدرم اما پا توی یک کفش کرده بود: الا و بلا می خوام صیغه اش کنم و از این وضع نجاتش بدم.

صبح روز بعد، وقتی پدرم از خانه بیرون رفت، آرمان عصبی و ناراحت هجوم برد به خانه پریوش، من و مادرم هم وحشت زده از عکس العمل نسنجیده آرمان، دنبالش دویدیم. پریوش با ناز و غمزه در را باز کرد. لباس خواب نازکی به تن داشت و موهایش را جمع کرده بود. زیر چشمش از آرایش شب قبل، سیاه بود. با ناز به آرمان گفت:

– به به! بفرمایید تو، ماشاءالله، به حاج آقا نمی آد پسر به این آقایای داشته باشن.



می دیدم که آرمان دارد منفجر می شود. اما نمی خواست دست روی یک زن بلند کند. با صدایی بم و خفه گفت: زنی که هر جایی، بی در دسر پاتو از زندگی ما بکش بیرون!

پریوش که با دیدن من و مادرم شیر شده بود، دست به کمر زد و گفت:

– بچه جون! این حرفها برای دهن تو گنده است! بابات خودش دنبال من موس موس می کنه، مگه من زورش کردم؟ از همون وقتی که من آمدم مشتری هر شب منه! به من چه که باباتون عیاشه! حالا هم من کاری بهش ندارم، خودش می گه عاشقم شده و می خواد آب توبه بریزه سرم و از این دری وری ها! زورتون می رسه جلوشو بگیرین.

مادر بیچاره ام بی اختیار اشک می ریخت. آرمان هجوم برد به طرف پریوش، صدای جیغ پریوش بلند شد: دستت به من بخوره، می رم کلانتری ازت شکایت می کنم و می گم قصد ***** بهم داشتی.

خلاصه، نمی دونید چی کشیدیم. ماها تا به حال با یک آدم نانجیب روبرو نشده بودیم و اصلاً نمی توانستیم جلوش قد علم کنیم. پدرم هم در مقابل تمام حرف های ما هیچ دفاعی از خودش نمی کرد و صحت حرفهای پریوش را در سکوت، تصدیق می کرد. خدایا! پس کو آنهمه ادعای دین و ایمون؟ اون همه سخت گیری در مورد مادر بیچاره ام، که با چادر و مقنعه بیرون می رفت و هزار بار بازخواست می شد. همیشه لباس های پوشیده و تیره رنگ می پوشید تا پدرم به او شک نکند. اون حرفهایی که به من و آرمان می زد در مورد نگاه کردن به نامحرم و چه می دونم صحبت کردن با جنس مخالف! پس کو آنهمه پند و اندرز در مورد نجابت و عفت دختر و حجب و حیای پسر؟ یک شبه همه تفکرات و رویاهایمان بهم ریخت. مادر بیچاره ام که فقط در سکوت اشک می ریخت و حرفی نمی زد. حالا هم که دیگه همه چیز تموم شده و خانم شده سوگلی بابای عیاش من!

همه در سکوت به آیدا خیره شدیم. شادی اولین نفری بود که سکوت را شکست:

– حالا چه کار می کنین؟

آیدا شانه ای بالا انداخت و غمگین گفت:

– تا حالا که مثل مرده های متحرک، می سوختیم و می ساختیم. بابام گاهی یک شب در میان خانه نمی آمد، گاهی چند شب پشت سر هم، ولی به هر حال سر به خانه می زد، حالا دیشب اسباب هاشو جمع کرد و یا علی مدد، رفت. انگار نه انگار زن و بچه ای هم دارد. ریش و سبیلی را که روزی دلش نمی آمد حتی کوتاهش کند شش تیغه کرده است.

آیدا دوباره زد زیر گریه و دل همه را خون کرد. هیچکدام چیزی به ذهنمان نمی رسید تا کمکش کنیم.

شب باید برای خداحافظی با خاله ام که داشت برای همیشه از ایران می رفت، به فرودگاه می رفتیم. شام خانه دایی علی دعوت داشتیم. برای خاله ام مهمانی خداحافظی گرفته بود. این چند وقت مادرم اغلب پیش خاله ام بود و در حراج وسایل خانه و بسته بندی باقیمانده وسایل کمکش می کرد. وقتی به خانه



رسیدم. یادداشت مادرم را دیدم که نوشته بود زودتر به خانه دایی رفته و من خودم باید به آنجا بروم. سهیل و گلرخ هم جدا می آمدند. پدرم هم از طرف شرکت می آمد. (لشکر شکست خورده!!) لباس پوشیدم و موهایم را بافتم. قبل از رفتن به حسین تلفن کردم تا اگر زنگ زد و ما خانه نبودیم، نگران نشود. وقتی به دایی رسیدم، همه جمع بودند. پرهام با دیدن من، زود بلند شد و به آشپزخانه رفت. در دل خنده ام گرفت. شده بود مثل دختران پا به بخت! خاله طناز هنوز داشت چمدان می بست. با دیدنم بلند شد و محکم بغلم کرد:

– مهتاب الهی فدات شم. من همش چشم انتظارت هستم ها!

می دانستم که این حرف ها از طرف مادرم زده شده، هنوز امیدوار بود من با کوروش پسر دوستش ازدواج کنم و به این طریق همه خانواده برای زندگی به امریکا بروند. خاله ام را بوسیدم و گفتم:

– حالا شما برید ببینید چطوریه... تا بعد.

مادرم حق به جانب گفت: چطوریه؟ معلومه پر از آزادی و رفاهه! امنیت شغلی و فکری داری! بیمه می شی، بهترین دکترها، بهترین غذاها و لباس ها، بهترین تفریحات...

با خنده گفتم: ماما مگه شما همین جا این ها رو نداری؟

قبل از اینکه بحث کش پیدا کند از اتاق بیرون آمدم و به جمع مهمانان پیوستم. برای کمک به زری جون به آشپزخانه رفتم. پرهام گوشه ای نشسته بود و سیگار می کشید. متعجب سلام کردم. زیر لب جواب داد. تا به حال ندیده بودم سیگار بکشد. گفتم:

– تو از کی تا حالا سیگاری شدی؟

پرهام نیش دار گفت: اینو هم به گناها اضافه کن.

بی تفاوت گفتم: مگه تو ناقص العقلی که گناهت رو پای کس دیگه بنویسن؟

چند دقیقه بعد، سهیل و گلرخ وارد شدند. منم از خدا خواسته رفتم و کنار گلرخ نشستم. بعد از شام، همه آماده رفتن به فرودگاه شدیم. محمد آقا، شوهر خاله ام ساکت و ناراحت بود. می دانستم که ته دلش راضی به این رفتن نیست. خاله طناز می گفت شب قبل خانۀ مادر شوهرش دعوت داشتند تا از فامیل خداحافظی کنند، غوغای گریه و زاری بوده و همه هم این مهاجرت ناگهانی را از چشم خاله ام می دیدند.

آخرین بسته های بسته و زعفران و نبات و... در چمدان ها جا گرفت و خاله و شوهر و دو پسرش از زیر قرآن رد شدند. توی فرودگاه جمعیت موج می زد، به قول سهیل اگه کسانی که برای خداحافظی با خاله طناز آمده بودند، می رفتند فرودگاه خالی و خلوت می شد. تمام فامیل شوهر خاله و دوستهای خانوادگی و همکاران آقا محمد جمع بودند. عمو محمد و عمو فرخ هم برای خداحافظی با خاله آمده بودند. جمعیت فشرده ای مثل حلقه دور خاله و خانواده اش گرد آمده بودند.



به اطراف نگاه کردم. هرکس در حالی بود. با اعلام فرود هر هواپیما، که می نشست عده ای خوشحال و خندان با دسته های گل به استقبال مسافریشان می رفتند و با خواندن شماره پروازی که باید بلند می شد، کسانی به گریه می افتادند. عاقبت نوبت ما هم رسید و وقت خداحافظی رسید. خاله طناز اینها باید از در شیشه ای وارد می شدند تا بارهایشان را تحویل بدهند و کارت پرواز بگیرند و ورود ما به آن طرف در ممنوع بود. وقتی همه تک تک از خاله و محمد آقا و دو پسرشان خداحافظی کردیم و آنها به آن طرف در رفتند، مادرم به گریه افتاد. می دانستم که خیلی سعی کرده تا جلوی خواهرش گریه نکنم. پدرم جلو آمد و دستانش را دور شانه های مادرم انداخت، با همه خداحافظی کردیم و به طرف خانه راه افتادیم.

(فصل ۲۶)

به زمان امتحانات نزدیک می شدیم و خودمان را کم کم برای امتحانات آماده می کردیم. مادرم بعد از رفتن خاله طناز کمی افسرده شده بود و اغلب اوقات در خانه و جلوی تلویزیون می نشست. باز از نازی و پسرش کورش که برای مدت کوتاهی به ایران آمده بود، دعوت کرده بود و با حرفهای معنی دار به من گوشه و کنایه می زد که کوروش را برای ازدواج انتخاب کنم. دفعه پیش که قرار بود نازی خانم به خانه ما بیاید با بهانه های من و پیش آمدن مسافرت پدرم، لغو شده بود. اما این بار معلوم نبود چه پیش می آمد، خصوصا اینکه پسر هم ایران بود. جلسات حل تمرین درس مدار منطقی، باعث می شد که حسین را ببینم و آرامشم را حفظ کنم. سعی می کردم سر کلاس اصلا نگاهش نکنم و حرفی نزنم تا بچه ها از قضیه چیزی نفهمند. اما شروین با بدجنسی تقریبا همه را خبر کرده بود که من و حسین را باهم در کافی شاپ دیده است. هرکس به من می رسید و می پرسید این حرفها راست است یا نه؟ با قیافه ای مظلومانه و حق به جانب می گفتم: مگه نمی دونید شروین چقدر با من لجه؟ این حرفها رو هم از خودش در آورده... می خواد حرص منو در بیاره. حسین بعد از دانشگاه به شرکتی که تازه در آن استخدام شده بود، می رفت و تا دیر وقت کار می کرد. برای همین کمتر می توانستیم باهم تلفنی حرف بزنیم. البته از این وضع ناراضی نبودم. باید درس می خواندم و تمام بیست واحد را می گذراندم. لیلا و شادی هم همراه من، درس می خواندند. اگر همینطور پیش می رفتیم، می توانستیم چهار ساله درسمان را تمام کنیم.

آخر هفته، قرار بود نازی خانم همراه پسرش به خانه ما بیایند. احساس تنهایی عجیبی داشتم. سهیل اکثر اوقات پیش گلرخ بود و خانه نمی آمد. هیچکس نبود که به حرفها و درد دلهایم گوش کند.

از صبح پنجشنبه، مادرم شروع به تمیز کردن خانه و خرید میوه و شیرینی کرده بود. قرار بود مهمانان برای شام بمانند و مادرم در تهیه و تدارک یک شام عالی، در رفت و آمد بود. بعد از ناهار حسابی خوابم گرفته بود. هنوز سر را درست روی بالش نگذاشته. خواب تمام وجودم را تسخیر کرد. نمی دانم چند ساعت گذشته بود که با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. حتما مادرم در آشپزخانه بود و صدای تلفن را نشنیده بود. خواب آلود گوشی را برداشتم.

– الو؟

صدای حسین: خواب از سرم پراند: سلام، چطوری؟



در تختخواب نشستیم: حسین؟ تو چطوری، کجایی؟

با خنده گفت: من شرکت هستم، تو کجایی؟ امروز دانشگاه نیامدی، نگرانت شدم. گفتم نکنه خدای نکرده سرما خورده باشی.

بغض گلویم را فشرد: نه، سرما نخوردم. بعد از ظهر مهمون داریم، مامانم کمک لازم داشت.

دوباره حسین خندید: معلومه که تو هم داری خیلی کمکش می کنی! از صدای خواب آلودت معلومه!

با حرص گفتم: برو بابا تو هم دلت خوشه!...

لحن صدای حسین جدی شد: چیزی شده؟

اشکم سرازیر شد: آره، فراره دوست مادرم با پسرش بیان اینجا، همه دست به یکی کردن منو شوهر بدن تا بفرستیم خارج...

صدای هق هق گریه ام بلند شد. چند لحظه ای حسین حرفی نزد. بعد با صدایی لرزان گفت:

— کسی نمی تونه تو رو به زور شوهر بده. ناراحت نباش. هرچی مصلحت باشه همون پیش میاد.

ناراحت گفتم: همین؟...

حسین پرسید: خوب انتظار داری چکار کنم؟ هرچی بهت می گم پیام با پدرت صحبت کنم قبول نمی کنی! بگو دیگه چه کار باید بکنم؟

با بدجنسی گفتم: هیچی بشین دعا کن. نصیب کس دیگه ای نشم!

وقتی با حسین خداحافظی می کردم، خودم هم می دانستم که تا چه حد بدجنس بوده ام و بهش طعنه زده ام!

هوا تاریک شده بود که مهمانان از راه رسیدند. یک پیراهن ساده و بلند مشکی پوشیدم و موهایم را با کش پشت سرم بستم. دلم می خواست به چشمشان زشت بیایم. سلام سردی کردم و روی یک میبل نشستیم. نازی، زن قد بلند و باریک اندامی بود. با موهایی بور کرده و یک عالمه آرایش. ناخنهای بلندش را لاک بنفش زده بود و لباس کوتاهی به رنگ زرشکی به تن داشت. پسرش کوروش هم قدبلند و چهار شانه بود و چهره مردانه و گیرایی داشت. برخلاف انتظار من، تیپ و لباسش عادی و خوب بود. موهایش هم کوتاه و اصلاح شده. شانه کرده بود و همین گیرایی چهره و قیافه و وضع معقولش، کار مرا سختتر میکرد. نازی خانم، با دیدن من، صورتش باز شد و با لحن پرنازی گفت:

— وای مهناز جون! اصلا بهت نمیاد دختری به این خانمی و خوشگلی داشته باشی!



بعد رو به من گفت: مهتاب جون! چقدر بزرگ و ناز شدی، عزیزم! این هم پسر من کوروش!

زیر لب سلامی کردم و روی یکی از مبلها نشستم. مادرم هم کنار من نشست و شروع کرد با نازی خانم حرف زدن. من و کوروش هر دو به گل های قالی خیره شده بودیم. بعد از چند دقیقه نازی خانم رو به من گفت: مهتاب جون، عزیزم بیا جاتو با من عوض کن. درست نمی فهمم مادرت چی میگه!

بلند شدم و ناچاراً کنار کوروش نشستم. بعد از چند دقیقه، کوروش سکوت را شکست.

– شما الان مشغول تحصیل هستید؟

سری تکان دادم: بله!

– چه رشته ای می خونید؟

– کامپیوتر.

کوروش با هیجان واقعی گفت: چه خوب! کامپیوتر الان تو تمام دنیا طرفدار داره.

به سردی گفتم: ولی من به بقیه دنیا کاری ندارم.

کوروش با خنده پرسید: یعنی دوست نداری از ایران خارج بشی؟

قاطعانه گفتم: نه خیر. اصلاً دوست ندارم.

خودم می دانستم خیلی سرد و رسمی جواب می دهم. اما دست خودم نبود. با اینکه کوروش پسر خوب و مودبی به نظر می رسید. دلم می خواست کاری کنم که از من برنجد و بدش بیاید. اما انگار جواب های سرد و خشک من بیشتر نظرش را جلب کرده بود.

سر میز شام، نازی با خنده گفت:

– خوب، مهتاب جون کی بیاییم برای شیرینی خوردن؟

با تعجب گفتم: شیرینی؟ ...

نازی خندید و خطاب به مادرم گفت: مهناز، این دخترت که اصلاً تو باغ نیست!

مادرم ناچاراً خندید و چشمن غره ای هم به من رفت و گفت: نه نازی جون، این بچه ها وقتی نخوان بفهمن، خودشون رو میزنن به کوچه علی چپ!



پدرم به کوروش تعارف کرد تا غذا بگشد: کوروش خان بفرماید. غذا سرد میشه. راستی شما الان مشغول چه کاری هستید؟

کوروش با ادب کفگیری برنج در بشقابش کشید و گفت:

– راستش من تا به حال که درس می خوندم. رشته من تقریباً اینجا معنی تبلیغات و بازاریابی را تواما می دهد. در مدت دانشجویی کار نیمه وقت هم داشتم. یک آپارتمان کوچک و یک ماشین قراضه هم دارم.

نازی خانم با تغییر گفت: وا کوروش، مادر! یعنی چی؟... نه آقای مجدد. بچه ام وضعیتش خوبه. بی خود میگه!

کوروش خیلی جدی گفت: نه مادر. من اهل دروغ و چاخان نیستم. مثل بعضی ها که اونجا کارسن هستن و آه ندارن با ناله سودا کنن. وقتی از شون می پرسن میگن خونه عالی و ماشین آنچنانی دارم. تو دانشگاه هاروارد هم درس میدم. من اهل چاخان نیستم!

همه مشغول حرف زدن باهم بودند به جز من، که جز چهره حسین چیزی نمی دیدم. عاقبت مهمانها بلند شدند و خداحافظی کردند. در آخرین لحظه کوروش با خنده به من گفت:

– خوب مهتاب خانم، خیلی از دیدنتون خوشحال شدم. اگه یک موقع نظرتون راجع به خارج رفتن عوض شد. منو خبر کنین!

با بدجنسی گفتم: چطور مگه شما ارزون سراغ دارید؟

همه خندیدند. ولی می دیدم که مادرم حرص می خورد. نا نازی و پسرش بیرون رفتند. داداش بلند شد: دختره پررو!... چرا انقدر عنق و بد اخلاق باهاشون برخورد کردی؟... مگه زورت کردیم که زن این بدبخت بشی!... با این سن و سال عقلت نمی رسه با مهمون باید با ادب و تربیت برخورد کنی. نمی خوای شوهر کنی بعدا با ادب و احترام جواب رد میدی. نه اینکه با بی ادبی و حاضر جوابی، مردم رو از خودت برنجونی!!

مادرم غر می زد من بی حرف. در افکار خودم غرق بودم.

صبح شنبه، خودم به تنهایی به طرف دانشگاه راه افتادم. لیلا نیامده بود. انگار سرما خورده بود. شادی هم بین کلاس رفت. قرار بود دایی اش از خارج بیاید و می خواست به خانه مادر بزرگش برود. بی حواس به تخته خیره ماندم. استاد داشت مدارات ((مستر اسلیو)) را تدریس می کرد و پای تخته شرح می داد. من اما در افکارم غرق بودم. حسین را هم رنجانده بودم. چه قدر بد اخلاق و ظالم شده بودم. وقتی به خود آمدم. کلاس تقریباً خالی شده بود. بی حوصله بلند شدم و از کلاس خارج شدم. شروین با چند نفر. در راهرو ایستاده بود. سعی کردم از گوشه دیوار بروم بلکه مرا نبیند. اما تا نزدیکشان رسیدم با صدای بلندی گفت:

– به به! خانم فداکار! اسطوره ایثار و مجسمه محبت! واللّه تو این دوره و زمونه زندگی با یک جانباز خیلی سخته. همش سختی، فقر، نداری، مریضی... خانم از کاخ به کوخ می روند. شوخی نیست!



انقدر از حرفهایش حرص گرفت که بی اختیار و با انزجار گفتم:

– خفه شو!

و در کمال تعجب، خفه شد. با آرامش پله ها را پایین آمدم. سوئیچ را از کیفم در آوردم و دزدگیر ماشین را خاموش کردم. یک شاخه گل رز و یک کاغذ تا شده زیر برف پاک کن ماشین قرار داشت. آهسته گل و کاغذ را برداشتم و سوار شدم. با آرامش کاغذ را برداشتم و باز کردم، خط خوانای حسین نمودار شد.

به نام خداوند بخشاینده

مهتاب عزیزم:

نمی دانم چرا از دستم رنجیده ای؟... هرچه فکر می کنم نمی فهمم چه کار بدی انجام داده ام که تو ناراحت شدی. ولی اگر گناهی کرده ام، ندانسته و بی غرض بوده. از تو تقاضای بخشش دارم. می دانم که قلب مهربانت، مرا می بخشد.

حسین

دوباره بغض گلویم را فشردم. بیچاره حسین! به جای اینکه او از دست من ناراحت و رنجیده باشد، از من طلب بخشش هم می کرد. بی اختیار اشکهایم سرازیر شد. سرم را روی فرمان گذاشتم. خسته بودم! از حرفهای شروین، از ندانستن آینده، از پیش بینی عکس العمل پدر و مادرم در مقابل حسین...

صدایی از جا پراندم. حسین روی صندلی کنارم نشسته بود. بی اعتنا به حضورش، به گریه کردن ادامه دادم. صدای مهربانش بلند شد:

– چی شده مهتاب؟ هنوز از من ناراحتی؟

لب برجیدم: نه. برای چی از دست تو ناراحت باشم؟ خسته شدم از این وضعیت! این پسر مزخرف هم هی چرت و پرت میگه! اعصابم خورد شده...

صدای حسین از خشم دورگه شد: شروین؟... چی بهت گفت؟

لحظه ای از دیدن صورت قرمز و رگهای متورم گردنش ترسیدم. فوری گفتم:

– از همون چرت و پرت های همیشگی!... ولش کن بابا. داخل آدم؟

سریع ماشین را روشن کردم و حرکت کردم. چند دقیقه که گذشت، حسین گفت:

– خوب مهتاب خانم از خواستگارت برام تعریف کن... چی شد؟



با حرص گفتم: هیچی قرار عقد و عروسی هم گذاشتیم. انشاالله دعوت می کنم! رنگ حسین پرید. فوری گفتم: شوخی کردم بابا! آنقدر خشک و رسمی باهاشون برخورد کردم که دمشون رو گذاشتن روی کولشون و رفتند. مامانم هم حسابی دعواش کرد.

حسین با آسودگی خندید و گفت: خوب حالا چرا قبولش نکردی؟

شادی حسین به من هم سرایت کرد. گفتم: آخه یکی دیگه رو دوست دارم... یک آدم خل و دیوونه...

حسین قهقهه زد: حالا کی هست؟...

با پرویی گفتم: اسمش حسینیه! حسین هم با جسارت گفت: تو دوستش داری، اما اون عاشقت شده! آنقدر رک و راست حرفش را زد، که ساکت شدم. چند لحظه ای هردو در سکوت به روبرو خیره شدیم. بعد حسین پرسید:

– مهتاب من دارم دیوونه میشم... آخه تا کی باید اینطوری باشیم. من تو رو میخوام مهتاب. دلم می خواد از من جدا نشی... همش نگرانم که زندان تو رو از من بگیرن. بگذار با پدرت صحبت کنم.

فوری گفتم: نه حسین. اول باید پدرم با تو آشنا بشه. کمی بشناست بعد تو حرفتو بزنی. اینطوری بی مقدمه بری حتما جواب رد می شنوی!

حسین غمزده گفت: اگه تو رو از دست بدم، حتما می میرم.

آه که چقدر این پسر با صداقت و روراست را دوست دارم. به نیمرخ مردانه اش خیره شدم. صورتش برایم خیلی زیبا بود. ظریف و در عین حال مردانه! آهسته گفتم: من هم اگه تو رو از دست بدم می میرم.

حسین برگشت و نگاهم کرد. آهسته گفت: تو منو از دست نمیدی. من هزارسال هم باشه حاضر صبر کنم... فقط می ترسم تو پشیمون بشی... بری ازدواج کنی.

لحن سوزناکش دلم را آتش زد. دستم را دراز کردم و روی دستش گذاشتم. برخلاف دفعه پیش، دستش را پس نکشید. دستم را میان دست گرمش گرفت و فشرد.

دستپاچه گفتم: من تو رو انتخاب کردم حسین! سر حرفم هم هستم. حتی اگر همه دنیا مخالف باشن، من زنت میشم.

آنچنان احساساتی شده بودم که می ترسیدم تصادف کنم. آهسته کنار خیابان پارک کردم و هردو در رو با غرق شدیم.



امتحانها شروع شده بود و من سعی می کردم با درس خواندن زیاد سر در گمی فمیری ام را کمتر کنم. هر چه مشغول تر می شدم. برایم بهتر بود. لیلا هم به درد من مبتلا شده بود. مهر داد مرتبا به خانه شان می آمد و خواسته اش را تکرار می کرد و لیلا بین انتخاب او و غرغریهای پدر و مادرش مانده بود. فقط شادی بود که راحت و بی خیال برای هر روز همان روز زندگی می کرد. باز هم با هم قرار گذاشته بودیم تا دروسمان را بخوانیم و تمرین هایش را حل و پیش هم رفع اشکال کنیم. از بیست واحد نصف بیشترش اختصاصی و مشکل بود. اولین امتحان خیلی سخت نبود و هر سه حسابی آماده بودیم. ساعت امتحان اولمان بعد از ظهر بود. ناهارم را خوردم و به طرف دانشگاه حرکت کردم. شادی و لیلا با هم می آمدند. وقتی رسیدم همه بچه ها در حیاط جمع بودند. عده ای دور هم جمع شده بودند و آخرین مرورها را می کنند. لحظه ای چشمم به شروین خورد که از در ساختمان بیرون آمد. صورتش برافروخته و از شدت عصبانیت در حال انفجار بود. همان لحظه شادی و لیلا هم رسیدند پشتم را به شروین کردم تا چشم بهش نیفتد در چند ثانیه بعدی همه چیز حسابی بهم ریخت و من گیج و حیران نگاه می کردم. شروین مستقیم به طرف من آمد. رضا دوستش می خواست جلوی او را بگیرد. صدای نعره شروین بلند شد. ولم کن بذار تکلیفو روشن کنم. یک الف بچه شوخی شوخی داره زندگی منو خراب می کنه.

آن لحظه اصلا فکر نمی کردم روی سخن شروین با من است اما ناگهان فریادش بلند شد. برگشتم و نگاهش کردم صورت قرمزش مثل دیو شده بود. رگهای گردنش متورم و دهانش کف کرده بود. داد کشید:

– دختره عوضی! به خدا قسم حالتو می گیرم رفتی زیر آب منو زدی؟ حالا خیلی جیگر ت خنک شد؟ ... بدبخت، جاسوو، اشغال خور...

اصلا نمی فهمیدم چه می گوید. با دهان باز خیره مانده بودم. اولین نفری که به خودش آمد شادی بود. با صدای بلند داد زد:

– تو به چه حقی اینطور عربده می کشی؟ ... حرف مفت نزن و گرنه می رم ازت شکایت می کنم. پدر تو می سوزونم...

ناگهان شروین هجوم آورد به طرف ما که نمی دانم از کجا حسین و آقای بدری یکی از پسرهای زرنگ کلاسمان جلو پریدن و شروین را گرفتند. لیلا و آیدا هم بازوی من و شادی را گرفته و با خودشان به داخل ساختمان بردند. امتحان شروع شده بود و فرصت حرف و حدیث را از بچه ها می گرفت. من اما عصبی و هراسان نمی توانستم تمرکز درستی روی سوالها داشته باشم. به هر ترتیب امتحان تمام شد و من نگران از جلسه بیرون آمدم. دلم برای حسین شور می زد. از طرفی میخواستم بدانم چه بلایی سر شروین آمده که اینهمه از دست من عصبانی شده بود. جواب سوالم را خیلی زود با نگاه به تابلوی اعلانات دانشگاه گرفتم. رونوشتی از حکم اخراج شروین که به امضای مدیریت رسیده بود روی تابلو دانشگاه به چشم میخورد. علت اخراج موارد متعدد انضباطی ذکر شده بود و از دادن شرح و توضیح در نامه خودداری کرده بودند. با دیدن نامه اول خوشحال شدم چون از دیدن شروین راحت می شدم بعد نگران و ناراحت شدم. شروین حتما انتقام می گرفت یا از من یا از حسین. زیر لب از خدا خواستم همه چیز به خیر بگذرد.

به محض رسیدن به خانه با حسین تماس گرفتم. مکارش گفت که حسین از صبح به شرکت نیامده نگران با خانه اش تماس گرفتم. هیچ کس گوشی را بر نمی داشت. در جواب سوالهای پی در پی مادرم به اناقم پناه



بردم. خدایا چه بلایی سر حسین آمده بود؟ از ناراحتی زیاد بدون خواندن درس به رختخواب رفتم. آنقدر غلت زدم و فکر کردم تا خواب چشماهیم را پر کرد. وقتی بلند شدم هوا تاریک و خانه در سکوت فرو رفته بود. به ساعت شبرنگ بالای سرم نگاه کردم. نزدیک سه صبح بود. ناگهان یادم افتاد که از حسین خبر ندارم. قلبم در سینه محکم می کوبید. سردم شده بود و می لرزیدم. با تردید گوشی تلفن را برداشتم. احساس می کردم صدای بوق آزاد تمام خانه را پر کرده است. آهسته شاره خانه حسین را گرفتم. با افتادن هر شماره به دقت گوش تیز می کردم تا مبادا کی بیدار شود. سر انجام شماره ها کامل شد و اولین بوق ممتد به گوش رسید. بعد از پنجمین بوق ممتد تصمیم گرفتم گوشی را بگذارم که صدای خواب آلود حسین بلند شد: بله؟

با صدایی نجواگونه گفتم: حسین؟... بیدارت کردم؟

انگار خواب از سرش پرید جدی پرسید: شما؟

دوباره بیج بچ کردم: منم مهتاب!

صدای حسین پر از سادگی شد: مهتاب عزیزم. توهنوز نخوابیدی؟

- چرا ولی نگرانت بودم. سر شب زنگ زدم نبودى با اون قضیه که پیش آمد یک کمی دلم شور می زد.

- نه بابا هیچی نشد اخراجش کردن هارت و پورت می کرد. یکم داد و بیداد کرد و رفت.

غمگین پرسیدم: حسین تو چیزی به حراست گفتی؟

صدای رنجیده حسین بلند شد: تو به من شک داری؟... ولی نه خیالت راحت این آدم آنقدر شر و پرورست که هزار تا شاکی داره. من چیزی نگفتم.

آسوده گفتم: خوب ببخش که از خواب بیدارت کردم.

حسین خندید: بعد از سالها فکر اینکه کسی به جز خدا توی این دنیا به فکرمه و برام نگرانه مثل یک رویا می مونه! دلم می خواد همیشه تو این رویای خوش باشم. دلجویانه گفتم: همیشه به فکر هستم برو بخواب کاری نداری؟

صدای حسین گوشی را پر کرد: نه عزیزم خیلی ممنون که به فکرم بودی. شب به خیر!

با خنده گفتم: البته صبح به خیر!

گوشی را گذاشتم و با آسودگی به خواب رفتم. کم کم حادثه آن روز را به فراموشی می سپردم واز اینکه دیگر شروین به دانشگاه نمی آمد و مایه عذابم نمی شد خوشحال بودم. آخرین امتحان را هم با موفقیت پشت سر گذاشتم. هنوز دو هفته تا ثبت نام ترم جدید مانده بود. قرار بود ایندو هفته با سهیل و گلرخ به ویلایمان که در یکی از شهرهای زیبای شمالی واقع شده بود برویم. پدرم هم به خودش مرخصی داده



بودتا همه با هم به سفر برویم. شب قبل از حرکتمان به حسین زنگ زدم . می خواستم ازش خداحافظی کنم. تا گوشی را برداشت گفتم :

- سلام حسین .

خندید : بابا بذار من گوشی را بردارم . از کجا می دونی منم ؟

با حاضر جوابی گفتم : خوب جز تو کسی توی خونه نیست هست ؟

فوری گفت : نه بابا هیچ کس نیست البته علی تازه رفته شام پیش من بود.

- پس بهت خوش گذشته .

- اره به خصوص اینکه شنیدم می خواد ازدواج کنه . از بعداز اون قضیه یک جوری معذب بودم که چرا ازدواج نمی کنه هر بار هم بحث پیش می آمد مووع حرف رو عوض می کرد... حالا خیلیم راحت شد . خوب تو چطوری ؟

- خوبم زنگ زدم ازت خداحافظی کنم؟

صدای حسین پر از نگرانی شد : برای چی ؟

به شوخی گفتم : دیدم من وتو اصلا به درد هم نمی خوریم گفتم از این بیشتر وقت تلف نکنیم.

حسین ساکت ماند . نتوانستم خودم را کنترل کنم و خنده ام گرفت . صدای حسین بلند شد :

- منو سر کار می ذاری ؟

همانطور که می خندیدم گفتم : بنده غلط بکنم شما رو سر کار بذارم واقعا زنگ زدم ازت خداحافظی کنم فردا داریم می ریم شمال ...

حسین نفس عمیقی کشید : کی می ای؟

- وقت گل نی !

- مهتاب جدی می گم .

کمی فکر کردم و گفتم : فکر کنم یه هفته بمونیم.

حسین ناراحت پرسید : بهم زنگ می زنی ؟



- قول نمی دم . ولی اگه شد حتما زنگ می زنم .

- بهت خوش بگذره مواظب خودت باش .

از همان لحظه که گوشی را گذاشتم دلم برایش تنگ شد . هوا حسابی سرد بود و صبح زود بیدار شدن مکافات بود . در طل راه مادرم کی ناراحت بود . دلش می خواست نازی و پسرش را هم دعوت کند که پدرم مخالفت کرده بود . کم کم هوا روشن می شد و از سوز و سرمایش کاسته می شد .

سهیل و گلرخ هم از پشت سرمان می آمدند . چند ساعت بعد با بالا آمدن افتاب کنار جاده ایستادیمتا صبحانه بخوریم . گلرخ سرشار از انرژی و نشاط بود . با همه شوخی می کرد و میخندید . دختر خوب و مهربانی بود و من خیلی دوستش داشتم . اخمهای مادرم سر سفره صبحانه هم باز نشد . عاقبت پدرم آهسته و آرام شروع به صحبت با مادرم کرد و هر دو از سفره صبحانه فاصله گرفتند . سهیل با خنده گفت :

اخ عجب زن ذلیل

گلرخ فوری گفت : خدا کنه ارثی باشه !

چقدر از اینکه با هم بودند خوشحال به نظر می رسیدند . شادی شان به من هم سرایت کرده بود احساسی نشاط و سرزندگی داشتم . نزدیکی های ظهر سرانجام بهویلا رسیدیم . همه چیز تمیز و مرتب در انتظارمان بود . گلی خانوم زن مش صفر باغبان همه جا را تمیز و برایمان ناهار هم درست کرده بود . البته مکادرم باز ناز کرد که نمی تونه از غذاهای شمالی بخوره و سیر فشارش رو پایین می بره . به هر ترتیب پدرم و سهیل رفتند تا ناهار بگیرند و بر گردند . در خنان خشکیده و منتظر رو به آسمان نگاه می کردند . هوا سرد بود و آسمان ابری نم می بارید . انگار از وقتی با حسین آشنا شده بودم متوجه اطراف و اطرافیانم می شدم . نازه می فهمیدم که چقدر مادرم ناز نازی است و با هر مشکل کوچکی چقدر بچگانه برخورد میکنند . ساعتی بعد گلی خانم در زد تا ببیند کاری نداریم و اگر کمکی می خواهیم بهمکم بیاید . مادرم روی مبل دراز کشیده بود و گلرخ رفته بود لباس عوض کند . بنابراین خودم جلوی در رفتم . گلی تقریباً جوان بود با صورت استخوانی و یک بینی عقابی و برجسته چشمهایریزش نمناک بود . ابروان پرپشتش بالای چشمانشرا احاطه کرده بود . یک پیراهن قرمز با گلهای درشت صورتی و یک شلوار گشاد مشکی به تن داشت . روی پیراهنش فقط یک جلیقه قهوه ای و رنگ و رو رفته پوشیده بود . در تعجب بودم که در آن هوای سرد چطور طاقت می آورد که با لهجه شیرینش پرسید : خانوم کوچیک کومک نمی خوای ؟

مادر از روی مبل فریاد کشید : گلی اگه ناهار نخوردی بیا این غذا رو بردار ببر .

گلی خانوم سری تکان داد و گفت : بله ؟

بعد رو به من پرسید : مادرتون چی فرمود ؟

آهسته گفتم : از نهار تشکر کرد . خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه .

صورت زمختش از هم باز شد . وقتی در را بستم رو به مادر گفتم :



– مامان چرا دل این بدبخت رو می شکونید؟ با این فقر و نداری از پول خودش براتون ناهار درست کرده حداقل نمی خورید تشکر کنید

یکهو مادرم روی مبل نیم خیز شد: مهتاب توانگار واقعا سرت خورده به جایی ها!

من پیام از گلی تشکر کنم؟ تمام خرج زندگی و جا و مکانش رو از ما داره ...
صلاح دیدم بحث را ادامه ندهم چون مادرم منتظر بهانه بود تا دق و دلی نیامدن دوست جون جونی اش را رو سر من خالی کند. به خصوص اینکه هر بار حرف کوروش به میان آمده بد ازش خواسته بودم خودش یکجوری جواب رد بدهد. گلرخ در سکوت شاهد حرفهای ما بود آهسته دنبالم به اتاق آمد و در اغوشم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

– قربون دل مهربونت برم مهتاب! هیچ فکر نمی کردم اینقدر ل نازک باشی!

بعد از ناهار مادر و پدرم رفتند تا کمی استراحت کنند. سهیل و گلرخ هم برای قدم زدن بیرون رفتند. من ماندم و یک دنیا دلتنگی برای حسین. آهسته از ویلا بیرون آمدم. حیاط بزرگمان وقتی سر سبزی نداشت لخت و کوچک به نظر می رسید. گلی خانم گوشه ای نشسته بود و توی تشت فلزی بزرگ رخت می شست. دستهایش از سرما قرمز شده بود. رفتم جلو و سلام کردم. خودش را کمی جم و جور کرد و با مهربانی پاسخ مرا داد. چند لحظه ای خیره به حرکات منظمش ماندم. بعد بی اختیار پرسیدم:

– گلی خانوم شما بچه ندارین؟

نمی دانم چه اثری در این سوال بود که ناگهان صورتش در هم رفت و چشمانش پر از اشک شد. سری تکان داد و با صدایی خشدار گفت:

– الان ندارم، ولی داشتم.

با تعجب پرسیدم: یعنی چی؟

دماغش را با صدا بالا کشید: ای خانوم! ... سر گذشت من خیلی طولانی و ناراحت کننده ایت. شما جوونی باید شاد باشی بخندی اگه به حرفهای من گوش بدی به جز غصه نصیبت نمی شه!

دلیم برایش وخت. انگار خیلی حرف تو دلش داشت. بامهربانی گفتم:

– من کهکاری ندارم هوا هم که ابری و بارونیه پس بهترین کار اینکه که به داستان زندگی شما البته اگه دوست داشته باشی تعریف کنی گوش بدم.

گلی با آستین لباسش عرق از پیشانی گرفت و گفت:

اینطوری یخ می زنی من عادت دارم ولی شما زود سرما میخوری بیا بریم تو اتاق تا برات بگم.



با ذوق و شوق بلند شدم و منتظر ماندم تا لباسها را آب کشید و روی بند پهن کرد بعد به طرف اتاق کوچک و گلی شان راه افتاد. منم به دنبالش جلوی در منتظر ماند تا اول من وارد شوم. پرسیدم: مش صفر نیست؟

سری تکان داد و گفت: نه! بفرما!

کفشهایم را در آوردم و داخل شدم. هوای داخل اتاق با بیرون زیاد فرقی نداشت. روی زمین یک قالی خرسک لاکه رنگ انداخته بودند. یک گوشه اتاق رختخواب قرار داشت که رویش ملافه سفید کشیده شده بود. طرف دیگر اتاق روی یک میز چوبی و رنگ و رو رفته تلویزیون کوچکی گذاشته بودند. بالای اتاق دو پستی ترکمن که رویشان با سلیقه تورهای سفید انداخته بودند. تکیه به دیوار اشته. روی طاقچه اتاق یک آینه یک گلدان پر از گل‌های مصنوعی زرد و قرمز و دو قاب عکس قرار داشت. یک مقدار خرده ریز هم جلوی آینه پخش بود. روی دیوار یک تابلوی کوچک « وان یکاد... » و یک عکس از رهبر انقلاب به چشم میخورد. کنار تلویزیون سماور برقی و استکانهای تمیز که داخل یک سینی دمر شده بودند قرار داشت. تمام وسایل اتاق همین بود. عجیب دلم گرفت. گلی خانم کنار بساط چای نشست و سماور را روشن کرد. بعد رو به من کرد و گفت:

– ماشاالله مهتاب خانم شما چقدر بزرگ شدین. شماها بزرگ می شین و ماها پیر!

بعد نگاهش به دور دستها خیره شد و لبهایش نیمه باز ماند.

(فصل ۲۸)

گلی همانطور خیره به دور دستها شروع کرد:

– وقتی دنیا آمدم، دور و برم پر از بچه بود. همین الانش هم درست و دقیق نمی دونم چند تا خواهر و برادر دارم. مادرم از کار زیاد و زایمان پشت سر هم، در سی سالگی مثل زنهای پنجاه ساله به نظر می رسید. موهای همه سفید شده بود که حنا می بست و نارنجی شان می کرد. صورت لاغرش پر از چین و چروک و مو بود. موقع راه رفتن قوز می کرد و راه می رفت. می گفت کمرم درد می کنه. بابام هم، بدتر از مادرم بود. صورتش از شدت آفتاب سوختگی مثل یک تکه چرم، قهوه ای و ترک خورده بود. ریش و سبیلش در هم رفته و موی سرش ژولیده بود. بابام چوپون ده بود و علاوه بر یکی دو تا بز و گوسفندای خودمون، گوسفندای مردم رو هم در مقابل مزد کمی، به صحرا می برد. من دو سه ساله بودم که گرگ بابام رو درید و گله رو از هم پاشاند. چند تا از گوسفندا هم تکه تکه شدند. خلاصه مردم از رو لاشه همین گوسفندا، تونستند بابای بدبخت منم پیدا کنن. بعد از من هنوز مادرم بچه ای به دنیا نیاورده بود، این شد که همه گناه گرگ را به گردن نحیف من انداختند. کم کم دهن به دهن پیچید که گلی بدقدمه! نحسه!

از اون موقع بدبختی من شروع شد. هنوز چهل بابام نشده بود که مادر بزرگم، –مادر بابام– منو برد تو طویله و به اسم اینکه می خواد نحسی رو از من جدا کنه، حسابی با چوب کتکم زد. انقدر به بدن کوچک و دست و پام ضربه زده بود که از شدت درد بیهوش کف طویله افتاده بودم و اگه مادرم به دادم نمی رسید،



ممکن بود تلف بشم. دو روز بیهوش افتاده بودم کنج خونه، حتی یک دکتر بالای سرم نیاوردند. بادمجون به هم آفت نداره، خودم بلند شدم و دوباره راه افتادم اما از ترس به مادر بزرگم نزدیک نمی شدم. تا مدتها بدنم درد می کرد و کبود بود. آن موقع، مادرم چو انداخته بود که خانم جان با چوب، نحسی رو از گلی دور کرده برده، کم کم داشتم روی خوش زندگی رو می دیدم که مادرم افتاد توی تنور و جزغاله شد. بیچاره موقع انتظار، پای تنور خوابش برده و زیر پاش سست شده بود و با سر رفته بود توی تنور داغ! دوباره همه نگاه ها متوجه من شد و اینکه نحسی و بدشگونی من درمون نداره. از اون لحظه، سیه بختی واقعی من شروع شد. خواهر و برادرام همه بین افراد فامیل تقسیم شدند، برادرام رو همه روی هوا بردند، خوب پسر بودند و می توانستند کمک خوبی در مزرعه باشند. خواهران بزرگم هم برای قالی بافی و کار خانه به درد می خوردند. اما کوچکترها تا چند وقتی از این خانه به آن خانه پرت می شدند. وضع من هم که دیگه معلوم. هیچکس دلش نمی خواست منو نگه داره، عاقبت عموی بزرگم که مرد مهربان و خدا ترسی بود، علی رغم مخالفت های شدید مادر و زن و دخترانش مرا به خانه خودشان برد. تا وقتی که عمویم در خانه بود، کسی محلم نمی داشت و کاری به کارم نداشت، اما وقتی عمویم بیرون می رفت، انقدر منو اذیت می کردن که با آن سن کم دلم می خواست بمیرم. دختر عمویم، عصمت، رد می شد و محکم می زد توی سرم، وقتی گریه می کردم گیس هایم رو می گرفت می کشید و داد می زد: خفه شو! خفه شو الان نحسیت ما رو می گیره.

آن یکی دختر عمویم، نیم تاج، تا مرا می دید، دماغشو می گرفت و رد می شد. کافی بود دستم به لباسش بخورد انقدر کتکم می زد که بیحال می افتادم. زن عمویم، گلاب خانم، اصلاً با من حرف نمی زد. جوری رفتار می کرد که انگار من وجود ندارم. نه نگاهم می کرد، نه با من حرف می زد. موقع غذا خوردن تو یک کاسه شکسته و پلاستیکی برام غذا می ریخت و می داشت جلوی در، تا همان جا بخورم. گناه هر اتفاق بدی هم که می افتاد به گردن من بود. اگر از سه پشت آن طرف تر، یک پیرزن نود ساله در فامیل می مرد، همه به من خیره می شدند. و چهره در هم می کشیدند که همش تقصیر بدقدمی گلی است و گرنه فلان کس که طوری اش نبود!!

گاه گذاری هم که از اطرافیان و اهالی ده کسی می مرد، مادر بزرگم دوباره با چوب به جان من بدبخت می افتاد تا به اصطلاح خودش نحسی رو از من دور کنه.

با آن همه مصیبت باید کار هم می کردم. به مرغها دان می دادم، خانه را جارو می زدم، لباسها رو با دستهای کوچک تو گرما و سرما می شستم... کم کم بزرگ شدم. دختر عموها یکی یکی شوهر کردند و رفتند. وقتی برایشون خواستگار می آمد، منو تو طویله زندانی می کردند تا خواستگارها بروند و نحسی من دامنشان را نگیرد. در تمام مراسم نامزدی و عروسی هم باز جای من کنج طویله بود. کم کم برای من هم خواستگاری پیدا شدند. عمویم هر چه سعی می کرد من سر و سامون بگیرم، زن عمو و دخترش نمی داشتند. تا کسی پاشو می داشت جلو، چنان پشیمونش می کردند که می رفت پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد. من هم بی زبون و دست به سینه منتظر بودم بلکه فرجی هم در کار من بشه. داشت از سن ازدواج می گذشت، حالا علاوه بر بدقدمی و شومی، انگ ترشیده هم روم می زدند. در تمام این سالها، در برابر تمام اذیت و آزارهایی که به من می دادند، هرگز حرف و گله ای نکردم. به هیچکس! فقط با خدای خودم درد و دل می کردم و از او می خواستم کمکم کند. نزدیک به بیست سالم بود که صفر پیدایش شد. اون موقع ها، صفر روی زمین مردم کار می کرد و مزد می گرفت. وضعش بد نبود. یک بار که برای آوردن هیزم برای تنور به جنگل رفته بودم، دیدمش. تقریباً پانزده، شانزده سالی از من بزرگتر بود. آمد جلو و شروع کرد به حرف زدن، از شرم و خجالت قرمز شده بودم. فقط گوش می کردم، نمی توانستم جواب



بدهم. صفر آن روز گفت که می داند مردم به چه چشمی به من نگاه می کنند و به نظرش همه این حرفها خرافات و احمقانه است. بهم گفت که قبلاً ازدواج کرده ولی گل نسا زنش، سر شکم اول، همراه بچه، مرده و اونو تنها گذاشته است. برام گفت که یتیم بوده و با بدبختی بزرگ شده و توانسته خرجشو در بیاره و حالا بعد از چند سال که از مرگ گل نسا گذشته، می خواد دوباره زن بگیره و براش مهم نیست چه نسبتهایی به من می دن! بهم گفت دلش می خواد زنش هم مثل خودش رنج کشیده و زحمت کش باشه که اینها رو در وجود من دیده و خوشش آمده است، بعد ازم پرسید می خوام باهاش عروسی کنم یا نه؟ برای اولین بار تو تمام زندگی ام کسی پیدا شده بود، که میل مرا هم در نظر می گرفت. با خودم فکر کردم، دیدم بهتر از صفر برام پیدا نمی شه. هم هنوز جوون بود، هم کاری و زحمت کش، از همه چیز من هم خبر داشت و می دونست. هر جا هم می رفتم و هر چقدر هم کار می کردم باز صد برابر از خانه عمویم بهتر بود. این بود که جواب مثبت دادم و صفر به خواستگاری ام آمد. هر چه اطرافیان سعی کردند منصرفش کنند و هر چه قدر پشت سرم بدگویی کردند و نسبتهای ناروا دادند، در صفر اثر نکرد و سرانجام دست خالی به خانه بخت روانه ام کردند. صفر هم که یک بار زن گرفته بود، دیگر عروسی نگرفت و آرزوی یک مراسم عروسی و پوشیدن لباس عروس، به دلم ماند. در عوض هر چه در خانه عمویم، زیر دست مانده و بدبخت بودم، در خانه صفر فکر می کردم در بهشت هستیم. کارهایم کمتر شده بود و حداقل سرکوفت نمی خوردم. صفر بعد از کار یک راست به خانه می آمد و وقتی همه چیز را تمیز و مرتب می دید، از من تشکر می کرد. اوایل هر وقت ازم تشکر می کرد، گریه می کردم. بعدها کم کم عادت کردم که کمی هم به خودم احترام بگذارم. صفر کسی را نداشت و منم اصلاً دلم نمی خواست با فامیل رفت و آمد کنم. چند ماهی که از ازدواجمان گذشت حرفهای مردم کمتر شد و من هم در آرامش بودم. بعد حامله شدم، صفر خیلی خوشحال بود و مدام دور و برم می پلکید. می دانستم از زایمان زن اولش، خاطره بدی دارد و سعی می کردم خیالش را راحت کنم. با اینکه از من خیلی بزرگتر بود، دوستش داشتم و بهش محبت می کردم. سرانجام موعد زایمانم فرا رسید و مامای ده که خیلی هم حاذق بود، بالای سرم آمد. بیچاره صفر مثل مرغ سر کنده، بال بال می زد. من خیلی راحت و زود زائیدم. یک دختر خوشگل که مثل برف سفید بود و لبها و لبهای سرخ داشت. وای که صفر چه ذوقی داشت. چقدر شیرینی و نقل و نبات بین مردم پخش کرد. گوسفند قربونی کرد. نمی دونی! اسمش رو هم با عشق و شور گذاشت عاطفه! ... عاطفه شده بود چشم و چراغ صفر، زود از سر کار می آمد و دخترش رو با خودش می برد گردش. براش کفش و لباس و اسباب بازی های خوب می خرید. منم خوشحال و راضی بودم. عاطفه بزرگتر می شد و من اما دیگر حامله نمی شدم. پیش ماما رفتم، دکتر رفتم، هزار جور دواهای گیاهی خوردم، دادم برام دعا نوشتن، اما نشد که نشد! صفر هم راضی بود، می گفت چرا انقدر خودت رو عذاب می دی؟ ما که بچه داریم، دختر و پسر هم با هم فرقی ندارن! ... اما من همیشه دوست داشتم چند تا بچه داشته باشم که با هم همبازی شوند، ولی خوب با قسمت نمی شد جنگید. عاطفه تقریباً سیزده، چهارده ساله بود که سیل همه جا را برداشت. صفر بدبخت شد. تمام زمینها رو شالی کاشته بود و آب ویرانگر تمام برنج ها رو از ریشه کنده بود. تمام زمین زیر آب رفت، البته شالی همیشه تو آب هست، اما سیل همه چیز رو شست و برد. سر موعد، صاحب زمین که ملاک بزرگی هم بود، سهمش رو می خواست. هر چی صفر می گفت بابا جون سیل همه چیز رو برده! می گفت به من ربطی نداره. من اجاره ام رو می خوام.

هر چی این در و اون در زدیم و من چند تا انگوم رو فروختم، پول جور نشد که نشد. یک شب دیدم نعمت خان خوشحال و خندان به طرف خونه ما می آید. همون صاحب زمین! فوری صفر رو صدا کردم و جای درست کردم. عاطفه هم که داشت درسهاشو می خوند و می نوشت، رفت تو ایوون پشتی تا باباش شرمنده نشه. خیلی بچه مهربون و با عقلی بود. خلاصه! نعمت آمد و نشست. شروع کرد به بگو و بخند با صفر، منم خوشحال شدم که حتماً نعمت خان قانع شده که سیل آمده و تقصیر ما نبوده و آمده یک جوری با صفر



کنار بیاد. ولی وقتی دیدم نعمت رفت و صفر حسابی رفت تو خودش. فهمیدم قضیه این نیست. آنقدر نشستم و به صفر پیله کردم تا عاقبت زیر زبونش رو کشیدم تا فهمیدم قضیه چیه! نعمت در لفافه به صفر حالی کرده بود که حاضره از بدهی اش بگذره به شرطی که ما عاطفه رو به پسرش بدیم. دود از کله ام بلند شد. عاطفه هنوز خیلی بچه بود. داشت درس می خونده. کلی نقشه و رویا برای آینده اش داشتیم. چند هفته بعد دوباره نعمت این بار با پسر و زنش به خانه ما آمدند. یک کله قند بزرگ هم دستشان گرفته بودند. پسر نعمت، خداداد، پسر شر و خلافی بود. تو میدون ده با چند تا بدتر از خودش می ایستاد و به زن و دختر مردم متلک می گفت. دله دزدی می کرد و تازگی ها سیگاری هم شده بود. اصلاً دلیم راضی نبود دختر دسته گلم رو که خیلی هم خوشگل و خوش قد و بالا بود به دست پسر نعمت بدم. اما مثل همیشه از دست من کاری بر نیامد. آنقدر رفت و آمد کردند و به صفر فشار آوردند که قرض ما رو بده و سر راه عاطفه را گرفتند تا آخر صفر راضی شد. عاطفه بیچاره. هیچ حرفی نمی زد. نه می گفت (ها) نه می گفت (نا)، خوب بیچاره فکر می کرد ننه و آقاش، صلاحش رو می خوان. برای دختره عروسی گرفتند و هر چی صفر گفت بذارید چند وقتی عقد کرده بمونه، قبول نکردند و گفتند اگه واسه خاطر جهیزیه است، هیچی نمی خواهیم. شب عروسی، دیگه طاقت بچه ام طاق شد و به گریه افتاد. دستش رو به زور از دست من در آوردن و با خودشون بردن. هر چی التماس کردیم که بذارید شب اول ما هم خونه اش بمونیم، قبول نکردند. آخرش مادر داماد با لحن پر نازی گفت:

– شما برید. نترسید! این دختر معلومه دختره!

کلی به حق حق افتاد. نمی دانستم باید چه کار می کردم. دستمال تمیزی از جیبم در آوردم و به طرفش دراز کردم، گرفت و اشک هایش را پاک کرد و با لحن دردمندی گفت:

– دختر بیچاره منو با وحشی گری هایی که بعداً دهن به دهن به گوشم رسید به **** بردند و شوهرش تقریباً بهش ***** کرد. تا چند روز بیمارستان شهر خوابید تا بخیه هاش خوب بشه، اما دیگه عاطفه ما عاطفه نشد که نشد. از زبون رفته بود. به یک نقطه خیره می موند و هیچی نمی گفت. هر چی التماس کردم. به پای مادر و پدر شوهرش افتادم که چند وقتی بچه ام بیاد پیش خودم بمونه، قبول نکردند. می گفتند این هم مثل همه دخترای دیگه، عادت می کنه! اما بچه ام عادت نکرد. از خواهرای خداداد می شنیدم که می گفتند تا شب می شه و خداداد می خواد بره طرفش، جیغ می کشه و گریه و می کنه. آنقدر مامان و بابا می که تا کار شوهرش تموم بشه و دوباره مثل یک تکه گوشت می افته تو جاش تا فردا شب! می شنیدم که پشت سرش لغز می خوندن که دختره جنی است و ناز داره. راه می رفتند و می گفتند واه واه واه! دختر دهاتی چه نازی داره! این کارا رو می کنه که نازشو بکشن.

خون دل می خوردم و حرفی نمی زدم. هر بار می رفتم دیدن بچه ام، از لاغری و زردی پوستش وحشت می کردم. هر چی خواهش می کردم چند وقتی بذارن بیاد پیش ما، قبول نمی کردند. صفر هم مثل دیوونه ها شب تا صبح راه می رفت و با خودش حرف می زد. عاقبت یک روز صبح، یکی از برادران خداداد، دوان دوان آمد دم خانه و با فریاد از صفر خواست که خودش رو برسونه. هنوز صداس تو گوشمه، داد می زد: عاطفه خانوم، نفت ریخته رو خودش، آتیش زده! وای که چه کشیدم! سر برهنه و پا برهنه نفهمیدم چطور خودم را به خانه شان رساندم. توی حیاط، پتویی را گلوله کرده بودند. هنوز از پتو دود بلند می شد. صفر افتاده بود وسط حیاط، رفتم جلو و پتو را باز کردم. وای که خدا برای گرگ بیابون هم نخواه این روز رو! بچه ام جزغاله شده بود. تمام گوشت و پوست و موهاش سوخته بود. اصلاً صورتش پیدا نبود. همون لحظه هم می دونستم که بچه ام راحت شده، اما باز داد زدم برید دکتر بیارید... بعد مادر



خداداد آمد وسط حیاط، دستانش رو بلند می کرد و می گوید تو سرش، جیغ می زد: دختره پدر سوخته، آبرومون رو برد، بی شرف این کارو کرد که مارو سر شکسته کنه...

دیگه شمر جلو دارم نبود، مثل ببر وحشی شده بودم. رفته جلو و کیس های مادر خداداد را دور دستم پیچوندم. همانطور که نفرین می کردم می گویدم به در و دیوار، بعد خداداد پرید جلو که مادرش رو نجات بده، نمی دونم چه قدرتی پیدا کرده بودم، پریدم بهش، آنقدر پنجول کشیدم و گازش گرفتم که تیکه تیکه شد. چشمانش رو با این ناخن هام در آوردم. چنان گاز می گرفتم و چنگ می انداختم که انگار دارم انتقام دخترم رو ازش می گیرم. وقتی افتاد چند بار با لگد زدم وسط پاهاش، نعره می زد اما نمی توانست تگون بخوره، هیچکس جلو دارم نبود. انقدر زدمش که دلم خنک شد و از حال رفتم. از شهر مأمور آمد، کلانتری آمد، اما نگاه به من و صفر که می کردن، با اطلاعاتی که مردم بهشون داده بودند، نمی توانستند حرفی بهم بزنند. پزشکی قانونی اومد و بعد از یک عالم دنگ و فنگ جواز دفن جگر گوشه ام رو صادر کردن، اما دلم خنک شد که خداداد رو هم از مردی انداختم. چند هفته تو بیمارستان بود، وقتی هم که آمد دیگر اون آدم سابق نشد. یک چشمش هم کور شده بود. از حسرت اینکه چرا قبل از مرگ پاره تم، این کارو نکرده بودم، هنوز می سوزم. رفتند از من شکایت کردند، منم از او نا شکایت کردم. قاضی برای او نا دیه برید برای منم همینطور، منتها مبلغ او نا بیشتر بود این شد که مجبور شدن یک پولی هم بهم بدن. اما دست به یک قرونش نزدم! این پول خون بچه ام بود. همه اش رو دادم به یتیم خونه، برای کمک به بچه های بی پدر و مادر! بعدش هم اون خونه رو به نصف قیمت فروختم. صفر طاقت نداشت نگاه به در و دیوارش بندازه. شب تا صبح خون گریه می کرد. اما من سنگ شده بودم. بعد هم که آقا که خدا رفتگانش رو بیاموزه، من و صفر را ساکن این ویلا کرد...

گلی آهسته چشمانش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید. صدای غمگینش به زحمت شنیده شد: شاید مردم حق داشتن، من نحس و بدقدم هستم!

دلم برایش خیلی سوخته بود، اما هیچ راهی به نظرم نمی رسید تا کمکش کنم. از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. گلی داشت گریه می کرد و دلم نمی خواست مزاحم خلوتش شوم.

(فصل ۲۹)

تمام آن چند روز که ساکن ویلا بودیم، هوا ابری و بارانی بود. در تمام مدت، خیره به ابرهای آسمان در فکر حرفها و سرگذشت تلخ گلی خانم بودم. چقدر این زن مصیبت کشیده و صبور بود. یعنی چاره ای هم جز صبر نداشت. به تنها کسانی که واقعا خوش می گذشت. سهیل و گلرخ بود. مادرم، تا وقتی برمی گشتیم اخمهایش از هم باز نشد و پدرم برای اینکه دل مادرم را بدست بیاورد، دست به هر کاری زد. من هم که دلم برای حسین تنگ شده بود. لحظه شماری می کردم تا برگردیم. اما مادرم همیشه در ویلا بود و نتوانسته بودم به حسین زنگ بزنم. با لیلا تماس داشتم، چندتا از نمره ها آمده بود که نتیجه ما سه نفر، تقریبا مثل هم و خوب بود. سرانجام وقت رفتن فرا رسید. از خوشحالی، شب را درست نخوابیده بودم. شب قبل از گلی خانم و مش صفر خداحافظی کرده بودم. صبح زود، دوباره دو ماشین پشت سر هم به طرف تهران حرکت کرد. مادرم هم خوشحال بود. چون حوصله اش سر رفته بود. وقتی به خانه رسیدیم، نزدیک ظهر بود. گلرخ و یگراست سهیل رفتند به خانه پدر گلرخ، پدر هم بعد از شستن دست و صورتش رفت تا غذا بگیرد. تا مادرم وارد حمام شد از فرصت استفاده کردم و تند تند شماره خانه حسین را گرفتم. ظهر جمعه بود و می دانستم



خانه است. بعد از چند زنگ. عاقبت گوشی را برداشت. صدایش گرفته و خش دار بود. آهسته گفتم: سلام. حسین.

چند ثانیه ساکت بود. بعد صدایش پر از شادی و خوشحالی شد:

– مهتاب. عزیزم... تو کجایی؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

با لحن پوزش خواهانه ای گفتم: نمی تونستم. تمام مدت همه دور و برم نشسته بودند و نمی شد تلفن زد. تو چطوری؟ صدات گرفته... سرما خوردی؟

– نه سرما نخوردم. چند روزه زیاد سرفه می کنم به خاطر همین صدام گرفته و...

با نگرانی گفتم: دکتر رفتی؟

– آره. یکی. دو روز بیمارستان بودم. ولی خیالت راحت باشه. حالا خوبم. خودت چطوری؟ خوش گذشت؟

صادقانه گفتم: نه. اصلا خوش نگذشت. همه اش بارون می اومد. حوصله ام حسابی سر رفت.

صدای مادرم که مرا صدا می زد. گفتگویمان را قطع کرد. حسین با عجله گفت:

– فردا روز ثبت نام می بینمت.

گوشی را گذاشتم و با به یاد آوردن فردا. خوشحال و خندان به کمک مادر رفتم. صبح زود. بدون زنگ زدن به لیلا. فوری سوئیچ ماشین را برداشتم و به طرف دانشگاه راه افتادم. تمام دیشب. در رختخواب غلت می زدم. هیجان دیدار حسین نمی گذاشت راحت بخوابم.

داخل دانشگاه مثل هر ترم. شلوغ بود. به اطراف نگاه کردم تک و توکی پسر نوی محوطه بودند اما از حسین خبری نبود. چند دقیقه بعد لیلا و شادی هم رسیدند. شادی با دیدنم فوری گفت: ای بی معرفت! تو اینجایی؟ ما رفتیم دم خونه دنبالت!

صورتش را بوسیدم و گفتم: فکر کردم شاید یادتون بره. خودم اومدم.

لیلا نگاه معنی داری کرد و گفت: حتما بعدش کار داری؟

خندیدم: آفرین به تو بچه باهوش!

در شلوغی و داد و فریاد گم شدیم. مشغول نوشتن واحدهای انتخابی در برگه بودیم که از گوشه چشم حسین را دیدم. مشغول صحبت با یک پسر دیگر بود. تصمیم گرفتم همه کارها را انجام بدهم و فقط پول دادن را به عهده لیلا بگذارم. رفتیم طبقه بالا و امضای مدیر گروه را گرفتیم. بعد به طرف خدمات



کامپیوتری راه افتادیم و برگه ها را دادیم. باید منتظر می ماندیم تا صدایمان می کردند. یکساعت بعد، صدایمان زدند: مجد، یآوری. اقتداری! گدهای شماره ۲۱۰ همه پر شده...

آنقدر کد جابجا کردیم تا عاقبت کارمان درست شد. لیلا رو به ما پرسید:

— می آید بریم بانک یا نه؟

شادی فوری گفت: من که الان خسته ام! این فیش هم تا دو روز فرصت داره... من فردا می رم.

با خنده گفتیم: من هم کار دارم. ولی اگه تو داری میری بانک فیش منو هم بریز به حساب! لیلا با خشم گفت: چشم! بابای بنده دیشب گنج پیدا کرده... پول تو هم میده!

خندیدم: گمشو! کی خواست توی گدا پول منو بدی. خودم پول آوردم.

بعد دو بسته اسکناس پانصد تومانی از کیفم در آوردم و به طرفش گرفتم. لیلا متعجب گفت: مگه صد تومن شده؟...

شهریه ام نزدیک به پنجاه هزار تومن شده بود. یک بسته را دوباره در کیفم گذاشتم و یک بسته را دوباره به لیلا دادم. به اطراف حیاط نگاه کردم حسین نبود. حتما بیرون منتظرم بود. از بچه ها خداحافظی کردم و به طرف در رفتم. وقتی از در دانشگاه بیرون آمدم، حسین را دیدم که آنطرف خیابان کنار ماشین من، منتظر ایستاده است. با شوق به طرفش حرکت کردم. هنوز به وسط کوچه نرسیده بودم، که متوجه شدم ماشینی با سرعت به طرفم می آید. یک لحظه گیج سر جایم ماندم. مثل خرگوشی که افسون چشم های مار شده باشد، خشکم زده بود. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. ماشین محکم به بدنم خورد و مرا در دنیای خواب و بیداری پرت کرد. آخرین تصویری که در خاطرمان ماند چشمهای حسین بود که به اندازه نعلبکی گشاد شده و وحشت زده به من خیره مانده بود.

وقتی چشم باز کردم، مادرم را دیدم که نگران و اشک ریزان کنارم ایستاده بود. سرم را آهسته چرخاندم. در بیمارستان بودم. کم کم به یاد می آوردم که چه اتفاقی افتاده است. تصادف کرده بودم. البته با ماشین خودم نه. دستم تا بالای آرنج در گچ بود. سرم سنگین بود و گیج می رفت. بعد در باز شد و در میان بهت و تعجب من، حسین همراه پدرم وارد شدند. صدای مادرم را شنیدم: امیر بیا، الحمدالله چشماتشو باز کرده... اما هنوز حرفی نزده...

پدرم جلو آمد. با دیدن چشمان باز من، اشک در چشمانش پر شد: خدایا شکر!...

بعد صدای مادرم دوباره بلند شد: مهتاب جون... مادر! صدامو می شنوی؟... می تونی حرف بزنی؟

هر چقدر سعی می کردم، نمی توانستم حرفی بزنم. بعد دکتر سفیدپوشی جلو آمد و آمپولی داخل سرم تزریق کرد. چشمانم سنگین شده بود و اتاق دور سرم می چرخید. در آخرین لحظه های بیداری، فکر کردم دیدن حسین در اتاق بیمارستان هم یک رویاست! یک رویای قشنگ! وقتی دوباره چشم باز کردم، سهیل را



دیدم که تکیه به پنجره زده و چشمانش سرخ بود. با دیدن چشمان باز من بدون رودربایستی به گریه افتاد، جلو آمد و دستم را گرفت:

– دختر تو که ما رو کشتی! آخه چی شد؟ چرا حواستو جمع نمی کنی...

بعد باز آن رویای عجیب، حسین با پدر و مادرم وارد اتاق شدند. ولی انگار رویا نبود. چون حسین جلو آمد و با سهیل دست داد. پدرم به سهیل گفت:

– ایشون آقای ایزدی هستن، یکی از هم دانشگاہیهای مهتاب... اگه کمکهای ایشون نبود، معلوم نیست چه بلایی سر مهتاب می آمد.

صدای مادرو بلند شد: واقعا دستتون درد نکنه... ایشالله از شرمندگیتون یک جوری در بیاییم.

باورم نمی شد. واقعا خواب نبود؟ حسین با پدرم آشنا شده بود و داشتند با هم خوش و بش می کردند؟ باور کردنی نبود. در چند روز بعد، فامیل و دوستانم دسته دسته به دیدنم می آمدند. تقریباً هر روز حسین سری به من می زد. البته حرف نمی زد ولی با نگاهش حالم را می پرسید. کم کم می فهمیدم که چه شده است. پرهام با سبد گل بزرگی به دیدنم آمد. حوصله حرف زدن با او را نداشتم. برای همین زود بلند شد و رفت. گلرخ و پدر و مادرش هم به دیدنم آمدند. یک بعد از ظهر، شادی و لیلا آمدند. یک دسته گل و بسته ای شیرینی هم برایم آورده بودند. شادی با خنده گفت: پس اون روز می گفتم کار دارم. کارت این بود؟...

لیلا هم خنده اش گرفته بود: کارات چقدر هیجان انگیز شده. نکنه بدل کاری و ما خبر نداریم؟

سرانجام وقتی هروگرشان تمام شد. پرسیدم:

– بچه ها کلاس ها شروع شده؟

لیلا جواب داد: نه بابا! تق و لقه.

با خستگی گفتم: یک چیزی برای من خیلی عجیبه... اون روز که از در دانشگاه بیرون آمدم انگار ماشینه منتظر بود تا از خیابون رد شم و بیاد بهم بزنه... هرچی فکر می کنم علتش رو نمی فهمم.

شادی ناباورانه گفت: به! تو هنوز نمی دونی جریان چیه؟

لیلا با آرنج زد تو پهلو شادی، اما من گیج پرسیدم: کدوم جریان؟

هر دو از جواب دادن طفره رفتند. بعد از آنکه دوستانم رفتند، حسین زنگ زد تا حالم را بپرسد. فوری پرسیدم: حسین، هنوز نفهمیدند کی با ماشین بهم زد؟

وقتی جواب نداد، دوباره گفتم: لیلا و شادی هم امروز یک چیزهایی می گفتند... چی شده که من خبر ندارم؟ خوب به من هم بگید!



حسین نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خوب!... راستش کسی که با ماشین به تو زد شروین بود. نامرد انگار کشیک می داده کی تو از در دانشگاه میای بیرون، بعد هم که خودت دیدی چی شد!... وقتی افتادی همه هاج و واج مونده بودن چی کار کنن، اون دوستت که هیکل گنده ای هم داره شروع کرد به داد زدن و یک سری از پسرها با ماشین افتادن دنبال شروین، من هم تو رو با کمک لیلا بلند کردم، گذاشتم تو ماشین خودت، آوردم به نزدیکترین بیمارستان، بقیه اش رو هم که خودت می بینی!

نفسم از خبری که شنیده بودم، بند آمده بود. آهسته گفتم:

- آخه چرا اینکار رو کرد... مگه من چه کار بدی در حقش کرده بودم؟ یک موقع اگه می مردم حاضر بود خونم بیفته گردنش؟

حسین فوری گفت: خدانگنه عزیزم، شروین هم از حماقت و بچگی اینکارو کرده... می دونی که تمام کارهاش و خودنمایی هاش به خاطر اینه که هنوز بزرگ نشده... هنوز تو عالم بچگی است، غصه هم نخور، پلیس گرفتتش، الان باز داشته!

پرسیدم: به پدر و مادرم کی خبر داد؟

- لیلا دوستت زنگ زد بهشون گفت که تو تصادف کردی.

- حسین پدرم به تو چی گفت؟ چطوری باهاشون آشنا شدی؟

حسین خندید و گفت: همه چی همینطوری پیش اومد، برای بستری کردن تو پول لازم بود که من از حسابم چک کشیدم و دادم، دستت بدجوری شکسته بود و احتیاج به جراحی داشت، بیهوش بودی و پاهات هم از چند جا ضرب دیده بود... این بیمارستانها هم که به این حرفها کاری ندارن، اول باید حسابشون پر بشه، بعد که پدرت آمد و فهمید که من پول رو پرداخت کرده ام خیلی ازم تشکر کرد، مادرت هم که فهمید تو اون شلوغ پلوغی من رسوندت بیمارستان، فکر کرد من خیلی آدم حسابی ام!

بعد زد زیر خنده، فوری گفتم: خوب هستی، خیلی ازت ممنونم، اگه تو نبودی شاید می مردم.

بعد از چند لحظه حسین گفت: این چه حرفیه! تو جون بخواه... راستی مهتاب به نظرت الان اگه با پدرت صحبت کنم، چی میگه؟

- این کارو نکنی ها! الان اصلا وقتش نیست، حالا که اینطوری باهات آشنا شدن خیلی خوب شد، بذار یک چند وقتی بگذره کم کم بهشون می گیم، باید اول سهیل و سوسامون بگیره... برای تو هم چند پیشنهاد دارم که قبل از حرف زدن با پدر و مادرم، بد نیست بهشون گوش بدی!

حسین با تعجب پرسید: چه پیشنهادی؟

خسته گفتم: دیگه حال ندارم حرف بزنم، بذار بعد مفصل برات می گم.



وقتی گوشی را گذاشتم، به فکر فرو رفتم، از جهاتی بد نشده بود. حالا پدر و مادرم می فهمیدند که حسین چقدر پسر فهمیده و فداکاری است و شاید علی رغم نداشتن امکانات آنچنانی قبول می کردند ما با هم از دواج کنیم. صبح فردا، از بیمارستان مرخص شدم. خدا را شکر کردم که دست چپم شکسته و می توانم سر کلاس جزوه بردارم. در مدتی که بیمارستان بودم، پدر و مادر شروین هم به عیادت آمدند. پدر قد بلند و بد اخلاقی داشت. تمام مدت مثل طلبکارها گوشه ای ایستاد و حرفی نزد. اما مادرش زن پر حرف و لوسی بود. می دانستم که برای گرفتن رضایت به دیدنم آمده اند. برای همین خودم را زدم به خواب و گیج و منگی. می خواستم پدرم تصمیم بگیرد. پدرم معتقد بود که بد نیست این پسره کمی ادب شود. مخصوصا بعد از اینکه من تمام جریانات را برایش تعریف کردم. بنابراین رضایت نداد.

دانشگاه تق و لق بود و به روزهای عید نزدیک می شدیم. اسفند همیشه برایم ماه خوب و عزیزی بود. بوی عید در فضا پخش می شد. درختان لخت و شاخه های بی قواره کم کم به سبزی می زدند. مثل بچه هایی که کم کم دندان در می آورند. بعد از عید قرار بود سهیل عروسی کند و با گلرخ سر زندگی مشترک شان بروند. سهیل هم در مدتی که بیمارستان بودم، نگران و ناراحت بود از طرفی غیرتی هم شده بود که چرا شروین این همه مرا اذیت کرده و او خبر نداشته تا به قول خودش حالش را بگیرد. وقتی از بیمارستان مرخص شدم، دو هفته بیشتر تا پایان کلاسها زمان باقی نبود. تقریبا دو هفته در بیمارستان بستری بودم. مهره های کمرم آسیب دیده بود و دست راستم احتیاج به فیزیوتراپی داشت. حسین هم ترم آخرش بود و برای پروژه اش مشغول جمع آوری مطلب بود و کمتر فرصت حرف زدن با من را داشت و من سخت دلتنگ دیدنش بودم.

هنوز حسابی حالم جا نیامده بود و حوصله دانشگاه رفتن نداشتم. اوایل هفته بود و برای خودم جلوی تلویزیون لم داده بودم که مادرم با یک لیوان شیر و یک بشقاب بیسکویت سر رسید. همانطور که می نشست، گفت: مهتاب، نازی امروز زنگ زده بود...

بی خیال گفتم: خوب، چطور بود؟

– خوب بود. بعد از عید با کوروش برمی گردند امریکا. زنگ زده بود یک شب شام دعوتمون کنه.

بعد با لحن آرزومندی گفت: خوش به حالش. پریشب هم طنز زنگ زده بود... تو خواب بودی. نمی دونی چیا تعریف می کرد. می گفت بچه ها رو گذاشته کلاس زبان. محمد هم کار پیدا کرده... کاش ما هم می رفتیم.

بعد وقتی دید من حرفی نمی زدم، گفت:

– مهتاب، به نظر من این کوروش پسر خوبییه ها!... پسر سالم، مودب، پولدار، وضع کار و زندگیش هم که معلومه. بیا ببین نازی چیا تعریف می کنه. آخه تو به کی میخوای شوهر کنی؟ اون از پرهام بدبخت که هنوز دپرسه. این هم از کوروش. بابا یک کم از این دوستت لیلا یاد بگیر. با اون ریخت و قیافه اش یک عالم عقل داره، چسبیده به یک آدم پیرو پاتال ولی پولدار. اون آینده رو می بینه. مثل تو نیست که فقط تا فردا تو می تونی پیش بینی کنی!



حرصم گرفت. با خشم جواب دادم:

– اتفاقا برعکس! لیلیا اصلا آینده بین نیست. چند سال بعد وقتی تو اوج جوونی و طراوت مجبور شد پرستاری شوهرپیرش رو بکنه. وقتی بچه دار شد و با شوهر و بچه اش بیرون رفت. همه پشت سرش گفتند وای بچه با پدر بزرگش آمده گردش. اون وقته که بهت می گم حاضره هرچی پول داره بده اما این روزها رو نبینه! اما من آینده نگرم. فردا پس فردا اگه تو مملکت غریب. این پسره که اصلا نمی شناسمش. عرق خور و معتاد از آب در اومد چه خاکی به سر کنم؟ اگه عیاش و هرزه بود و هزارتا کوفت و مرض برام هدیه آورد. چه کار کنم؟ اگه اصلا باهاش دعواش شد و از خونه انداختم بیرون به کی پناه ببرم؟... الان ممکنه به نظر معقول و متین بیاد ولی اگر عیب و ایرادی داشته باشه. فکر کردی تو جلسه خواستگاری می آد میگه؟... من از کی پرسم این آدم چه کاره است و چه اخلاقی داره؟... هان؟... برای اینکه خودت راه بیفتی بری خارج. داری منو هل میدی تو یک دنیای تاریک!

مادرم هیچی نگفت. ساکت به صفحه تلویزیون خیره ماند. بلند شدم و به اتاقم رفتم. دلم می خواست بهش بگم من فقط با حسین ازدواج می کنم و لاغیر. اما کو آن شهادتی که بتوانم این جمله را تا آخر بیان کنم؟ از پنجره به حیاط بزرگمان که بفهمی نفهمی به سبزی می زد. خیره شدم.

(فصل ۳۰)

عید آمده و رفته بود اما برای من هیچ لطفی نداشت. از ناراحتی در حال انفجار بودم. دلم گرفته و بود. افسرده و کسل به حیاطسبز خیره شدم. صدای مادرم بلند شد:

– مهتاب اگه پشیمون شدی زنگ یزن بابات بیاد دنبالت.

جوابی ندادم. لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در را شنیدم. پدر و مادرم داشتند می رفتند خانه نازی خانم و من اصلا حوصله نداشتم حدس می زدم مادر هم با شنیدن حرفهای آن روز من از صرافت ازدواج من و کوروش افتاده بود. چون بی و حرف و جنجال قبول کرد که من خانه بمانم. روی تختم نشستم. یاد چهارشنبه سوری افتادم. چقدر بهم خوش گذشته بود. همه خانه شادی دعوت داشتیم. من لیلیا و آیدا و چندتا از دوستان قدیمی شادی وقتی به حسین اطلاع دادم که به خانه شادی می روم با خنده گفت: کجا هست؟

با تعجب گفتم: می خوام بیای؟

مردد گفتم: خوب شاید پیام با هم از روی آتش بگیریم نیام؟

خوشحال جواب دادم: حتما بیا احتمالا ساعت ۵/۶، ۷ همه می آیم دم در.

بعد آدرس را دادم و بی صبرانه منتظر فرا رسیدن شب شدم. خانه شادی زیاد با ما فاصله نداشت. یک مهمانی دخترانه ترتیب داده بود تا دور هم باشیم. من هم از خدا خواسته قبول کردم امسال سهیل به محله گلرخ می رفت و من حسابی تنها می ماندم. پدر و مادرم هم اهل آتش بازی و این حرفها نبودند. قرار بود



من دنبال لیلا بروم. از چند روز قبل سر و صدای نارنجکها و ترقه ها بلند بود. وقتی به خانه شای رسیدیم سر و صداها به اوج رسیده بود. جوانهای کوچکی که بزرگ از چوب و تیر و تخته جور کرده و منتظر تاریک شدن هوا بودند. خانه شادی اینها هممثل لیلا آپارتمان بود. یک آپارتمان در یک مجموعه بزرگ، وسایل خانه کم و شیک و زیبا بود. برعکس خانه ما که مثل سمساری بود. خانه شادی اینها خلوت بود و به آدم آرامش می داد. رنگ وسایل و مبلمان مایه هایی از سفید و بنفش داشت. مادر شادی هم زن خونسرد و آرامی بود با هیكل چاق و قد بلند موهای کوتاهش به رنگ بور در آمده بود و صورت خالی از آرایش پر از جذب بود. با خوشرویی با ما دست داد و خوش آمد گفت. شادی یک خواهر کوچکتر به نام کنایون داشت که کتی صدایش میکردند. تقریباً هم شکل و هیكل خود شادی بود با یک دنیا خنده. کمی با هم صحبت کردیم و به موسیقی گوش دادیم کم کم هوا تاریک می شد و سر و صداها اوج می گرفت. مادر شادی هم مهمان داشت و مدام در آشپزخانه بود. سرانجام همه آماده شدیم که به کوچه برویم. نا وارد کوچه شدم با چشم شروع به گشتن به دنبال حسین کردم. عاقبت دیدمش مظلوم و ساکت به درختی تکیه کرده بود. دستش را در جیبش فرو کرده و به آتش خیره مانده بود. به بچهها نگاه کردم همه مشغول حرف زدن بودند. آهسته به طرفش رفتم. صورتم را کمی آرایش کرده بودم. مانتوی سبز رنگی به تن و روسری کرم رنگی به سر داشتم. جلو رفتم و سلام کردم. حسین از جا پرید. نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: سلام. نشناختم!

با خنده گفتم: چرا؟

لبخند کم رنگی لبانش را از هم باز کرد: اخه تو همیشه تو دانشگاه با مقنعه و روپوش تیره و بدون آرایش دیدمت.

بعد دوباره نگاهم کرد: خیلی خوشگل شدی.

خجالت کشیدم به آتش خیره شدم. دختر و پسری در حال پریدن از روی آتش بودند وقتی خواستند بپرند داد می زدند: سرخی تو از من زردی من از تو.

چندین آتش پشت سر هم روشن کرده بودند که به فاصله چند متر تا آخر کوچه ادامه داشت. به گروه بچه ها نگاه کردم هنوز مشغول حرف زدن بودند. آهسته دست حسین را گرفتم کمی نگران بودم که ناراحت شود اما ناراحت نشد دستم را در میان دست گرمش گرفت به طرف آتش راه افتادم. بدون هماهنگی با هم به صدا رد آمدیم: یک .. دو .. سه !

دست در دست هم از روی همه آتش ها پریدیم. یک دنیا احساس عشق و محبت در دلمان بود. با اینکه هیچکدام حرفی نمی زدیم اما یک احساس داشتیم. در آخرین پرش به حسین نگاه کردم که نفس نفس می زد. رنگش پریده و لبهایش کبود شده بود. هول و دستپاچه به گشه ای کشاندمش دستش را از میان دستانم بیرون کشید و از جیبش یک اسپری بیرون آورد. و با عجله داخل ریه هایش فشار داد. تازه یادم افتاد حسین به بوی دود و مواد منفجره حساس است. چرا نفهمیده بودم؟ گریه ام گرفته بود. حسین هنوز داشت نفس نفس می زد. گفتم:

— حسین می خوای بریم بیمارستان؟



بریده بریده گفت : نه دعا کن به سرفه نیغتم .

به دیوار تکیه داد. روبرویش ایستادم . آهسته گفتم : ببخشید همش تقصیر من شد !

دستش را بالا آورد : نه این حرفو نزن خودم یادم رفته بود.

وقتی از هم خداحافظی کردیم هنوز نگرانش بودم. ناراحت و نگران به جمع دوستانم پیوستم.

شادی با تعجب گفت : وا ! تو کجا رفتی ؟

فوری گفتم : نوبت مجموعه ! من یکم از سر و صدای بمب و ترفه می ترسم. رفتم تو تا کمی سر و شدا بخوابد.

آن شب تا صبح بیدار بودم . هر چه به خانه حسین زنگ می زدم کسی گوشی را بر نمی داشت. ته دلم می دانستم اتفاق بدی افتاده و گرنه حسین حتما به من زنگ میزد. مخصوصا برای اینکه خیال من راحت شود. صبح زود دوباره زنگ زدم اما خبری نبود. مادرم از صبح زود با طاهره خانم مشغول خانه تکانی بود. ظهر به شرکت حسین زنگ زدم اما همکاریش گفت که هنوز حسین نیامده شرکت. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که تلفن زنگ زد. با عجله گوشی را برداشتم. صدای غریبه ای در گوشی پیچید .

– منزل آقای مجد ؟

فوری گفتم : بله بفرمایید .

صدا گفت : من علی هستم با مهتاب خانم کار دارم .

با تعجب جواب دادم : خودم هستم شما ؟

– من دوست حسین هستم بهم گفت به شما زنگ بزنم نگران نشوید .

با نگرانی پرسیدم : خودش کجاست ؟

– نگران نباشید یک کمی کسالت داشتند الان بیمارستان هستند ولی چیزی نیست فردا مرخص می شن . فقط یک امانتی براتون دادن که هر جا بفرمایید بیارم .

دلم فرو ریخت یعنی چه بود ؟ آهسته گفتم : من الان میام.

با هم در یکی از میادین معروف تهران قرار گذاشتیم و من با عجله حرکت کردم. مادرم سرگرم کار بود و متوجه رتن من نشد. وقتی رسیدم علی رسیده بود. از روی نشانه هایی که داده بود شناختمش. پسر قد بلند و درشتی بود با موهای خیلی کوتاه و ریش و سیل انبه ابروهای پر پشت و بهم پیوسته ای داشت. جلو



رفتم و سلام کردم. سر به زیر جواب داد و فوری یک پاکت سفید رنگ به طرفم دراز کرد. دو دل پاکت را گرفتم. فوری گفتم: خوب اگر امری ندارید بنده مرخص می شم.

آهسته گفتم: زحمت کشیدید. خیلی ممنون...

علی با گامهای بلند و تند به سیل عابریں پناه پیوست و من به سمت ماشین حرکت کردم. در راه خانه به خودم لعنت می فرستادم که چرا یادم رفت بپرسم حسین کدام بیمارستان بستری است. به محض رسیدن به خانه بدون توجه به فریادهای مادرم که صدایم می زد داخل حمام رفتم و در را از داخل قفل کردم. شیر آب را باز کردم تا صدایی نشنوم. بعد آهسته و با تردید نامه را گشودم. خط زیبا و ظریف حسین جلوی چشمم پدیدار گشت.

گاه می اندیشم ،

خبر مرگ مرا با تو چه کس می گوید ؟

آن زمان که خبر مرگ مرا

از کسی می شنوی ، روی ترا

شانه بالا زدنت را

بی قید

و تکان دادن دستت که

مهم نیست زیاد

و تکان دادن سر را که

– عجب عاقبت مرد ؟

– افسوس !

– کاشکی می دیدم !

من به خود می گویم

› چه کسی باور کرد

جنگل جان مرا



اتش عشق تو خاکستر کرد)

به نام خداوند مهربان

مهتاب عزیزم امیدوارم حالت خوب باشد و زیاد نگران من نشده باشی. هر چه فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که بهتر است این رابطه در همین جا به پایان برسد. من به زودی رفتنی هستم دلم نمی‌خواهد تو را هم با این همه مشکل و درگیری وارد زندگی ام کنم که سختی و مشقت بیشتر شود. من و تو حتی اگر به نتیجه ای هم برسیم و با فرض محال پدرت با ازدواجمان موافقت کند خیلی نمی‌توانیم با هم باشیم. من می‌روم و تو تنها باید بار یک زندگی سخت را بر دوشهای ظریفت بکشی پس چرا من با خودخواهی ام زندگی و جوانی تو را فنا کنم؟ بین من و تو هنوز هیچ ارتباط رسمی وجود ندارد و من می‌بینم با هر بار شدت یافتن بیماری من تو چطور رنج می‌بری و چشمان زیبایت پر از اشک می‌شود. با خودم فکر می‌کنم اگر من و تو با هم نسبتی پیدا کنیم چقدر از بیماری من که جزئی از وجود من شده زجر می‌کشی؟ می‌دانم که زندگی شاد و سعادتباری در انتظار تو است. منتها بیرون از دایره زندگی من و مشکلاتم. دلم می‌خواهد تو بیرون از این دایره خوشبخت شوی. خواهش می‌کنم پیشنهادم را قبول کن و مرا یک عمر سپاسگذارت بگذار!

(قربانت حسین)

با خشم تمام و ناگهانی نامه را ریز ریز کردم. داد زدم به تو هیچ ربطی نداره من راجع به زندگی ام چه تصمیمی بگیرم ... بدبخت ترسو!

صدای مادرم از جا پراندم: مهتاب؟ ... مهتاب دیوانه شدی؟

سال تحویل شد و غم از دل من پاک نشد. دلم می‌خواست حسین را پیدا کنم و انقدر سرش داد بزنم تا کر شود. اما از آن روز هر چه به خانه اش زنگ می‌زدم کسی گوشی را بر نمی‌داشت. دیدم و بازدید عید هم بی حضور من انجام شد. دستم هنوز در گج بود و بی حوصله با همه دعوا می‌کردم. پدر و مادر هم حوصله جر و بحث با مرا نداشتند. و به تنهایی این طرف و آن طرف می‌رفتم. دستم داخل گج می‌خارید و اشکم را در می‌آورد. مثل دیوانه‌ها طول اتاقم را بالا و پایین می‌رفتم و در دل با حسن دعوا می‌شد. با رفتن پدر و مادرم به خانه نازی فکری در سرم جان گرفت. فوری لباس پوشیدم و سوئیچ ماشین مادرم را برداشتم. مصمم پشت رل نشستم و با یک دست ناقص فرمان را چسبیدم. خیابانها مثل کره ماه خلوت بود و باعث شد زود برسم. سر کوچه پر از بچه بود. داشتند با یک توپ پلاستیکی فوتبال بازی می‌کردند. ماشین را سر کوچه گذاشتم و بی اعتنا به نگاههای خیره پسر بچه‌ها وارد کوچه تنگ و تاریک شدم. جلوی در کمی دو دل ایستادم. ولی دوباره خشم بر شکم غالب شدم و زنگ زدم. دستم را روی زنگ گذاشتم و بر نداشتم. تا حسین سراسیمه در را باز کرد. با دیدن من انگار روح دیده باشد قدمی به عقب برداشت.

عصبی گفتم:

- چیه انتظار دیدنم رو نداشتی؟ فکر نمی‌کردی بتونم خیابانهای اینجا را یاد بگیرم.؟



– به تنه پنه افتاده بود. بی توجه به او داخل شدم و از همان لحظه صدایم بالا رفت. بی اختیار داد می زدم. حسین سر به زیر طرف ساختمان رفت. منم فریادگشان دنبالش :

– تو چی فکر کردی ؟ اگه می دونستم اینقدر ترسو و بزدلی اصلا طرفت نمی آمدم. اگر خودت از دستم خسته شدی یا می ترسی با مشکلات بعدی روبرو بشی بی تعارف بگو. تقصی چیزهای دیگه ننداز. این حرفها همه مسخره است. < من میرم > خوب همه میمیرن تو هم یکی مثل بقیه اصلا از کجا معلوم من زودتر نمیرم. همون موقع تصادف کردم. منم باید برات همچین نامه ای می نوشتم. نه ؟ می نوشتم حسین جان ممکنه باز تصادف کنم بهتره همه چیز رو فراموش کنی !.. بس کن حسین ! انقدر جای من تصمیم نگیر . من خودم عقل دارم می تونم فکر کنم خودم بلدم برای زندگی ام تصمیم بگیرم . اگر در وجود من مشکلی هست یا می ترسی با پدر و مادر من و مشکلات زندگی روبرو بشی. بگو خسته شدم از دست تو تا دو تا سرفه می کنی چهار تا معلق می زنی و شروع می کنی به نمرده نوحه حوندن.

حسین بی حرف و سر به زیر به رختخوابها تکیه کرده بود. دق و دلم را حسابی خالی کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم : فکر نکن آمدم اینجا که منت تو رو بکشم . ولی از این حالت تسلیمت حالم بهم میخوره. اما حالا که اینطوری می خوای باشه من می رم خوشبخت بشم. تو هم برو بمیر !

بدن نگاه به حسین از خانه اش خارج شدم و دوان دوان به طرف ماشین راه افتادم. اشک هایم بی اختیار سرازیر شده بود. سوار ماشین شدم و پایم ا تا ته روی پدال گاز فشار دادم. وقتی به خانه رسیدم هوا تاریک شده بود . بدون اینکه شام بخورم به رختخواب رفتم تا وقتی پدر و مادرم آمدند باهاشون روبرو نشوم. دلم خنک شده بود و ذره ای به حال حسین نمی سوخت.

صبح با صدای تلفن از جا پریدم خواب آلود گوشی را برداشتم صدای حسین شاد و پر انرژی بلند شد :
صبحکم الله بالخیر ! لنگ ظهره !

بی حال گفتم : چی شده تصمیم جدید برام گرفتی ؟

صدای خنده اش بلند شد : مهتاب من تا حالا از بابای خدا بیامرزم انقدر نترسیده بودم که دیشب ز تو ترسیدم. مثل پلنگ شده بودی از چشمت آتیش بیرون می زد.

بی حوصله گفتم : خوب حالا چی کار داری ؟

حسین با ملایمت گفت : مهتاب بس کن منو ببخش ! تو راست گفتی زنگ زدم ببینم پیشنهادت چیه ؟

با تعجب گفتم : کدوم پیشنهاد؟

– همون که تو بیمارستان گفتی قبل از صحبت با پدرت برابم داری. می خوام ببینم چیه !

خنده ام گرفت . انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. منم نخواستم بیشتر موضوع را کش بدهم . دوستش داشتم و تازگی ها یک حالت لجبازی با بقیه هم پیدا کرده بودم تا هرچه به نظر بقیه مردود است قبول داشته باشم. با هم در یک کافی شاپ قرار گذاشتیم تا حرفهایمان را بزنیم. به تاریخ سهیل نزدیک می شدیم



و باید تکلیفم را زودتر مشخص می کردم. مادرم صبح زود با دوستش به استخر رفته و خیلیم راحت بود که تا بعد از ناهار بر نمی گردد. مانتو و روسری روشنی به تن کردم و کفش های پاشنه بلند به پا کمی آرایش کردم و راه افتادم. وقتی رسیدم حسین سر میزی منتظرم بود. بلوز سرمه ای و شلوار و شلوار جین به تن داشت و موهایش را کوتاه کرده بود. صورتش مثل بچه ها پر از سادگی و معصومیت. با دیدنم بلند شد و سلام کرد. جواب دادم و نشستیم. با خنده گفت: خوب شد آمدی تلفظ این اسامی و انتخاب برایم سخت است.

بعد شرمزده گفت: به خودم حسودی ام می شه یعنی تو با این قد و بالا و چشمهای آشوب گرت با من، با من ناچیز سر یک میز نشسته ای؟

خنده ام گرفت: بس کن! این زبون را نداشتی چه می کردی؟

حسین هم خندید: هیچی با ایما و اشاره حرف می زدم.

کمی با هم صحبت کردیم سفارش آناناس گلاسه و یک دادم وقتی لیوانهای باریک مملو از آب میوه و بستنی را روی میز گذاشتند حسین گفت:

– خوب من منتظر هستم. پیشنهادت چیه؟

یک جرعه از نوشیدنی ام خوردم و گفتم:

– ببین حسین من اصلا اهل خالی بندی نیستم که بگم پدرم قبول حتما قبول می کنه و خودش برامون عروسی می گیره و از این حرفها سر تو هم نمی خوام منت بگذارم یا خودمو به رخت بکشم. این حرفها برای اینه که بدونیم چه کار کنیم که امکان موفقیتش بیشتر باشه... ببین الان هر کی می آد خواستگاری من وضعش خوبه ولی من همه رو رد می کنم. چون دلم می خواد با تو زندگی کنم. برای همین باید امتیازات دهن پرکن تو رو بیشتر کنیم. من پیشنهادم اینه که تو اون خونه قدیمی رو بفروشی و یک واحد آپارتمان هر چند هم کوچک یک کم بالار بخری... اینطوری نظر پدر من ممکنه فرق کنه... البته پدر من خیلی هم پتل پرست نیست ولی واقعیت اینه که آدمای چیزایی رو در دیگران می بینن که ظاهری باشه... تو هیچوقت نمی تونی با پاکی و صداقت و ایمانت زن بگیری ولی یک آدم کلاهبدار و دزد و عیاش متاسفانه با داشته پول و خانه و ماشین می تونه به راحتی هر دختری رو که بخواد بگیره. حالا بعدا خانواده دختره می فهمن چه کلاهی سرشون رفته بحث جدایی است. مهم ظاهر و اول قضیه است... هان؟ نظرت چیه؟

حسین چند لحظه چیزی نگفت. بعد آرام گفت:

– هر چی تو بگی خوبه.

دستم را در هوا بلند کردم: نه خیر! مگه تو خودت عقل نداری که اختیارت رو میدی دست من؟ خدت چی فکر می کنی؟

حسین خندید: بابا من به چه ساز تو برقصم؟



با حرص گفتم: به هیچ سازی! خودت بزنی و برقص! تو باید تصمیم بگیری.

حسین آهسته گفت: من تورو می خوام برام مهم نیست چه کار باید بکنم فقط رسیدن به تو هدف اصلی من است. ولی پیشنهاد تو خیلی خوبه نمی دونم چرا تا حالا عقل خودم نرسیده بود. از فردا می سپرم به بنگاه خودم هم می رم دنبال انحصار وراثت. بعد باهم می ریم دنباله یک خونه مناسب چطوره؟

– عالیه!

به طرف خانه که بر می گشتم به این فکر می کردم که شاید رسیدن به هدف زیاد سخت هم نباشد. بی اختیار به قرآن کوچکی که حسین داده بود خیره شدم.

(فصل ۳۱)

ترم جدید، رو به پایان بود. حدود دو ماه و نیم از سال جدید گذشته بود. کمتر از گذشته از رفتن به دانشگاه لذت می بردم. حسین پروژه اش را هم تحویل داده بود و دیگر کاری در دانشگاه نداشت. از وقتی قرار شده بود خانه را بفروشد، خیلی کم می دیدمش، خانه قدیمی و پدری اش را برای فروش به بنگاه سپرده بود و طبق گزارشی که هر روز با تلفن به من می داد، هر بعدازظهر حداقل دو سه نفر می رفتند تا ملک را از نزدیک ببینند. قیمتی که بنگاه دار روی خانه گذاشته بود خیلی بالاتر از انتظار من و حسین بود. خوب یک خانه کلنگی بزرگ در یکی از شلوغ ترین محله های تهران، بهترین جا برای ساختن یک آپارتمان چند واحدی بود.

در خانه خودمان هم همه در به در دنبال یه خانه مناسب برای سهیل و عروس جوانش می گشتند. سهیل مثل بچه ها، هر آپارتمانی می دید، ذوق می کرد و می گفت:

– همینه! خودشه... من همینو می خوام.

بعد پدرم سریع عیب و ایرادهای خانه را درمی آورد و لب و لوجه سهیل آویزان می شد. قرار بود اول خانه بخرد، بعد مراسم عروسی بگیرند. سهیل تمام پس اندازش را از همان روزهای اولیه نامزدی، در بانک مسکن گذاشته و حالا نوبت وامش رسیده بود، پدرم هم قول داده بود کمکش کند. هوا کم کم رو به گرمی می رفت و روزها بلند می شد. آخرین جلسات کلاسها بود که لیلا چند روزی به دانشگاه نیامد. هر چه به خانه شان زنگ می زد کسی گوشی را بر نمی داشت. البته خیلی نگرانش نبودم، چون مادرش از آن دسته آدم هایی بود که ناگهان بارو بندیش را جمع می کرد و به مسافرت می رفتند. اوایل هفته بود، که ناراحت و افسرده وارد کلاس شد. شادی با دیدنش از جا بلند شد و گفت:

– به به! استاد، خبر می دادی گاو سر می بردیم!...

لیلا دستش را چرخاند: تو رو خدا بس کن که اصلاً حال و حوصله ندارم.



بعد خودش را روی صندلی کنار ما انداخت. آهسته پرسیدم:

– کجا بودی؟ چرا ناراحتی؟

لیلا سری تکان داد. احساس کردم بغض گلویش را فشار می دهد که حرفی نمی زند. دوباره گفتم: نگرانت شدم. هر چی من و شادی زنگ می زدیم خانه تان، کسی نبود.

لیلا دهان باز کرد: خانه بودیم...

با خروج اولین کلمات از دهانش، استاد وارد شد و لیلا با اشاره گفت: بعد از کلاس می گم!

استاد درس می داد و من در فکر بودم چه اتفاقی برای لیلا افتاده است. تا کلاس تمام شد، سر صندلی ها را کج کردیم به طرف لیلا و گفتیم: چی شده؟

لیلا خیره به کاغذهای روی میز، گفت: هیچی، دوباره مهر داد آمده بود. اینبار من جواب مثبت دادم، مامان هم قیامت به پا کرد. درو به تخته زد، جیغ و داد و گریه و زاری راه انداخت. منو تهدید کرد، خودشو زد، این سه چهار روزه خونه ما صحرای کربلاست!

شادی پرسید: آخه چرا؟ مگه مهر داد پسر بدیه؟

لیلا شانه ای بالا انداخت و گفت: نه، فقط چون مامان و بابام با هم اختلاف سنی زیادی دارن، مامانم می گه دلش نمی خواد اون بدبختیهایی که خودش کشیده سر منم بیاد.

رو به لیلا کردم: حالا تو تصمیم خودتو گرفتی؟

– آره مهر داد رو دوست دارم. همه چیز هم که داره، من اهل سختی و بدبختی اول زندگی نیستم. حوصله ندارم قرون قرون جمع کنم تا بعد از بیست سال بتونم یک آلونک بخرم. دلم نمی خواد بین خرید لباس و یک مسافرت دو سه روزه، یکی رو انتخاب کنم. حوصله صف و کوپن و این حرفها رو ندارم. می فهمی؟ دلم می خواد راحت باشم، هر چی می خوام داشته باشم.

شادی پرسید: بابات چی می گه؟

– هیچی، اون موافقه، در مورد مهر داد هم تحقیق کرده، پسر بدی نیست.

همان لحظه آیدا وارد کلاس شد و با دیدنمان به طرفمان آمد و کنارمان نشست. پرسیدم: چطوری؟ بابات برنگشت؟

با خنده گفت: نه، ولی بهتر، حالا یاد گرفتیم چطوری روی پای خودمون وایسیم، خیلی هم احساس خوبیه.

بعد انگار چیزی یادش آمده باشه، هیجان زده گفت: راستی خبر جدید رو شنیدید؟



همه به علامت نفی، سر تکان دادیم. لیلا پرسید: در مورد چی؟

آیدا فوری گفت: شروین...

از شنیدن اسم این آدم هم، احساس نفرت می کردم. هنوز دستم درد می کرد و نمی توانستم زیاد با دست چپم کار کنم، پرونده تصادف هم به دادسرا رفته بود و بعد از کلی دوندگی که بابا و سهیل انجام دادند، قاضی، شروین را به پرداخت دیه محکوم کرد. که پدرم برای اینکه به قول خودش این پسر آدم شود تا قران آخر را ازش گرفت، چون پدر شروین کاملاً خودش را کنار کشیده بود و انقدر از دست پسرش زجر و ناراحتی کشیده که به طور کلی نادیده اش می گرفت. حالا توجه ام جلب شده بود که آیدا چه خبری می خواهد بدهد. آیدا سرش را جلو آورد و آهسته گفت: فلج شده...

کلماتش در فضا معلق ماند، چون هیچکدام قادر به هضم خبر نبودیم هر سه مات و مبهوت به دهان آیدا زل زده بودیم. سرانجام شادی پرسید: فلج شده؟ چرا؟...

آیدا با آب و تاب گفت: هفته پیش یکی از پسرهای کلاس پارتی گرفته بود. منو هم دعوت کرد، اما من نرفتم. خیلی از دختر و پسرهای کلاس رو هم دعوت کرده بود. ملینا رفته بود، اون برام تعریف کرد. می گفت خانه کیوان اینا مثل کاخ بوده و پدر و مادرش رفته بودن مسافرت، اون هم فوری از فرصت استفاده کرده و مهمونی گرفته. چه مهمونی ی! گفت نزدیک دو بیست تا دختر و پسر تو هم می لولیدند. می گفت تمام خانه تاریک بوده و فقط با رقص نور روشن می شده، ضبط دیسک دار، بلندگو تو تمام اتاقها، درست مثل دیسکو. ملینا می گفت چه میز غذایی چیده بودن. انواع و اقسام غذاهای ایرانی و خارجی، مشروب و آبجو... حتی می گفت بوی مواد مخدر هم تو فضا موج می زده. بعد توی اون شلوغ پلوغی، کمیته می ریزه تو خونه. هر کی از هر طرف می تونسته در می ره، شروین هم از هولش با چند تا دیگه از بچه ها می رن بالای پشت بوم تا از خونه های بغلی در برن، توی اون تاریکی، شروین می پره روی پشت بوم همسایه و در حال دو، پاشو می زاره رو شیشه های پاسبو و شیشه ها زیر پاش می شکنه و شروین از سه طبقه می افته کف پاسبوی طبقه اولی ها، یارو زود زنگ می زنه به اورژانس، با آمبولانس می آن می برنش، دو سه روز بیهوش بوده، ملینا می گفت دیروز به هوش آمده، اما قطع نخاع شده و برای همیشه از کمر به پایین فلج می مونه...

وقتی حرفهای آیدا تمام شد، همه در فکر فرو رفتیم. ته دلم برای شروین ناراحت بودم. بالاخره او هم جوان بود و با تمام بدجنسی و شرارت هایش، هرگز آرزوی این بدبختی را برایش نداشتیم. شب وقتی برای حسین جریان رو تعریف کردم، خیلی ناراحت شد و گفت:

— بنده خدا، حتماً الان خیلی ناراحته، اگه تونستی از دوستت آدرس بیمارستان رو بپرس، برم دیدنش.

با تعجب پرسیدم: دیدن شروین؟

حسین آهسته گفت: آره، اون بیچاره الان احتیاج داره که یکی بهش دلداری بده.

بعد آهی کشید و گفت: راستی تقریباً خونه رو فروختم!



با هیجان گفتم: جدی؟ ... چند؟

حسین خندید: یک قیمت خوب! یارو می خواد اینجا رو بکوبه و بسازه. از اون بساز و بفروش های پولداره. حتی چونه نزد. قول نامه هم نوشتیم. حالا باید دنبال خونه بگردم، چون دو ماه دیگه باید اینجا رو تخلیه کنم.

وقتی دید من حرفی نمی زخم، گفتم: خوشحال نیستی؟

- چرا، مبارکه.

- مهتاب، حالا کجا دنبال خونه بگردم؟ ...

کمی فکر کردم و گفتم: فکر کنم با این پول بتونی یک دو خوابه کوچولو توی فاز پنج و شش شهرک غرب بخری ...

حسین متعجب گفت: شهرک غرب؟ ... ولی اونجا خیلی گرونه.

فوری گفتم: نه بابا، سهیل هم داره دنبال خونه می گرده. فازهای یک و دو و سه و بعضی از جاهای فاز چهارش گرونه، فاز پنج و شش آپارتمانهای کوچک و ارزون زیاد داره.

حسین آهسته پرسید: مهتاب تو هم همراهم می آیی؟ من خیلی سلیقه ام خوب نیست.

با خنده گفتم: اتفاقاً از انتخاب همسر آینده ات معلومه که سلیقه ات عالیه!

صدای قهقهه حسین خط را پر کرد.

امتحانها شروع شده بود که سهیل سرانجام خانه خرید یک آپارتمان کوچک در فاز شش شهرک غرب، شب با شیرینی وارد شد و از خوشحالی روی پا بند نبود. در دل دعا کردم یک آپارتمان خوب هم، گیر حسین بیاید. البته وضع حسین بهتر بود، چون پول بیشتری داشت و بدلیل اینکه نمی خواست از وام بانک استفاده کند می توانست خانه های چند سال ساخت را هم انتخاب کند که نسبت به نوسازها ارزاتر بودند. آن ترم به سختی درس خواندم، چون لیلا حال و حوصله درس خواندن با ما را نداشت و شادی هم زیاد اهل درس خواندن نبود. درس ها هم به نسبت ترم های قبل، سخت تر شده بود. این بود که زیاد از امتحانات راضی نبودم. برای آخرین امتحان مشغول درس خواندن بودم که حسین زنگ زد. می دانستم که دنبال خانه می گردد و هر روز بعد از شرکت از این بنگاه به آن بنگاه می رود. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- مهتاب، یک خونه خوب پیدا کردم. تقریباً آکاز یونه!

با هیجان گفتم: کجا؟ ... چند متری است؟



حسین شمرده شمرده گفت: فاز شش شهر که، صاحبش احتیاج فوری به پول داره، مثل اینکه چکش برگشت خورده و در حال ورشکستگی است. برای همین زیر قیمت داره می ده. خونه اش تقریباً هشتاد متر و دو خوابه است. داخلش احتیاج به یک کمی تعمیر داره. ولی نقشه اش خیلی خوبه، کل آپارتمان سه طبقه است، این طبقه دومه، پارکینگ و انباری هم داره، تقریباً متری بیست هزار تومن زیر قیمت منطقه می ده... فوری گفتیم: خوب معطلش نکن.

– گفتیم اول تو هم بیای ببینی، اگه دوست داشتی قول نامه کنیم.

– من فردا ساعت هشت تا ده امتحان دارم. بعدش می تونم پیام ببینم.

حسین آهی کشید: خدا کنه خوشت بیاد. خونه پیدا کردن کار سختی است.

خندیدم: حق داری، سهیل هم پدرش در آمد، ولی عاقبت یکی خرید. البته شصت متری است.

حسین پرسید: پس عروسی نزدیکه؟

– آره، تقریباً سه هفته دیگه است. پدرم می خواد تو رو هم دعوت کنه. خیلی از تو خوشش آمده، راه می ره و می گه آقای ایزدی اینطور، آقای ایزدی آنطور!

حسین خندید: خدا کنه نظرش بر نگرده!

امیدوار گفتیم: نه بابا، تو خونه بخر، دیگه بهانه ای نداره. راستی اگه این خونه رو بخری، چیزی از پولت باقی می مونه؟

حسین فکری کرد و گفت: تقریباً سه میلیون باقی می مونه.

– خوب، پس عروسی هم می تونی بگیری، فقط می مونه... ماشین! اون هم مهم نیست. هر دو با هم کار می کنیم و می خریم.

حسین ناراحت گفت: اون ماشینی که زیر پای توست، تقریباً هم قیمت خونه است. با دو، سه ماه کار جور نمی شه!... تازه با این حقوق من، زندگی شاهانه ای هم انتظارت رو نمی کشه، اصلاً مثل خونه پدربت بهت خوش نمی گذره.

دلجویانه گفتیم: حسین، پدر من نزدیک به شصت سالشه! تو نباید زندگی خودتو با اون مقایسه کنی! تازه سهیل هم مثل تو می مونه. تازه بدتر، چون باید قسط وام بانک مسکن رو هم بده.



حسین حرفی نزد. دوباره گفتم: زندگی که فقط پول و ماشین و خونه نیست، مهم اینه که آدم شریک زندگی اش رو دوست داشته باشه. اون وقت پیاده روی لذت بخش هم می شه. در ضمن دلیلی نداره که تو بخوای ماشین آنچنانی بخری، یک ماشین ارزون که راه بره هم، ما رو به مقصد می رسونه. همه چیز کم کم درست می شه.

حسین غمگین گفت: هر چی فکر می کنم می بینم من دارم با خودخواهی شانس یک زندگی خوب رو از تو می گیرم... مهتاب.

حرفش را قطع کردم: بس کن حسین، انقدر عقل و شعور منو زیر سوال نبر، من خودم قوه تمیز مسایل رو دارم، خداحافظ نا فردا.

با هزار فکر و خیال و سختی به خواب رفتم. سر جلسه امتحان هم فکرم مشغول حرفهای حسین بود. به این فکر می کردم که نکند از ازدواج با من پشیمان شده است و خجالت می کشد رک و راست حرفش را بزند. انقدر از این احتمال عصبی شدم که امتحانم را حسابی خراب کردم. لیلا هم خودکار در دهان، به دور دست خیره شده و معلوم بود اصلاً حواسش نیست. ورقه ام را دادم و از جلسه بیرون آمدم. چند دقیقه ای در ماشین منتظر ماندم تا عاقبت حسین آمد. از دور لنگ لنگان و آهسته قدم برمی داشت. موهایش مرتب و شانه شده، ریش و سبیلش را کوتاه کرده بود و لباس تمیزی به تن داشت. صورتش اما نگران و ناراحت بود. وقتی سوار شد آهسته سلام کرد. جوابش را دادم و به طرف شهرک غرب حرکت کردم. در راه، حسین ساکت از پنجره به بیرون خیره شده بود. نرسیده به فاز شش، ماشین را نگه داشتیم. به حسین که ساکت کنارم نشسته بود، نگاه کردم و گفتم:

– حسین، نکنه پشیمون شدی؟ تو رو خدا اگه از دست من خسته شدی بهم بگو، من دلم نمی خواد تو رو وادار به کاری کنم که به نظرت درست نیست.

چند لحظه ای گذشت و حسین حرفی نزد. بعد صورتش را به طرفم برگرداند. منم نگاهش کردم. چشمان درشت و قهوه ای رنگش، مژه های برگشته و بلندش، پوست مهتابی و گونه های برجسته پوشیده از مویش، همه و همه به چشمم خواستنی و دوست داشتنی می رسید. چند لحظه خیره به هم ماندیم، عاقبت حسین دستش را دراز کرد و روی صورتم گذاشت و با صدایی گرفته گفت: من تو رو از خودم بیشتر دوست دارم. به خدا قسم می خورم که هیچ چیز تو دنیا بیشتر از این منو خوشحال نمی کنه که تو زن من، شریک زندگی من باشی! ولی عزیزم تو حیفی، حیفی که بعد از چند سال زندگی بیوه بشی، با یک دنیا مشکل تنها بمونی، حیفه که با یک آدم مریض زندگی کنی، حیفه به خاطر یک زندگی متوسط از زندگی مرفهت چشم پوشی کنی!...

اشک بی اختیار چشمانم را پر کرد. با صدایی لرزان گفتم:

– حیف از تو حسین که مجبوری کنار ما آدمهای پول پرست و خودخواه زندگی کنی. اگه ناراحتیت به خاطر این حرفهاست، باید بگم من با چشم باز تو رو انتخاب کردم و تمام مسئولیتش رو هم می پذیرم. من تو رو دوست دارم و این احساس رو به امتیازات مسخره ای که شمردی، نمی فروشم.

حسین لبخند زد. امیدوار گفتم: خوب خونه کجاست:



چند دقیقه بعد، هر دو در خانه بودیم. داخل خانه، همانطور که حسین قبلاً گفته بود، احتیاج به بازسازی و تعمیر داشت. اما نقشه ساختمان طوری بود که انگار خانه صد متری است. دو اتاق خواب بزرگ و جادار با یک هال و پذیرایی مستطیل شکل و دستشویی و حمام جدا از هم. با توجه به خانه سهیل که دیده بودم، اینجا مثل قصر بود. بدون اینکه نظرم را اعلام کنم همراه حسین بیرون آمدم. وقتی هر دو سوار ماشین شدیم، حسین گفت:

– خوب مهتاب، چطور بود؟ خوش آمد؟

شمرده گفتم: نسبت به قیمتش خیلی خوبه، خود خونه هم خوبه. بزرگتر از اندازه واقعی اش به نظر می آید. محله اش هم جایی ساکت و آرامه! به نظر من زودتر قول نامه کن تا کس دیگه ای پیدا نشده.

شب، وقتی به رختخوابم رفتم به این فکر می کردم که مبادا آن خانه کدبانویی جز من پیدا کند، از اینکه پدرم جواب رد به حسین بدهد، حسابی در هول و نگرانی بودم.

(فصل ۳۲)

سرانجام تمام دوندگی ها و خستگی هایمان به انتها رسید. از بالای ایوان به حیاط سرسبزمان که به چراخهای ریز رنگی، تزئین شده بود، خیره شدم. در تمام حیاط، میز و صندلی چیده بودند. روی میزها ظروف میوه و شیرینی به چشم می خورد. داخل سالن پذیرایی و هال هم صندلی چیده بودیم. عروس و داماد هنوز نیامده بودند. ولی مهمانان از راه می رسیدند و روی صندلی ها جا خوش می کردند. هفته پیش، خود سهیل برای حسین کارت دعوت برده بود. صبح برای دادن کارت به شرکت محل کار حسین رفته بود. وقتی برگشت کلی از بزرگی شرکت و شغل و جایگاه حسین تعریف می کرد. آخرین نگاه را در آینه به خود انداختم. پیراهن بلند مشکی پراز سنگ دوزی و ملیله و منجوق، یک سرویس طلای ساده و موهایی که مثل آبشار با پیچ و شکن فراوان روی شانته هایم میریخت. به قیافه ام دقیق شدم. قد بلند و هیگلی لاغر داشتم. پوست گندمی با چشمان درشت و خاکستری رنگ، گونه های برجسته و لبهای نازک که به چانه ای گرد ختم میشد. دوباره به چشمانم خیره شدم. خودم هم هنوز نمی دانستم چه رنگی است. هر لحظه به رنگی در می آمد. به ابروهای بلند و نازک و پیوسته ام نگاه کردم. مرتب بود. به احترام حسین شال نازکی روی موهایم انداختم. شال هم از جنس پارچه لباسم و پراز منجوق و ملیله بود و انگار جزئی از لباسم بود. کفش هایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. به مادرم نگاه کردم که پیراهن شیک و گرانیگیمی از حریر شیری رنگ به تن داشت. موهایم را تازه بور کرده بود. هر رنگی به موهای بی نوایش می زد به صورتش آنقدر می آمد که گاهی در می ماندم رنگ اصلی موهایم چیست؟ آثار خستگی در صورتش هویدا بود. از چند هفته پیش، همه مان در حال دویدن بودیم. به زن دایی ام نگاه کردم. ساکت کنار دایی ام نشسته و به روبرو خیره مانده بود. به مینا نگاه کردم که موشکافانه همه چیز را نگاه می کرد. مطمئن بودم دنبال ایراد و اشکالی است تا بعدا جار بزند. عمومی بزرگم هنوز نیامده بود. دوستان سهیل و گلرخ مشغول شلوغ کردن مجلس بودند. هوا دم کرده و خفه کننده شده بود. لحظه ای نگاه مادرم با من تلاقی کرد. فوری جلو آمد و گفت: مهتاب، تو کجایی؟... این چیه سرت کردی؟

با خنده گفتم: این مد جدید امساله. توی ژورنال دیدم خیلی خوشم آمد.



مادرم سری تکان داد و گفت: به حق چیزهای ندیده، نازی و پسرش هم می آن، الان زنگ زد. گفت تو راهه. تورو خدا آمدن کم محلی نکنی ها!

همانطور که سر تکان می دادم به طرف لیلا که تازه وارد شده بود، رفتم. به محض دیدنم گفت:

– وای مهتاب چقدر ناز شدی!

خندیدم و گفتم: تو هم خوشگل شدی. مامانت اینا کوشن؟

لیلا شانه بالا انداخت: هنوز با من قهره. البته کارت دعوت رو دید ولی حرفی نزد. بهتر! حوصله ندارم دوباره غرغر کنه.

بعد سری چرخاند و گفت: عروس و داماد نیامدن؟

دستش را گرفتم: نه! ولی قراره حسین بیاد.

لیلا لحظه ای مات ماند. بعد گفت: راست میگی؟

– آره. از جریان اون تصادف با بابا و سهیل آشنا شد. بابا برای تشکر و آشنایی بیشتر دعوتش کرده...

در حال حرف زدن با لیلا بودم، که نازی خانم و پسرش وارد شدند و گوشه ای نشستند. برای سلام کردن جلو رفتم. نازی خانم که پیراهن کوتاه و یقه بازی از ساتن قرمز پوشیده بود، بلند شد و صورتم را بوسید: وای! ماشاالله، مهتاب جون چقدر ماه شدی...

بعد رو به کوروش که کت و شلوار کرم رنگی به تن داشت، کرد و گفت: نه، کوروشی؟ مثل مانکنها شده...

با کوروش سلام و احوالپرسی مختصری کردم و بی توجه به نگاه مشتاقش پیش لیلا برگشتم. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت و گرمای هوا اضافه می شد. صدای ارکستر بلندتر و کرکننده شده بود. برای اینکه با لیلا حرف بزنم باید داد می کشیدم. همانطور که به دختر و پسرانی که می رقصیدند، خیره مانده بودم به حرف های لیلا هم گوش می کردم. ناگهان لیلا با آرنج به پهلویم زد و گفت:

– مهتاب، او مد!

برگشتم و به طرف در نگاه کردم. حسین با کت و شلواری سربی و تیره و موهای مرتب و صورت متبسمش وارد شد. یقه گتش مثل یقه پیراهن مردانه بود. زیرش یک پیراهن لیمویی با یقه گرد که تا زیر گلو دکمه شده بود، پوشیده و با سبده گل رز لیمویی رنگ در دست با نگاهش به دنبالم می گشت. بدون جلب توجه جلو رفتم و سبد را از دستش گرفتم:

– سلام، خوش آمدید، بفرمایید.



اشتیاق چشمانش، لبخند مهربانش، همه و همه می گفتند که زیبا شده ام. حسین به طرف پدرم رفت، از دور می دیدم که با هم دست می دهند. بعد حسین روی یک صندلی خالی، بین مینا خانم و یکی از دوستان سهیل نشست. از همان لحظه ورود سرش را پایین انداخت و به نوک کفش هایش خیره شد. چند دقیقه بعد، سهیل و گلرخ در میان صدای هلهله و کل وارد شدند. وای که چقدر زیبا و برازنده بودند. لباس عروسی به تن گلرخ، او را شبیه پری داستانها کرده بود. موهایش را جمع کرده و با تاج درخشانی آراسته بودند. آبشاری از گل های مریم و رز در دستش جا خوش کرده و صورتش از زیبایی مثل عروسک شده بود. سهیل هم زیبا و جذاب شده بود. کت و شلوار مشکی، و صورت اصلاح شده اش، برق می زد. تمام حواسم به حسین بود که با احترام بلند شد و با سهیل دست داد. بعد دیدمش که در شلوغی اطراف عروس و داماد از سالن خارج شد. لیلا با خنده گفت:

– مهتاب فکر کنم حسین رفته خونه. طاقت اینهمه گناه رو باهم نداره!

بی اعتنا به ریشخند نهفته در کلامش، وارد حیاط شدم. حسین تنها در گوشه ای نشسته و خیره به فواره آب مانده بود. جلو رفتم و کنارش نشستم. با لبخند، آمدنم را خوش آمد گفت. با ملایمت پرسیدم: خسته شدی؟... بهت بد می گذره، نه؟

حسین سری تکان داد: نه اصلاً. فقط زود از سر و صدا و شلوغی خسته میشم. هوا توی سالن، خفه کننده شده...

چند لحظه ای هر دو ساکت بودیم. بعد حسین گفت:

– چقدر امشب خوشگل شدی. این پیراهن خیلی بهت میاد.

با خنده گفتم: تو هم محشر شدی. این کت و شلوار رو تازه خریدی؟

حسین نگاهم کرد و گفت: آره! خیلی وقت بود که برای خودم لباس نخریده بودم. هیچی نداشتم بپوشم. دیدم زشته با بلوز و شلوار بیام... حالا خوبه یا نه؟

میوه هایی که برایش پوست کنده و تکه کرده بودم، جلویش گذاشتم:

– عالیبه. رنگش هم خیلی به تو میاد.

حسین دوباره در سکوت به من خیره شد. سرم را پایین انداختم. نگاهش قابل تحمل نبود. صدای آهسته اش در گوشم نشست:

– مهتاب، تو به خاطر من روسری سرت کردی، نه؟

بدون حرف سر تکان دادم. حسین با ملایمت دستم را نوازش کرد. هر بار با تماس دستش، خون در رگهایم می جوشید. تمام تنم داغ می شد و سراسر وجودم را احساس مطبوعی فرا می گرفت.



حسین آهسته گفت: خیلی ازت ممنونم. امیدوارم لایق اینهمه تغییر مثبت در تو باشم. با شنیدن صدای مادر که مرا صدا می زد، بلند شدم و گفتم: تو هم بیا تو، دلم می خواد پیش من باشی.

وقتی وارد سالن شدم، مادرم مشکوک نگاهم می کرد. دوباره در سرو صدا و جریان پذیرایی غرق شدم. پرهام هم آمده بود و گوشه ای نشسته بود. به نظرم لاغرتر و پرسن و سال تر می رسید. با دیدنم، سری تکان داد و مشغول صحبت با امید شد.

موقع شام، پدرم نزدیکم آمد و گفت: مهتاب، آقای ایزدی کجاست؟

سری تکان دادم و گفتم: نمی دونم، حتما تو حیاطه!

موقعی که اعلام کردند مهمانان برای شام بروند، صحنه دیدنی بوجود آمد. مردان و زنانی که هفت روز هفته، شکم هایشان را با مرغ و گوشت و برنج اعلا پر می کردند، چنان برای رسیدن به میز شام، هول میزدند که انگار همین الان قحطی خواهد شد. بشقاب هایی که از شدت غذا در حال انفجار بود، باز هم باید تحمل تکه ای دسر و قاشقی سالاد را پیدا می کردند. در تعجب بودم اینهمه غذایی که روی هم ریخته میشد، طعم خودش را از دست نمی دهد؟ فسنجان روی باقالی پلو، ماهی با شیرین پلو، چند قطعه جوجه کباب که آغشته به سس ترش سالاد شده و ژله و بستنی که درون سالاد فصل، مزه آبلیمو می گیرد. در افکار خودم بودم که پدرم، حسین را به طرف میز شام راهنمایی کرد. به حرکات حسین دقیق شدم. بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، یک کفگیر شیرین پلو و تکه ای گوشت مرغ در بشقابش کشید. گوشه بشقاب، کمی سالاد ریخت و از سر میز کنار آمد. نمی دانم چرا از رفتار خودم و تمام خویشاوندانم، خجالت کشیدم. سهیل یک صندلی خالی به حسین نشان داد و خودش دوباره سر میز شام رفت. من هم سر میز رفتم. تقریباً شامی باقی نمانده بود. به اسکلت بره بیچاره که همچنان سرپا بود، نگاه کردم. میز شام در ایوان بود. نسیم خنکی در لابلای موهایم پیچید. بشقابم را پر از تکه های جوجه کباب کردم و با دو لیوان نوشابه به داخل برگشتم. یک لیوان را کنار دست حسین گذاشتم و چند تکه از کباب را داخل بشقابش سر دادم. سر بلند کرد تا تشکر کند. صورتش برافروخته و نگاهش بی قرار بود. به روبرویش نگاه کردم. نازی خانم نشسته بود و داشت با فرشته یکی دیگر از دوستان مادرم صحبت می کرد. پاهایش را روی هم انداخته بود. با لباس کوتاهی که به تن داشت. تمام بدنش معلوم بود. زود علت ناراحتی حسین را فهمیدم. احتمالاً آنقدر سر خم کرده بود که گردنش حسابی درد می کرد. کمی خنده ام گرفت. آهسته گفتم:

– آقای ایزدی، اگه گرمتون شده، بیرون صندلی هست.

از خدا خواسته با بشقاب غذایش بلند شد و پشت سرم راه افتاد. می دانستم که همه چشم شده اند. اما برایم مهم نبود. پشت میزی در حیاط نشستیم. صورت حسین غرق غرق بود. با خنده گفتم: چی شده حسین؟ نکنه کسی، چشمت رو گرفته؟

وقتی جوابی نشنیدم، دوباره گفتم: حسین از چی ناراحتی؟ حتما از نازی خانم با اون لباس کوتاهش ناراحتی، آره؟



حسین نگاهم کرد و گفت: هر کسی مسئول کارهای خودشه. از دست خودم ناراحتم که چرا امشب اینجا اومدم!

رنجیده گفتم: یعنی از خونه ما بدت میاد؟ از دوستان و فامیلائی من، خوشت نمیاد؟

حسین سری تکان داد و گفت: من به اینجور جاها اصلا عادت ندارم. حرف دوست داشتن و نداشتن نیست. ممکنه خیلی از این آدمای لخت و پتی، آدمای خوب و برجسته ای هم باشن، اما ظاهرشون اجازه نمیده که بهشون نزدیک بشی.

بعد رو به من کرد و پرسید: مهتاب، یعنی حتی اگه آدم دین و ایمون نداشته باشه، باید اجازه بده هر کس و ناکسی به بدنش زل بزنه؟ این ربطی به اعتقاد نداره. مربوط به شخصیت و حفظ آن است. چطور زنی حاضر میشه یک مشت مرد ناشناس که نمی دونه کی و چکاره هستن بهش نگاه کنن و درباره اش هزارو یک فکر ناجور بکنن؟ چطور راضی میشن، خودشون رو در حد یک عروسک تو خالی پایین بیارن؟ وقتی اینطوری لباس می پوشن، انگار میگن آدم ها ما هیچ عقیده و فکر و شخصیتی نداریم که قابل توجه باشه. فقط و فقط همین بدن رو داریم، خوب نگاه کنین! آن وقت همه ناراحتن چرا به زنها مثل یک کالا نگاه میشه؟!

با صدایی گرفته، گفتم: خوب هر کس یک عقیده ای داره، نمی شه که همه رو وادار کرد مثل هم فکر کنن. اونا اینطوری فکر نمی کنن، دلشون می خواد متجدد و زیبا و روشنفکر به نظر برسن.

حسین پوز خند زد: آخه طرز لباس پوشیدن که به نوع تفکر ربطی نداره... آدم می تونه پوشیده لباس بپوشه اما شیک و تمیز هم باشه، مگه این دو تا باهم ضدیت دارن؟ مثلاً خود تو، الان به نظر همه زیبا و شیک به نظر می رسی. حالا چون لباس پوشیده است یعنی عقب مونده ای؟

نفس عمیقی کشیدم: ببین حسین، هیچکس نمی تونه بقیه آدم ها رو مطابق عقیده خودش عوض کنه. الان همون آدم های لخت و عور هم شاید دلشون می خواد من و تو مثل اونا بشیم، اما مگه می تونن؟... ما هم نمی تونیم.

نیمه شب بود و مهمانان کم کم می رفتند. حسین تقریباً اولین نفری بود که خداحافظی کرد و رفت. لیلا هم زود رفت. پرهام موقع خداحافظی با ناراحتی گفت:

– با ریشوها می پری!

با حرص جواب دادم: تو مامور ثبتی؟

پرهام پرسید: ثبت چی؟

با تغییر جواب دادم: ثبت پرواز!

وقتی همه رفتند، ساکت و غمگین به سالن کثیف و درهم ریخته خیره شدم. سهیل و گلرخ به خانه شان رفته بودند. صبح زود می خواستند برای ماه غسل به مسافرت بروند. مادرم از خستگی بی حال روی مبل دراز



کشیده و طاهره خانم در حال تمیز کردن اتاقها بود. پدرم هم گوشه ای نشسته بود و چای می خورد. با دیدن من، گفت:

- مهتاب. این آقای ایزدی حزب الهی است؟

با خستگی گفتم: چطور مگه؟
پدرم جابه جا شد: آخه من ندیدم سرش رو یک لحظه هم بالا بگیره. مثل کش هم هی در می رفت توی حیاط!

حوصله جواب دادن نداشتم. رفتم توی اتاقم و روی تخت خواب ولو شدم. صبح با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. خواب آلود گوشی را برداشتم. صدای حسین بلند شد:

- مهتاب. بابات بیداره؟

خواب از سرم پرید: بابام؟ چه کارش داری؟

جدی گفت: می خوام باهش صحبت کنم.

- در مورد چی؟

- حالا بعدا می فهمی. بیداره یا نه؟

نگاهی به ساعت انداختم. می دانستم هیچکس در خانه بیدار نیست. گفتم:

- دیشب خیلی دیر خوابیدیم. هنوز خوابه. می خوای بیدار شد بگم بهت زنگ بزنه. خونه ای؟

حسین جواب داد: آره. منتظرم.

هرقدر غلت زدم. دیگر خوابم نبرد. در فکر بودم که حسین با پدرم چه کار دارد. حدس میزدم می خواهد بابت دیشب تشکر کند. بالاخره نزدیک ظهر پدر و مادر از خواب بیدار شدند. طاهره خانم. شب در اتاق سهیل خوابیده بود تا صبح دوباره کار نظافت را از سر بگیرد. سر میز صبحانه. پیغام حسین را به پدرم دادم و شماره تلفنش که روی یک کاغذ نوشته بودم. سر دادم جلوی پدرم همانطور که چایش را می خورد، گفت:

- نگفت چه کار داره؟

- نه. حرفی نزد. با خود شما کار داشت.

پدرم از سر میز بلند شد: خیلی خوب بهش زنگ می زنی. الان باید برم شرکت. یک سری کارام مونده.

مادرم با ناراحتی گفت: روز جمعه هم شرکت میری؟



پدرم دلجویانه گفت: آخه مهناز جون. الان چند روزه برای این عروسی از کار افتادم. فردا باید قیمت یک مناقصه رو اعلام کنم. کار دارم.

در دل دعا می کردم حسین حرفی به پدرم نزنم. برای اینکه خودم را مشغول کنم. شروع به مطالعه یک کتاب کردم. اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. پدرم تا بعد از ظهر برنگشت. سهیل و گلرخ برای خداحافظی آمدند و با اشک و گریه مادرم رفتند. بعد لیلا زنگ زد و گفت:

– اگه حال داری عصری بریم سینما!

بی حوصله گفتم: نه خیلی خسته ام. راستی به شادی زنگ زدی؟ دیشب چرا نیامدی؟

لیلا گفت: آره زنگ زدم. از پله ها خورده زمین. پاش دررفته. می گفت آماده شده که بیاد عروسی از پله ها لیز خورده و فوزک پاش ورم کرده...

وقتی گوشی را گذاشتم، هوا تاریک شده بود و هنوز از پدرم خبری نبود.

(فصل ۳۳)

سرانجام اتفاقی که ازش می ترسیدم افتاده بود. گیج و مات در اتاقم نشسته به فضای خالی روبرویم که رو به تاریکی می رفت زل زده بودم. خانه در آرامش فرو رفته بود. اما می دانستم این آرامش قبل از طوفان است. آن شب وقتی پدرم به خانه رسید من تقریباً یادم رفته بود که حسین کارش داشت. اما صورت درهم و اخم های پدر مرا به فکر انداخت که مبادا به حسین تلفن کرده و چیزی گفته باشد. منتظر ماندم تا پدر خودش سر صحبت را باز کند و این انتظار زیاد طول نکشید. بعد از شام پدرم به اتاق سهیل رفت و مرا صدا کرد. نا خود آگاه دلم فرو ریخت. دست و پایم یخ کرده بود. به سختی وارد شدم. پدرم پشت میز نشسته بود با دیدن من گفت:

– بیا بشین.

روی تخت سهیل روبروی پدرم نشستم. منتظر ماندم تا اول پدر صحبت کند. چند لحظه ای هر دو ساکت بودیم عقب پدرم گفتم:

– من امروز با آقای ایزدی تماس گرفتم می دونی چه کار داشت؟...

پرسشگر نگاهش کردم. پدرم بی آنکه منتظر جواب بماند گفت:

– نمی دونم با خودش چه فکری کرده که این درخواست رو اصلاً مطرح کرده... بدون مقدمه از من خواست که یک وقت بهش بدم برای خواستگاری! عجب زمونه ای شده. از روی انسانیت و محبت این آدم رو دعوت می کنی تو خونه ات تا چشمش به پول و پله می افته آب دهنش سرازیر می شه. یکی نیست بگه



آخه بابا بذاریکی دو روزی بگذره بعد! آخه بگو بچه جون تو رو چه حسابی این حرفو زدی؟ ننه و بابات کی هستن خودت کی هستی ...

پدرم همینطور می گفت و من در سکوت می شنیدم حسابی از دست حسین ناراحت بودم. آخر موقعیت بهتر از این پیدا نکرده بود؟ ... با صدای پدرم به خودم آمدم:

– مهتاب حالا نظر تو چیه؟ هان؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم: آقای ایزدی برای ما تقریباً یک نیمچه استاد بود. از نظر علمی و اخلاقی تو دانشگاه نمونه بود. این ترم هم درش تموم شده و جایی مشغول به کار شده است.

پدرم چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت: منظورت از این حرفها چیه؟ نکنه تو از این بابا خوشت می آید؟

وقتی حرفی نزدم پدرم بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق با حرص شروع کرد به حرف زدن:

– از تو انتظار نداشتم چنین عکس العملی از خودت نشون بدی. اون همه خواستگار سر و پادار رو رد کردی برای این؟ برای این آدم؟ در هر حال بهت بگم این پسره چشم به پول تو داره. من یکی هم اصلاً چنین اجازه ای بهش نمی دم.

بعد از اتاق رفت بیرون و در را محکم بهم کوبید. اشک هایم نا خودآگاه سرازیر شدند. از دست حسین حسابی عصبانی بودم. سریع تلفن را برداشتم و شماره خانه اش را گرفتم. تا گوشی را برداشتم گفتم: آخه تو چرا آنقدر سر خود و لجبازی؟ از این وقت بهتر پیدا نکردی؟

صدای حسین ساکت کرد: مهتاب این بازی مسخره رو بس کن وقت مناسب! وقت مناسب! الان نزدیک به دوساله که تو دنبال وقت مناسبی اما من دیگه نستیم. من باید تکلیفمو روشن کنم. تو این مدت همش به حرف تو گوش کردم اما بی نتیجه! دیگه دوست ندارم برام تکلیف تعیین کنی اگه منو دوست داری و می خوای باهام ازدواج کنی دیگه بسپار دست خودم که با پدر و مادرت روبرو بشم.

با حرص گفتم: بفرما این گوی و این میدان.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم.

صبح زود با صدای داد و فریاد مادرم از خواب بیدار شدم. دوباره ترم تابستانی داشتم و باید به دانشگاه می رفتم. اما احساس نا امدی و افسردگی اجازه نمی داد از رختخواب بیرون بیایم. صدای مادرم را می شنیدم که فریاد می زد:

– دختره بی چشم و رو! ... ببین چه جوری عروسی سهیل رو از دماغم در آورد. بگو چرا هی پذیرای می کرد ازش! اه! مرده شور چشم سفید! ...!

لحظه ای ساکت شد و دوباره داغ دلش تازه و صدایش بلند می شد:



– آخه بیشعور بی عقل کوروش با اون همه کبکبه و دبدبه رو رد کردی واسه این پسه مردنی ریشو؟ خاک بر سرت مهتاب! پرهام با اون سر و ریخت و پول و موقعیت رو رد کردی واسه این پسره جانامز آب کش حزب الهی؟ حالا همینم مونده بترسم یک نوار بذارم تو ضبط! خدا به دور دختره بیشعور! غلط می کنه حرف زیادی بزنه وقتی با تو سری وادارش کردم زن کوروش بشه اون وقت می فهمه زرت و پرت زیادی یعنی چی!

صدای آهسته پدرم که مادرم را دعوت به آرامش می کرد شنیدم. دلم برای خودم می سوخت. من هنوز حرفی نزنده این همه داد و فریاد را باید تحمل می کردم اگر کلمه ای از دهنم در می آمد چه می شد.

چند لحظه ای با خودم فکر کردم. چرا باید می نشستم و گوش می دادم؟ حسین پسر خوب و پاکی بود گناهای فقط بی خانواده بودن و بی پولی اش بود. که هیچکدام تقصیر خودش نبود. تازه درست که فکر می کردی همچین بی پول هم نبود. مگه سهیل برادر خودم چی داشت؟ مگه همین پرهام که مادرم می گفت موقعیت و پول داره وضعش از حسین بتر بود؟ فوق فوقش دایی بهش یک خونه می داد تازه هنوز کار هم نداشت. با این فکرها شیر شدم و با سرعت به طرف آشپزخانه رفتم. در باز کردم و گفتم:

– چه خبر؟ چرا ایقدر داد و بیداد می کنید؟

مادرم مثل ببر زخمی به طرفم برگشت. صورت سفیدش از شدت خشم قرمز و چشمانش از حدقه در آمده بود. موهای اطراف صورتش پریشان بود. با دیدنم گفت:

– چه خبره؟ یعنی تو نمی دونی؟ همه این آتیش ها از گور تو بلند می شه دختره چشم سفید!

پدرم ساکت به من خیره شده بود. از عصبانیت می لرزیدم داد زدم:

– بس کنید بس کنید اینقدر پشت سر کسی که نمی شناسید حرف نزنید. مگه حالا چی شده که داد می زنید. مگه من دختر شاهم که خواستگارام باید دست چین شده باشند.

مادرم فوری جیغ کشید: صداتو ببر مهتاب! رفته دانشگاه به جای اینکه تربیت یاد بگیره بی تربیت شده! حالا چی شده اینقدر سنگ این پسره ریفو رو به سینه می زنی؟

با حرص گفتم: چون وقتی که امثال ما سوراخ موش می خریدن یک میلیون این پسره ریفو و مردنی سنگ شما رو به سینه می زد فهمیدید؟

چشمان پدر و مادرم گشاد شده به من خیره ماند. بدون حرف اضافه لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. سر کلاس با دیدن لیلا که اخم هایش در هم بود خنده ام گرفت. حالا هر دو یک موقعیت داشتیم. شادی هنوز پایش ورم داشت و نمی توانست به دانشگاه بیاید. لیلا وقتی به لب و لوجه آویزانم نگاه کرد پرسید:

– چیه؟ تو دیگه چته؟



دستم را تکان دادم : همون بدبختی تو رو دارم!

لیلا فوری پرسید : حسین با پدرت صحبت کرد؟

سرم را تکان دادم . لیلا با خنده گفت : وای دلم بهت می سوزه حالا حالا ها باید جنگ و دعوا داشته باشی . تازه بعید می دونم موفق بشی .

با حرص گفتم : به کوری چشم تو برات کارت می فرستم. بعد از کلاس لخ لخ کنان از در دانشگاه بیرون می آمدم که چشمم به حسین افتاد. گوشه ای منتظر ایستاده بود. با دیدنم جلو آمد و سلام کرد. لیلا جوابش را داد و رو به من گفت : خوب من باید برم فردا می بینمت .

حسین منتظر ماند تا لیلا کمی دور شود. بعد گفت : چی شد ؟ پدرت حرفی نزد ؟

با عصبانیت گفتم : چی شد ؟! هیچی ! از دیروز هردوشون دارن سرم داد و فریاد می کشن. همش تقصر توی دیوونه است !

حسین دلجو بانه گفت : الهی من بمیرم که برات این همه مشکل درست کردم. اما منو هم درک کن از این وضع خسته شدم.

نگاهش کردم . چشمان درشتش معصومانه نگاهم می کرد. آهسته گفتم :

– خوب حالا باید چه کار کنیم ؟

حسین قلم و کاغذی از جیبش در آورد : آدرس شرکت پدر تو بده می خوام برم اونجا رو در رو باهاش صحبت کنم. باید همه چیز رو بهش بگم.

با ترس گفتم : چی می خوای بگی ؟ تو رو خدا بذار یک چند وقتی بگذره بعد اصلا شاید خودش بهت وقت بده بیای صحبت کنی ...

حسین سری تکان داد و گفت : نه مهتاب این موضوع باید زودتر روشن بشه . من که دزدی و هیزی نکردم که بترسم. می خوام تکلیف یکسره بشه یا اینطرفی یا اونطرفی !

با دودلی پرسیدم : اگه بگه نه اونوقت منو ول می کنی ؟ ...

حسین لحظه ای حرفی نزد بعد مصمم گفت : انقدر می رم و می آم که بگه آره خیالت راحت باشه . من تو رو از دست نمی دم.

بعد آدرس را نوشت و رفت. با اضطراب و هیجان به خانه برگشتم. همه جا ساکن بود و انگار کسی خانه نبود. روی تخت نشستیم و سعی کردم درس بخوانم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و اصلا نمی توانستم تمرکز کنم. ساعت هم انگار با من لج کرده بود. مثل یک لاک پشت فس فس می کرد. و جلو می رفت. هوا



تاریک شد بی آنکه من از جایم نکان خورده باشم. تقریباً هر یک ربع به خانه حسین زنگ می زد. اما خبری نبود. عاقبت سر و صدای در بلند شد. قلبم در سینه می کوبید و دست و پایم می لرزید. پدرم به محض ورود صدایم کرد:

– مهتاب مهتاب کجایی ؟

فوری از جا بلند شدم و بیرون رفتم : سلام من اینجا هستم.

پدرم با خستگی نگاهی کرد و گفت : علیک سلام مادرت کجاست ؟

شانه ای بالا انداختم: نمی دانم وقتی من آمدم خانه نبود.

پدرم خودش را روی مبل انداخت : حتما قهر کرده رفته خونه برادرش ! ببین ما رو تو چه هچلی انداختی

بعد چایی که جلویش گذاشته بودم برداشت و ادامه داد :

– امروز دوباره این پسره پیداش شد. نمی دونم آدرس شرکت منو از کجا آورده حتما سهیل بهش داده به هر حال آمد. نشستیم و با هم صحبت کردیم. می گفت خیلی وقته که تصمیمش رو گرفته و هر ابر تو مانعش شدی ... آره ؟

سرم را پایین انداختم . پدرم گفت : از پدر و مادرش پرسیدم جواب داد کسی رو نداره . یک خونه داره و یک مقدار پول برای برگزاری مراسم عروسی ... هنوز من حرفی نزده برای خودش عروسی هم گرفته ! با اینکه به نظرم پسر بدی نیامد اما مهتاب این جور آدمها وصله ت ما نیستند. تو با این نوع تفکر و طرز زندگی آشنا نیستی الان بچه ای احساساتی هستی یک تصمیمی می گیری ولی تب تند زود عرق می کنه و سرد می شه . اون وقت دیگه پشیمونی سودی نداره این حرفها به کنار مادرت خودش رو می کشه اکه تو بخوای زن این آدم بشی .

تمام نیرو و توانم را جمع کردم و به زور گفتم : آخه چرا بابا مگه حسین چه عیبی و ایرادی داره ؟ یک پسر پاک و درست که داره زندگی می کنه کار می کنه . روی پا خودش وایستاده آخه چه ایرادی داره ؟ برای یک زندگی ساده امکانات داره مثل سهیل یک خونه داره یک کار پر در آمد داره دیگه چی می خواهید؟ برای چی مامان انقدر ناراحته ؟ من دلم نمی خواد زن کوروش بشم و برم خارج زندگی کنم. به کی باید بگم ؟

پدرم از ناچاری شانه ای بالا انداخت و گفت : در هر حال من برای پنج شنبه همین هفته یک وقت بهش دادم بیاد خونه صحبت کنه در حضور مادرت و تو تا اون روز ببینم چی می شه !

با شنیدن این حرف کمی امیدوار شدم. لحن پدر آنقدر قاطع و جدی نبود که کاملاً نا امید شوم. می دانستم از حسین بدش نیامده و فقط از عکس و العمل تند مادرم می ترسد. سرنماز از خدا خواستم که



مادرم را راضی کند. دیروقت شب عاقبت مادرم همراه پدرم به خانه برگشت. صدایش را می شنیدم که به پدرم غر می زد:

– تو که می دونی نظ من چیه حالا بهش قت هم دادی؟ ... امیر نکنه تو هم طرف این دختره هستی که انقدر رو دار شده؟

نمی شنیدم پدرم چه جوابی می دهد اما از لحن صدای مادرم می دانستم عصبانی است و به این سادگی ها تسلیم نمی شود.

صبح پنج شبهسرا انجام فرا رسید. انقدر اضطراب و نگرانی داشتم که تا صبح در اتاقم قدم زدم. بعد از نماز صبح با علم به اینکه همه خوابند به حسین تلفن کردم. می دانستم بیدار است و احتمالاً سر سجاده دعا می کند. حدسم درست بود و با اولین زنگ گوشی را برداشت وقتی صدای مرا شنید با تعجب گفت: دختر تو چرا این موقع بیداری؟

باخنده گفتم: برای همون دلیل که تو بیداری ...

حسین با هیجان گفت: برای نماز بیدار شدی؟

دوباره خندیدم: برای نماز نخواهیدم. از دیشب بیدارم حسین من خیلی می ترسم. صدای آرامش در گوشم پیچید: نترس عزیزم به خدا توکل کن مطمئن باش همه چیز درست می شه

غمگین گفتم: حسین می شه خواهش کنم از جبهه رفتن و مجروح شدنت حرفی نزن؟

لحظه ای سکوت شد. بعد صدای حسین آرام و مطمئن بلند شد:

– مهتاب پدر و مادر تو حق دارن همه چیز رو در مورد من بدونن از من نخواه که بهشون دروغ بگم.

با حرص گفتم: راستشو نگو دروغ هم نگو!

حسین خندید: نترس دختر خوب دلخیزی خیلی روشنه مطمئن باش موقع اسباب کشی تو هم کمکم می کنی.

با خنده گفتم: پس برای اسباب کشی نگرانی؟ هان؟

حسین دلجویانه گفت: نه عزیزم شوخی کردم. نگران نباش برو یکم استراحت کن. من طرفهای ساعت هفت می آم فقط دعا کن. از ته دل.

وقتی گوشی را می گذاشتم بی اختیار شروع به خواندن دعا کردم. صبح کلاس داشتم و از اینکه چند ساعتی سرگرم می شدم خوشحال بودم. شادی هم لنگ لنگان آمد. پایش هنوز ورم داشت و تا چشمش به من افتاد گفت: تقصیر عروسی نحس داداشت است هنوز پام قد متکاست.



بین دو کلاس لیلا پرسید: چی شد؟

شانه ای بالا انداختم: قرار امروز با پدر و مادرم صحبت کنه اما مامان هنز کوه آتشفشانه!

شادی خندان گفت: این چند روزه که من نبودم به سلامتی شوهر کردی؟

لیلا زد زیر خنده و گفت: آره بچه اولش هم مدرسه می ره.

با حرص گفتم: زهرمار هی بخند خوبه خودت هم به مصیبت من گرفتاری ها!

شادی عصبانی گفت: یکی به من هم بگه چی شده مسخره ها!

لیلا نگاهی به من کرد و گفت: آقای ایزدی رو که می شناسی؟ ... می خواد بره خواستگاری مهتاب پدر و مادرش هم می خوان برای شام کبابش کنن!

دوباره به قهقهه خندید. شادی حاج و واج به من خیره شد: این چی می گه؟ ایزدی آمده خواستگاری تو؟

عصبانی گفتم: چیه؟ حتما به تو هم باید حساب پس بدم؟

شادی با پوز خند گفت: اصلا به اون قیافه مظلومش نمی آمده ها حالا طوری نمی شه که چرا عصبانی شدی ردت کن بره پی کارش چقدر خودش رو تحویل گرفته آمده خواستگاری تو!

از شدت عصبانیت بلند شدم و از کلاس بیرون آمدم. چرا همه فکر می کردند حسین برای من شوهر مناسبی نیست؟ حوصله ماندن در دانشگاه را نداشتم ناراحت و نگران به طرف خانه راه افتادم.

(فصل ۳۴)

عاقبت صدای زنگ در خانه پیچید. با آنکه در ماههای تابستان به سر می بردیم، اما لرز عجیبی سر تا پای وجودم را در بر گرفته بود. دوباره شروع کردم به فرستادن صلوات، صدای پدرم را که خشک و رسمی با حسین تعارف می کرد، می شنیدم. دعا می کردم که مادرم حرفی نزند که دل حسین را بشکند. تمام وجودم گوش شده بود و چسبیده بود به در اتاق، منتظر مانده بودم.

عاقبت صدای مادرم بلند شد:

– خوب، آقای ایزدی بفرمائید.

صدای حسین، جدی و مصمم به گوشم رسید:



— عرض شود به خدمتتان که بنده با آقای مجد صحبت کردم و در خواستم رو با ایشان در میون گذاشتم. امروز هم به خدمت رسیدم تا اگر سوالی، حرفی، قراری باقی مونده بشنوم و پاسخگو باشم.

مادرم با لحن تحقیر آمیزی گفت: شما انکار خیلی به خودتون مطمئن هستید. نه؟ معمولاً قول و قرارها وقتی گذاشته می شه که خانواده دختر پاسخ مثبت داده باشن، اما ما هنوز جوابی به شما ندادیم... یعنی بهتره بگم صد در صد مخالف هستیم.

صدای آرام حسین پرسید: چرا خانم مجد؟ در من چه عیب و ایرادی هست؟

مادرم عصبی جواب داد: بحث این چیزا نیست، اصولاً ما طرز زندگی و عقایدمون با شما فرق داره، شما که نمی خوای خدایی نکرده باعث بدبختی مهتاب بشی؟ مهتاب به این طرز زندگی عادت داره، ولی شما تا جایی که من فهمیدم عقاید دیگه ای داری که البته برای خودتون محترمه، در ثانی شما چرا با بزرگتری، کسی نیامدی؟ فکر نمی کنی این کار یک آداب و و رسومی داشته باشه!؟

قلبم تیر کشید. مادرم چه می دانست که حسین در این دنیای بزرگ، هیچ پشت و پناهی جز خدا ندارد. صدای پدرم بلند شد: در این مورد من بهتون توضیح دادم. گویا آقای ایزدی کسی را ندارن!

صدای مادرم بی رحمانه گفت: چرا؟ خانواده طردتون کرده ان؟

صدای حسین آرام و منطقی در گوشم نشست: خیر خانم، من در یک حادثه پدر و مادر و اکثر فامیل درجه یکم رو از دست داده ام.

مادرم پوزخندی زد و گفت: حالا از ما انتظار داری دخترمون رو دست شما بدیم؟ اصلاً شما کی هستی، چه کاره ای؟ خونه و زندگی ات کجاست؟ فکر نمی کنم پسر بی کس و کاری مثل شما بتونه از عهده خرج و مخارج خودش بر بیاد، چه برسد به...

صدای حسین دوباره بلند شد. موج بی قراری اش را فقط من می توانستم حس کنم:

— ببینید خانم مجد، من برای همین خدمت رسیدم که اگر سوالی از من و سابقه و کار و زندگی من دارید، بپرسید. من همسایگان و همکارانی هم دارم که تا حدودی با زندگی و شخصیت من آشنایی دارن.

پدرم با صدای گرفته ای پرسید: خوب از خودتون بگید...

با شنیدن این سوال، تمام بدنم به لرزه افتاد. نکند حسین چیزی راجع به مجروح شدنش بگوید. صدای حسین گرم و آرام بلند شد: من، حسین ایزدی هستم. فارغ التحصیل رشته نرم افزار از دانشگاه آزاد، در حال حاضر هم در یک شرکت خصوصی با یک حقوق تقریباً خوب و مزایای عالی، مشغول کار هستم.

تقریباً خیالم راحت شده بود که دوباره پس از یک مکث کوتاه، صدای حسین رشته افکارم را پاره کرد: از شانزده سالگی تا نوزده سالگی توی جبهه بودم. ضمن جنگ درس خوندم و دیپلم گرفتم. دوبار مجروح شدم. یک بار از ناحیه پا، یک بار هم شیمیایی شدم. سال ۶۶، همه خانواده ام رو که به مناسبت تولد پسر



خاله ام دور هم جمع شده بودند. در موشک باران تهران از دست دادم. دو سال بعدش هم وارد دانشگاه شدم و به تنهایی این چند سال زندگی کردم. الان هم خونه پدری ام رو که طرفهای خیابون گرگان و میدون امام حسین بود، فروختم و یک آپارتمان ۸۰ متری تو فاز ۶ شهرک غرب خریده ام. حدود دو سه میلیونی هم از فروش خونه، دستم مونده. آدرس شرکت و خونه پدری و خونه جدید هم روی این کاغذ نوشتم. هر جوری هم که شما بخواید. عمل می کنم.

چند لحظه ای صدایی نیامد. می دانستم که پدر و مادرم از شنیدن این اطلاعات جدید، نزدیک به سگته هستند. دعا کردم پدر و مادرم حرف نسنجیده ای نزنند. پس از چند دقیقه که به نظرم یک قرن آمد، صدای مادرم بلند شد:

– من واقعا برای اتفاقی که برای خانواده تون افتاده، متأسفم. اما با این حرفهایی که زدید، موضوع کاملا فرق می کنه، مطمئنا از ما انتظار ندارید که ... که ... یعنی ...

حسین با خنده گفت: که دخترتون رو دست یک آدم علیل و مریض و بی خانواده بدید ... نه؟

صدای پدرم دستپاچه بلند شد: نه! اینطور نیست ...

دوباره سکوت شد. بعد از چند دقیقه، صدای حسین را شنیدم: خوب، ببخشید از اینکه وقتتون رو گرفتم. من دیگه مرخص می شم.

و رفت. پنج دقیقه بعد از رفتن حسین، کوه آتشفشان منفجر شد. صدای مادرم تمام در و دیوار و بنیان خانه را لرزاند:

– وای، وای امیر، دارم سگته می کنم. پسره فقط کور و کر نبود! تمام درد و مرض های دنیا رو با هم داره، آخه کدوم سرش رو بگیرم، از هر طرف می گیری یک ور دیگه اش در می ره، مجروح، شیمیایی! بگو می خواد دختره رو بدبخت کنه و بره پی کار خودش! ... دلم می سوزه که این احمق ساده دل ما هم دلش سوخته می خواد اینار و فداکاری کنه! دیگه نمی دونه دوره این حرفها گذشته، دیگه کسی دوزار هم برای این کارا ارزش قایل نیست ... آخه بدبخت! بیچاره تو که از درد و مرض نداشته کوروش می ترسی چه جوری حاضر می شی با یک آدمی که هر لحظه ممکنه بمیره، زندگی کنی؟ ... اصلا نمی فهمه می خواد چه کار کنه ها! همش از روی بچگی و نادونی این دختره است، فکر کرده این هم یک جور بازیه، اما نه هالو! این بازی نیست، وقتی با یکی دو تا بچه، بیوه شدی، مجبور شدی برگردی کنج خونه پدری ات، بهت می گم دنیا دست کیه!

تمام تنم گر گرفته و از شدت خشم می لرزیدم. چرا مادرم فکر می کرد من احمق و هالو هستم؟ چرا این حرفها را می زد؟ جوری از حسین حرف می زد انگار در مورد یک جسد مجهول الهویه صحبت می کند. بعد با صدای پدرم به خود آمدم:

– مهناز جون، انقدر حرص نخور. خدای نکرده سگته می کنی ها! حالا که اتفاقی نیفتاده! این هم یک خواستگار مثل بقیه خواستگارا، ردش می کنیم بره پی زندگی اش، مهتاب هم حتما این چیزا رو در



موردش نمی دونسته. تازه هنوز حرفی نزده که، نه گفته (نه) نه گفته (بله). شاید اصلا خودش هم مخالف باشه...

چند لحظه بعد، فقط صدای گریه مادرم سکوت خانه را می شکست. اما من، سنگ شده بودم. اصلا دلم نمی خواست از اتاق بیرون بیایم و به مادرم دلداری بدهم و بگویم حق با اوست و من از ازدواج با حسین منصرف شدم. چند روز بعدی، همه ساکت بودند. سهیل و گلرخ هم انگار از جریان مطلع شده بودند و مشکوکانه به حرکات من دقت می کردند. ظاهراً زندگی عادی در جریان بود و انگار نه انگار که اصلا حسین به این خانه آمده و رفته است. نزدیک به امتحانهای آخر ترم بود که لیلا با خوشحالی به دانشگاه آمد. بعد از چند وقت که همیشه سگرمه هایش در هم بود، با تعجب پرسیدم:

– چیه، امروز خیلی خوشحالی؟

شادی با خنده گفت: حتما مهرداد زن گرفته، خیال لیلا راحت شده...

لیلا با حرص جواب داد: نه خیر، ولی می خواد زن بگیره!

با تعجب پرسیدم: حالا کی هست؟

لیلا خنده فاتحانه ای کرد و گفت: بنده!

شادی پوز خند زد: چی شده؟ مادرت فراموشی گرفته؟

لیلا ابرویی بالا انداخت: نه خیر، ولی دید مخالفت فایده ای نداره. بنابراین موافقت کرد. قراره آخر شهریور عقد و عروسی بگیریم.

با هیجان پرسیدم: چی شد که بالاخره راضی شد؟

لیلا با آب و تاب گفت: دیشب مهرداد دوباره آمده بود. انقدر گفت و گفت تا مادرم تسلیم شد.

متعجب پرسیدم: چی گفت که راضی شد؟

لیلا پیروزمندانه خندید: هیچی، قرار شد مهرداد حق انتخاب محل سکونت رو به من بده، سند خونه اش رو هم به اسم من بزنه تا مادرم هم موافقت کنه...

شادی فوری گفت: به به، پس اینطور که معلومه با کون افتادی تو فسنجون!

لیلا عصبی برآشفته بی تربیت!

شادی قهقهه زد: خوب ببخشید با باسن!



در دل برایش آرزوی سعادت و خوشبختی کردم. پنهانی از خدا خواستم که کار مرا هم درست کند. از آن روز تقریباً یک ماه گذشته بود و حسین هر بار که با من تلفنی صحبت می کرد، می گفت کسی برای تحقیق از او نیامده و پدرم با او تماس نگرفته است. در خانه هم طوری رفتار می کردند که انگار موضوع حسین خانمه یافته است و تکلیفش معلوم شده است. آخرین امتحان را هم با سختی پشت سر گذاشتم. بعد از امتحان با بچه ها به سینما رفتیم تا خستگی یک ترم فشرده را از تن به در کنیم. تقریباً هوا تاریک شده بود که به خانه برگشتیم. از همان بدو ورود، فهمیدم که اتفاقی افتاده، اخم های مادرم درهم بود و پدرم عصبی سیگار می کشید. سهیل و گلرخ هم خانه ما بودند. وقتی وارد اتاقم شدم، گلرخ فوری داخل شد و در را بست. صورتش از اضطراب و هیجان گل انداخته بود. با خنده پرسیدم:

– چیه؟ جن دیدی؟

عصبی جواب داد: اون پسره عصری اینجا بود.

روی تخت وا رفتم: کی؟

صدای گلرخ می لرزید: حسین...

قبل از اینکه حرفی بزنم، سهیل وارد اتاقم شد و در را بست. گلرخ ادامه داد:

– مامان خیلی عصبانی شده بود. تقریباً جیغ می زد...

سهیل کنارم روی تخت نشست و گفت: مهتاب راسته که تو این پسره رو می خوای؟...

گیج نگاهش کردم. دهنم خشک شده بود. به سختی پرسیدم: چی شد؟

سهیل غمگین گفت: هیچی، ما تازه آمده بودیم که زنگ زدند. وقتی رفتیم دم در، حسین با یک دسته گل منتظر بود. فوری داخل شد، یک راست رفت سر اصل مطلب، خیلی محکم با پدر دست داد و گفت: آمده ام برای گرفتن جواب.

مامان هم به سردی جواب داد: ما جوابمون رو دفعه پیش دادیم. این قضیه رو تموم شده بدونید. بعد حسین خیلی خونسرد نشست و گفت: نظر مهتاب خانم چیه؟

دیگه مامان داشت فریاد می کشید: نظر ما، نظر دختر مونه، دیگه هم مزاحم زندگی دخترم نشید.

هر چی من و بابا سعی کردیم آرامش کنیم، نمی شد. راه می رفت و عصبی فریاد می زد. حسین آرام و ساکت نشست تا مامان آرام شد. بعد با ملایمت گفت: در هر حال من تا از زبون خود مهتاب جواب منفی نشنوم، قانع نمی شم. شما هم اگر دلیل منطقی دارید خوب به من هم بگید، اگر نه، خواهش می کنم حداقل به خاطر دخترتون کمی فکر کنید!



مامان عصبی فریاد کشید: بس کن، دختر ما اگر وعده وعیدی به شما داده فقط و فقط از روی بچگی و سادگی اش بوده، حتی اگه اون بخواد من اجازه نمی دم. من فقط همین یک دختر و دارم و اصلا حاضر نیستم اینطوری سیاه بختش کنم. شما هم لطف کن انقدر زیر گوشش زمزمه نکن. این دختر خواستگرای خوب و آینده دار، زیاد داره. با زندگی اش بازی نکن. شما که به قول خودت جبهه رفتی و به خدا و اون دنیا اعتقاد داری، نباید راضی بشی یک دختر پاک و معصوم چند سال به پای شما بسوزه و جوانی اش فنا بشه...

حسین با ملایمت جواب داد: همه این حرفها درسته، من هم کاملا با شما موافقم، من چند روزه مهمون هستم و باید برم. تا به حال هم چندین بار از مهتاب خواستم منو فراموش کنه و به زندگی عادی اش ادامه بده... اما دختر شما خودش بزرگ و عاقل است، اون خودش منو انتخاب کرده و اصرار داره، البته من هم به اندازه دنیا دوستش دارم، ولی بازم حاضریم اگه خودش بخواد، فراموشش کنم، فراموشی که نه، از سر راهش کنار برم. ولی خانوم، شما نمی تونید منکر یک عشق بشید، می تونید؟

قلبم وحشیانه می تپید، گیج و حیران به سهیل و گلرخ که نگران مرا نگاه می کردند، خیره شدم. ناگهان مادر در اتاق را باز کرد و وارد شد. صورتش برافروخته و چشمانش قرمز بود. با صدایی خش دار گفت:

– مهتاب، این پسره دوباره آمد و اعصاب همه رو داغون کرد. امشب اگر آمد خودت بهش می گی بره پی کارش و دیگه این طرف ها پیداش نشه، این به خودش وعده داده که تو می خواهی باهاش ازدواج کنی...

تمام جرأت و جسارتم را جمع کردم و گفتم: دقیقا می خوام همین کارو بکنم.

احساس کردم دنیا متوقف شد. همه خشکشان زده بود. لبهای کوچک مادرم می لرزید. ناگهان به خودش آمد و با پشت دست محکم توی صورتم زد. سهیل با عجله مادرم را گرفت و عقب کشید. صورتم می سوخت. ناباورانه به مادرم که داشت جیغ می زد، نگاه کردم. به گلرخ نگاه کردم که مظلومانه اشک می ریخت. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. مادرم هنوز داشت جیغ می زد و گریه می کرد. پدرم و سهیل داشتند با هم صحبت می کردند. به نظرم همه چیز درهم و آشفته می رسید. پرده اشک، جلوی چشمم، همه جا را تار کرده بود. مادرم تا چشمش به من افتاد، گفت: مهتاب، به خدای بالای سر، اگه این پسره رو رد نکنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

پدرم فوری گفت: مهتاب خودش عقلش می رسه، مطمئن باش زن این آدم نمی شه...

با حرص جواب دادم: یعنی اگه به دلخواه شما رفتار کنم، عاقلم؟

سهیل نیم خیز شد: بس کن مهتاب، نمی بینی مامان حالش بده؟

خشمگین سرم را برگرداندم: حال من هم بد است! ولی بهتره همین الان حرفهام رو بزنم، چون حوصله کش آمدن این ماجرا رو ندارم.

پدرم در حالیکه دست در جیب، عصبی قدم می زد، ایستاد و گفت: خوب، حرف بزن، ما گوش می کنیم.



دستانم را روی سینه ام گره کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– من تصمیم خودم رو خیلی وقته که گرفتم. می خوام با حسین ازدواج کنم. مهم نیست چقدر باهام دعوا کنید، کتک بزنید، حبس کنید... انقدر صبر می کنم تا موفق بشم. من، دوستش دارم و به هیچ عنوان اجازه نمی دم پشت سرش حرف بزنید و تحقیرش کنید. خودم می دونستم حسین جبهه رفته و مجروح شده، عمر هم دست خداست. همین فردا، اصلا همین الان، ممکنه من بمیرم، حسین هم همینطور، هیچ آیه ای نازل نشده که حسین به این زودی ها بمیره... ولی اگر حتی بدونم فقط یک ماه دیگه زنده است، باز هم زنش می شم تا همین یک ماه رو در کنارش باشم. برای من نه پول اهمیت داره نه عنوان، فقط و فقط شخصیت و اخلاق برام مهمه، من در حسین صفاتی سراغ دارم که تا به حال در هیچکدام از آدمهای به ظاهر باکلاس و با شخصیت ندیده ام. بهتره بگم که اصلا مهم نیست که طردم کنید، برام مهم نیست که بهم جهیزیه ندید، باهام قطع رابطه کنید... هیچ اهمیت نداره، حرف اول و آخر من اینه می خوام به هر قیمتی شده با حسین ازدواج کنم. حالا یا آنقدر برای دخترتون ارزش قایل هستید که به خواسته دلش توجه کنید و یا نه، براتون مهم نیست و فرض می کنید اصلا چنین دختری نداشته و ندارید! حالا خود دانید.

سکوت عذاب آور خانه را صدای زنگ شکست. سهیل با عجله به طرف در دوید. می دانستم حسین است و در کمال تعجب، دلم آرام گرفته بود. چند لحظه بعد سهیل همراه حسین وارد شدند حسین با متانت سلام کرد و گوشه ای ایستاد. پدر و سهیل زیر لب جوابش را دادند. من به طرفش رفتم و با آرامش گفتم: سلام، خوش آمدید.

مادرم هیچ تلاشی نمی کرد، اشکهایش را پنهان کند. حسین نگاهم کرد و شمرده گفت:

– من آمدم اینجا که نظر شما رو در مورد خودم بدونم، چون پدر و مادرتون انگار موافق خواسته من نیستند. امشب مزاحم شدم تا تکلیفم روشن بشه...

سهیل با صدایی گرفته گفت: حسین آقا، الان موقعیت مناسبی نیست...

حسین میان حرف سهیل رفت: آخه آقا سهیل، من تقریباً یک ماهه منتظر جواب هستم. خوب به من حق بدید بخوام در مورد آینده ام نگران باشم.

مصمم و جدی گفتم: جواب همونی است که چندین بار گفتم. من موافقم.

مادرم شروع به داد و فریاد کرد و روی دست پدرم از حال رفت. خانه شلوغ شده بود و گلرخ بی صدا اشک می ریخت. اما من فقط و فقط لبخند زیبا و چشمان معصوم حسین را می دیدم که مرا نگاه می کرد.

(فصل ۳۵)

بی توجه به صدای زنگ، مشغول خواندن دعا شدم. نمازم تمام شده بود. اما دلم نمی آمد از سر سجاده بلند شوم. از آن روز پریها بود. دو هفته گذشته بود. دو هفته ای که به نظرم چند سال می رسید. پدر و مادرم با من قهر کرده بودند و من هم در اعتصاب غذا بودم. البته چیزهایی می خوردم ولی بر سر میز شام و نهار



حاضر نمی شدم. گلرخ و سهیل تقریباً روزی یک ساعت تلاش می کردند یا مرا از خر شیطان پیاده کنند یا پدر و مادرم را راضی کنند. اما در هر دو حال شکست خورده بودند. صدای ضرباتی به در اتاق. مرا از افکارم بیرون آورد.

با صدایی خشک گفتم: بفرمایید.

در باز شد و در میان بهت و تعجب من، پرهام وارد اتاق شد. او هم از دیدن من در چادر و در حال دعا خواندن، متعجب شده بود. اما حرفی نزد و روی تخت نشست. بی اعتنا به تعجبش گفتم: کارم داشتی؟

پرهام از جا برخاست. صورتش رنگ پریده و چشمانش سرخ بود. با صدایی گرفته گفت:

– شنیده ام هر دو پا رو تو یک کفش کردی که زن این پسره بشی...

جدی گفتم: گیرم که اینطور باشه. منظور؟

چهره در هم کشید و گفت: مهتاب، از تو انتظار نداشتم... تو منو جواب کردی ولی به این پسره جواب مثبت دادی؟ یعنی واقعا از من بهتره؟ حالا من نه. شنیدم خواستگاری خوب. کم نداری. پس چرا؟ چرا میخوای خودتو بدبخت کنی؟ اون هم با علم و آگاهی...

عصبی گفتم: اولاً اون پسره اسم داره. اسمش هم حسینیه. ثانیاً من خوشبختی رو تو یه چیزهایی می بینم که توو امثال تو نمی فهمین... ثالثاً به تو چه ارتباطی داره؟

پرهام لحظه ای چیزی نگفت. بعد سری تکان داد و گفت:

– دلم می خواست کمکت کنم، ولی تو انقدر لجوج و خیره سری که به همه لگد می اندازی! واقعا هم لیاقت بیشتر از این حسین نیست. خداروشکر که به من جواب مثبت ندادی واقعا شانس آوردم. با این اخلاق و رفتار تو، بدبخت می شدم.

با غیظ گفتم: پس برو دو سجده شکر به جا بیار که شانس آوردی. دیگه هم در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

پشتم را به پرهام کردم و شروع به صلوات فرستادن کردم. پرهام همانطور که به طرف در می رفت گفت: تو به جای من هم سجده کن. مثل اینکه خیلی تو نقشت جا افتادی!

جوابی ندادم. اهمیتی نداشت چه فکری درباره ام بکند. با حوصله چادرم را تا کردم و سجاده ام را گوشه ای گذاشتم. صدای مادرم به طور مبهمی به گوش می رسید. معلوم بود که پرهام دارد گزارش حرفها و حرکات مرا به مادرم می دهد. در خلال این دو هفته، مادرم هزار نفر را واسطه کرده بود. بلکه عقل رفته را به سر دخترش باز گرداند. خودش از روبه رو شدن با من پرهیز می کرد. پدرم هم به تبعیت از مادرم با من صحبت نمی کرد. اما باز برایم مهم نبود. می دانستم که از غذا نخوردن من در رنجند. اما آنها هم مصر بودند تا مرا منصرف کنند.



هفته بعد به عروسی لیلا دعوت داشتم. دعا می کردم تا آن روز. اوضاع تا حدودی تغییر کند. بدجوری بلاتکلیف مانده بودم. تا کی می خواستم به این وضع ادامه بدهم؟ گاهی در نبود پدر و مادرم با حسین تماس می گرفتم. او هم صبورانه و نگران. منتظر بود. چند بار هم می خواست با پدرم صحبت کند که منصرفش کرده بودم. دلم گواهی می داد که در چند روز آینده. تغییری پدید می آید. به جای شام و نهار و صبحانه. تکه ای نان همراه آب می خوردم. روز به روز ضعیفتر می شدم ولی محکم سر قولی که به خودم داده بودم ایستاده و پافشاری می کردم. یکی. دو روز مانده به عروسی لیلا. خودش تلفن زد. بی حال گوشی را برداشتم. تا صدایم را شنید. گفت:

– تو کجایی دختر؟ مثلاً عروسی بهترین دوستته. باید همراه من بیای خرید. کمکم کنی... کجایی؟

لیلا از قضیه باخبر بود و می دانستم این حرفها را از روی نگرانی می زند. بی حال گفتم:

– ببخش لیلا جون. حسابی حال و روزم بهم ریخته. اما قول میدم عروسی پیام. صدای غمگین لیلا بلند شد: هنر می کنی... مگه می خواستی نیای؟

وقتی حرفی نزدم. ادامه داد: مهتاب. بس کن. با خودت لج نکن. دیگه چرا غذا نمی خوری؟... از دست می ری ها!

افسرده گفتم: باید پدر و مادرم رو مجبور کنم رضایت بدن. این بهترین راهه!

لیلا فوری گفت: خوب حالا چرا غذا نمی خوری؟ اینطوری ضعیف می شی...

خسته جواب دادم: چون اگه این کارو نکنم مادر و پدرم باز خودشون رو می زنن به اون راه. انگار نه انگار حسینی آمده و رفته. حالا که اینطوری شده باید تکلیفم روشن بشه. فوقش می میرم. راحت میشم.

لیلا حرفی نزد. وقتی گوشی را گذاشتم احساس سرگیجه بدی داشتم. دهانم خشک شده بود و سرم درد می کرد. به سختی بلند شدم و به طرف حمام رفتم. کسی در حال نبود. جرعه ای آب از شیر دستشویی خوردم و دوباره به اتاقم بازگشتم و به کارت عروسی لیلا زل زدم. همه خانواده را دعوت کرده بود. سهیل و گلرخ می آمدند. اما پدر و مادرم را مطمئن نبودم. چشمانم را بستم و در رویاهای طلایی ام غرق شدم.

صدای گلرخ بلند شد: مهتاب جون. آماده شدی؟

با ضعف و سستی بلند شدم و در آینه نگاهی به خود انداختم. پیراهنی که برای عروسی سهیل به تنم اندازه بود. حالا انگار به چوب لباسی آویزان شده به تنم زار می زد. موهایم را روی شانه هایم رها کرده بودم. آرایش هم نتوانسته بود گودی زیر چشمانم را بپوشاند. روی هم رفته قیافه افسرده و بی رمقی داشتم. اما باید می رفتم. لیلا بهترین دوستم بود. برای عقدش نتوانسته بودم از رختخواب بلند شوم. اما حالا باید می رفتم. در اتاق را باز کردم. سهیل و گلرخ لباس پوشیده. منتظر من بودند. مادرم روی کاناپه دراز کشیده و دستش را روی چشمانش گذاشته بود. سهیل دلجویانه گفت: مامان شما هم بیایید. بهتون خوش می گذره...



صدای خشک مادرم بلند شد: باید روحیه اش رو هم داشته باشم؟... این چشم سفید برای من حال و روزی نداشت که باشم بیام عروسی...

بی اعتنا به حرف های مادرم از در بیرون آمدم و سوار ماشین سهیل شدم. چند لحظه بعد گلرخ و سهیل هم سوار شدند و حرکت کردیم. عروسی در یک هتل بزرگ و معروف برگزار می شد. سهیل به طرف اتوبان راه افتاد. چند لحظه ای سکوت حکم فرما شد. از پنجره به خیابان زل زده بودم. صدای سهیل مثل یک زمزمه بلند شد:

– مهتاب نا کی میخوای با مامان لجبازی کنی؟

به زحمت گفتم: تا وقتی به خواسته ام برسم.

– آخه خواسته تو چیه؟ واقعا ارزش این همه رنج و زحمت رو داره...

قاطعانه گفتم: ارزش این خواسته بیشتر از تمام این به قول تو رنج هاست.

گلرخ به آرامی گفت: مهتاب جون. این راهش نیست. داری خودتو از بین می بری. بشین منطقی با مامان صحبت کن. مطمئن باش نتیجه می گیری.

با پوز خند گفتم: منطقی؟... منطق من با مامان. زمین تا آسمون فرق می کنه. اون نمی تونه هیچ نقطه مثبتی در حسین ببینه. من هم نمی تونم هیچ نقطه منفی در حسین پیدا کنم. چطور به نتیجه می رسیم؟

سهیل دوباره گفت:

– مهتاب. به مامان و بابا حق بده که نگران آینده تو باشن. حسین پسر خیلی خوبیه. من هم قبول دارم. ولی مریضه. می دونی چی میخوام بگم... ممکنه خیلی کم بتونید با هم زندگی کنید. اون وقت تکلیف تو چیه؟

فوری گفتم: سهیل، عشق و محبت حدومرز نداره. باور کن من وقتی گفتم حتی اگه بدونم حسین فقط یک روز زنده است زنش می شم. راست گفتم. همین خود تو. یادت نیست سر گلرخ چقدر با مامان و بابا جرو بحث کردی؟... حالا چون تیپ خونه و زندگی و خانواده گلرخ مثل خود ما بود. مامان و بابا راضی شدند. ولی اگه گلرخ مثل ما نبود. چی؟ فقط به خاطر اینکه طرز فکرش یا پول و موقعیت خانواده اش با ما فرق می کرد. ارزش می گذشتی؟... هان؟

سهیل جوابی نداد و بقیه راه در سکوت طی شد. سالن زنانه از مردانه جدا شده بود و من و گلرخ جلوی در از سهیل جدا شدیم. سالن غرق نور و روشنایی بود. میزهای گرد با چند صندلی اطرافش. در گوشه و کنار سالن به چشم می خورد.

روی میزها انواع میوه و شیرینی در دیس های چینی و طلایی چیده شده بود. بی حال روی اولین صندلی خالی ولو شدم و گلرخ هم کنارم نشست. چند دقیقه به دور و برم خیره شدم. زنها غرق آرایش و با موهای



درست کرده و لباسهای فاخر، مشغول صحبت کردن و برانداز یکدیگر بودند. ناکهان شادی را دیدم که برایم دست تکان می دهد. لباس مشکی و بلندی از جنس ابریشم به تن داشت. موهایش را روی شانه رها و آرایش اندکی هم کرده بود. قیافه اش خیلی با شادی دانشگاه فرق داشت. آمد و بعد از سلام و احوالپرسی با من و گلرخ کنار ما نشست و گفت:

– تو چرا برای عقد نیامدی؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشد، ادامه داد: جات خالی بود! چه کادوهایی به این لیلا چسونه دادن...

بعد با لبخند پوزش خواهانه ای به گلرخ که می خندید، زد و گفت: انقدر خوشگل شده که غیرممکنه بشناسیش.

بی حال پرسیدم: لباسش قشنگه یا نه؟

شادی با آب و تاب شروع کرد: قشنگه؟ محشره... مهر داد لباسش رو از امریکا آورده. می گن نزدیک دو میلیون تومن پولشه. ساعت رولکس تمام برلیان، سرویس طلای چهار میلیونی، حلقه اش رو ندیدی! به قدری شیک و خوشگله که نکو! خودش می گفت سفارش کار تیه است.

گلرخ مشتاق پرسید: چقدر شده؟

شادی ابرویی بالا انداخت و گفت: یک میلیون و چهار صد تومن!

با لبخندی بی رمق گفتیم: دختر تو در یک ساعت مراسم عقد، تمام جیک و پوک لیلا رو در آوردی؟

شادی خنده ای کرد و گفت: من ذاتا فضول هستم. اگه نفهمم دق می کنم. حالا اینو بهت بگم...

بعد روی صندلی به جلو خم شد: فقط غذاش نفری بیست هزار تومن تموم شده...

گلرخ با تعجب پرسید: راست میگي؟ مگه منوش چیه؟

شادی آب دهانی قورت داد و گفت: اینو دیگه نفهمیدم!

سرم گیج می رفت و حرفهای شادی برایم مهم نبود. چند دقیقه بعد جلوی در سالن شلوغ شد. شادی با هیجان گفت: لیلا آمد.

با سستی بلند شدم و به طرف در رفتم. مادر لیلا در یک کت و شلوار زرشکی، کنار در ایستاده بود و اخم هایش در هم بود. بعد لیلا وارد شد. مثل یک ملکه زیبا شده بود. صورتش مثل یک عروسک زیبا و رویایی شده بود. موهایش را دور یک تاج زیبا و درخشان جمع کرده بودند و چند حلقه تابدار در صورتش رها شده بود. لباسش واقعا زیبا بود. بالاتنه سنگ دوزی شده، کمر تنگ و یک دامن پف دار با دنباله بلندی که در دست چند دختر کوچک و زیبا، حمل می شد. دسته گلی از گلهای رز لیمویی و نرگس و زنبق که به زیبایی



کنار هم قرار داشتند. در دست داشت. با دیدن من و شادی، لبخند زیبایی زد و به طرف من آمد. جلو رفتم و گفتم: لیلا! این واقعا تویی؟! چقدر خوشگل شدی.

خنده ای کرد و گفت: راست میگی؟ خوب شدم؟

سرو صدای دست زدن و هلله. نگذاشت تا جوابش را بدهم. لحظه ای بعد، مهرداد هم وارد شد تا به مهمانان خوش آمد بگوید. اولین بار بود که از نزدیک می دیدمش. البته عکسش را دیده بودم ولی خودش با عکسش تفاوت بسیار داشت. با دقت نگاهش کردم. کاملا مشخص بود که خیلی پوسن و سال تر از لیلا است. موهای کنار شقیقه اش کاملا سفید شده بود و موهای جلوی سرش هم کم پشت بود. چشم و ابروی مشکی داشت. با بینی استخوانی و عقابی، سیل کم پشتی هم پشت لبش به چشم می خورد. کنار چشمهایش هنگام لبخند زدن پر از چین های ریزمی شد. صورت لاغر و گونه های فرورفته ای داشت. رو بهمرفته. قیافه اش حسابی توی ذوقم زد. گلرخ آهسته کنار گوشم گفت:

– حیف از لیلا!

بیشتر از آن، تحمل سرپا ایستادن را نداشتیم. عروس و داماد خرامان و دست در دست به طرف مهمانان می رفتند تا خوش آمد بگویند. خسته روی صندلی ام افتادم و به مادر لیلا که دور از چشم بقیه، اشک هایش را پاک می کرد، خیره شدم. بقیه مراسم را فقط نظاره می کردم. تمام گرسنگی ها و نخوردن ها، انگار امشب در من اثر کرده بود. سالن درو سرم می چرخید. سرو صداها انگار از دور دست می آمد. چشمانم سیاهی می رفت و قیافه آدمها را درهم و تاریک می دیدم. هرچه گلرخ و شادی با من صحبت می کردند متوجه حرفشان نمی شدم و فقط سرم را تکان می دادم. چند بار لیلا کنارم آمد و نشست. به سختی تمرکز کرده بودم تا بفهمم چه می گوید. صدایش گنگ بود. مهتاب، چرا انقدر لاغر شدی؟ زیر چشات گود افتاده، چی به روزت آوردی؟

دهانم را بدون اینکه بتوانم جواب بدهم، باز و بسته می کردم. دوباره صدایش را شنیدم:

– تورو خدا یک شیرینی بزار دهنتم، انگار داری می میری...

بعد صدای گلرخ بلند شد: اینجا که مامان نیست ببینه داری می خوری، یک چیزی بخور، رنگ و روت خیلی پریده...

بعد سر و صداها قاطی شد. دوباره صدای بلندی شنیدم. انگار مادر لیلا بود.

– خانمها، بفرمایید. شام سرد شد.

به میز شام نگاه کردم. لیلا و مهرداد هنوز جلوی دوربین در حال غذا خوردن بودند. گلرخ دستش را زیر بازویم انداخت: مهتاب جون، باشو بریم سر میز شام.

با سستی بلند شدم. سرم گیج می رفت و پاهایم می لرزید. لحظه ای به میز شام رنگین خیره شدم و بعد در بغل گلرخ از حال رفتم.

(فصل ۳۶)

چشم باز کردم اطرافم سکوت بود. لحظه ای فکر کردم در اتاقم و در میان رختخوابم هستم. اما بعد با دیدن زن سفید پوشی که بالای سرم آمد و چیزهایی در دفتر درون دستش یادداشت کرد فهمیدم که در بیمارستان هستم. سرم سنگین و دهانم خشک بود. به سختی سرم را چرخاندم و به اطرافم نگاه کردم. مبل کوچکی با رویه چرم کنار تختم خالی بود. روی میز یک گلدان پر از گل مریم و رز بود. یک سبد گل بزرگ هم روی یخچال کوچک اتاق به چشم می خورد. بعد در اتاق باز شد و پدرم وارد اتاق شد. با دیدن چشم باز من لبخند زد و با بغض گفت:

– الهی شکر ت .

بعد سرش را از در بیرون برد و گفت : بیایید چشمانش بازه ...

و لحظه ای بعد اتاقم پر از سر و صدا و هیاهو شد. مادرم سهیل گلرخ لیلا شادی عموفرخ و زن دایی ام همه با هم داخل شدند و شروع به حرف زدن با من و با یکدیگر کردند. خسته و بیحال چشمانم را دوباره بستم.

وقتی دوباره چشم گشودم سر و صدایی نبود. تشنه بودم . سرم را به کندی چرخاندم چشمم به مادرم افتاد که منتظر روی مبل نشسته بود مادرم هم لاغر و تکیده شده بود. چشمانش سرخ بود. با دیدنم بلند شد و کنار تختم ایستاد. آهسته گفت :

– مهتاب جون درد و بلات تو سر مادرت بخوره نزدیک بود بمیری از ضعف و کم خونی آخه چرا اینکاو می کنی ؟

حوصله بحث مجدد با مادرم را نداشتم. بنابراین چشمانم را دوباره بستم تا مجبور نباشم جوابی بدهم. بعد صدای پدرم را شنیدم:

– مهتاب ما صلاح تو رو می خوایم اما حالا که تو داری با زندگی خودت بازی می کنی حرفی دیگر است ... ما دیگه کاسه داغتر از آش نیستیم. انگار همه جوونها خودشون شخصا باید سرشون به سنگ بخوره حرفی نیست ...

بارقه ای از امید در دلم روشن شد. شاید پدر و مادرم راضی شده اند. از شدت ضعف بی حال بودم و زود خسته می شدم. به بازویم سرم وصل بود و برای ناهار و شام برایم کباب یا جوجه می آوردند که با اشتها می خوردم. آخر شب وقتی همه رفتند به فکر فرو رفتم. مادرم می خواست شب پیش من بماند که به اصرار خودم رفت. رفتارش خیلی نرم و ملایم شده بود به گمانم حسابی ترسیده بود و می ترسید باز هم کار دست خودم بدهم. احتمال می دادم سهیل و گلرخ حسابی پخته بودنش و از آینده و جنون من و رفتار بچه گانه ام ترسانده بودنش. در فکر بودم که در اتاق آهسته باز شد فکر کردم پرستار باشد سرم را برگرداندم در میان تعجب من حسین داخل شد. دسته گلی در دست داشت. به نظرم او هم لاغرتر شده



بود. با دیدن چشمان باز من جلو آمد و سلام کرد. با لبخند گفتیم: تو چطور آمدی؟ ... وقت ملاقات خیلی وقته تموم شده ...

حسین خندید: انقدر پایین منتظر شدم تا پدر و مادرت رفتند. بعد سبیل نگهبان دم در را چرب کردم و آمدم خانم خودم را ببینم.

با ضعف دستم را جلو آوردم و گفتم: لطف کردی.

حسین روی مبل نشست صدایش غمگین بود همه اش تقصیر منه تو به خاطر من اینهمه مدت به خودت سخت گرفتی و روزه دار بودی...

متعجب پرسیدم: کی بهت گفت؟

حسین سرش را تکان داد: لیلا آمده بود برات ثبت نام کنه منم آمده بودم تورو ببینم. اونجا بهم گفت آوردنت بیمارستان چون دو هفته است که به جز نون و آب هیچی نخوردی. الهی من بمیرم که به خاطر من روسیاه تو این گرفتاری گیر کردی ...

حرفی نزدم. دوباره صدای بغض آلود حسین بلند شد:

– مهتاب تصمیم گرفتم همین الان برم پیش پدر و مادرت و بگم حاضرم خودمو از زندگی دخترشون بگشم کنار من راضی به رنج تو نیستیم.

عصبی گفتم: دوباره شروع کردی حسین؟ تو همینطوری می جنگیدی؟ اگه یک کم رنج و زحمت می کشیدی حاضر بودی خودتو تسلیم کنی؟

حسین دماغش را بالا کشید: مهتاب من برای تو ناراحتم و گرنه خودم حاضرم هر بدبختی رو تحمل کنم به خدا حاضرم از گرسنگی بمیرم تو دست دشمن اسیر باشم چه می دونم ... ولی تو اذیت نشی.

خندیدم و گفتم: لازم نکرده من هم دیگه اذیت نمی شم فکر کنم پدر و مادرم کمی نرم شدن فردا از بیمارستان مرخص میشم. تو بعد از ظهر یک زنگ به بابام بزن و دوباره باهاش حرف بزن احتمالا این بار جوابش فرق می کنه.

حسین از جا پرید: راست می گی؟ از کجا فهمیدی؟

دستم را بالا آوردم: مادر و پدرم حرفهایی می زدن که معنی اش رضایت بود. می ترسن اینبار دیگه من بمیرم و داغم به دلشون بمونه.

حسین دستم را در هوا گرفت دستش گرم بود و دست سرد مرا گرم می کرد آهسته دستم را به طرف صورتش برد و بوسه ای کوچک بر پشت دستم زد. صدایش می لرزید:



– خدا نکنه از خدا می خوام هیچ روزی رو بدون تو نبینم.

دیگه احساس ضعف و بی حالی نداشتم از عشق حسین سرشار بودم و دلم می خواست زودتر از بیمارستان مرخص شوم و تکلیفم مشخص شود.

صبح فردا پدرم دنبالم آمد و پس از پرداخت صورتحساب بیمارستان با کمک سهیل مرا سوار ماشین کرد و به طرف خانه راه افتاد. در میان راه سهیل با ملایمت گفت :

– خدا خیلی رحم کرد مهتاب تو رو خدا بچه بازی رو کنار بذار.

بی حال گفتم : وقتی به حرفهای منطقی ام کسی گوش نمی ده مجبورم با این کارهای بچگانه توجه بقیه رو به خودم و خواسته های معقولم جلب کنم.

صدای پدرم غمگین و گرفته بلند شد : مهتاب انقدر حرف بیخود زن من و مادرت اگه حرفی میزنیم چون آینده رو می بینیم نه مثل تو که از روی احساس فقط همین امروزت رو می بینی این پسر بچه خوبیه حرفی نیست ولی مهتاب مریضه می فهمی ؟ هیچ معلوم نیست تا کی زنده بماند.

عصبی گفتم : عمر دست خداست از کجا معلوم شاید من زودتر بمیرم شاید دارویی برای امثال حسین کشف بشه و نجات پیدا کنن.

پدرم پوزخندی زد : شاید اما اگر ! با این حرفها نمی شه زندگی کرد. باید واقعیت رو درک کنی .

به میان حرف پدرم دویدم : واقعیت اینکه من انتخاب خودم رو کردم و پای همه چیز هم وابستادم اینو بدونید اگه موافقت نکنید باز هم من سر حرفم هستم انقدر صبر می کنم تا بمیرم یا شما راضی بشید !

پدرم نگاهی به سهیل انداخت و حرفی نزد . وقتی به خانه رسیدیم عمو فرخم گوسفندی را میان کوچه کشید و قصاب سر زبان بسته را جلوی ماشین پدرم برید با اشمئزاز روی خون رفتم و وارد خانه شدم. حوصله صحبت کردن با کسی را نداشتم به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. چند دقیقه بعد صدای کلرخ بلند شد :

– مهتاب تلفن رو بردار ...

گوشی را برداشتم : بله ؟

صدای لیلا بلند شد : چطوری دختر ؟

– تو چطوری عروس خانم ؟

– همه اش نگران تو بودم اون شب سر میز شام غش کردی انقدر ترسیدم که نگو راستی برات ثبت نام هم کردم.



- خیلی ممنون چند واحد برداشتی ؟

- مثل همیشه بیست تا .

با تعجب پرسیدم : معدلم بالای دوازده شده بود ؟

لیلا خندید : حواس جمع ترم تابستون مهم نیست معدلت چند بشه ولی ترم قبل معدلت نزدیک چهارده شده بود. واحدهای تابستان را هم پاس کردی ولی نمره هات خیلی درخشان نیست .

منهم خندیدم : به جهنم همین که پاس شده کافیه . شادی چطوره ؟

- خوبه اونهم نگرانت بود. احتمالاً بهت زنگ می زنه .

گوشی را گذاشتم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. مطمئن بودم حسین به حرفم گوش می کند و بعد از ظهر با پدرم تماس می گیرد. تمام سلول های بدنم انتظار می کشید. نمی دانم کی خواب چشمانم را در ربود. اما وقتی بیدار شدم شب شده بود. بی اختیار به یاد حسین افتادم و ذهنم پر از سوال شد > آیا زنگ زده بود ؟ پدرم چه جوابی داده بود ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ بی توجه به ساعت گوشی را برداشتم و شماره خانه حسین را گرفتم . بوق ممتد و کشداری خط را پر کرد .

چند بوق و بعد صدای خسته و خواب آلود حسین : بفرمایید ...

بی صبرانه گفتم : حسین چی شد ؟

صدایش پر از عطف و مهربانی شد : حالت چطوره عزیزم ؟ هنوز نخوابیدی ؟

با خنده گفتم : من تازه بیدار شدم . زنگ زدی ؟

- آره ...

- خوب چی شد ؟

- هیچی قرار شد آخر هفته پیام صحبت کنم .

از شادی جیغ کوتاهی کشیدم : راست می گی ! وای حسین چقدر خوشحالم.

حسین هم خندید : خدا کنه جواب مثبت بدن راستی من فردا خونه جدید هستم باید کلید اینجا رو تحویل بدم.

- اسباب کشی کردی ؟



– تقریبا اما هنوز چیزی ن

چیدم می خوام تو اینکارو بکنی با سلیقه خودت.

تمام وجودم لبریز از شادی شد. وقتی گوشی را گذاشتم دلم می خواست زودتر روزها بگذرد. اطمینان داشتم همه چیز رو به راه شده مادرم و پدرم دل نازکی داشتند و طاقت دیدن رنج و ناراحتی تنها دخترشان را نداشتند.

کم کم حالم بهتر می شد و می توانستم راحت راه بروم و حرکت کنم. مادرم نگران غذاهای مقوی برایم می آورد و انقدر کنارم می نشست تا غذایم را تمام کنم. منم اطاعت می کردم. دلم نمی خواست فضای مساعد به وجود آمده را خراب کنم. عاقبت روزی که منتظرش بودم رسید. این بار عمو فرخ و دایی علی هم آمده بودند. مجلس تقریبا مثل یک بله بران معمولی بود. به حسین گفته بودم تا لباس رسمی بپوشد و با سبد گل وارد شود. حسین هم سنگ تمام گذاشته بود. از پنجره اتاقم ناظرش بودم. یک سبد گل بزرگ پر از گل‌های سفید شیپوری در دست داشت. موهای اصلاح شده ریش و سیبیل مرتب و کوتاه و کت و شلوار مرتب و دودی رنگ همه چیز عالی و کامل بود. حسین داخل شد و من شش دانگ حواسم را جمع کرده بودم تا کلمه ای را هم نشنیده نگذارم. حسین با همه سلام و احوالپرسی کرد و بعد صدای عمو فرخ آمد که درباره کار و تحصیلات حسین می پرسید. بعد هم جوابهای حسین نزدیک یک ساعت صحبت های پراکنده و راجع به موضوعات مختلف بود. صدای مادرم اصلا نمی آمد و معلوم نبود اصلا حضور دارد یا نه ؟ می دانستم از حسین دل خوشی ندارد و فکر می کند او با حيله و نیرنگ و به خاطر پول خانواده ما مرا فریب داده و من ساده و هالو هم گول او را خورده ام. هیچ امکان دیگری را در نظر نمی گرفت و منم از متقاعد کردنش خسته شده بودم.

عاقبت صحبت به جایی رسید که انتظارش را داشتم. صدای خسته پدرم را شنیدم :

– خوب آقای ایزدی اینطور که معلومه شما موفق شدید. ما فقط و فقط به خاطر حفظ سلامتی مهتاب با این وصلت موافقت می کنیم. چون جون دخترمون برامون خیلی مهمتر از هر چیز دیگه ای است. فوقش مهتاب یک مدت با شما زندگی می کنه و سرش به سنگ می خوره که من اطمینان دارم همینطور چون تفاوت‌های تربیتی و فکری شما دوتا خیلی زیاده اما حالا که مهتاب اینقدر با فشاری می کنه و قصد کرده حتما خودش به تجربه ما برسه و حرف گوش نمی ده ما هم حرفی نداریم اما بدون که این رضایت قلبی نیست ...

چند لحظه سکوت حکم فرما شد و بعد صدای رنجیده حسین بلند شد :

– من خیلی متاسفم جناب مجد. همیشه فکر می کردم رعایت اخلاقیات و شریعات از من یک آدم نه ایده آل ولی حداقل قابل قبول ساخته. می دونم که طرز فکر و تربیتمون با هم فرق داره اما یک عشق حقیقی و بزرگ بینمون بوجود آمده که قابل چشم پوشی نیست و گرنه منم خودم رو تا این حد کوچک نمی کردم و این همه تحقیر و توهین رو به خاطر عقایدی که هنوزم برام مقدسه به جان نمی خریدم. من اینجا هستم فقط و فقط به خاطر وجود عزیزتی که بهش قول دادم بر سر پیمان باقی بمانم و او هم همین قول را به من



داده بنابراین تمام این حرفها و پیش بینی های توهین آمیز شما رو ندیده می گیرم و ازتون می خوام زودتر به این وضع خاتمه بدید. هر طور بفرمایید بنده آماده هستم تا مراسمی در خور و شایسته بگیرم ... پدرم با لحن عصبی و خشک به میان حرف حسین رفت : مثل اینکه تنها کسی که از این وضع ناراحت نیست خود مهتاب است. آخر هفته بعد تولد یکی از اومه است. همان روز تو یک محضر عقد کنید و برید سر زندگی تون ...

عمو فرخ غمگین گفت : آخه داداش همینطوری بی سر و صدا که همیشه ...

پدرم جواب داد : مهناز اصلا راضی نیست و نمی خوام دلش رو بیشتر از این خون کنم. ولی باز هم میل خود بچه هاست. اگه آقای ایزدی بخوان فامیل و دوستاشون رو دعوت کنن ...

حسین با آرامش جواب داد : من که یکبار خدمتون عرض کردم کسی رو ندارم ولی باز هم شما با خانم و بچه ها صحبت کنید اگر خواستید مراسم بگیرید من در خدمت هستم. اگر هم نه میل خودتونه ...

بعد صدای دایی ام به گوشم خورد : صحبت سر مهریه و شیر بها چی میشه ؟ ...

حسین جواب داد : هر چی بفرمایید بنده قبول دارم.

پدرم با خستگی جواب داد : خیلی خوب پس شما فردا تشریف بیارید من سر این مسایل یک مشورتی با بچه ها داشته باشم. بعد خبرش رو به شما هم می دم.

چند لحظه بعد حسین رفته بود و دل من بی قرار در سینه می طپید . اهسته در را باز کردم و وارد سالن شدم. عمو و دایی ام سر به زیر انداخته بودند. سهیل خیره به گلهای قالی مانده بود و پدرم عصبی به سیگارش پک می زد. لحظه ای دلم گرفت. چرا همه عزا گرفته بودند ؟ انگار قرار بود همین فردا حسین بمیرد و دخترشان بیوه شود ! صدای مادرم افکارم را بر هم زد :

- خوب مهتاب خانم راضی شدی ؟

سری تکان دادم و گفتم : بله راضی شدم .

مادرم دندان هایش را رویهم فشار داد : روتو برم !

بعد صدای عمو فرخ بلند شد : زن داداش انقدر حرص نخور . این پسره بچه بدی به نظر نمی رسه. داداش میگه خونه خونه و زنگی هم داره ... خوب توکل به خدا انشا الله خوشبخت بشن. چه بهتر که زن و شوهر همدیگرو دوست داشته باشن. تا اونجایی که سهیل به من گفته و از در و همسایه و محل کار این بابا تحقیق کرده هیچ نقطه سیاهی تو زندگی این پسر نیست. همه رو اسمش قسم می خورن و بچه با مرام و سالمی هم هست. حالا اگه یک کم مذهبی هم هست به ما چه ؟ خود مهتاب بهش سخت می گذره که اون هم خودش قبول کرده ...



صدای بغض آلود مادرم بلند شد: فرخ خان این پسر تو جبهه مجروح شده شیمیایی به می فهمید؟ این دختر چشم سفید ما می خواد زندگی شو آتیش بزنه تا حالا من نشنیدم یکی از این مجروح های شیمیایی حالشون خوب بشه همه محکوم به مرگ هستن. آخه چرا مهتاب باید با چشم باز این راه رو انتخاب کنه که فردا پس فردا دایم یک پاش بیمارستان باشه یک پاش تو صف مرغ و گوشت چند وقت بعد هم با یکی دو تا بچه بی گناه بیوه و بی پناه دست از پا درازتر برگرده بیخ ریش خودمون؟ مگه خواستگار آینده روشن و سرو پا دار کم داره؟ باز اگه این پسر مجروح و مریض نبود من حرفی نداشتم به قول شما تعصب داره به خود مهتاب سخت می گذره خانواده نداره باز به خود مهتاب سخت می گذره ... اما ...

با غیظ گفتم: اگه بمیره هم باز به خود مهتاب سخت می گذره نترسید من در هیچ شرایطی دست از پا درازتر بیخ ریش شما بر نمی کردم. خودم انقدر عرضه دارم که روی دو تا پای خودم وایستم. این همه انسانیت و رحم و عطوفت شما واقعا ستودنی است. حسین یک آدمه هنوز هم زنده است امیدوارم تا صد سال دیگه هم زنده باشه اون به خاطر آدمهایی مثل ما جونش رو کف دستش گذاشت و سینه سپر کرد حالا که مریض و مجروح شده طردش می کنید؟ واقعا جای تاسف داره ... اینو بهتر بگم که من نه از روی ترحم که از روی عشق حسین رو انتخاب کردم. تو کلم هم به خداست. ممکنه من زودتر از حسین بمیرم آن وقت شما باید جوابگوی پسر مردم باشید که بدبختش کردید!!

بدون اینکه منتظر جواب باشم به اتاقم رفتم و روی تختم افتادم اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود تا کمی آرام بگیرم.

(فصل ۳۷)

خیره به قرآن کوچک حسین گوش به خطبه زیبا و آشنای عقد داشتم.

– دوشیزه خانم، مهتاب مجد، آیا وکیلیم شما را به مهریه و صداق معلوم، یک جلد کلام الله مجید، چهارده شاخه گل مریم، یک شاخه نبات، ...

ناخودآگاه خنده ام گرفت. شب قبل با حسین مهریه ام را تعیین کرده بودیم. مادر و پدرم اصرار داشتند خانه را به نام من کند و من نمی خواستم اصلا حرفش را بزنند. عاقبت حسین مظلومانه پرسید: خانم مجد، خوب شما بفرمایید، مهریه دخترتون چیه؟

قبل از اینکه فرصت کنم جلوی حرف زدن مادرم را بگیرم، با لحنی طلبکارانه گفتم:

– واللّه، از دست این دختر می ترسیم حرف بزنیم! ... ولی من فکر کردم شما به جای مهریه، خونه ای که تازه خریدید پشت قبالة مهتاب بندازید، اینطوری ...

حسین مهلت ادامه صحبت را از مادرم گرفت، در حالیکه پاکت سفید رنگ و بزرگی را از داخل کیفش بیرون می آورد، گفت: من خونه رو به اسم مهتاب خریدم ... ملاحظه بفرمایید ...

آه از نهاد پدر و مادرم بلند شد، چند لحظه ای کسی حرفی نزد، بعد سهیل متعجب پرسید:



– جدی؟ تو قبل از اینکه مطمئن بشی با مهتاب ازدواج می کنی، رفتی خونه رو به اسمش کردی؟

حسین لبخند زد: من مطمئن بودم. فقط موندن امضای مهتاب پای قبالت خونه!

دوباره به روحانی که داشت خطبه را می خواند، خیره شدم.

– وکیلیم؟

دفعه سوم بود و مادر شوهری هم در کار نبود تا زیر لفظی عروسی را بدهد. حسین آهسته دستم را میان دستانش گرفت. احساس کردم چیزی در دستانم گذاشت، زیر چادر سپید به کف دستم نگاه کردم. یک جفت گوشواره ظریف و زیبا از طلا و سنگ زمرد، با عشق خالص و حقیقی سر بلند کردم: بله...

هیچکس کل نکشید و هلهله نکرد. صدای پدرم از گوشه ای بلند شد:

– مبارک باشه.

بعد گلرخ جلو آمد و ضمن بوسیدن صورتم، گردنبندها و سنگینی به دور گردنم بست. پدرم هم جلو آمد و کیسه کوچکی به دستم داد. مادرم نیامده بود و در آن لحظه اصلاً برایش اهمیتی نداشت. سرانجام به خواست دلم رسیده بودم. لیلا و شادی هم در گوشه سالن محضر ایستاده بودند. نوبت به امضا کردن دفتر رسیده بود، بوی اسفند فضا را پر کرده بود. در کناری، علی دوست صمیمی حسین به همراه پدرش ایستاده بودند. شاهدان حسین! پدر و سهیل هم شاهدان من بودند. تصمیم گرفته بودیم هیچ جشنی برگزار نکنیم. حوصله اخم و تخم مادر و پدرم را نداشتیم. حسین هم کسی را نداشت که به عروسی دعوت کند. می ماند فامیل پرمدعای من، که همان بهتر اصلاً به جشنی دعوت نمی شدند که تا ماهها پشت سرمان حرف بزنند و ایراد بنی اسرائیلی بگیرند. شب قبل وقتی حسین می خواست برود، به دنبالش تا حیاط رفتیم. موقع خداحافظی گفتیم:

– آخرش مهر من رو معلوم نکردی...

حسین دستپاچه گفت: راست می گی، خوب خودت بگو، هر چی تو بگی.

کمی فکر کردم و کنار استخر نشستیم. حسین هم کنارم نشست. دستم را بلند کردم و گفتم:

– یک جلد قرآن...

حسین سری تکان داد: خوب، دیگه؟

– چهارده شاخه گل مریم...

– خوب؟



انگشت سومم را بلند کردم: یک شاخه نبات...

حسین منتظر نگاهم کرد. کمی فکر کردم و با خنده گفتم: صد و بیست و چهار هزار...

حسین متعجب گفت: سکه؟

قهقهه زدم: نه، بوسه!

حسین نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: بوسه؟ اون هم صد و بیست و چهار هزار تا؟

با لبخند گفتم: بله، اگر یک موقع خواستی طلاقم بدی باید مهریه ام رو تمام و کمال بپردازی، اون موقع صد و بیست و چهار هزار بوسه به نیت صد و بیست و چهار پیغمبر، شاید تو رو از تصمیمت منصرف کنه، بعد از صد هزارمین بوسه، با من آشتی می کنی و از طلاق منصرف می شی...

حسین به خنده افتاد و دستم را گرفت: قبوله، ولی این آخری بین خودمون می مونه، باشه؟

سری تکان دادم: باشه، ولی یادت نره.

دوباره به اطراف نگاه کردم. پدر و سهیل داشتند دفتر را امضا می کردند. پدر علی، که مرد مسن و جا افتاده ای بود، جلو آمد ریش و سبیل سفیدی داشت با ابرویی پرپشت و چشمان نافذی که ناخودآگاه می ترساندت. دستش را دراز کرد و دست حسین را گرفت. بعد خم شد و سر حسین را بوسید: مبارکت باشه، پسر. الهی به حق علی (ع)، خوشبخت بشی.

بعد رو به من کردم: به شما هم تبریک می گم دخترم...

جعبه ای به طرفم دراز کرد: قابلی نداره.

گرفتم و آهسته تشکر کردم. بعد لیلا جلو آمد. دستبند پهن و زیبایی با نگین های درشت برلیان دور دستم بست و گفت: انشاءالله خوشبخت باشید. امیدوارم سالهای سال زیر سایه حضرت علی (ع)، کنار هم خوشبخت و سعادتمند باشید...

با بغض گفتم: شرمنده کردی لیلا جون...

شادی هم گردن آویز زیبایی به گردنم انداخت و تبریک گفت. قرار بود بعد از محضر، یکسره به فرودگاه برویم. حسین برای مشهد بلیط گرفته بود و اصرار داشت اول به پابوس امام رضا (ع) برویم و بعد وارد خانه شویم. پدرم یک چک با رقم بالا به من داده بود تا به انتخاب خودم، جهیزیه بخرم. کمی دلم گرفت ولی حرفی نزد. عاقبت کارها به پایان رسید و با همه خداحافظی کردیم. سهیل و گلرخ تا فرودگاه همراهی مان کردند، اما پدرم و بقیه همراهان از جلوی محضر خداحافظی کردند و رفتند. نمی دانم چرا انتظار داشتم مادرم، حداقل در آخرین لحظه ها برای خداحافظی با تنها دخترش به فرودگاه بیاید، تا



موقع سوار شدن به هواپیما، چشم انتظار بودم، اما بیهوده بود، چون مادرم نیامد. ساک کوچکی همراهم آورده بودم. به دنبال حسین، سوار هواپیما شدم. وقتی هواپیما از زمین بلند شد، حسین چشمانش را بست و زیر لب شروع به دعا خواندن کرد. بعد از چند دقیقه چشم گشود و با لبخند به من خیره شد. منم لبخند زدم. خم شد و در گوشم گفت: تو دیگه مال من شدی. از امروز تا آخر دنیا باید بدوم تا بتونم نذرها را ادا کنم.

با تعجب پرسیدم: چه نذری؟

حسین خندید: هزار جور نذر و نیاز کردم تا تو رو به دست بیارم، حالا باید اداش کنم.

از خستگی چشم رویهم گذاشتم. نفهمیدم چقدر گذشته بود که با صدای حسین به خود آمدم:

– مهتاب، بلند شو عزیزم، رسیدیم.

با عجله بلند شدم و ساکم را برداشتم، خواب آلود گفتم: چقدر زود...

– یکساعته خوابیدی خانوم!

باورم نمی شد، به نظرم فقط لحظه ای چشم هایم را بسته بودم. با خیال راحت در تاکسی نشستیم و گذاشتم تا حسین به جای منم تصمیم بگیرد. هتلی که تاکسی جلویش ایستاد، نزدیک به حرم، و تر و تمیز بود. یک اتاق دو تخته گرفتیم، هتل آنچنان لوکسی نبود، اما بد هم نبود. یک اتاق بزرگ و آفتابگیر با حمام و دستشویی، یک تلویزیون بیست و یک اینچ هم روی میز به چشم می خورد. دو لیوان و یک پارچ کوچک که در سینی وارونه شده بودند، روی یخچال کوچک اتاق به چشم می خورد. رو تختی رنگی شاد و زیبا داشت. کفش هایم را جلوی در آوردم و روی تخت ولو شدم. هنوز خوابم می آمد، اما با صدای حسین به خود آمدم.

– مهتاب، بیا اول بریم حرم زیارت، بعد ناهار بخور و بخواب.

بی حال گفتم: من خیلی خسته ام!

حسین کنارم نشست و دستانم را در دست گرفت: پاشو عزیزم، می دونم خسته ای، اما بهتر نیست حالا که آمدی مشهد، اول بریم خدمت آقا، یک سلام کوچولو بدیم؟

نمی دانستم چه بگویم؟ چشمان معصوم حسین، خیره نگاهم می کرد. ناگزیر بلند شدم و گفتم:

– خیلی خوب.

هر دو وضو گرفتیم و به طرف حرم راه افتادیم. از هتل تا حرم، پیاده راهی نبود. هوا، آفتابی، ولی سرد بود. اواسط مهر ماه بود و من هنوز سر کلاسی نرفته بودم، اما اهمیتی نداشت، چون شادی و لیلا مرتب جزوه برمی داشتند و می دانستم سر امتحان کمکم می کنند. وقتی به صحن حرم رسیدیم، حسین خم شد و



کفش و جورابش را در آورد و در کیسه ای که همراهش آورده بود، انداخت. متعجب به حرکاتش خیره شدم. انگار از خود بی خود شده و از یاد برده که من همراهش هستم. اما لحظه ای بعد، گفت: خوب مهتاب تو باید بری قسمت خانمها، نیم ساعت دیگر همین جا، خوب؟

سری تکان دادم و به طرف حرم حرکت کردم. به اطرافم نگاه کردم. عده ای در گوشه و کنار صحن، فرش انداخته و ناهار می خوردند. چند نفری در حال نماز خواندن و تعدادی مشغول دانه دادن به کفترهای حرم بودند. جلو رفتم و کفش هایم را به مسئول کفش کن، سپردم. چادر نمازی که به دستم دادند، روی سرم انداختم و با احترام وارد شدم. جمعیت موج می زد، اطراف ضریح از شلوغی، غلغله بود. مشغول خواندن زیارتنامه بودم که ناگهان مقابل دیدگانم، راه باز شد. بی خود از خود، جلو رفتم. انگار کسی راه را برایم باز می کرد. زنها از سر راهم کنار می رفتند، مثل یک خواب! به آسانی دستم را دراز کردم و ضریح را گرفتم. بعد خم شدم و سرم را روی میله هایی که از تماس مداوم دست و صورت زوار، گرم بود، گذاشتم. زیر لب گفتم: خدایا شکر، از تو می خواهم در کنار حسین، مرا خوشبخت و سعادتمند کنی...

بعد سرم را بالا گرفتم، هوا خفه و دم کرده بود. فشار جمعیت و ادارم می کرد. ضریح را رها کنم، قبل از آنکه انگشتانم از دور میله ها باز شود، فریاد زد:

– ای امام رضا، به حسین شفای عاجل عنایت بفرما!

زنی از کنارم با لهجه غلیظ آذری گفت: آمین، قبول اوستون!

بعد با موج جمعیت، به عقب رانده شدم. راضی و خوشحال، بیرون آمدم و کفش هایم را تحویل گرفتم. لحظه ای بعد، همراه حسین به طرف هتل برگشتم. ناهار را در رستوران هتل خوردیم، در تمام مدت حسین نگاهم می کرد. خسته و بی رمق از جا بلند شدم. حسین با صدایی آهسته گفت:

– تو برو، من الان می آم.

وارد اتاق شدم و با عجله لباس هایم را عوض کردم. از حسین خجالت می کشیدم و نمی توانستم راحت لباس عوض کنم، دست و صورتم را شستم و خشک کردم. سر حال آمده بودم. آهسته روی تخت دراز کشیدم و دستانم را زیر سرم گذاشتم. (خدایا، یعنی همه چیز درست شده بود؟ حالا من زن حسین بودم، بعد از دو سال، به آرزویم رسیده بودم.) قلبم پر از شادی شد. چشمانم را بستم و در رویای خوشم غرق شدم. نمی دانم چقدر گذشته بود که چشم گشودم. هوا تاریک شده بود. سرم را برگرداندم، حسین کنارم دراز کشیده و خوابیده بود. روی آرنج بلند شدم و با دقت به صورتش خیره شدم. مژه هایش بلند و برگشته بود. ریش و سبیل سیاهش مثل همیشه مرتب بود. لبهایش کبود و کوچک، رویهم چفت شده بود. ابروهای پرپشت و کمانی اش به طرف شقیقه هایش متمایل بود. پیشانی صاف و کوتاهی داشت. شاید هم موهای زیادی در پیشانی پیش رفته بود. دستانش را روی سینه، در هم قفل کرده و در آرامش نفس می کشید. ناخودآگاه لبخند زدم. چقدر این پسر را دوست داشتم. دستم را دراز کردم و روی موهایش کشیدم. موهایش کمی جعد داشت و زیر دستم شکل موج می گرفت. بعد روی صورتش خم شدم. نفس هایش، موهایم را می لرزاند. با اینکه خواب بود ولی خجالت می کشیدم. خواستم عقب بروم که ناگهان دستش را بلند کرد و مرا به طرف خودش کشید. چشمانش را باز کرد و خندید:



– کجا؟

با خجالت گفتم: حسین... تو بیدار بودی؟

حسین روی دستانش بلند شد و به صورتم خیره شد: عاقبت روزی که آرزویش را داشتم، رسید.

در سکوت نگاهش کردم. خم شد و با ملایمت، پیشانی ام را بوسید. با اینکه دیگر محرم هم بودیم، اما باز از خجالت بدنم گر گرفته بود. چشمانم را بستم، حسین در گوشم زمزمه کرد:

– ناراحتی؟

سرم را تکان دادم، به سختی گفتم: ازت خجالت می کشم...

دستان مشتاق حسین، دستانم را گرفت. صدایش نجواگون بود.

– مهتاب... تو پاداش کدوم کار خوب منی؟... خیلی دوستت دارم.

با لکنت گفتم: منم دوستت دارم.

صدای حسین گرم و پرشور بلند شد: من مجبورم از همین حالا شروع کنم تا بتونم مهریه ات رو بدم...

بعد، سراپا شور و هیجان شروع کرد به بوسیدنم. چشمانم، بینی ام، لبهایم...

ناخودآگاه چشمانم را بستم، طاقت آنهمه اشتیاق حسین را نداشتم. لحظه ای بعد در میان بازوان و آغوش گرمش، پا به دنیای ناشناخته ای گذاشتم که سراسر عشق و شور بود. چشمانم را محکم رویهم فشار می دادم که اگر خواب هستم، بیدار نشوم.

(فصل ۳۸)

برای چندمین بار بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. حسین هنوز نیامده بود. به اطرافم نگاه کردم. یک دست مبل راحتی، یک قالیچه کوچک و دستبافت، تلویزیون بیست و یک اینچ که تازه از جعبه در آورده بودیم، یک ضبط صوت بزرگ و یک بوفه کوچک اما زیبا وسایل حال کوچکمان را تشکیل می داد. تقریباً دو ماه از زندگی مشترکمان می گذشت. حسین تمام اثاثیه قدیمی خانه پدری اش را بخشیده بود. به آشپزخانه نگاه کردم، کوچک اما دعوت کننده بود. یک اجاق گاز استیل، یک یخچال فریزر بزرگ و یک حصیر زیبا کف آشپزخانه، روی پیشخوان چند ظرف سرامیک و رنگارنگ پر از قند و شکر و چای قرار داشت، پشت پیشخوان هم چهار صندلی بلند و چوبی گذاشته بودم. فضای خانه کوچکمان گرم و صمیمی بود و من تک تک وسایلمان را دوست داشتم. روی عسلی های کوچک ظروف سفالی و آباژورهای پایه کوتاه و رنگین قرار داشت. یکی از اتاق خوابها خالی بود و وسایل اندکش تشکیل شده بود از یک قالیچه کوچک ماشینی و یک کتابخانه، اتاق خواب بزرگتر، شامل سرویس خواب و یک صندلی گهواره ای بود که



با وجود قیمت بالایش، نتوانسته بودم از آن چشم‌پوشم. رو تختی سفید با گل‌های ریز بنفش و آبی و زرد، اتاق را رنگی از شادی می‌بخشید. پرده‌ها هم ترکیبی از این چند رنگ بود. بالای تختمان عکس بزرگ، قاب شده‌ی من، قرار داشت. حسین اصرار داشت عکس را آنجا بزند و من هم حرفی نزدیم. ولی دوست داشتم عکسی از هر دو نفرمان آنجا قرار می‌گرفت. روی پاتختی‌های کنار تخت، دو آباژور کوچک و فانزلی، یک قاب عکس از خانواده‌ی حسین و یک جلد قرآن قرار داشت. اتاق خوابمان یک کمد سرتاسری و دیواری هم داشت که تقریباً برایمان حکم یک انباری بزرگ را داشت. چند هفته پیش به اتفاق گلرخ به خانه پدری ام رفته بودم تا لباس‌ها و وسایلم را جمع کنم، مادرم با اینکه می‌دانست من به آنجا می‌روم از خانه بیرون رفته بود. در سکوت، لباسها، کتاب‌ها و وسایل مورد نیاز و مربوط به خودم را جمع کردم. هر چقدر کار بسته‌بندی وسایلم را آهسته و کند انجام دادم، مادرم به خانه برگشت. ناچار کارتن‌ها و چمدان‌هایم را در صندوق عقب ماشین سهیل گذاشتم و کامپیوترم را هم روی صندلی عقب جای دادم و با دلتنگی خانه پدری ام را ترک کردم. حالا کامپیوتر روی یک میز کوچک در گوشه‌ای از اتاق خوابمان قرار داشت. اواخر ترم پنجم بودم ولی هنوز لای کتاب‌ها و جزواتم را باز نکرده بودم، کمی به پشتگرمی کمک‌های حسین، تنبلی می‌کردم. صدای چرخش کلید در قفل، مرا از افکارم بیرون کشید. یک نگاه کوتاه در آینه انداختم، آرایش کامل و لباس تمیز، موهایم را روی شانه‌ها آزاد گذاشته بودم، چون حسین اینطوری دوست داشت. هنوز از اتاق خواب خارج نشده بودم، که صدای مهربانش بلند شد:

– مهتاب سلام!

با شادی جلو رفتم: سلام، نمی‌شه یک بار هم که شده مهلت بدی من اول سلام کنم؟

حسین خندید: چه فرقی می‌کنه، خوشگلم؟

پاکت‌های میوه را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. نگاهی کوتاه به داخل آشپزخانه انداخت و با خنده پرسید: از شام خبری نیست؟

آه از نهادم بلند شد، باز یادم رفته بود. انگار به جز من کس دیگری خانه بود که باید به فکر پختن شام و نهار بیفتد!! با شرمندگی گفتم: یادم رفت، الان درست می‌کنم.

حسین جلو آمد و صورتم را بوسید: غصه نخور، خودم درست می‌کنم.

قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کنم، داخل آشپزخانه، مشغول پوست‌کندن پیاز شد. از خدا خواسته، روی میز نشستم و تلویزیون را روشن کردم. صدای حسین از آشپزخانه بلند شد: امروز چه کارا کردی، خانوم خانما؟

بلند شدم و به طرفش رفتم، روی یک صندلی نشستم و گفتم:

– هیچی، رفتم دانشگاه، کلاس داشتم. ولی پدرم در آمد، مگه ماشین گیر می‌اومد؟ حالا باز خدا پدر لیلا رو بیامرزه برگشتنی منو رسوند.



حسین همانطور که پیازها را درون روغن، هم می زد، گفت: انشاءالله همین روزا یک پاداش حسابی می گیرم و یک ماشین کوچولو برات می خرم.

با تعجب پرسیدم: مگه چقدر بهت پاداش می دن؟

حسین نگاهم کرد: اونقدرها نیست، ولی یک مقدار از پول فروش خونه دستم مونده... پول پاداشم رو هم بذارم روش شاید بشه یک رنویی، چیزی خرید.

با خوشحالی گفتم: تقریبا دو میلیون از چک بابا هم مونده... بذاریم رو هم، بلکه یک پراید خریدیم... هان؟

حسین سری تکان داد: آخه، اون پولو بابات برای خرید وسایل خونه به تو داده...

فوری گفتم: چه فرقی می کنه؟ ما که وسایل خونه رو خریده ایم...

- هر چی تو بگی، حرفی نیست.

دوباره به فکر فرو رفتم. هر چه زندگی مان جلوتر می رفت می فهمیدم چقدر حسین پسر مهربان و دست و دلبازی است. در تمام مدتی که از زندگی مان می گذشت، حسین در تمام کارها کمکم می کرد. اغلب غذا می پخت و در نبود من، خانه را تمیز می کرد. گاهی که از کلاس برمی گشتم می دیدم وسایل شام را چیده و منتظر من است. در تمام این دو ماه، هرگز نتوانسته بودم در سلام کردن، پیش دستی کنم، اگر از بیرون وارد خانه می شدم، به محض باز شدن در، صدای حسین بلند می شد، سلام عزیزم، خسته نباشید.

و هر وقت خودش از بیرون می آمد، به محض باز کردن در، سلام می کرد. صبحها، بعد از نماز صبح دیگر نمی خوابید. بنابراین هر وقت چشم می گشودم، می دیدمش که کنارم روی تخت مشغول مطالعه است و با دیدن چشمان باز من، با لبخند سلام می کرد. در تمام این مدت، تنها کسی که گاهی سری به ما می زد سهیل و گلرخ بودند. پدر و مادرم، حتی با تلفن احوالی از ما نمی پرسیدند، هر وقت هم من به خانه مان، زنگ می زدم، پیام گیر تلفنی جوابم را می داد. البته چندین بار برای پدر و مادرم روی پیام گیر، حرف زده و سلام رسانده بودم اما جوابی به تماس هایم نمی دادند. گاهی سهیل چک هایی را در حساب من، می خواباند که می دانستم از طرف پدر است و از نگرانی این کار را می کند. لیلا و شادی هم یکی، دوباری در نبود حسین به خانه ام آمده بودند، اما خانه کوچکی مهمان دیگری نداشت. می دانستم علی، دوست حسین هم در شرف ازدواج است، دختری از همکلاسهایش را عقد کرده بود و منتظر جور شدن اوضاع و شرایطش بود تا عروسی بگیرد و زندگی تشکیل بدهد. چند بار از حسین خواسته بودم، دوستش را دعوت کند اما جوابش این بود:

- علی تا وقتی مجردی می گردد نمی آد اینجا، دوست نداره تو معذب بشی! هر وقت خانمش رو آورد خونه اش، می آن.

گاهی وقتها خیلی دلم می گرفت. یاد عروس و دامادهای خانواده مان می افتادم که بعد از عروسی تا چند ماه به مهمانی های پاکشا دعوت می شدند، خاله، عمه، عمو، دایی، همه دعوتشان می کردند، یاد سهیل



و گلرخ افتادم که تا دو، سه ماه بعد از جشن عروسی شان، افراد فامیل به ترتیب سن و سال و نسبت خویشی، به خانه هایشان دعوتشان می کردند و چقدر بهشان خوش می گذشت. بعد از عروسی، جشن بزرگ پاتختی در خانه مادر شوهر برگزار می شد و همه مدعیون عروسی، با هدایای متعدد به مهمانی می آمدند. اما برای من، تمام اینها فقط یک رویا بود. نه جشن عروسی در کار بود و نه مهمانی پاکشا و پاتختی! نه جهیز برونی و نه حنابندونی! هیچی و هیچی! گاهی در خلوت، بغضم می ترکید و برای دل خودم و غریبی و بی پناهی ام گریه می کردم، اما با به یاد آوردن عشق و علاقه ام به حسین، دلتنگی از وجودم پر می کشید و پر از امید و شادی می شدم. در افکارم غرق بودم که تماس دستان حسین روی صورتم، از جا پراندم.

– کجایی عروسک؟ شام آماده است.

مثل دختر بچه ها لب برچیدم و خودم را لوس کردم:

– بازم ماکارونی؟

حسین خندید: ببخشید آقا، بنده خونه مامان جونم فقط همین غذا رو یاد گرفتم، البته صد مدل هم تخم مرغ بلدم بپزم که فکر نکنم تو خیلی خوشت بیاد.

بعد با ادایی زنانه دستانش را در هوا چرخاند: تو رو خدا بداخلاقی نکن عزیزم، قول می دم از فردا هر چی تو بگی درست کنم.

خنده ام گرفت، چقدر من پررو بودم، به جای اینکه حسین گله مند باشد من اعتراض می کردم. خم شدم و صورتش را بوسیدم: دستت درد نکنه، قول می دم از فردا خودم غذا درست کنم.

بعد از شام، جلوی تلویزیون دراز کشیدم. حسین جای آورد و کنارم نشست. دستش را روی موهایم کشید و با مهربانی پرسید: تو درسات اشکال نداری؟

بلند شدم و خودم را در میان بازوانش جا دادم: چرا، نظریه زیانها و معماری کامپیوتر... این دو تا برام شده کابوس!

حسین با کنترل تلویزیون را خاموش کرد و گفت: تا امتحانات چیزی نمونده، بیا همین امشب با هم بخونیم تا خدای نکرده نیفتی...

دستم را دور گردنش حلقه کردم: خیلی ممنون می شم!

بلند شدیم و به اتاق خواب رفتیم، جزوه هایم را آوردم و روی تخت پهن کردم. حسین بلوزش را در آورد و کنارم نشست. شروع کرد از فصل اول نظریه زیانها، شمرده شمرده توضیح دادن، اما من دیگر تمرکز را از دست داده بودم. نگاهم به بالا تنه برهنه اش بود. پشت شانه هایش آثار سوختگی وجود داشت. سینه اش را انبوه موهای سیاه می پوشاند، روی بازوهایش پر از جای سوختگی و زخم بود. هر کاری می کردم نمی توانستم نگاهم را از حسین برگیرم. سرانجام خودش متوجه شد و خودکار را روی کاغذ رها کرد:



ببخشید، خانم مجد، حواس شما کجاست؟

با لبخند جواب دادم: تمام حواسم به شماست آقای ایزدی!

خنده ای صورت حسین را پر کرد: مهم اینه که حواست به کجای مننه؟ دهنم یا ...

سرم را روی سینه اش گذاشتم و با ناز گفتم: اینش مهم نیست، مهم اینه که حواسم به توست، مگه نه؟

حسین محکم در آغوشش فشارم داد. با یک دست مرا نگه داشت و با دست دیگر چراغ را خاموش کرد. با خجالت گفتم: حسین جزوه هام خراب شد...

صدای نجواگونش را شنیدم: فدای سرت! حواست به من باشه.

در تمام مدتی که با حسین آشنا شده بودم، هرگز فکرش را هم نمی کردم که این پسر مظلوم و مقید به دین و ایمان، این همه پرشور و هیجان باشد. کاغذهای جزوه ام، سر و صدا می کرد و حسین بی توجه به فریادهای جزوات بی زبانم، مرا در آغوش گرفته بود. تمام دلتنگی هایم را از یاد بردم، مادر و پدرم و تمام فامیلم از یاد رفته بودند. تمام ذهن و فکر و وجودم فقط حسین بود و عشق زیادی که به او داشتم.

صبح وقتی بیدار شدم، حسین کنارم نبود. می دانستم صبح زود سر کار می رود. بی حوصله از جا بلند شدم. لباسهایم را که کف اتاق پراکنده بود، پوشیدم. کاغذی روی مانیتور توجه ام را جلب کرد. جلوتر رفتم و کاغذ را برداشتم. خط آشنای حسین بود.

مهتاب خانم، سلام. جزوه ات یک کمی مجاله شده، ببخشید. تا جایی که می توانستم مرتبشان کردم. اما ناراحت نباش، من جزوه کاملش را با همین استاد دارم. صبح، خواب بودی، دلم نیامد برای نماز بیدارت کنم. بساط صبحانه روی میز چیده شده، نوش جان. حسین

صبحانه ام را هنوز تمام نکرده بودم که صدای زنگ در بلند شد. کمی تعجب کردم. امروز کلاس نداشتم و امکان نداشت لیلا دنبالم آمده باشد. پس کی بود؟ گوشی آیفون را برداشتم.

– کیه؟

صدای گلرخ در گوشی پیچید: مهتاب، منم...

خوشحال در را باز کردم. لحظه ای بعد، گلرخ داخل شد. پالتوی مشکی و کوتاهی به تن و روسری پشمی و سرمه ای به سر داشت. صورتش از سرما قرمز شده بود. با خنده پرسیدم:

– پیاده آمدی؟



گلرخ روسری اش را برداشت: آره. از خونه ما تا خونه شما راهی نیست. تا سهیل رفت منم آمدم پیش تو...

لیوانی چای برایش ریختم و جلویش روی میز گذاشتم: خوب کاری کردی، چه خبر؟

گلرخ نفس عمیقی کشید: هیچی، دیشب خونه مامان اینا بودیم.

با هیجان پرسیدم: مامان من؟

- آره، حالشون خوب بود. اتفاقا موقعی که ما اونجا بودیم خاله طنناز زنگ زد.

- جدی؟ چطور بودن؟

گلرخ جرعه ای از چایش را نوشید: خوب بودن. همه جا افتادن. خاله ات هم توی یک فروشگاه کار پیدا کرده. مثل اینکه داره کار مامانت اینا هم درست می شه.

از جایم نیم خیز شدم: چی؟

گلرخ فوری گفت: هنوز که معلوم نشده...

ملتمسانه گفتم: گلرخ تو رو خدا اگه چیزی می دونی به منم بگو، مامان که اصلا باهام حرف نمی زنه، بابا هم که به یک سلام و احوالپرسی مختصر بسنده می کند، سهیل هم که چیزی نمی گه. آخه منم حق دارم بدونم پدر و مادرم در چه حالی هستن.

گلرخ لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت: اینطور که مامان می گفت از همون موقع که طنناز رفته برای شما هم اقدام کرده. بعد از اینکه تو ازدواج کردی انگار کار راحت تر شده، چون به یک دختر مجرد سخت ویزا و اقامت می دن. ولی اینجوری که معلومه پدر و مادرت می خوان برن.

با دلتنگی گفتم: برای همیشه؟

گلرخ روی مبل جا به جا شد: نمی دونم والله. ولی هر کس می ره یا انقدر بهش خوش می گذره که دیگه برنمی گرده یا از خجالت جرات نمی کنه برگرده، حالا هم غصه نخور، هنوز چیزی معلوم نشده. ما هم که هستیم.

بعد از آنکه گلرخ رفت، دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را که منتظر تلنگری از جانبم بودند، بگیرم. در حال گریه بودم که حسین در را باز کرد. صدای شادش در خانه پیچید:

- سلام! خونه ای؟



همانطور دمر روی تخت باقی ماندم. اصلا حوصله نداشتم. چند لحظه بعد حسین وارد اتاق خواب شد و با دیدن من در آن حال با عجله جلو آمد.

– چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

وقتی من جوابی ندادم، خم شد و مرا به طرف خودش کشید:

– بیا ببینم، چی شده؟ نگرانم کردی...

با حق جواب دادم: مامان و بابام می خوان برای همیشه برن خارج...

و دوباره در آغوش حسین به گریه افتادم. حسین بی حرف، نوازشم کرد. عاقبت من آرام گرفتم و حسین پرسید: حالا تو مطمئنی؟ دیگه قطعی شده؟

دماغم را بالا کشیدم: گلرخ می گفت خاله ام از وقتی رفته دنبال کاراشون هست.

حسین، موهایم را از صورتم کنار زد: خوب چرا غصه می خوری؟ اولاً هنوز معلوم نیست برن. ثانياً هر کسی زندگی خودشو داره، اونا هم حق دارن برای زندگی خودشون تصمیم بگیرن.

با غیظ گفتم: بله دیگه، من هم اینجا تنها و بی کس و کار بمونم!

حسین صورتم را بوسید: عزیزم، پشت و پناه همه خداس، انقدر ناراحت نشو، حالا راه حلی داری؟

سرم را به علامت منفی، تکان دادم. حسین دلجووانه گفت:

– خوب پس انقدر حرص نخور. سهیل هم اینجا می مونه، اونقدرها هم تنها نیستی، بعدش هم من بهت قول می دم مادر و پدرت طاقت نمی آرن بدون شماها، اونجا بمونن، برمی گردن!

با ناراحتی گفتم: مامان من عاشق خارج رفتنه، اگه بره، دیگه محاله برگرده. اصلاً برای همین هم می خواست من زن پسر دوستش بشم، که راحت بتونه بیاد خارج زندگی کنه.

حسین سری تکان داد و گفت: حالا پشیمونی؟

یک بالش برداشتم و به طرفش انداختم: چرت و پرت نکو، دیوانه! من اگه دوست داشتم برم خارج که واسه خاطر تو انقدر مصیبت نمی کشیدم. حالا هم همه باهام قهرن!

حسین بالش را به طرفی انداخت و محکم در آغوشم گرفت. صدای آرامش کنار گوشم پیچید:

– الهی قربونت برم که به خاطر من، اینقدر سختی کشیدی.



فوری گفتم: با این حرفها نمی تونی منو گول بزنی و از زیر شام درست کردن در بری.

صدای قهقهه حسین بلند شد: چشم، اطاعت می شه.

وقتی حسین به آشپزخانه رفت، با خودم فکر کردم اصلا از انتخابم پشیمان نیستم و دلم آرام گرفت.

(فصل ۳۹)

به لیلا و شادی که روی مبلمان نشسته بودند لبخند زدم. بشقابها را جلویشان گذاشتم و ظرف پر از شیرینی را روی میز قرار دادم و گفتم: بچه ها خودتون بردارید تعارف نکنید.

لیلا با لبخندی معنی دار گفت: نکته خبری شده که زیاد خم و راست نمی شی؟

فوری جواب دادم: نه خیر هیچ خبری نیست به جز ...

شادی بقیه جمله ام را ادامه داد: تنبلی!

من به کمک حسین که علی رغم تمام شیطنت ها و بازیگوشی های من تمام دروس را برایم توضیح داده و مسابلس را حل کرده بود امتحانهایم را با موفقیت پشت سر گذاشته بودم. شادی و لیلا را دعوت کرده بودم تا کمی بگو و بخند داشته باشیم و خستگی امتحانات را از تن بدر کنیم.

سینی چای را مقابل دوستانم گرفتم و رو به لیلا گفتم: راستی تو چرا هیچوقت با مهر داد خونه ما نمی آی؟ حسین هر دفعه می گه دعوت کن یک شب شام بیان پیش ما من هم می گم بهشون می گم.

لیلا شانه ای بالا انداخت و گفت: راستش خودم هم خیلی دلم می خواد با دوستانم رفت و آمد داشته باشم اما خیلی از رفت و آمد خوشش نمی آد.

شادی متعجب پرسید: آخه چرا؟ صورت لیلا در هم رفت: چه می دونم؟ می گه دوست نداره ه جا می ره همه با ترحم به من نگاه کنن و در گوش هم پیچ کنن زنه چقدر جوون تر از مرده است!

سری تکان دادم و برای اینکه موضوع صحبت رو عوض کنم گفتم: خوب بچه ها ثبت نام کیه؟

شادی ابرو بالا انداخت: معلومه خیلی بهت خوش می گذره ها اصلا به در و دیوار دانشگاه نگاه نمی کنی ببینی دنیا دست کیه!

لیلا جرعه ای از چای نوشید: فردا ساعت ده صبح نوبت ثبت نام ماست. شادی خندید: البته ده صبح اگه بیای همه کدها طبق معمول پر شده این پیش ثبت نام و قرنی بازی ها به درد عمه شون می خوره.



وقتی بچه ها رفتند هوا رو به تاریکی می رفت . ناهار خیلی خوبی از کار درآمده بود و من راضی مشغول شستن ظرفها بودم. کم کم به کارهای خانه عادت و در آشپزی مهارت کسب می کردم. آخرین ظرف را آب می کشیدم که زنگ زدند. دستکش ها را در آوردم و گوشی آیفون را برداشتم :

– کیه ؟

صدای سهیل بلند شد : آقا گرگه !

با خنده گفتم : سهیل خوش آمدی .

لحظه ای بعد سهیل و گلرخ روی مبلها نشستند . چای و شیرینی آوردم و نشستیم. سهیل با خنده پرسید :

– مدتیبه عصرها دیر می آد . می مونه اضافه کاری ولی الان سر و کله اش پیدا می شه .

سهیل شیرینی برداشت : بگو انقدر پول پارو نکنه خسته می شه .

به گلرخ نگاه کردم و گفتم : گلرخ جون شیرینی هاش تازه است بردار .

بعد از سهیل پرسیدم : از مامان اینا چه خبر ؟

سهیل با دهان پر از شیرینی گفت : هیچی دیشب اونجا بودیم مامان زانوی غم بغل کرده بود.

هراسان پرسیدم : چرا ؟

گلرخ پنهان از من اشاره ای به سهیل کرد یعنی حرف نزن اما من متوجه اشاره اش شدم و سهیل نشد با بی قیدی گفت : چه می دونم انگار پسر دوستش در تصادف مرده ...

گلرخ با صدای بلند گفت : راستی مهتاب امتحانات خوب شد ؟

می دانستم که می خواهد حواس من را پرت کند بی توجه به سوالش پرسیدم:

– کدوم دوستش ؟

سهیل شانه ای بالا انداخت : چه می دونم همون که تو عروسی ما هم آمده بود. نازی ...

ناباورانه پرسیدم : نازی ؟ ...

اصلا برایم قابل هضم نبود . دوباره پرسیدم : نازی ؟ ... یعنی کوروش مرده ؟



سهیل دستش را تکان داد: آهان! خودشه!

اشک در چشمانم جمع شد: آخه چرا؟

سهیل خرده شیرینی را از لباسش تکاند: انگار تصادف کرده و سر ضرب زحمتو کم کرده...

گلرخ غرید: سهیل بس کن!

رو به گلرخ کردم: گلی راست می‌گه؟

گلرخ غمگین سرش را تکان داد: آره طفلک خیلی جوون بود. امریکا تصادف کرده و به بیمارستان هم نرسیده بین راه فوت شده حالا قراره نازی خانوم برگرده ایران.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. چقدر ناراحت بودم. دلم برای کوروش خیلی سوخت در همان چند دیدار متوجه شده بودم که پسر مودب و متینی است و با اینکه پیشنهاد ازدواجش را رد کردم برایم محترم بود. بی اختیار گفتم:

– کار دنیا رو ببینید مامان اصرار داشت من زن کوروش بشم. می‌گفت حسین رفتنی است و حوصله نداره چند سال دیگه با دوتا بچه بیوه و بی سرپرست برگردم خونه حالا ببین که داماد منتخب مامان چه زود همراه جناب عزرائیل رفته اگه من زن کوروش بودم چه می‌کرد؟ خودم چه خاکی بر س می‌کردم؟ تو مملکت غریب یک زن تنها و بیوه!

سهیل خیره خیره نگاهم کرد. گلرخ با بغض گفت: هیچکس از تقدیر خبر نداره به قول تو این کوروش سالم و سلامت بود اینطوری از بین رفت. انشالله که حسین آقا عمر درازی داشته باشه و تو و بچه‌های آیندتون سالهای سال زیر سایه اش زندگی کنید.

چند لحظه ای ساکت بودیم بعد سهیل با خنده گفت: گلی تو سخنرانی هم بلد بودی من خبر نداشتم؟

همه در حال خنده بودیم که حسین در را باز کرد. وقتی چشمش به کفش‌های جدید افتاد با صدای بلند گفت: سلام یا الله.

سهیل بلند شد و به طرفش رفت: سلام از ماست.

مشغول سلام و احوالپرسی بودند که گلرخ با خنده گفت ک

– سلام حسین آقا < یا الله > در من تاثیر نداره من نمی‌تونم روسری رو سرم نگه دارم. شما خودتون ببخشید.

حسین لبخندی زد و سر به زیر گفت: سلام گلرخ خانم خیلی خوش آمدید این حرفها رو نزنید شما جای خواهر من هستید برای راحتی خودتون عرض کردم وگرنه قصد جسارت نداشتم.



به اصرار حسین سهیل و گلرخ شام ماندند. خود حسین به آشپزخانه آمد و شروع به تکه تکه کردن گوشت مرغها کرد. با خنده گفتم: می خوا چی درست کنی؟ حسین سری تکان داد: جوجه کباب بده؟

– نه خیلی هم خوبه ولی خودم درست می کنم.

حسین خیلی جدی جواب داد: نه تو از صبح کار کردی خسته شدی حالا نوبت منه .

– خوب تو هم از صبح سرکار بودی ...

– نه فرق می کنه کمک به تو برای من تفریحه تو برو بشین بده مهمون تنها بمونه .

آخر شب موقع خداحافظی سهیل با خنده رو به حسین کرد:

– حسین انقدر زن ذلیل نباش باید گریه رو دم **** بگشی !

بعد به گلرخ اشاره کرد و گفت: بین این الان کشته شده ...

حسین خندید: بس کن سهیل جرات داشته باش و بگو زن ذلیلی من حداقل جراتشو دارم.

گلرخ فوری گفت ک احسنت !

وقتی مهمانها رفتند خسته روی کاناپه ولو شدم . حسین تند تند شروع به شستن ظرفها کرد. خجالت زده گفتم: حسین بذار فردا خودم می شورم.

صدایش از آشپزخانه بلند شد: نه عزیزم معلومه حسابی خسته شدی دستت درد نکنه !

نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم آفتاب از لای پرده روی ملافه ها افتاده بود. بلند شدم و روی تختخواب نشستم. حسین رفته بود. اصلا یادم نبود دیشب چطور به رختخواب آمده ام. حتما حسین مرا از روی کاناپه بلند کرده بود. به ساعت بالای میز توالت نگاه کردم . نزدیک نه صبح بود. ناگهان یادم افتا امروز ثبت نام دارم. آه از نهادم بلند شد. هیچ فکری برای پرداختن شهریه ام نکرده بودم. تا قبل از آن همیشه یک شب قبل از ثبت نام از پدرم پول می گرفتم. اما حالا خجالت می کشیدم به حسین بگویم برای شهریه دانشگاه من پول بدهد . لباس پوشیدم و رختخواب را مرتب کردم. دوباره کاغذی روی مانیتور نظرم را جلب کرد. جلو رفتم برش داشتیم.

« مهتاب جون روی پیشخوان آشپزخانه پول گذاشتم. اگر کم آمد بهم زنگ بزن موفق باشی »

با عجله به طرف آشپزخانه رفتم . با خودم فکر کردم حتما برای خرج خانه پول گذاشته چون هر چند روز یک بار برایم مقداری پول می گذاشت. هنوز خرج خانه مان منظم نشده بود وقسمت اعظم حقوقش صرف خورد و خوراک و پول آب و برق و گاز و تلفن می شد. اما روی پیشخوان یک بسته پانصدی و یک بسته



دویستی گذاشته بود. پولها را با عجله درون کیفم گذاشتم و به طرف در هجوم بردم تا جلوی دانشگاه در این فکر بودم که حسین ز کجا خبر داشت که من امروز ثبت نام دارم؟ خودم هم تا همین دیروز خبر نداشتم. وقتی رسیدم طبق معمول غلغله بود. شادی با دیدنم جلو آمد و گفت ک خسته نباشید سازده خانوم !

با خنده گفتم : خواب موندم.

شادی با حرص جواب داد : خواب به خواب بری ! بیا من و لیلا برت واحد برداشتیم شما فقط زحمت بکشید پول بریزید به حساب .

با زحمات حسین نمرات خوبی گرفته بودم و معدلم تقریبا به چهارده می رسید. اما شادی ترم پیش مشروط شده بود و نمی توانست به اندازه من و لیلا واحد بردارد. لیلا برای من هم بیست واحد برداشته بود. دوباره دو آزمایشگاه داشتم که از دیدنشان تنم به لرزه می افتاد. آزمایشگاههایمان در محل دوری برگزار می شد که رفت و آمدش بدون ماشین برایم سخت بود. پول را به حساب واریز کردم و بعد از دادن فیش به دانشگاه و گرفتن برنامه کلاسها به طرف خانه راه افتادم. لیلا زودتر رفته بود. برای شام مهمان داشت و باید برای پخت و پز و خرید زودتر می رفت. شادی هم ماشین نیاورده بود رفت و آمد بدون وسیله شخصی برایم عذاب الیم بود. منی که همیشه یا پدرم یا مادرم مرا این ور و آن ور می بردند یا ماشین زیر پای خودم بود حالا برایم سخت بود که برای هر مسیر چند ماشین سوار و پیاده شوم. تا به خانه رسیدم گوشی تلفن را برداشتم و شماره شرکت حسین را گرفتم. باید ازش تشکر می کردم. منشی شرکت جواب داد :

– بفر مایید .

سلام کردم و گفتم : با آقای ایزدی کار دارم .

صدای نازکش در گوشم پیچید : شما ؟

هر دفعه همین سوال مسخره را می پرسید انگار به جای مغز پنیر در سرش ود که نمی توانست صدای مرا به یاد بسپارد بی حوصله گفتم : من خانمش هستم.

صدایش لرزید : وشى ...

چند لحظه به دنگ دنگ موسیقی انتظارشان گوش دادم تا عاقبت کسی گوشی را برداشت با عجله گفتم : حسین؟ ...

صدای غریبه ای بلند شد : لام عرض شد خانم من اعتمادی هستم همکار قای ایزدی ...

دلیم در سینه فرو ریخت : خودشون نیستند ؟

– عرض شود کمی حالشون بد شد بردشون بیمارستان البته نگران نباشید ...



هراسان حرفش را قطع کردم : کجا ؟

- بیمارستان ...

به محض شنیدن نام بیمارستان خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. < وای خدای من یعنی چه شده >

وقتی رسیدم حسین زیر ماسک اکسیژن بود. پسر جوانی نگران در سالن بیمارستان بالا و پایین می رفت. به محض اینکه متوجه شد من زن حسین هستم جلو آمد و با لحنی سوزناک گفت :

- به خدا شرمنده ام همش تقصیر من احمق شد .

پرسرگر نگاهش کردم ادامه داد : از صبح اعصابم خرد بود سیگار به سیگار روشن کردم و پشت سر هم دود کردم . خودم هم متوجه نبودم که اتاق رو دود گرفته آقای ایزدی هم بنده خدا انقدر کم رو و انسان هستند که هیچ اعتراضی به من نکردند وقتی هم مشغول کار هستن زیاد متوجه اطرافشون نیستند. یگو به سرفه افتادند و رنگ و روشون کبود شد. ما هم سریع رسوندیمشون اینجا به خدا خیلی شرمنده ام .

چه باید می گفتم ؟ همه که از وضع حسین خبر نداشتند ... سری تکان دادم و زیر لب چیزی من من کردم. چند لحظه بعد دکتر احدی که حالا می دانستم دکتر حسین است. از اتاق خارج شد . بلند شدم و جلو رفتم: آقای دکتر چی شده ؟

نگاهی به من انداخت : شما خواهرش هستید ؟

- نه من زنش هستم.

دکتر نگاهی غمگین به من کرد و گفت : این پسر وضع عادی نداری که عادی زندگی کنه خانم شما باید نداری انقدر فعالیت کنه اون هم تو محیط های کثیف و آلوده این پسر نصف بیشتر ریه اش دچار فیبروز شده از بین رفته دیسترس تنفسی داره یعنی نمی تونه به راحتی نفس بکشه . تو اکسیژن خالص هم دچار تنگی نفس می شه چه برسه به محیطهایی که پر از دود سیگار و انواع و اقسام محرک های شیمیاییه !!

دکتر احدی هشدار دهنده ادامه داد :

- خانم شما باید در مورد مشکل شوهرتون اطلاعات دقیق داشته باشید. تشریف بیارید اتاق من تا بنده خدمتون عرض کنم.

گیج و ناراحت دنبالش رفتم . دکتر وارد اتاق ساده ای با یک میز و دو صندلی ساده شد بی حال روی یک صندلی نشستم و با نگرانی به صورت جدی دکتر خیره شدم . دکتر نفس عمیقی کشید و آهسته گفت : حسین جزو شیمیایی هایی است که با گاز خردل آلوده شدن. گاز خردل به دلیل ماهیت خاص خود و مکانیسم اثر بر dna سلولی عوارض شناخته شده ای داره یکی از این عوارض از بین رفتن ریه های شخص است. مناسبانه تا به حال هیچ درمان قطعی برای این ضایعه پیدا نشده تنها کاری که ما می توانیم بکنیم به



کارگیری روشهای درمانی برای متوقف کردن یا کند کردن و جلوگیری از پیشرفت این بیماری است. ولی در هیچ کجای دنیا درمان قطعی برای بیماران شیمیایی وجود ندارد البته در کشورهای پیشرفته ای مثل آلمان و انگلیس باز امکانات بیشتری در اختیار افراد قرار می گیرد.

با نگرانی پرسیدم: یعنی هیچ دارویی وجود ندارد که حسین به این حال نیفته؟

دکتر احدی سری تکان داد و غمگین گفت: اسپری «بکوتاید» یا «بکومتازون» برای این افراد تجویز می شه که بیشتر برای پیشگیری از آن حالت خفقان تنفسی استفاده می شه که استفاده دراز مدتش عوارض جانبی هم داره ولی ناچاراً تجویز می کنیم چون موثرتر از بقیه داروهاست. البته در موارد پیشرفته از کورتن هم استفاده می شه...

دکتر ساکت شد. وقتی دید منم ساکتیم آهسته گفت:

– شما باید مراقب حسین باشید نباید زیاد فعالیت کنه نباید در محیطهای آلوده و با هوای کثیف تنفس کنه حتی الامکان باید کاری کرد که خسته نشود و به سرفه نیفتد.

با بغض پرسیدم: حالا باید چه کار کرد؟

دکتر به طرف در اتاق می رفت گفت: من چند ماه پیش هم به خودش گفتم باید بره خارج از کشور آلمان انگلیس چه می دونم یک جایی که از پیشرفت ضایعات جلوگیری کنن!

با گیجی به دکتر خیره ماندم. آنقدر نگاهش کردم که در پشت در ناپدید شد.

(فصل ۴۰)

از بحث با حسین خسته شده بودم. بغض گلویم را فشار می داد. چند هفته از مرخص شدنش می گذشت. روزهای پایانی سال بود و دل من حسابی گرفته بود. هر چه به حسین اصرار می کردم، پولهایی که پس انداز کرده صرف مخارج خارج رفتن و ادامه معالجاتش کند. گوش به حرفم نمی داد. هر دو پایش را در یک کفش کرده بود که نمی خواد برود و مرا تنها بگذارد. گندم هایی را که جوانه زده بود، خشک و تشنه گوشه ای رها کرده بودم. حوصله هیچ کاری را نداشتم. کلاس هایم تعطیل شده و قرار بود بعد از تعطیلات عید از سر گرفته شود. پدر و مادرم قرار بود همراه سهیل و گلرخ به شمال بروند. عید، تنها می ماندم و از حالا زانوی غم به بغل گرفته بودم. آخرین سه شنبه سال بود. شب چهارشنبه سوری، سر و صدای ترقه و بمب لحظه ای آرام نمی گذاشت. صدای زنگ تلفن بلند شد. بی توجه به زنگ، سرم را زیر بالش کردم. اما صدای زنگ قطع نمی شد. عاقبت دستم را دراز کردم و گوشی را برداشتم. صدای سهیل بلند شد: چه عجب گوشی رو برداشتی!

کسل گفتم: چطوری؟ گلرخ خوبه؟

– آره، همه خوبن، حسین آمده؟



– نه هنوز نیامده، کارش داشتی؟

– می خواستم پیام دنبالتون، بریم از روی آتیش بپریم.

بی حوصله گفتم: خیلی ممنون شما برید. خونه مامان اینا نمی رید؟

سهیل فکری کرد و گفت: شاید شام بریم اونجا، خوب شما هم بیاین.

پوزخند زد: مامان جواب تلفن منو نمی ده. حالا بی دعوت برم اونجا؟

سهیل حرفی نزد. خداحافظی کردیم و من دوباره روی تخت چمباتمه زدم. هوا تاریک شده بود اما دلم نمی خواست چراغ روشن کنم. دلم خیلی گرفته بود و برای حسین و آینده اش شور می زد. نمی دانم چقدر گذشته بود که در آپارتمان باز شد. صدای حسین بلند شد: سلام، کسی خونه نیست؟

جواب ندادم. از دستش ناراحت بودم. لحظه ای بعد، چراغ اتاق روشن شد. حسین از آستانه در نگاهم کرد: چرا چراغو روشن نکردی؟

ناراحت جواب دادم: دلم نمی خواست.

کیفش را گوشه ای گذاشت و روی تخت کنارم نشست: بد اخلاق خانوم، چرا ناراحتی؟

اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم روان شد: همه اش تقصیر توست! لجباز، یک دنده... اصلا به حرف گوش نمی دی!

حسین خندید. روی گونه هایش موقع خنده، چال می افتاد و دل مرا می لرزاند. صدایش مهربان بلند شد:

– تو هنوز درگیر حرفهای دکتر احدی هستی؟ بابا نگران نباش، اگه من به حرف اون گوش می دادم، الان تو بیمارستان بودم، از همون موقع که متوجه شدم آلوده مواد شیمیایی هستم، این دکتر احدی هی می گفت تو باید بستری بشی، باید اعزام بشی خارج، باید بخوابی عملت کنن... ول کن مهتاب، انقدر ناراحت نباش، هیچی نمی شه، من هم هیچ جا نمی روم.

با گریه گفتم: تمام طلاهام رو می فروشم...

حسین دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

– عروسک! بحث پولش نیست، من بیمه هستم، هزینه اعزام به خارج و بیمارستان و همه چیز رو هم بنیاد تامین می کنه، موضوع اینه که به نظر خودم حالم خوبه، تو کنارم هستی و همین بهترین دارو برای منه، دلم نمی خواد از کنار تو جنب بخورم، فهمیدی؟



بعد لباسش را در آورد و با خنده ادامه داد: اگه بداخلاقی کنی خبر خوب رو بهت نمی دم ها!

با دستمال اشک هایم را پاک کردم: چه خبری؟

حسین کیفش را باز کرد و پاکت سفید رنگی به طرفم دراز کرد. پاکت را گرفتم. کارت زیبایی درونش بود. داخل کارت چند جمله زیبا نوشته بودند. کارت دعوت به عروسی علی و سحر بود. کارت را بستم و بی حوصله روی تخت انداختم: این خبر خوبت بود؟

– آره، اگه می دونستی چقدر نگران ازدواج نکردن علی بودم، درک می کردی.

صحبتمان را صدای ممتد زنگ در، قطع کرد. حسین به طرف آیفون دوید. صدایش را می شنیدم که با کسی صحبت می کرد.

– سلام، قربونت، آره تازه آمدم. خوب بیا بالا، باشه بهش می گم. یا علی!

بعد به اتاق برگشت: مهتاب، برادرت بود. آمده دنبالمون بریم آتیش بازی.

با حرص گفتم: من نمی آم.

حسین خم شد و گونه هایم را بوسید: پاشو، عزیزم. از زندگی ات باید استفاده کنی. قدر این فرصت ها را باید دونست.

متعجب نگاهش کردم: مگه تو می خوای بری پایین؟

حسین بلوزش را پوشید: خوب آره، مگه تو نمی آیی؟

مثل گرگ زخمی به طرفش هجوم بردم: تو بی خود می کنی. یادت رفته دکتر احدی چی گفت؟ حالا می خوای بری توی بوی دود و هوایی که پر از خاکستره؟ ال یادت رفت به چه حالی افتادی؟

حسین دستانم را گرفت و به طرف لبانش برد:

– تبارک الله احسن الخالقین، این چشمها چه رنگی ان آخر؟ تو می دونی که با این قیافه منو دیوونه می کنی؟ ابروهاتو انگار با قلم مو نقاشی کردن، ولی چشمای درشتتو با چه رنگی، رنگ زدن؟ کدوم دستی گوشه های چشمات رو به طرف بالا کشیده؟ اون لبهای کوچولو و سرخ رو کی قرمز کرده؟ اون دماغ خوشگلت رو کی انقدر ظریف و متناسب، طراحی کرده؟ هان؟

چشمانم پر از اشک شد: حسین، به همون خدایی که می پرستی قسم، اگه بری پایین... اگه بری پایین...

حسین خندید: بین خدا چه قدر بخشنده است؟ یادت نمی آد چه تهدیدی می خواستی بکنی!



دوباره اشک هایم سرازیر شد. صدای زنگ پی در پی بلند شد. حسین با عجله رفت. صدایش را می شنیدم: الان می آییم. مهتاب هنوز آماده نیست. خوب بفرمائید تو. باشه. چشم!

صدای دلجویانه اش را شنیدم: عزیزم. حیف اون چشمها نیست؟ باشه. من قول می دم فقط یک گوشه و ایستم و نگاه کنم. قول مردونه! سهیل اینا پایین منتظرن. زشته.

با بی میلی لباس پوشیدم و روسری ام را محکم گره زدم. حسین دم در ورودی منتظر ایستاده بود. تهدید گرانه گفتم: قول دادی ها! زود هم برمی گردیم.

حسین دستش را بالا برد و محکم گفت: اطاعت!

توی کوچه قیامت بود. گله به گله آتش روشن کرده بودند. جوانها دور توده های آتش گرد آمده و از رویش می پریدند. پسر بچه ها، گاهی ترقه ای داخل آتش می انداختند و فوری در می رفتند. سر و صدای انفجار بمب های دست سازشان به راه بود. صورت گلرخ قرمز شده بود. با دیدنم گفت:

— بابا تو کجایی، سرخی آتیش تموم شد.

به سهیل اشاره کردم نزدیک بیاید وقتی جلویم ایستاد گفتم:

— سهیل، حسین دستت سپرده، نذاری بیاد جلوی آتیش ها! دکتر قدغن کرده...

سهیل سری تکان داد: خیالت راحت باشه. تو با گلی برین از رو آتیش پیرین. شب هم شام بریم رستوران.

متعجب پرسیدم: مگه نمی ری خونه مامان؟

سهیل خندید: دلم نیامد تو رو تنها بذارم.

روی پا بلند شدم و صورتش را بوسیدم. صدای حسین از پشت سر بلند شد:

— به به. برادر و خواهر، چه توطئه ای کردین؟

برگشتم به طرفش. آهسته گفتم: تو پیش سهیل بمون...

حسین ابرویی بالا انداخت: آهان! پس بنده رو دست داداشتون سپردید، بله؟

دستش را گرفتم. با خنده گفتم: من تو رو آسون به دست نیاوردم که راحت از دست بدم.

صدای حسین کنار گوشم بلند شد: عاشقتم!

— پس حرفمو گوش کن...



بعد به دنبال گلرخ به طرف آتش ها راه افتادم. دست هم را گرفتم و با صدای بلند شمردیم: یک، دو، سه.

همزمان از روی سه توده آتش پریدیم، در همان حال فریاد زدیم:

– سرخی تو از من، زردی من از تو.

وقتی به آخرین بوته آتش گرفته رسیدیم، گلرخ به کناری رفت تا سنگ کوچکی که در کفشش رفته بود، در آورد. کنار آتش ایستادم و دستانم را به طرف شعله هایش دراز کردم. پسر کوچکی کنارم آمد و یک قوطی اسپری مانند درون آتش انداخت و با عجله رفت. سر و صداها کنار گوشم قاطی شده بود:

– عجب خریه ها، گاز فندک انداخت.

– خانوم خانوم بیا اینطرف...

– ول کن بابا، بذار بخندیم.

بعد صدای فریاد سهیل را شنیدم: مهتاب برو عقب!

نگاهش کردم. دستم را بلند کردم: چرا؟

لحظه ای بعد، همزمان با فریاد سهیل، حسین را دیدم که خودش را به طرف من انداخت و مثل کودک خردسالی در آغوشم گرفت و محکم خودش را به طرف پیاده رو پرت کرد. فریاد یا زهرای حسین با صدای مهیب انفجار درهم پیچید. کنار صورتم سنگ ریزه و شن و ماسه به هوا برخاست. با تعجب به حسین که اشک می ریخت، نگاه کردم. سهیل با صدای بلند فریاد می کشید و ناسزا می گفت. حسین برخاست و دست مرا هم گرفت تا بلند شوم. گلرخ با رنگ پریده و لبانی لرزان جلو دوید:

– چیزی تون نشد؟

مات و مبهوت سر تکان دادم. سهیل با پسری که قوطی گاز فندک را درون آتش انداخته بود، دعوا می کرد. به اطرافم نگاه کردم، حسین روی پله های خانه ای نشسته بود و سرش را در میان دستانش گرفته بود. جلو رفتم و دستم را روی صورتش گذاشتم: حسین، من حالم خوبه...

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. صورتش خیس اشک بود. با صدایی گرفته گفت:

– خدا رو شکر.

کنارش روی زمین نشستیم: تو چرا انقدر ترسیدی، هان؟

حسین با هق هق آشکار گفت: اگه یکی از سنگ ریزه ها به چشمتم می خورد، خدای نکرده کور می شدی.



فوری گفتم: حالا که طوری نشده، چرا انقدر ناراحتی؟

حسین با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت:

– یک لحظه یاد رضا افتادم، فکر کردم تو جبهه ام.

(آه! طفلک من! چقدر بهش سخت گذشته بود.) می دانستم که رضا یکی از دوستان صمیمی اش بوده که در یک انفجار جلوی چشمانش جان داده بود. دستش را میان دستم گرفتم و گفتم: گریه کن عزیزم، بذار سبک بشی.

لحظه ای بعد، بدون خجالت از نگاه خیره دیگران سرش را روی سینه ام گذاشت و سیل اشک از دیدگانش روان شد.

((فصل ۴))

به سفره هفت سین کوچکمان نگاه کردم . همه چیز سر جای خودش بود به جز دل بی قرار من که در خانه پدری ام سر می کرد . به حسیننگاه کردم که مشغول خواندن قرآن بود. دلم عجیب گرفته بود سهیل همراه پدر و مادرم شب قبل به طرف ویلا حرکت کرده بودند . بر عکس سالهای پیش که دلم می خواست هر چه زودتر تحویل شود هیچ عجله ای نداشتم چون می دانستم بعد از تحویل سال جایی نیست برویم و باید خانه بمانیم. باسر انگشت سبزه کوچکی که حسین خریده بود نوازش می کردم. نگاهم متوجه طرف شیرینی شد. اینهمه شیرینی برای کی خریده بودم جایی نبود برویم که کسی بازدیدمان بیاید. در افکار ناراحتی غرق بودم که تلویزیون حلول سال نو را اعلام کرد. حسین قرآن را بست و محکم در آغوشم گرفت. منم صورتش را بوسیدم . حسین با مهربانی گفت :

– عیدت مبارک باشه عزیزم .

با بغض گفتم : عید تو هم مبارک .

بعد خنده ام گرفت . رو به حسین گفتم : هیچ نداریم بریم .

حسین اما نخندید . جعبه کوچک و کادو شده ای را به دستم داد و گفت :

– عجله نکن شاید جایی پیدا شد .

منم برایش یک کیف زیبا خریده بودم تا به جای آن کیف کهنه دستش بگیرد. اما آنقدر بزرگ بود که نتوانسته بودم کاغذ کادو دورش بپیچم . خم شدم و از پشت صندلی کیف را برداشتم و به طرف حسین گرفتم : اینهم عیدی تو !



صصورتش بر از شادی شد. جعبه کوچک را باز کردم. یک زنجیر ظریف طلا با یک گردن آویز حکاکی شده خیلی زیبا کهخ رویش آیه و ان یکاد حک شده بود. با هیجان گفتم ک

– وای .. چقدر خوشگله !

حسین با مهربانی جواب داد : چقدر خوشحالم که خوست آمده بذار برات ببندمش .

وقتی زنجیر را بست صورتم را بوسید و گفت : از کیف شیکت هم ممنون اتفاقا خودم می خواستم یکی بخرم اون یکی دیگه خیلی کهنه شده بود.

چند لحظه بعد به برنامه تلویزیون نگاه کردم بعد با صدای حسین به خودم آمدم :

– مهتاب نمی خوای به پدر و مادرت زنگ بزنی ؟

– برای چی ؟

– خوب عید رو تبریک بگی بالاخره اونها بزرگتر تو هستن .

با بغض گفتم : مادرم که با من حرف نمی زنه .

حسین دستم را نوازش کرد : عیبی نداره عزیزم تو باید وظیفه خودتو انجام بدی . به سهیل و گلرخ هم تبریک بگو زشته اگه زنگ بزنی .

تردید را کنار گذاشتم و شماره ویلا را گرفتم. چند لحظه ای گذشت تا سهیل گوشی را برداشت . با شنیدن صدایم با خوشحالی گفت : سلام عزیزم عیدت مبارک .

بعد صدایش بلند شد : بیایید مهتاب است !

چند دقیقه با سهیل صحبت کردم بعد حسین با سهیل صحبت کرد چند لحظه ای هم با گلرخ صحبت کرد و گوشی را به من داد به گلرخ عید را تبریک گفتم و پرسیدم : بابا هست ؟

گلرخ من من کرد : آره ... گوشی دستت ...!

صدای پدرم مثل همیشه مقتدر و مهربان در گوشم پیچید : مهتاب عیدت مبارک

به حسین که روی مبل نشسته بود نگاه کردم چند لحظه با پدرم صحبت کردم بعد از او خواستم گوشی را به مامان بدهد چند لحظه ای سکوت شد بعد پدرم گفت :

– مهناز رفته حمام –



با بغض گفتم: رفته حمام یا نمی خواد با من صحبت کنه؟

وقتی پدرم حرفی نزد گفتم: از قول من بهش تبریک بگید و بگید خدا رو شکر کنه که من زن کوروش نشدم و گرنه الان با لباس سیاه زخم دلش بودم.

بدون اینکه منتظر جواب پدرم باشم گفتم: خداحافظ.

و گوشی را محکم روی تلفن کوبیدم. بی طاقت گریه افتادم. حسین جلو آمد و بغلم کرد حرفی نزد. من هم حسابی گریه کردم. وقتی آرام گرفتم حسین ناراحت گفت:

– من باعث شدم تو از خانواده ات جدا بشی وقتی اینطوری اشک می ریزی قلبم پاره پاره می شه. کاش اصلا نمی دیدمت تا باعث این همه رنج و عذاب برات نشم.

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: خیلی خوب فیلم هندی تموم شد پاشو خودو جمع و جور کن بریم بیرون یک قدمی بزنیم.

حسین به خنده افتاد: چشم.

چند روزی از سال جدید گذشته بود که برای شرکت در مراسم عروسی علی دوباره به محله کودکی های حسین -! گذاشتم. خیلی دلم نمی خواست به عروسی بروم چون هیچکس را نمی شناختم اما حسین اصرار داشت من هم بیایم تا مادران علی و رضا آشنا شوم و زن علی را بشناسم. سرانجام تصمیم گرفتم علی رغم میل همراهِ حسین برم چون در غیر اینصورت تا -!اسی از شب گذشته باید تنها می ماندم. همسایه هایمان همه مسافرت رفته بودند و من در آن خانه از تنهایی ترسیدم

به حسین که داشت جلوی آینه دستشویی ریش و سبیلش را مرتب می کرد. نگاه کردم و مستاصل پرسیدم: آخه من چی بپوشم؟

حسین در آینه نگاهی به من انداخت و گفت: هرچی دوست داری بپوش مثلا اون لباس سفیده که خیلی بهت می آد.

چهره در هم کشیدم: ولی اون که خیلی یقه بازه!

حسین لبخند زد: چه اشکالی داره عزیزم؟

ناباورانه گفتم: یعنی از نظر تو اشکالی نداره؟

سری تکان داد: نه مجلس زنانه از مردانه جداست.

وقتی دید من حرفی نمی زنم ادامه داد: بهت بگم که زنهای محجبه خیلی هم طبق مد و شیک و پیک هستن



ناباورانه نگاهش کردم : خیلی خوب همون سفیده رو می پوشم که نه آستین داره نه یقه ولی فردا اگر همه بشت سرم صفحه گذاشتن گله نکنی ها !

بعد لباس بوشیدم و موهایم را که هنوز خیس بود روی شانه هایم ریختم. وقتی موهایم خیس بود حسابی فرفری می شد. کمی کتیرا به موهایم زدم تا همانطوری فرفری خشک شود. بعد روی صندلی کوچک میز توالت نشستم و شروع کردم با صبر و حوصله آرایش کردن این اولین جایی بود که بعد از ازدواج می رفتم. میان ابروهایم را برداشته بودم حالت بچگانه صورتم به یک زن جوان تغییر کرده بود. وقتی کارم تمام شد به حسین که از استانه در نگاه می کرد لبخند زدم : خوبه ؟

حسین با دقت سر تا پایم نگاه کرد و با تحسین گفت عالی شدی تو با این صورت و هیکل عروس بدبخت رو از سکه می اندازی !

وقتی هردو آماده شدیم حسین با تلفن تاکسی خواست تا ما را به خانه دوستش ببرد. در میان راه حسین ساکت بود. می دانستم با دیدن آن کوچه های به یاد خاطراتش افتاده است. و نخواستم با حرف زدن او را از افکارش بیرون آورم. سرانجام حسین به راننده تاکسی گفت نگه دارد و گرایه اش را برداخت. با نگرانی بیایه شدم و به خانه قدیمی و دو طبقه ای که جلوی ایستاده بودیم خیره شدم. جلوی در قهوه ای که باز بود ریشه ای از چراغهای رنگی کشیده بودند. حیاط کوچک پر از صندلی های کنار هم میزها ی کوچک جلویشان بود. خانه دو طبقه ای بود که از هم مجزا نشده بود. حسین اشاره ی به من کرد و گفت :

– خانمها بالا هستند

بعد به سمت پدر علی که در هنگام عقد خودمان در محضر دیده بودمش گام برداشت. دو دل و هراسان از بیله ها بالا رفتم. دو اتاق تو در تو و بزرگ از جمعیت موج می زد. زن به نسبت جوانی جلوی در ایستاده بود. قد بلند و صورت کشیده ای داشت موهایش درست کرده و صورتش آرایش غلیظی داشت. با لبخند به من نگاه کرد و گفت : خوش آمدید.

به زور لبخند زدم : تبریک می گم من مهتاب هستم زن حسین آقا !

نگاه زن رنگی از مهربانی گرت جلو آمد و دو طرف صورت مرا بوسید :

– وای هزار الله اکبر به حسین آقا نمی آمد انقدر خوش سلیقه باشن. من مرجان هستم خواهر علی ...

بعد سرش را داخل برد و داد زد : حاج خانوم حاج خانوم ... بیایید خانم حسین آقا آمدن.

بعد رو به من گفت : قدم بر چشم گذاشتید بفرمایید.

داخل شدم و به زنان مهمان نگاه انداختم همه لباسهایی کوتاه و یقه باز پوشیده بودند. از تعجب خشکم زد طلا و زیادی به گوش و دست و گردن داشتند. صورتها همه بهدقت آرایش شده و موهای رنگ و مش شده



درست کرده و مرتب بود. چیزی که می دیدم با تصوراتم دنیایی فرق می کرد. به دنبال مرجان داخل یک اتاق کوچک شدم و مانتو و روسری ام را گوشه ای گذاشتم. در آینه نگاهی به خودم انداختم تا مطمئن شوم مرتب هستیم. وقتی از اتاق خارج شدم خانم قد بلندی که پیراهن مشکی و پر از پولکی به تن داشت جلو آمد و بی مقدمه مرا در آغوش پر گوشتش فشرد. یک ریزان و صدقه ام می رفت : ماشا الله ماشا الله قربون قدمات برم عروس خانوم مجلس ما رو نور افشان کردی ... زری اسفند رو بیار دور سر این عروس خانوم خوشگل بگردون .

وقتی دید من مات و متعجب نگاهش می کنم خنده ای کرد و گفت :

– حق هم داری ما رو شناسی ما عذر تقصیر داریم باید می آمدیم خدمتون من مادر علی هستیم.

به صورت پر از چین و چروک و موهای قرمز از حنايش نگاه کردم چقدر به نظرم مهربان می آمد . بعد زن کوتاه قدی با چشمانی غمگین و صورتی تکیده و موهایی سفید جلو آمد . لباس ساده و مرتبی از پارچه سبز به تن داشت. مرا بدون هیچ حرفی در آغوش گرفت و گفت :

– دخترم الهی به حق علی خوشبخت بشید . چقدر خوشحالم هم برای تو و هم برای حسین جانم.

چند لحظه ای نگاهش کردم با بغض گفت : من مادر رضا هستم دوست صمیمی حسین آقا و علی آقا ...

بعد بی توجه به من اشک هایش را که روی گونه هایش سرازیر شده بودند را پاک کرد . هنوز چند دقیقه ای از نشستیم نگذشته بود که صدای کل و هلله فضا را پر کرد . بلند شدم و سرپا ایستادم تا عروس وارد شد. اسکناس های هزار تومنی و پانصد تومانی در هوا روی سر عروس پر شده بود. بچه های کوچک با شوق پولها را از زیر دست و پا جمع می کردند. به چهره عروس خیره شدم. چادر سفیدش را برداشته بود. صورت گرد و تپلی داشت . ابروهای نازک و کمانی با چشمان درشت به رنگ جنگل مژه های بلند و مشکی که در تضاد با رنگ چشمانش حالت عجیبی به آنها می بخشید. بینی کوتاه و گوشتی داشت با لبهای پهن و دهان بزرگ رویهم رفته صورتش مهربان و نمکین بود. قدش خیلی بلند نبود و هیكلش چهار شانه و درشت بود. چند لحظه بعد دستش را برای دست دادن به من دراز کرده بود و با لبخند نگاهم می کرد. دستش را فشردم و گفتم :

– مبارک باشه خوشبخت باشید.

با لبخندی نمکین گفت : شما هم خوشبخت باشید شنیدم تازه عروس هستید.

سرم را تکان دادم و سر جایم نشستم. دوساعت بعد شاهد خوشحالی ساده و از ته دل کسانی بودم که سالها درباره شان فکر دیگری داشتم. بعد از شام مهمانان کم کم آماده رفتن می شدند. من هم منتظر فرمان حسین بوم تا بلند شوم. اقبیت زنی با چادر مشکی که رویش را محکم گرفته بود و از صورتش فقط دو چشم درشتی پیدا بود از لای در صدایم زد :



– مهتاب خانوم آقانون صداتون کردن !

با عجله لباس پوشیدم و از مادر رضا و علی و عروس و چند خانم دیگر که باهاشان آشنا شده بودم خداحافظی کردم. بعد جلوی پله ها رفتم. زن چادری با خنده گفت : باز هم تشریف بیاورید زحمت کشیدید.

تازه متوجه شدم که مرجان خواهر علی است. خداحافظی کردم و ناخودآگاه گره روسری ام را محکم تر کردم. حسین جلوی در ایستاده بود. کنارش علی در ت و شلوار مشکی و موهای اصلاح شده و ریش و سیبیل مرتب ایستاده بود. با دیدن من چند قدمی از حسین فاصله گرفت و سر به زیر انداخت.

– سلام علیکم مهتاب خانم قدم رنجه فرمودید .

با صدایی که می لرزید جواب دادم: سلام از ماست . انشاءالله به پای هم پیر شید . خوشبخت باشید.

حسین دستی به پشت دوستش زد و گفت : خوب علی جان خیلی خوش گذشت. با سحر خانوم خونه ما تشریف بیارید. خداحافظ.

علی سری تکان داد و گفت : زحمت کشیدی حسین آقا خانم دستتون درد نکنه چشم مزاحم می شیم. یا علی .

تقریباً یک ساعت بعد در خانه خودمان بودیم. حسین بعد از عوض کردن لباسهایش روی تخت ولو شد و پرسید : خوب بهت خوش گذشت؟

همانطور که با برس محکم موهایم را شانه می زدم گفتم : ای بد نبود به نظرم این سحر دختر مهربونیه دانشجوست؟

حسین روی تخت نشست : نه تازه درسش تموم شده همکلاسی خود علی بوده البته یکسال از علی عقب تر بوده و سه سال هم ازش کوچکتره .

پرسیدم : چی خونده ؟

– مثل علی الترونیک .

کنارش نشستیم : چه رشته سختی ولی خوب دیگه تموم شده منو بگو که هنوز یکسال کار دارم.

حسین دستش را دور گردنم انداخت و گفت : چشم رو هم بذاری تموم می شه .

با رسیدن مادر رضا چرا انقدر غمگین بوددی بچه ای دیگه ای جز رضا نداشته ؟



حسین ناراحت گفت : خوب طفلک حق داره اکه رضا شهید نشده بود اون هم الان مثل وقت دامادی اش بود... ولی مادر رضا دو دختر و یک پسر دیگه هم داره که همه ازدواج کردن و سر زندگی شون هستن. رضا ته تغاری بود.

دوباره چشمان درشت و سیاه حسین پر از اشک شد. هر وقت یاد رضا یا خانواده اش می افتاد چشمانش ابری می شد. رجیح دادم تنه‌ایش بگذارم تا آسوده با خاطراتش خش باشد. جلوی تلویزیون نشستم و ه فیلم سینمایی آخر شب خیره شدم. وقتی تلویزیون را خاموش کردم و به اتاق خواب برگشتم. حسین خواب بود. پتویی نازک به رویش کشیدم و خودم هم کنارش دراز کشیدم. در تاریکی به همسرم خیره شدم. طرح صورتش در تاریکی مثل یک سایه بود سایه ای با ابرو درهم کشیده و انگار خواب بدی می دید.

زیر لب گفتم : خدایا شکر که مرا به آرزویم رساندی .

واقعا از اینکه زن حسین شده بوم جدا از همه در دسر ها و قهر والدینم خوشحال و راضی بودم. حسین از همه جهات مرد ایده آلی بود. خوش اخلاق و مهربان دست و دل باز غیرتمند همه چیز تمام بود. انقدر در فکر غرق شدم تا خواب چشمانم را پر کرد . نمی دانم چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که با صدای حسین بیدار شدم. و در رختخواب نشستم. سر و صور حسین غرق غرق بود. موهایش آشفته و صورتش درهم بود. به خود می پیچید و زیر لب چیزهایی می گفت. سرم را جلو بردم با خودم فکر کردم شاید بیدار است و چیزی می خواهد. در میان کلماتی که برایم بی معنا بود چند بار اسم مرضیه و مامان را تشخیص دادم. حسین داشت خواب می دید با ملایمت دستم را روی صورتش کشیدم ولی وقتی بیدار نشد چند بار آهسته تکانش دادم عاقبت چشم گشود. صورتش نگران و ترسیده بود . دلجویانه گفتم : عزیزم خواب می دیدی

بلند شد و در جایش نشست. صدایش می لرزید : آره ... خواب می دیدم و چه خواب عجیبی بود.

پرسیدم : چه خوابی ؟

حسین نفس عمیقی کشید : توی جبهه و در حال جنگ بودم. یکهو اطرافم خالی شد ولی هنوز در جبهه بودم. بعد پدر و مادرم و مرضیه و زهرا به دیدنم آمدند . رضا و امیر هم بودند. مامانم می گفت : دلش بر اینم تنگ شده و مرضیه می پرسید چرا به دیدنشان نمی روم ؟ ... در حال صحبت بودم که تیر اندازی شروع شد. دستپاچه سعی می کردم خانواده ام را از گزند گلوله ها دور کنم اما بی فایده بود. همه شان تیر خوردند و کنارم به زمین افتادند رضا و امیر هم ناپدید شدند. ...

به حسین که اشک از چشمانش سرازیر بود نگاه کردم . وای چقدر این پسر زجر کشیده و مصیبت دیده بود. بلند شدم تا لیوانی آب از آشپزخانه برایش بیاورم. در فکر این بودم که خواب حسین چه معنی داشت؟

وقتی لیوان آب را به دستش دادم گفتم :

– حسین فکر کنم معنی خوابت این باشه که باید برای رفتگانت خیرا کنی یا بری بهشت زهرا فاتحه ای برایشان بخوانی هان ؟



حسین سری تکان داد و گفت : نمی دونم شاید...

ان روز صبح بعد از اینکه حسین رفت به لیلا زنگ زدم و ازش خواستم پیشم بیاید . می خواستم حلوا درست کنم و بلد نبودم . وقتی لیلا رسید فوری موضوع را برایش گفتم . سری تکان داد و گفت :

– من بلدم درست کنم . ولی آرد می خواهد داری ؟

با خنده گفتم : خدا پدر تو بیامرزه آردم کجا بود ؟

وقتی لیلا رفت آرد بخرد کتاب آشپزی که سهیل برایم خریده بود جلویم از و شروع به خواندن طرز تهیه حلوا کردم . گلاب و شکر و زعفران داشتم . روغن هم بود . برای تزیین رویش پودر نارگیل نداشتم اما مهم نبود . وقتی لیلا برگشت هر دو مشغول شدیم . تقریباً دو کیلو آرد خریده بود و خودش با قیافه ای گرفته داشت سرخشی می کرد . از دیدنش خنده ام گرفت . درست مثل خانم بزرگها شده بود . لیلا با دیدن لبخند من گفت : زهر مار باید صلوات و فاتحه بفرستی زودباش .

وقتی حسین به خانه برگشت لیلا رفته بود . و من در میان بشقابهای حلوا ایستاده بودم . تا صدای حسین بلند شد گفتم : سلام حسین جون لباساتو درنیار بیا اینارو پخش کن بین در و همسایه ...

حسین جلوی پیشخوان آشپزخانه آمد و با شادی پرسید :

– تو چی کار کردی ؟

با خنده گفتم : هیچی با لیلا حلوا درست کردیم برای آرامش روح رفتگان تو و من !

حسین جلو آمد و پیشانی ام را بوسید : تو چقدر مهربونی عروسک ؟

بعد از بشقاب جلوی قاشقی حلا به دهان گذاشت . منتظر نگاهش کردم . چشمانش را درشت کرد و گفت : هوووم خیلی خوشمزه شده ...

آن شب وقتی می خوابیدم از خدا خواستم تعبیر خواب حسین را از جانب من قبول کند و خواب حسین معنای دیگری نداشته باشد .

(فصل ۴۲)

دو ماه از شروع کلاسها در سال جدید می گذشت و من با جدیت درس می خواندم . تقریباً زندگی ام نظم پیدا کرده بود و کارهای خانه و درس خواندنم در کنار هم و به طور مرتب انجام می شد . کم کم به ندیدن پدر و مادرم هم عادت کرده بودم و اخبار فامیل و خانواده ام را از طریق گلرخ پیگیری می کردم . دیگر عادت کرده بودم که حسین در طول شبانه روز ، کلی قرص و شربت و اسپری و آمپول مصرف کند و من



همیشه نگران. بدون اینکه کاری از دستم برآید، نظاره گرش باشم. بعد از ظهر بود و من هیجان زده بین آشپزخانه و سالن در رفت و آمد بودم. پاکت های میوه کنار هم روی زمین منتظر توجه من بودند. بسته شیرینی روی پیشخوان نگاهم می کرد. دیگهای در حال جوشیدن، محتوای آب و خورشت قرمه سبزی، مرا به مبارزه می طلبیدند. انگار همه با هم می گفتند: تو می توانی؟

حسین برای شام، علی و سحر را دعوت کرده بود. بعد از سهیل و گلرخ این اولین مهمانهای رسمی این خانه به حساب می آمدند. با عجله گردگیری کردم، مشغول شستن میوه ها بودم که حسین آمد. وقتی وارد خانه می شد احساس آرامش و امنیت می کردم. فوری لباسهایش را عوض کرد و داخل آشپزخانه شد:

– مهتاب، من میوه ها رو می شورم. دیگه چه کار داری؟

عصبی گفتم: بگو چه کار نداری! هنوز برنج ام آماده نیست، خورشت مثل آش شده... خودمم مثل گولی هام!

حسین با مهربانی نگاهم کرد: به نظر من که اصلا شبیه گولی ها نیستی! تو برو آماده شو، منم بقیه کارها رو می کنم.

از خدا خواسته از آشپزخانه بیرون آمدم. وارد اتاق خواب شدم و روی تختم نشستم. چه باید می پوشیدم؟ مطمئن بودم سحر از آن دسته زنهایی است که در مهمانی های مختلط، حجاب دارد. پس خیلی بد می شد اگر من بدون روسری جلو می رفتم. با شناختی که از علی داشتم می دانستم اگر روسری سرم نکنم تا آخرین لحظه، سرش را از روی زانوانش بلند نمی کند. بلند شدم و مقابل آینه، موهایم را بافتیم بعد یک بلوز و شلوار ساده و زیبا به تن و یک روسری سفید به سر کردم. صندل های سفیدم را پوشیدم که زنگ زدند. لحظه ای بعد، حسین وارد اتاق شد: مهتاب دارن می آن بالا، آماده شدی؟

برگشتم به طرفش، هراسان پرسیدم: میوه ها رو چیدی؟

حسین خندید: آره، میوه و شیرینی روی میزه، برنج رو هم دم کردم.

بوسه ای شتابان بر صورتش نشاندم: الهی قربونت برم.

حسین دستم را گرفت: این حرفو زن عزیزم، خدا نکنه.

سرم را کمی کج کردم و پرسیدم: این طوری خوبم؟

حسین به دقت نگاهم کرد. همانطور که به طرف در ورودی می رفت، گفت:

– عالی هستی! مثل همیشه.



آخرین نگاه را در آینه انداختم و به طرف در آپارتمان رفتم تا با مهمانها سلام و تعارف بکنم. همانطور که حدس می زدم سحر با چادر و روسری وارد شد. البته چادرش را با دقت تا کرد و گوشه ای گذاشت. بلوز مشکی با گلهای ریز قرمز و زرد، با یک شلوار مشکی و جوراب های کلفت مشکی به پا داشت. چند دقیقه ای در سکوت نشستیم، حسین جای تعارف کرد و نشست کنار علی، کم کم صحبت گل انداخت و من متوجه نشدم چطور یک ساعتی از آمدن مهمانان سپری شده، نگاهم لحظه ای به ساعت افتاد. شتابان به آشپزخانه رفتم و بساط شام را آماده کردم. وقتی همه مشغول کشیدن غذا بودند، دیگر حسابی با هم آشنا و دوست شده بودیم. سحر دختر فهمیده و مهربانی بود. تقریباً یک سال از من بزرگتر بود و می توانست دوست خوب و مناسبی - با توجه به اخلاق حسین - برای من باشد. آن شب، فهمیدم درس سحر تازه تموم شده و قرار است به زودی در همان شرکتی که علی کار می کند، مشغول شود. برایم تعریف کرد که قرار شده چند وقتی در طبقه بالای خانه پدری علی، زندگی کنند تا بتوانند پولی پس انداز کنند و خانه بخرند. آن شب فهمیدم موقعیت ساده ای که از نظر خودم در زندگی دارم برای بسیاری از زوج های جوان، یک رویای دست نیافتنی بود.

وقتی مهمانها رفتند از خستگی روی مبل ولو شدم. حسین با خوش اخلاقی، ظرفهای پر از پوست میوه را جمع کرد و در ظرفشویی گذاشت. بی حال گفتم: حسین جون، ظرفها رو بذار فردا می شورم، بیا بریم بخوابیم.

وقتی در رختخواب دراز کشیدم ساعتی از نیمه شب گذشته بود، از خستگی بیهوش شدم. مدتی بعد با صدای سرفه های حسین از خواب پریدم. هوا گرم و میش و رو به روشنی بود. هراسان به جای خالی حسین خیره شدم، با صدای سرفه های بلندش از جا پریدم. در دستشویی را با شدت باز کردم. حسین روی کاسه دستشویی خم شده بود و سرفه می کرد. به سرامیک سفید خیره شدم که پر از لکه های قرمز و لخته شده خون بود. از شدت ترس، فلج شده بودم. بدن نحیف حسین از شدت سرفه می لرزید. با بغض گفتم: حسین چی شده؟

سرفه امان حرف زدن را ازش گرفته بود، دستش را بالا آورد و تکان داد. می دانستم بی خود مطمئنم می کند و حالتش خراب است. به طرف تلفن دویدم و شماره آمبولانس را از داخل دفتر تلفن پیدا کرده و گرفتم. با عجله و صدایی که از فرط ترس و نگرانی مثل جیغ شده بود، آدرس را دادم. حسین همانطور که سرفه می کرد از دستشویی بیرون آمد. اسپری را از روی میز برداشت و داخل دهانش فشار داد، لرزان و دستپاچه کنارش ایستاده بودم. نمی دانستم چه کار باید بکنم! لحظه ای بعد حسین روی مبل از حال رفت. پرده های بینی اش تند تند بهم می خورد. شکم و قفسه سینه اش پایین می رفت و به سختی بالا می آمد. نفسهای خرخرهای نامنظمی بود که با کف خون آلودی که از گوشه لبانش سرازیر شده بود، در هم می آمیخت. چشمانش را بسته بود و سرش مظلومانه به طرفی خم شده بود، جیغ کشیدم: حسین... حسین...

جلو رفتم، سرم را روی سینه اش گذاشتم، خس خس جانکاهی گوشم را پر کرد. هق هق گریه امانم نمی داد. مستاصل و بیچاره، روپوش و روسری ام را پوشیدم. پا برهنه از در خانه بیرون زدم. دوان، دوان به طبقه اول رفتم و محکم با کف دست به در ورودی آقای محمدی، همسایه طبقه پایین کوبیدم. همانطور هم جیغ می زدم: کمک... کمک...

همزمان با گشوده شدن در، شنیدم که ماشینی جلوی در آپارتمان پارک کرد. گریه کنان دویدم و در را باز کردم. به مرد سفید پوشی که جلوی در ایستاده بود التماس کردم:



– آقا شوهرم از دست رفت... زود باشید.

مرد با عجله داخل شد. آقای محمدی که با پیژامه و موهای آشفته داخل راهرو ایستاده بود. با دیدنم خواب آلود گفت: چی شده خانم ایزدی؟

نالیدم: حسین، از هوش رفته.

چند دقیقه بعد همسایه ها نگران جلوی در خانه ام ایستاده بودند. بهیارانی که با آمبولانس آمده برای حسین ماسک اکسیژن گذاشتند و او را به درون آمبولانس بردند. وقتی آمبولانس حرکت کرد، بی اختیار شروع به دعا خواندن کردم. با صدای بلند، از خدا کمک خواستم. آدرس بیمارستانی که همیشه حسین را آنجا می بردند به آمبولانس داده بودم و حالا با دستانی لرزان سعی می کردم با تلفن همراه دکتر احدی تماس بگیرم. بعد از نیم ساعت کلنجار با تلفن، سرانجام موفق شدم و با گریه و اضطراب، ماجرا را برای دکتر احدی تعریف کردم. وقتی دکتر مطمئن کرد که همان لحظه بالای سر حسین می رود، نازه نفس راحتی کشیدم. همسایه ها به خانه هایشان برگشته بودند و من تنها روی مبل که لحظه ای پیش حسین رویش بیهوش افتاده بود، نشستم. چشمان خسته ام را رویهم گذاشتم و زیر لب شروع به دعا خواندن کردم. نمی دانم چه مدت گذشته بود که با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. نور آفتاب داخل اتاق پهن شده بود. خوابم برده بود. هراسان تلفن را برداشتم:

– الو؟

صدای ظریف سحر بلند شد: سلام مهتاب جون، سحر هستم.

با صدایی گرفته جواب دادم: سلام، حالت چطوره؟

– مرسی، با زحمتهای ما چطوری؟

بغضم گرفتم. یاد شب قبل افتادم که حسین سالم و سر حال با علی حرف می زد. چقدر کمکم کرده بود. دوباره اشک روی صورتم راه گرفت. آهسته گفتم: چه زحمتی؟...

صدای سحر رنگی از نگرانی گرفت: خدا بد نده؟ چی شده؟

ناگهان بغضم با صدا ترکیدم. با گریه برای سحر تعریف کردم که چه شده است. بعد از تمام شدن حرفهایم، سحر با ناراحتی گفت: ناراحت نباش، خدا بزرگه. من و علی می آییم بیمارستان، چیزی لازم نداری؟

به سختی جواب دادم: نه، ممنون.

وقتی گوشی را گذاشتم، کمی آرام گرفته بودم. لباسهایم را عوض کردم، بعد به سهیل زنگ زدم و گفتم حسین را به کدام بیمارستان برده اند و چه شده. قرار شد سهیل مقداری پول همراهش بیاورد. روسری ام را مرتب کردم و در را پشت سرم قفل کردم. وقتی به بیمارستان رسیدم تقریباً ظهر شده بود. حسین در



بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان بستری و حالش تقریباً بهتر شده بود. با دیدن من، لبخند کم رنگی صورتش را باز کرد. لوله‌های اکسیژن در سوراخ‌های بینی‌اش جا خوش کرده بود. سرم به دستش وصل بود و هنوز نفس کشیدنش با خس خس همراه بود. چشمانش بی حال رویهم افتاده. دوباره بغض گلویم را فشرده. چرا حسین من آنقدر رنج می‌کشید؟ چرا این بلا سرش آمده بود؟ هزاران هزار چرا در مغزم می‌چرخیدند. مدتی در سالن بیمارستان نشستم و اشک ریختم. وقتی علی و سحر رسیدند، چشمانم از شدت گریه باز نمی‌شد. سحر جلو دوید و مهربانانه در آغوشم گرفت. علی فوراً وارد اتاق حسین شد. صدای سحر از دور دست‌ها می‌آمد: مهتاب جون، چیزی خوردی؟

مات و مبهوت نگاهش کردم، عشق و زندگی‌ام در حال مرگ بود، من چطور به فکر خوردن باشم؟!

سحر بدون اینکه منتظر جواب باشد، برخواست و به طرف پله‌ها رفت. چند دقیقه بعد، با یک سینی محتوی شیر کاکائو و کیک برگشت. همان موقع، سهیل و گلرخ هم رسیدند. با دیدنشان بلند شدم و به طرفشان رفتم. سهیل بی حرف، بغلم کرد و گلرخ شروع به دل‌داری کرد. آنقدر همان‌جا ایستادیم تا سرانجام دکتر احدی آمد. با دیدنش جلو رفتم و نگران گفتم:

— سلام دکتر، حال حسین چطوره؟

سری تکان داد و با بدخلقی گفت: وقتی مریض و اطرافیانش به حرف پزشک گوش نمی‌دن، چه فایده‌ای داره بهشون بگم چی شده؟

علی و سهیل، دکتر را به گوشه‌ای کشاندند و با صدایی آهسته مشغول صحبت شدند. نگران به آن سمت خیره شدم. گلرخ و سحر کنارم ایستاده بودند و سعی می‌کردند حواسم را پرت کنند. حواس من اما، پیش حسین بود. صدای جدی دکتر را می‌شنیدم: من بارها به خودش هم گفته‌ام، اگه برن آلمان شاید نتیجه بگیرن، این ریه حالت اسفنجی‌اش رو از دست داده، من به طور ساده دارم می‌گم، حسین به سختی می‌تونه نفس بکشه، چون بافت‌های ریه‌اش آسیب دیدن و از دست رفتن، می‌فهمید؟ به عقیده من باید دوباره قسمتی از ریه برداشته بشه، حالا خود دانید.

آنقدر پشت در اتاق حسین نشستم تا همه رفتند. بعد شروع کردم از ته دل دعا خواندن. در نمازخانه بیمارستان نماز خواندم، احساس آرامش عجیبی می‌کردم. چند بار به حسین سر زدم، هنوز تحت تأثیر داروهای آرام‌بخش و مورفین خواب بود. آخرین بار، پیشانی‌اش را بوسیدم و تسبیح مورد علاقه‌اش را در دستان گره کرده‌اش گذاشتم. سهیل دنبالم آمده بود تا به خانه‌شان بروم. در راه، هر دو ساکت بودیم. سهیل نگران نگاهم می‌کرد و من حرفی برای گفتن نداشتم. می‌دانستم پدر و مادرم هم در جریان هستند و از مبلغی که توسط سهیل فراهم فرستاده بودند، پیدا بود که خیلی نگرانند. گلرخ میز شام را چیده و منتظر ما بود. چقدر این دختر مهربان را دوست داشتم. دست و صورتم را شستم و پشت میز نشستم. گلرخ مدام حرف می‌زد، می‌دانستم برای اینکه مرا از فکر در آورد پر حرفی می‌کند. کفگیر برنج در بشقابم ریختم. گلرخ با خنده گفت:

— وای، چقدر زیاد کشیدی!

گفتم: اشتها ندارم.



سهیل یک تکه بزرگ گوشت مرغ در بشقابم گذاشت: بخور مهتاب، از صبح داری می دوی!

سر میز شام هم ساکت بودم. گلرخ همانطور که می خورد گفت:

– راستی خبر جدید رو شنیدی؟

پرسشگر نگاهش کردم. ادامه داد: پرهام داره زن می گیره...

سهیل زیر لب گفت: حالا چه وقت این حرفهاست.

با صدایی گرفته پرسیدم: طرف کی هست؟

گلرخ خندید: یک باری!

نگاهش کردم، گفت: اسمش هلیا است. انقدر ناز و ادا داره که همه خندشون می گیره. با عشوه و ناز حرف می زنه و دایم سر و دستش را تگون می ده و می گه نه... مرسی!

ناخودآگاه از قیافه و ادای گلرخ خنده ام گرفت. گلرخ هم خندید:

– هی... موفق شدم بخندونمت!

سهیل با مهربانی گفت: تو در هر کاری بخوای می تونی موفق باشی.

با کنجکاوی از سهیل پرسیدم: زن پرهام چه کاره هست؟ آشناست یا غریبه؟

سهیل سری تکان داد و گفت: انکار خواهر یکی از دوستاشه، دانشجوی زبان انگلیسی است و فکر می کنه هالیوود هر لحظه ممکنه ازش دعوت به کار کنه، البته قیافه اش بد نیست ولی نه اونطوری که خودش فکر می کنه.

ناخودآگاه ذهنم مشغول به این قضیه شد. آخر شب از سهیل خواستم مرا به خانه برساند، هر چه گلرخ و سهیل اصرار کردند که شب همان جا بخوایم، قبول نکردم. فقط در خانه خودم احساس راحتی و آرامش می کردم. وقتی در خانه را باز کردم، انکار همه چیز جای خالی حسین را فریاد می زد. جلوی تلویزیون نشستم و سعی کردم خودم را مشغول کنم، اما بیهوده، صورت مظلوم حسین پیش چشمم بود و کنار نمی رفت. تلویزیون را خاموش کردم، با حوصله وضو گرفتم و سر سجاده ام نشستم. آهسته شروع به خواندن دعا از داخل کتاب کهنه و قدیمی حسین، کردم. قلبم پر از آرامش شده بود. با زاری و التماس از خدا خواستم حسین را شفا بدهد. کاری کند تا دوباره در کنار هم زندگی کنیم. انقدر دعا خواندم و راز و نیاز کردم تا روی همان سجاده از حال رفتم.



(فصل ۴۳)

حسین همیشه همین طور بود . وقتی تصمیمی می گرفت محال بود منصرف شود . با بغض بدرقه اش کردم . این چه نذری بود؟ چرا باید می رفت ؟ در سکوت مشغول خواندن جزوه هایم شدم . با بلند شدن سر و صدای مسجد محل و کوبش سنج و طبل های دسته دیگر توانستم طاقت بیاورم . جزوه هایم را گوشه ای انداختم و پشت پنجره رفتم . لحظه ای دلم برای خانه پدرم تنگ شد . با مادرم جلوی در می رفتیم و دسته عزاداران را نگاه می کردیم . مادرم روزهای عاشورا شله زرد می پخت و بین در و همسایه پخش می کرد . البته هیچوقت نگفته بود چه نذری داشته که با برآورده شدنش هر سال روزهای عاشورا شله زرد می پخت . ناخودآگاه گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه مان را گرفتم . منتظر ماندم . فقط صدای بوق می خواستم گوشی را بگذارم که صدای گرفته مادرم بلند شد :

– بفرمایید ...

قلبم تند تند می زد . وسوسه شدم صحبت کنم اما بعد پشیمان شدم صدای مادرم را که هنوز می گفت «الو» می شنیدم . آهسته گوشی را گذاشتم . برای فرار از فکر و خیال و تنهایی به رختخواب رفتم . صبح وقتی از خواب بیدار شدم حسین رفته بود . یادداشتش در جای همیشگی به چشم می خورد .

مهتاب چون دلم نیامد بیدارت کنم از اینکه دیشب تنها ماندی عذر می خوام . جای خیلی خالی بود . سحر خانم هم سراغت را می گرفت . اگر بتوانی امشب بیایی خیلی خوب می شود . حسین >

با خشم یادداشتش را مچاله کردم . با سرعت لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحانه راهی دانشگاه شدم . آخرین جلسات کلاسها بود و همه بچه ها در هیجان شروع امتحانها بودند . وقتی وارد کلاس شدم استاد سر کلاس بود . کنار لیلا و شادی نشستم . از همان لحظه اول متوجه قیافه گرفته لیلا شدم . اما تا آخر کلاس نمی توانستم حرفی بزنم . سرانجام کلاس تمام شد و استاد از در بیرون رفت . فوری به طرفش برگشتم : چی شده ؟

شادی خندید : هیچی بابا خودش رو لوس کرده ...

به شادی نگاه کردم چی شده ؟ تو میدونی ؟

لیلا با ناراحتی گفت : هیچی نشده یک کم حال ندارم .

شادی دستش را تکان داد : چرت و پرت می گه خودشو لوس می کنه .

عصبی گفتم : خوب تو اگه می دونی بگو چی شده دیوونه شدم .

شادی نگاهی به لیلا انداخت : بگم لیلا ؟

لیلا سری تکان داد و شادی با هیجان گفت : خانم داره مامان می شه ...



باورم نمی شد. لحظه ای مات و مبهوت نگاهشان کردم بعد با خوشحالی گفتم :

– وای مبارکه چقدر خوشحال شدم ... پس چرا گرفته ای ؟

لیلا با بغض گفت : برو بابا تو هم دلت خوشه ها ! درسها مو چه کار کنم ؟ هنوز دو ترم از درسم باقی مانده

...

با خنده گفتم : خوب مامانت کمک می کنه تازه تو و مهرداد پولش رو دارید پرستار بچه می گیرید.

بعد ساکت شدم . شادی پرسید : مهرداد می دونه ؟

لیلا سرش را به علامت منفی تکان داد . آهسته پرسیدم : حالا چند ماهی هست ؟

لیلا غمگین جواب داد : تازه یک ماهه ... شاید یک کاری کنم از دستش خلاص شم .

شادی فوری بهش توپید : خفه شو ! می خوای قاتل باشی ؟ دلت می آد یک بچه بیگناه رو بکشی ؟

لیلا مستاصل نگاهی به من انداخت با مهربانی گفتم :

– ناراحت نباش اگه الان یک ماهه باشی تا بهمن فارغ می شی دیگه از این بهتر نمی شه . تعطیلات بین دو ترم تا ترم بعد هم که می دونی دانشگاه تق و لق است می ره تا بعد از تعطیلات عید و سیزده بدر اصلا لازم نیست مرخصی بگیری بعد هم ساعتهایی که می آیی دانشگاه بچه رو می سپری به مادرت یا پرستار بعدش هم که درست تموم می شه سختی اش فقط یک ترم است.

لیلا سری تکان داد و گفت : نمی دونم ...

برای اینکه موضوع بحث را عوض کنم گفتم : بچه ها این ترم هم می آید با هم بخونیم ؟

شادی ناراحت گفت : منگه شش واحد از شما عقب افتادم ...

لیلا سری تکان داد : خدا کنه این ترم به خیر بگذره خیلی اعصابم خرده ...

بعد از دانشگاه لیلا مرا به خانه رساند . وقتی در را باز کردم صدای حسین بلند شد :

– سلام عزیزم خسته نباشید .

آهی کشیدم : تو چرا زود آمدی ؟

حسین با سینی چای جلو آمدم و صورتم را بوسید : گفتم زود پیام با خانوم خوشگلم بریم یک جایی ...



همانطور که مانتو و مقنعه ام را در می آوردم پرسیدم : کجا ؟

با ادایی بامزه گفت : هر جا تو بگی .

جای را برداشتم : اصلا حال غذا درست کردن ندارم بریم بیرون یک جا شام بخوریم.

حسین نگاهی به ساعت انداخت : اووووه حالا کو تا شام ؟ اول بریم پارک قدم بزنیم بعد غذا بخوریم .

وقتی وارد پارک شدیم هوا کم کم تاریک می شد. از گرمای هوا کاسته شده بود و برای قدم زدن مناسب بود. آن شب بعد از خوردن شام در یک رستوران خوب حسین مرا تا خانه همراهی کرد و خودش دوباره رفت. به من هم اصرار می کرد تا همراهش بروم اما من دوست نداشتم و نرفتم. تا آخر هفته وضع بهمان منوال بود حسین شبها به قدیمشان می رفت تا در عزاداری شرکت کند. عاقبت صبح روز نهم محرم مشغول درست کردن غذا بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم : بله ؟

صدای سحر در گوشی پیچید : سلام مهتاب جون چطوری ؟

- خوبم تو چطوری ؟ علی آقا چطورن ؟ خانواده چطورن ؟

- خوبن سلام می رسونن زنگ زدم امشب شام دعوت کنم.

با تعجب پرسیدم : کجا ؟

سحر خندید : هیئت دیوانگان حسین باید بیایی .

مردد گفتم : همون جا که حسین هر شب میره ؟

- آره امشب تو هم باید بیای حاج آقا امشب خرج می ده .

حالا تا شب شاید آمدم .

سحر قاطعانه گفت : شاید نه حتما باید بیای خوب ؟

دو دل گفتم : انشاءالله .

وقتی گوشی را گذاشتم به فکر فرو رفتم . حتما حسین از سحر خواسته بود به من زنگ بزند البته بد هم نبود اگر می رفتم. تا سوعا و عاشورا همیشه به دیدن دسته های عزاداری می رفتم.

شب وقتی حسین داشت لباس می پوشید منم آماده شدم. مانتوی بلند و مشکی روسری مشکی و صورت پاک و خالی از هر گونه آرایش بعد چادر مشکی ام را که مادر علی از کربلا برایم آورده بود محض



احتیاط برداشتم. حسین برای خداحافظی داخل اتاق آمد اما با دیدنم متعجب بر جا ماند: جایی می خوای بری مهتاب؟

خندیدم: آره همون جایی که تو می خوای بری.

صورتش از شادی زر شد: راست می گی؟ چقدر خوشحالم کردی. پس بذار به آژانس زنگ بزنم شبها وسیله سخت پیدا می شه.

با وجود اعتراض من حسین تاکسی گرفت. در بین راه به نیم رخ جذابش خیره شدم. ریش و سیبش کمی بلند تر از حد معمول شده بود. چند وقتی هم از مرتب گردنش می گذشت و تقریبا از زیر چشم ریشش شروع می شد. پیراهن و شلوار مشکی به تن داشت و عمیقا ناراحت و عزا دار بود. وقتی رسیدیم از ازدحام جمعیت وحشت کردم. چادر های بزرگ تقریبا سر هر کوچه ای برپا بود و نوارها و پارچه های مشکی زینت بخش همه سردرها و تکایا و مساجد شده بود. عاقبت جلوی در سفید رنگی حسین به راننده تاکسی گفت نگهدارد. پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. زنها و مردها داخل حیاط می شدند همه زنها چادر به سر داشتند. چادرم را از کیفم در آوردم و بازش کردم. درست بلد نبودم سر کنم. حسین خندان به کمکم شتافت و بی توجه به نگاههای عجیب و غریب عابرین چادر را روی سرم درست کرد. با دو دست محکم رویم را گرفتم.

حسین خندید: بارک الله چه خوب بلدی!

بعد به حیاط اشاره کرد و گفت: ببین دارن غذا درست می کنن خرج امشب رو پدر علی می ده. حالا بیا بریم تو زنها طبقه بالا و مردها پایین.

با ترس گفتم: حسین من کسی رو نمی شناسم چطوری تو رو پیدا کنم.

حسین بازویم را با مهربانی گرفت: نترس عزیزم. زن و خواهر علی از خیلی وقت پیش آمدن نترس گم نمی شی.

با خجالت وارد مجلس شدم. کفش هایم را در گوشه ای در آوردم و به جمعیت درهم فشرده زنان که تنگاتنگ هم روی زمین نشسته بودند خیره شدم. چراغها خاموش بود فقط یک چراغ کوچک در ابتدای ورودی فضا را کمی روشن می کرد. همان جا مانده بودم که دستی بازویم را گرفت:

– مهتاب بیا اینجا.

نگاهش کردم. سحر بود. نفس راحتی کشیدم: سلام چطوری منو دیدی؟

خندید: سلام از اول شب چشم انتظارتم ... بیا.

جایی در میان ردیف زنهای بهم چسبیده باز کردند و من و سحر نشستیم. بعد از احوالپرسی و صحبت از این طرف و آن طرف صدای نوحه خوان حرفهایمان را قطع کرد. صدای پرسوز و گداز مردی درباره



مصیبت های حضرت زینب (س) و غریبی او و فرزندان برادرش می خواند از بلند گویی که در قسمت زنانه وصل کرده بودند طنین انداز شد. به صدای هق هق خفه ای که از گوشه و کنار برخاسته بود توجه کردم. در تاریکی معلوم نبود چه کسی گریه می کند همه چادرها را پایین کشیده بودند فقط من در آن میان بهت زده به اطراف خیره شده بودم. بعد صدای نوحه خوان حالتی غمگین یافت و متعاقب صدای رپ ورپ منظمی برخاست. زنها هم آرام به سینه می زدند. لحظه ای در صداها غرق شدم مضمون نوحه توجه کردم.

کربلا منتظر ماست بیا تا برویم....

آب مهریه زهراست بیا تا برویم.....

صدای گرم خواننده قلبم را لرزاند. بعد نوای پرشور < یا حسین > بلند شد. چراغها خاموش بود اما ولوله ای مجلس را فرا گرفت. صدای زنی از آن میانه بلند شد:

- خواهرا برای پسرم التماس دعا دارم.

بعد صدای یا حسین جماعت و سینه زدن و هق هق گریه در هم آمیخت. چند دقیقه بعد صدای مرثیه خوان عوض شد. این بار صدایی جوان بود که پرشور و کوبنده جملاتی آهنگین را ادا می کرد که جوابش حسین کشیده و محکم جماعت بود.

- مظلوم حسین .

- معصوم حسین

- شهید ... حسین

دوباره صدای زنی در گوشم پیچید: یا حسین خودت همه گرفتاران را دریاب

بعد با تعجب دریافتم که در جمعیت حل شده ام. این نزدیکی این احساس این ناله ها مرا به جماعتی نزدیک کرده بود که عمری درباره شان فکرهای عجیب و غریب داشتم. تازه می فهمیدم که همه مثل هم هستیم نیازمند. اشک بی اختیار گونه هایم را می سوزاند. زیر لب آهسته گفتم: یا حسین حسین منو هم شفا بده

نمی دانم چقدر گذشته بود که چراغها روشن شد و دخترانی جوان با سرعت ظرفهای یکبار مصرف پر از پلو و خورشت قیمه را در میان جمعیت پخش کردند. دوباره به اطرافم نگاه کردم چشم و دماغ ها سرخ سرخ بود. می دانستم که خودم هم همین شکلی شده ام. سحر آهسته کنار گوشم گفتم:

- دیدی چقدر دل آدم سبک می شه .

سرم را تکان دادم و گفتم: آره مردها هم دارن غذا می خورن؟



سحر سر تکان داد و گفت: نه الان مردها همراه دسته به پایین خیابان تا جلوی مسجد می روند و به دسته کوچه پایین سلام می کنند بعد همانطور سینه زنان و زنجیر زنان بر می گردند هیئت و غذا می خورند.

به غذایی که در دستم بود. خیره شدم. برنجهای زعفرانی روی خورشت را پوشانده بود. بوی اشتها آور از ظرف غذا بلند می شد. سحر آسته گفت: خیلی خوشمزه است.

یک قاشق خوردم واقعا خوشمزه بود. بعد از غذا سحر دستم را گرفت و کشید:

– بیا بریم شوهرتو توی دسته ببین.

گیج جلوی در رفتم. زنها در گوشه و کنار کوچه نشسته بودند. چند دقیقه ای گذشت تا صدای بلند طبل ها نزدیک شد. کسی با سوز و گداز می خواند. دسته مردان سیاهپوش که به طور منظم زنجیر می زدند نزدیک می شد. سحر دستم را کشید: بیا بریم جلو تر ...

چند قدمی دسته عزاداران ایستادیم. سحر پچ پچ کرد: حسین آقا رو دیدی؟

برم را تکان دادم: نه کو؟

سحر دستش را به سمتی بلند کرد. امتداد دستش را نگاه کردم. وای حسین عزیزم بود. روی شانه و موهایش پر از گل بود. به پاهایش نگاه کردم که برهنه روی زمین می چرخید. زنجیر روی شانه هایش محکم و بی رحمانه فرود می آمد. لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد. لبخندی در چشمان سیاهش شکل گرفت. علی هم کنارش بود. او هم به سر و بدنش گل مالیده بود. به مردی که جلوی دسته می آمد نگاه کردم. سرش از بین علامت بزرگ و پر از شاخه پیدا بود. بعد صدا کرد:

حسین بیا ...

حسین جلو رفت و یک کمر بند مخصوص دور شانه و کمرش بست. دهانم از تعجب باز مانده بود. ناخود آگاه ناخن هایم را در بازوی سحر فرو کردم. به جز حسین که با یک صلوات زیر علامت رفت چیزی نمی دیدم. لبانم بی صدا به هم می خورد: حسین ...

در میان بهت و حیرت من علامت سنگین روی شانه های نحیف حسین قرار گرفت و حسین شروع به حرکت کرد. چند نفر از پشت مراقب بودند تا اگر نتوانست کمکش کنند. قدم هایم انگار در هوا بود. دستانم به طرف حسین دراز شده بود. صدای سحر انگار از جایی دور دست می آمد: نترس مهتاب ...

حسین جلوی هیئت رسید و سه بار زانوانش را با علام بزرگ روی شانه اش خم کرد. پرهاس سبز و سرخ به حرکت در آمدند. صدای یا حسین و ماشا الله بلند شد. پدر علی با اسکناس های هزار تومانی به طرف حسین رفت و پولها را بین دندانهای حسین گذاشت. بعد چند نفر دیگر که نمی شناختم این کار را کردند. در میان طپش های قلب بی قرار من علامت را به کنار دیوار تکیه دادند و وارد هیئت شدند من هم روی جدول کنار خیابان ولو شدم. صدای سحر کنار گوشم بلند شد:



– مهتاب حالت خوبه ؟

گنگ نگاهش کردم پرسیدم : حسین هر شب این کارو می کنه ؟

سحر سری تکان داد و گفت : از شب اول محرم هر شب جلوی هیئت با علامت سلام می ده و ادای احترام م یکنه . می گه نذر دارم . تمام پولها رو هم برای صدقه می ده ...

صدا و گلویم خشک شده بود به سختی گفتم : چرا علی آقا گذاشته یا این حالی که حسین داره این کارو بکنه ؟

سحر غمگین گفت : علی خیلی باهوش حرف زد و سعی کرد منصرفش کنه اما می گه نذر دارم و خوب نمی شه به زور جلو شو گرفت . غصه نخور دیگه تموم شد اشک هایم را پاک کردم و گفتم : آره همه چیز تموم می شه .

آن شب وقتی به خانه بر می گشتیم تازه فهمیدم چرا هر شب حسین لباسهایش را می شست و نمی گذاشت من ببینم چون تمام لباسهایش پر از گل و گاه بود . روی شانه ها و کف پاهایش پر از تاول بود . پس برای همین بود این چند وقت پاهایش را بیشتر از همیشه روی زمین می کشید . چه به روز خودش می آورد؟ با نگاه به آن صورت مظلوم و چشمان پاکش نمی توانستم هیچ اعتراضی به رفتارش بکنم فقط سرم را روی سینه اش گذاشتم و خود را به دست نوازشگرش سپردم .

(فصل ۴۴)

آخرین امتحان را به راحتی دادم . برای اولین بار پس از ازدوایم ، احساس آرامش داشتم . دوباره یاد آن روز افتادم . ظهر عاشورا ! از صبح من به همراه حسین به محله قدیمی شان رفتم . سر خیابان ، غلغله بود . با سحر روی یک پله نشستیم و مشغول تماشای دسته های عزاداری و تعزیه شدیم . حسین به همراه علی ، به هیئت رفته بودند تا به همراه دسته خودشان ، عزاداری کنند . قلبم از ترس و نگرانی تند تند می زد . به عزاداران مشکی پوشیده ، نگاهی انداختم . اکثر مردها پا برهنه و خاک بر سر ریخته بودند . سرانجام دسته ای که حسین و علی در آن زنجیر می زدند ، از دور نمایان شد . یک لحظه دیدم سحر با هراس بلند شد و چند قدم جلو دوید . چادرش روی سرشانه رها شده بود . هراسان بلند شدم ، صدایم می لرزید : چی شده؟

بعد به علامت بزرگ و سنگین خیره شدم . حسین پشت علامت ایستاده بود ، سر علی از میان پرها و نشان های فلزی بیرون زده بود . صدای سحر را شنیدم :

– وای ! یا ابوالفضل !

بعد ، همه چیز در هم ریخت . خون از دماغ علی سرازیر شد . حسین و یک مرد دیگر ، فوری جلو دویدند . همزمان با برداشتن علامت از شانه های علی ، علی روی زمین افتاد . صدای جیغ سحر با سر و صدای زنجیر و سنج و طبل در هم آمیخت . حسین با کمک چند نفر دیگر علی را بلند کردند . بعد با ماشین پدرش به طرف بیمارستان حرکت کردند . همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . سحر در آغوش من اشک می ریخت و



من با جملاتی کوتاه دلداری اش می دادم. آن روز من تنها به خانه برگشتم. حسین خسته و نالان آخر شب وارد شد. از جا پریدم:

– حسین چی شد؟

صدایش خسته و ناراحت بود: سلام. هیچی، دکتر گفت امشب باید بیمارستان بمونه. هنوز معلوم نیست.

آن شب حسین فوری به خواب رفت و مرا با کابوس هایم تنها گذاشت. صبح زود با صدای حسین از جا پریدم:

– مهتاب جون، مهتاب... من دارم می رم بیمارستان.

به سرعت در جایم نشستیم: کجا؟ منم می آم.

حسین خندید: آخه دختر خوب تو هنوز صبحانه هم نخوردی.

فوری گفتم: مهم نیست. تا بند کفشهاتو ببندی من آمدم.

به سرعت از جا برخوایم و حاضر شدم. دلم نمی خواست سحر را در آن موقعیت تنها بگذارم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، سحر پشت در اتاق شوهرش نشسته بود. حسین، دوستش را به همان بیمارستانی آورده بود که همیشه خودش را می آوردند. سحر با دیدنمان از جا بلند شد. حسین آهسته پرسید: سحر خانم، دکتر احدی هنوز نیامدن؟

سحر سرش را تکان داد: چرا، الان داخل اتاق هستن، از من خواست بیرون بمانم.

حسین ضربه ای به در زد و داخل شد. من کنار سحر منتظر نشستیم. عاقبت دکتر احدی با پاکتی پر از عکس و آزمایش بیرون آمد. من و سحر بلند شدیم و جلو رفتیم. صدای دکتر احدی گرفته بود:

– حدسم درست بود، ایشون هم تحت تاثیر گازهای شیمیایی، آلوده شدن.

صدای حسین می لرزید: پس چرا تا حالا هیچ طوریش نبود؟ الان نزدیک شش سال از پایان جنگ می گذره...

دکتر احدی دست در جیب کرد: خوب، نظریه ها در این زمینه متفاوت، ولی به نظر من، چند عامل وجود داره، یکی مقاومت بدن هر فرد که با افراد دیگه فرق می کنه، دوم میزان و شدت آلودگی، احتمالاً آلودگی و میزان تنفس شما دو تا با هم فرق داشته. شما بیشتر گاز استنشاق کردین. بروز علایم بیماری های شیمیایی ممکن است ده یا پانزده سال و یا حتی بیشتر طول بکشد. ولی به هر حال باید برای ادامهٔ معالجات برید خارج.



حسین پا به پا شد: آخه دکتر شما چرا اصرار دارید بریم خارج؟ مگه همین جا امکان مداوا نیست؟

دکتر احدی نگاهی به حسین انداخت و گفت: خود پدر سوخته این آلمانی ها و انگلیسی ها تسلیحات شیمیایی به عراق فروختن، برای همین خودشون داروهای پیشرفته ای دارن که از پیشرفت بیماری جلوگیری می کنه. حالا که هر دوتون دوست هستید بهترین موقعیته که از طریق بنیاد جانبازان اقدام کنید و برید. بهر حال آدم نباید دست رو دست بذاره و منتظر معجزه بمونه... نه؟

و با قدمهایی بلند از ما دور شد. به سحر نگاه کردم که مات و گیج به فضای خالی زل زده بود. احساسش را درک می کردم. آهسته دستش را گرفتم و گفتم:

– غصه نخور، خدا بزرگه.

بعد هر سه نفر داخل اتاق علی شدیم. علی روی تختخواب نشسته بود. چشمانش پر از اشک بود. با دیدن سحر لبخندی زد و گفت: سحر، تو رو خدا ناراحت نباش، من که خیلی خوشحالم.

بعد رو به حسین کرد و گفت: حسین، همین الان دو سجده شکر به جا آوردم...

حسین متعجب نگاهش کرد: چرا؟

علی سر به زیر انداخت. صدایش به سختی شنیده می شد:

– از خدا پنهان نیست بذار از تو هم پنهان نباشه، من همیشه احساس عذاب وجدان داشتم. از همون لحظه ای که تو ماسکتو روی صورت من زدی تا همین امروز. این احساس با من بود. همش خودم رو سرزنش می کردم که چرا باعث شدم تو آلوده بشی، هر وقت تو رو می آوردن بیمارستان، گریه ام می گرفت. به خودم لعنت می فرستادم که وجود ناچیز من باعث این همه درد و رنج برای تو شده، شبها همش کابوس می دیدم. اما حالا خدا رو شکر می کنم که اگه تو آلوده شدی من هم به مصیبت تو گرفتار شدم...

صدای علی در اثر گریه بریده بریده و منقطع شده بود: حسین به روح رضا که برام خیلی عزیز بود، خیلی خوشحالم. حالا که منم شیمیایی هستم این احساس در من کمتر شده... اگه اون روز ماسکم رو برداشته بودم... اگه حواسم رو جمع کرده بودم... اگه...

علی به گریه افتاد و حسین جلو رفت و بغلش کرد. بی اختیار اشک می ریختم و نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

حالا از آن روز نزدیک به یک ماه می گذشت و حسین راضی شده بود همراه علی برای معالجه به خارج از کشور برود. امید، در دلم جوانه زده بود. چندین کمیسیون پزشکی تشکیل و پرونده حسین و علی بررسی شده بود. قرار بود تا آخر ماه آینده هر دو را به آلمان اعزام کنند. با اینکه از فکر تنها ماندن غصه دار می شدم اما خوشحالی ام از بابت معالجه و امکان رهایی حسین از این مصیبت، بیشتر از غم بود. امتحاناتم را با موفقیت پشت سر گذاشته بودم و همه این سر زندگی و موفقیت را مدیون حسین بودم که با قبول سفر به خارج مرا از بند فکر و خیال رهایی بخشیده بود. در این میان سهیل هم خوشحال بود. می



دانستم خوشحالی اش به خاطر من است. عاقبت کارها سر وسامان گرفت و هنگام جدایی فرا رسید. سحر از من خوددارتر بود. حسین چمدانش را می بست و من اشک می ریختم. اصلا نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. هر چه حسین دلداری ام می داد، بی فایده بود. می دانستم با رفتنش خیلی تنها می شوم، باید مدتی نامعلوم در خانه مان تنها می ماندم. پدر و مادرم هم پشت به من کرده بودند و جایی در پیش آنها نداشتیم. شب آخر، داشتم گریه می کردم که صدای بغض آلود حسین بلند شد:

– مهتاب اصلا من نمی رم!

چمدانش را به گوشه ای پرت کرد و ادامه داد: الان به سهیل هم زنگ می زنم دنبال من نیاد.

با وحشت نگاهی کردم که به سمت تلفن می رفت. از جا پریدم و گوشی را از دستش گرفتم.

– بس کن حسین! خودتو لوس نکن.

دستانش دور شانه هایم حلقه شد. لبانش را روی موهایم حس می کردم. بی اختیار سر بلند کردم و به صورتش خیره شدم. نوک انگشتانم را روی گونه هاش گذاشتم، چشمانش، بینی و لبانش را آهسته لمس کردم. حسین بی طاقت در آغوشم کشید و دیوانه وار شروع به بوسیدنم کرد. بریده بریده گفتم: چه کار می کنی؟

لحظه ای صورتش را عقب کشید و با خنده گفت: می خوام اگه موقع برنگشتم، مهریه ات رو داده باشم.

با بغض گفتم: تو مدیون منی، باید برگردی. تا یکماه دیگه هم اگه یکسره منو ببوسی نمی تونی دینت رو ادا کنی، باید برگری.

حسین دوباره صورتم را بوسید: برمی گردم، مطمئن باش.

چند ساعت بعد، هواپیمای حسین و علی پرواز کرد و من و سحر در آغوش هم به گریه افتادیم. قرار شده بود به محض رسیدن با ما تماس بگیرند و ما را در جریان لحظه لحظه کارهایشان بگذارند. بی اعتنا به اصرارهای سهیل و گلرخ، به خانه خودم رفتم. دلم می خواست تنها باشم و در تنهایی و خلوت، از ته دل و خلوص نیت برای حسین دعا کنم. در و دیوار خانه انگار جلو می آمدند و می خواستند مرا در میانشان له کنند. در را قفل کردم و لباسهایم را روی مبل انداختم. حسین در آخرین روزها، هر چه پس انداز داشتیم به سهیل داده بود تا برای من یک ماشین جمع و جور و تمیز بخرد. سهیل هم قول داده بود اینکار را بکند و در نبود حسین مراقب من باشد. اما من دلم می خواست تنها باشم، جای خالی حسین همه جا خودش را به رخم می کشید. آن شب انقدر دعا خواندم تا به خواب رفتم.

آخر هفته، برای ثبت نام ترم تابستانی باید به دانشگاه می رفتم. باید برای کارآموزی دو ماهی در شرکتی مشغول به کار می شدم، اما اصلا حوصله کار کردن نداشتم، سهیل هم تنبلم کرده بود، چون وقتی فهمید این ترم کارآموزی دارم با خنده گفت:



– نترس، من برگه های مربوط به کارآموزیت رو پر می کنم و می دم بابا مهر و امضا کنه. گزارش کارآموزیت هم خودم می نویسم، خوبه؟

برای من افسرده و بی حوصله عالی بود. لیلا هم حال مساعدی نداشت و قرار بود پدرش ترتیب کارآموزی اش را بدهد، در میان ما فقط شادی بود که واقعا قرار بود سر یک کار کوتاه مدت برود و چیزی یاد بگیرد. شب قبل از ثبت نام، سهیل برایم پول آورده بود. می دانستم پدرم پول را داده و سهیل نمی خواهد حرفی بزند. حتما پدر و مادرم مثل من منبع کسب خبرشان سهیل بود. صبح بعد از انتخاب واحد و واریز پول به سرعت وسایلم را جمع کردم تا برگردم، لیلا هم حال درستی نداشت. خودش می گفت صبحها به محض بیدار شدن حالت تهوع شدیدی گریبانش را می گیرد، شادی با روحیه خوب همیشگی اش مرا به خانه رساند و رفت. تا در باز کردم صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم و نفس زنان گفتم: بفرمایید...

چند لحظه صدایی نیامد، بعد صدای حسین به گوشم رسید: سلام مهتاب...

از خوشحالی می خواستم جیغ بزنم. البته از حالشان بی خبر نبودم، اما انقدر دلتنگش بودم که شنیدن صدایش برایم حکم هدیه را داشت. کمی صحبت کردیم، کارهای ابتدایی انجام شده بود. حسین با خنده گفت: البته هنوز معلوم نیست ما چه مرگمونه! ولی کلی آزمایش و نوار و عکس از مون گرفتن. قراره چند روز دیگه با هم یک شور و مشورت بکنن و نتیجه رو بهمون بگن، حتما خبرت می کنم. علی اینجاست و سلام می رسونه.

بعد با بلند شدن صدای بوق، حسین با عجله خداحافظی کرد و تماس قطع شد. آنقدر گوشی تلفن را در دستم نگاه داشتم تا صدای گوشخراشی بلند شد. دلشوره و نگرانی امانم را بریده بود، به سختی خوابم می برد و حوصله هیچ کاری نداشتم. آخر شب بود که سهیل و گلرخ آمدند. بی حوصله تعارفشان کردم و خودم به آشپزخانه رفتم تا جای بریزم. صدای سهیل بلند شد:

– مهتاب بیا بشین، ما همه چی خوردیم. بیا کارت دارم.

از خدا خواسته، آدمم بیرون و روبروی سهیل نشستم. سهیل با حالتی نمایشی دستش را با یک دسته کلید تکان داد و گفت: بفرمائید، یک پراید سفید، تر و تمیز... سفارش شوهرتون!

ناباورانه نگاهش کردم. گلرخ خندید: وا، چرا ماتت برده؟ بگیر دیگه.

با تعجب گفتم: چقدر زود پیدا کردی. حالا کجاست؟

سهیل با دست به بیرون، اشاره کرد. قبل از اینکه بلند شوم، گفت:

– یک خبر دیگه هم برات دارم.

منتظر نگاهش کردم. چند لحظه ای روی مبل جا به جا شد و دستانش را بهم مالید. بعد به سختی گفت:

– نمی دونم چه جووری بهت بگم، اما کار مامان اینا هم درست شده و آخر شهریور می رن.



بهت زده گفتم: چی؟ کجا می رن؟

گلرخ سر به زیر گفت: پیش خاله طنزت...

عصبی گفتم: پس چرا به من چیزی نگفتین؟ چطوری بهشون ویزا و اقامت دادن؟

سهیل با ملایمت جواب داد: مامان و بابا دو ماه پیش رفتن ترکیه برای مصاحبه، ما بهت نگفتیم چون هنوز هیچی معلوم نبود و نمی خواستیم بی خودی ناراحت باشی. ولی هفته پیش جوابشون آمده... البته مامان اینطوری می گه، من فکر می کنم خیلی زودتر جواب رو می دونستن. برای آخر ماه دیگه هم بلیط دارن.

ساکت و بهت زده در فکر فرو رفتم. با اینکه پدر و مادرم با من قطع رابطه کرده بودند، اما دلم خوش بود که هستند و هر وقت واقعا بهشان احتیاج داشته باشم بهشان دسترسی خواهم داشت.

صدای سهیل افکار مرا بهم زد: مهتاب، از حالا عزا نگیر. بقیه خبر رو گوش نکردی...

نگاهش کردم، با خنده گفت: مامان پیغام داده می خواد تو رو ببینه، البته تو و حسین رو، ولی من بهش گفتم که حسین نیست، خیلی هم ناراحت شد.

کلی با خنده گفت: احتمالا مامان پشیمان شده، داره می ره و می دونه شاید حالا حالاها نتونه شما رو ببینه...

با آنکه سعی می کردم بی اعتنا بمانم، اما ته دلم پر از شادی شده بود. نزدیک یکسال بود مادر و پدرم را ندیده بودم و هر چه قدر هم سعی می کردم نمی توانستم دلتنگشان نباشم. بی اختیار لبانم پر از خنده شد. سهیل بلند شد و گفت:

– پس بیا ماشینتو ببین، اگه پسند کردی بذارش تو پارکینگ.

بلند شدم و مانتو و روسری پوشیدم و دنبال سهیل و گلرخ رفتم. جلوی در، ماشین پارک شده بود. با دقت به بدنه خیره شدم، هیچ خط و خراشی نداشت. دکمه دزدگیر را فشردم و گفتم: بیاید بالا، من می رسونمتون، می خوام ماشین رو امتحان کنم.

سهیل خندید: خیلی هنر می کنی! باید هم بیای ما رو برسونی.

پشت فرمان نشستم، با اولین استارت ماشین روشن شد. صدای موتور خیلی کم بود. دور زدم و به طرف خانه سهیل حرکت کردم. نزدیک خانه شان، سهیل پرسید:

– خوب، چطوره؟

سرم را تکان دادم: عالی، دستت درد نکنه. سند به نام زدی؟



سهیل جواب داد: نه، هنوز پولش رو کامل ندادم. گفتم بینم خوست می آد یا نه؟

– آره، خیلی خوبه.

جلوی درشان ایستادم. گلرخ و سهیل پیاده شدند. سهیل از پنجره سرش را داخل آورد و گفت: قیمتش باور نکردنی است. صاحبش چک برگشتی داره، سیصد زیر قیمت می فروشه. یک مقدار از پولتون باقی می مونه که بهت می دم.

سپاسگزار نگاهش کردم و گفتم: اگه تو نبودی من چه کار می کردم، سهیل؟

گلرخ خندید: لوسش نکن تو رو خدا، الان باد می کنه!

وقتی سهیل و گلرخ پشت در خانه شان ناپدید شدند، دور زدم. با آسایش دریافتم که چقدر داشتن ماشین خوب و عالی است، به خصوص برای من که سالها به داشتنش عادت داشتم.

(فصل ۵۵)

برای هزارمین بار جلوی آینه رفتم و به تصویرم زل زدم. به نظر خودم، هیچ فرقی با سال پیش نکرده بودم. به لباسم خیره شدم، یک کت و شلوار گرم رنگ که قالب تنم بود. موهایم را اول بسته بودم، ولی بعد پشیمان شدم و بازش کردم تا روی شانم هایلر بریزد. تنها تغییر در صورتم، میان ابروهایم بود که برداشته بودم. آرایش ملایمی هم به چهره ام رنگی از زنانگی می بخشید. با شنیدن صدای بوق، با عجله روسری ام را سر کردم و به طرف پله ها دویدم. سهیل بود که دنبالم آمده بود تا با هم به خانه پدری برویم. گلرخ با دیدنم، شیشه را پایین کشید و گفت:

– وای مهتاب چقدر خوشگل شدی...

در را باز کردم و سوار شدم. سهیل با خنده جواب گلرخ را داد:

– یعنی می خوای بگی خواهرم زشت بوده؟

گلرخ با دست آرام روی گونه هایش زد: وا! حرف تو دهن من می ذاری؟

دلهره و اضطراب من، بیشتر از آنی بود که با حرفهای برادرم و زنش سرگرم شوم. عاقبت به کوچه آشنایمان رسیدیم. جلوی در سهیل پارک کرد و گفت:

– بفرمائید...

با اضطراب گفتم: سهیل دست خالی برم؟



سهیل دستش را بلند کرد: معلومه، اینجا که خونه غریبه نیست. بدو...

گلرخ دستش را روی زنگ گذاشت و قلب من پر از شادی شد. به محض باز شدن در، حیاط زیبایمان جلوی چشمانم پدیدار شد. استخر پر از آب بود. عطر یاسهای امین الدوله فضا را آکنده بود. به جای اینکه از سنگفرش به طرف خانه بروم در میان چمن ها، قدم زدم. چمن های نرم و خنک که زیر پایم فرو می رفت. بعد نگاهم به در ورودی افتاد. جایی که مادر و پدرم کنار هم مرا نگاه می کردند. چقدر دلم برایشان تنگ شده بود.

مادرم یک بلوز و شلوار سفید با صندل های طلایی پوشیده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. انبوه موهای طلایی انگار هر لحظه منتظر رهایی بودند. صورت جذابش کمی خسته بود. لاغرتر شده بود. پدرم هم با لباس راحتی کنارش ایستاده بود. او هم لاغرتر از گذشته شده بود. به نظرم سفیدی موهایش هم بیشتر شده بود. بعد مادرم دستانش را دراز کرد. نجوای آهسته اش را شنیدم:

- مهتاب... عزیزم.

خودم را در آغوش آشنایش انداختم. در یک لحظه عطر آشنا و شیرین مادرم بینی ام را پر کرد. وای که چه خوب است در آغوش امن مادر فرو رفتن، از شب قبل دایم دلهره این لحظه را داشتم. مادرم چه طور با من برخورد می کنه؟ من باید چه کار می کردم؟ ، اما حالا همه چیز به راحتی پیش می رفت. بدون گفتن هیچ حرفی، انگار فاصله یکساله مان برداشته شد. بعد در آغوش گرم و امن پدرم یاد بچگی هایم افتادم که از هر چه ناراحت بودم، پدرم بغلم می کرد و تکان تکانم می داد تا آرام بگیرم. بغض گلویم را گرفت. حالا که همه چیز درست شده بود، می خواستند برای همیشه از کنارم بروند. به مادرم نگاه کردم که اشک هایش را پاک می کرد. آهسته گفت: مهتاب چقدر خانم شدی...

بعد صدای گرفته پدرم بلند شد: حالا چرا دم در واستادیم؟ بیایید بریم تو...

سهیل با خنده گفت: بابا یکی هم مارو تحویل بگیره...

گلرخ خندید: خودتو لوس نکن! همه که مثل من نیستند.

صدای سهیل که دنبال گلرخ می دوید حیاط را پر کرد: بذار دستم بهت برسه...

دست در کمر پدرم وارد سالن شدم. وای که چقدر دلم برای این خانه تنگ شده بود. با ولع به سالن خیره شدم. خرده ریزهای مادرم که آنهمه از ما می خواست مواظبشان باشیم، فرشهای نرم و ابریشمی، مبل های خراطی شده، تابلوهای نفیس، وای که چقدر برای همه چیز دلتنگ شده بودم. مادرم لیوان های شربت را روی میز گذاشت و خودش کنار من نشست. دستان ظریف و خوش فرمش را روی دستم گذاشت و گفت:

- خوب مهتاب برام تعریف کن. حسین چگونه؟ چه کار می کنی؟ درست به گجا رسیده؟



موهایم را از صورتم کنار زدم و با دقت به مادرم خیره شدم. کنار چشمانش پر از چین های ریز شده بود. صدایش به گوشم رسید: خیلی پیر شدم؟ نه؟

دستپاچه گفتم: نه نه... شما همیشه خیلی جذاب و خوشگل هستید. من دلم براتون تنگ شده. می خوام دل سیر نگانم کنم.

مادرم موهایم را نوازش کرد: منم دلم برای تو پر می کشید...

با بغض گفتم: پس چرا جواب تلفن هامو نمی دادی؟ چرا بهم زنگ نمی زدی؟

مادرم به پشتی مبل تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

— به من هم خیلی سخت گذشت مهتاب... خیلی! از وقتی تو ازدواج کردی من همش دارم به حرف مفت این و اون جواب می دم. این مینای آب زیر گاه نمی دونی چقدر پشت سرم چرت و پرت ردیف کرده. پشت سر تو هم همینطور. همین پرهام که انقدر دوستش داشتم، بچه برادر خودم! انقدر حرف مفت پشت سر تو زد و گفت و گفت تا آخر باهاش دعوا شد. زری از دستم رنجید، نمی دونی چه بلبشویی شد! چند وقت پیش، آمد عذر خواهی، پرهام و زری آمدند. می خواستن برن بله برون، هیچکس نبود همراهشون بره. داداش هم مجبور شون کرده بود بیان به دست و پای من بیفتن. راستش می خواستم اولش نرم، ولی امیر اصرار کرد گفت گناه دارن! آمدن عذر خواهی، انقدر گفت و گفت تا راضی شدم. که ای کاش نمی شدم! چه عروسی رفتن پیدا کردن بماند! انگار از دماغ فیل افتاده. حتما سهیل بهت گفته. انقدر پرهامو تحقیر کردن و من حرص خوردم که نگو! دختره غربتی!

خنده ام گرفت. دلم برای حرفهای مادرم خیلی تنگ شده بود. طفلک به خاطر من چقدر سختی کشیده بود. مادرم هم خندید: حق داری بخندی! برای خودت تنگ دل مرد مورد علاقه ات خسبیدی، ما هم دنبال تو، دعا و مرافه با خلق الله!

سرم را تکان دادم و گفتم: اینطورا هم نبوده، منم سختی کشیدم. شما که سگ محلم کرده بودین، حسین بیمارستان بستری شد، تک و تنها تو اون خونه موندم بدون دوست و فامیل، سال تحویل هیچکس رو نداشتم برم عید دیدنی اش!

مادرم خم شد و بغلم کرد. صدای آهسته اش را شنیدم: الهی قربونت برم. همه چی دیگه تموم شد...

با بغض گفتم: راست می گی دیگه تموم شد، چون شما دارین برای همیشه از ایران می رین.

چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم. صدای پدرم که با سهیل و گلرخ حرف می زد از حیاط می آمد. مادرم سری تکان داد و گفت: راستشو بخوای خودمم پشیمونم! اون اولها خیلی دلم می خواست برم خارج و راحت زندگی کنم. هی تقلا کردم، وکیل گرفتم. مخصوصا از وقتی طنناز رفت دیگه حسابی به هوس افتاده بودم. اما حالا... حالا که همه کارا درست شده، دیگه شماها همراه نیستید تا با خیال راحت زندگی کنم. می دونم هر جای دنیا باشم حواس و فکر و ذهنم مشغول شما دو تا است. به خصوص تو مهتاب! فکر نکن تو این مدت بهت پشت کرده بودم، نه! از دستت ناراحت بودم. خوب، بهم حق بده! من یک مادرم، در هر حال



هر مادری برای بچه اش آرزو دارد، دلش می خواد خوشبختی و سعادت بچه شو ببینه، اما تو با انتخاب آگاهانه حسین، انگار برای سیاه بختی قدم جلو گذاشتی... ولی بعد وقتی پسر نازی اونجوری پرپر شد، به خودم آمدم. دیدم شاید حق با تو باشه. مرگ دست خداست و با قسمت و تقدیر نمی شه جنگید، من اصرار داشتم تو زن کوروش بشی و اگه به خواست دلم می رسیدم الان با لباس سیاه و روحیه زخمی، کنارم، زانوی غم به بغل داشتی! از اون به بعد دایم از سهیل احوالتو می پرسیدم، درباره زندگی ات، شوهرت، روزگارت...

مادرم نفس عمیقی کشد و جرعه ای شربت نوشید و گفت:

– سهیل خیال منو راحت کرده بود، نمی دونی چقدر از حسین تعریف می کرد، چقدر از مهربونی و آقایی و نجابتش برام تعریف می کرد. چقدر از اینکه تو راحت و خوشبختی برام می گفت، منم خوشحال از آرامش تو، آرام بودم. اما وقتی کارام درست شد دیگه طاقت نیاوردم، به سهیل پیغام دادم تو و حسین رو پیشم بیارم... اما سهیل گفت حسین برای معالجه رفته خارج، خیلی ناراحت شدم. حالا نکنه دیگه نبینمش!؟

لیوان خالی شربت رو میز گذاشتم و گفتم: ممکنه، معلوم نیست حسین چند وقت اونجا بمونه. آخرین تماسی که باهاش داشتم می گفت قراره عملش کنن، یک مقدار از ریه اش را که فیبرز شده باید بردارند، دوستش هم تحت معالجه و مداواست، معلوم نیست کارشون چقدر طول بکشه.

مادرم نگاهی به من انداخت و گفت: مهتاب تو هم با ما بیا، همراه حسین، هر دو تون بیایید. حسین راحت می تونه تحت عنوان معالجه بیاد آمریکا، تو هم برای همراهی اش بیای و بعد پیش ما بمونید... هان؟

سری تکان دادم و گفتم: نه مامان، حسین اصلا از زندگی در خارج از ایران خوشش نمی آد، خیلی ایران رو دوست داره. منم هنوز از درس مونده، حیفه که به خاطر دو ترم درسمو ول کنم، تازه شما هنوز تکلیف خودتان معلوم نیست، شاید خوششان نیامد و خواستید برگردید. اون وقت تکلیف ما چیه؟

مادرم آه عمیقی کشید و گفت: حیف که اینهمه طفره و تقلا رو من کردم و گرنه به امیر می گفتم منصرف شدم.

با هیجان گفتم: خوب بگید، بابا که حرفی نداره...

– نه دیگه مهتاب، زشته. الان تمام کاراشو کرده، خونه قراره از ماه مهر اجاره بره، یک انبار برای ائانه کرایه کرده... دیگه نمی شه.

صدای پدرم رشته صحبتمان را قطع کرد:

– وای شما دو تا چقدر حرف می زنید، بیاید تو حیاط، جوجه ها دیگه سوخت!

وقتی سر میز شام می نشستیم، سهیل با صمیمیتی واقعی گفت:

– چقدر جای حسین خالیه.



همان لحظه تلفن همراهش زنگ زد و سهیل از جا برخاست. به نظر خودم هم جای حسین خیلی خالی بود. کاش اینجا بود و می دید که پدر و مادرم چقدر مهربان و خونگرم هستند. در افکارم غرق بودم که صدای سهیل از جا پراندم:

– مهتاب بیا. ببین شوهرت چقدر حلال زاده است. تا گفتم جاش خالی، زنگ زد. ناباورانه به گوشی خیره شدم. آهسته گفتم: الو...؟

چند لحظه صدایی نیامد. فکر کردم سهیل شوخی کرده تا همه بخندند، اما بعد صدای ضعیف حسین به گوشم رسید: سلام عروسک... چطوری؟

با شادی زیاد، گفتم: تو چطوری؟ چه خبر؟

صدایش را به سختی می شنیدم: خبری نیست، احتمالاً آخر هفته دیگه عملم می کنند. قراره قسمتی از ریه رو که بافتهاش از بین رفته بردارن.

پرسیدم: علی چطوره؟ با سحر تماس داشته؟

چند لحظه ای صدایی نیامد، بعد صدای ضعیفش را شنیدم:

– علی هم خوبه، حالا بعد برات می گم، الان نمی تونم زیاد حرف بزنم. تو کجایی؟ نگران شدم. از سر شب هر چی زنگ می زنی خونه، کسی گوشی رو بر نمی داره...

با خنده گفتم: باورت نمی شه کجام، خونه مامان اینا...

صدای حسین پر از شادی شد: راست می گی؟ خوب. الهی شکر، خیالم خیلی راحت شد.

به مادرم که اشاره می کرد گوشی را به او بدهم نگاه کردم و گفتم:

– حسین، مامانم می خواد باهات حرف بزنه، از من خداحافظ. بازم زنگ بزن.

بعد گوشی را به سمت مادرم دراز کردم. صدای ظریفش بلند شد:

– سلام حسین جان، چطوری مادر؟... جات اینجا خیلی خالیه... کی برمی گردی؟

اشک جلوی چشمانم را تار کرد. خدایا این چه سرنوشتی بود؟ چرا مادرم داشت می رفت؟

صدای پر از پشیمانی مادرم می لرزید: حسین جان، من... من خیلی شرمنده ام!... نه! عزیزم، باید بهت بگم چقدر ناراحتم. باشه!... باشه چشم، خیالت راحت باشه.

دوباره صدای سهیل بلند شد: خدا کنه حالش خوب بشه.



گلرخ با بغض جواب داد: الهی آمین.

بقیه شام در سکوت صرف شد. می دانستم همه در فکر حسین هستند. از این همه تغییر خوشحال بودم و تنها ناراحتی ام از این بود که چرا خودش نیست. بعد از شام همه مشغول حرف زدن با هم بودند که جمله ای توجهم را جلب کرد. مادرم با خنده گفت:

– اونروز وروجک همراه مهوش آمده بود اینجا، نمی دونی چه کار کرد، یکی از مجسمه های نازنینم رو انداخت شکست، اما زیاد ناراحت نشدم. حالا ببین اگه نوه خودم بود براش چه می کردم.

با تعجب پرسیدم: وروجک؟ کی رو می گید؟

گلرخ با دست به صورتش زد: ای وای! تو نمی دونی؟

مادرم با خنده جواب داد: بچه امید و مریم، یک دختره شیطون و نازه...

با هیجان پرسیدم: وای راست می گی؟ امید بچه دار شده؟ اسمش چیه؟

سهیل با خنده گفت: سه سوال الان، دو تا سوال قبلا، فقط باید رمزو بگی! زود باش.

گلرخ با خنده گفت: اسمش هاله است، ولی از خودش پرسی می گه (لاله) معلوم نیست اسمش چیه؟

فریادم بلند شد: مگه حرف می زنه؟

مامان با خنده گفت: به! تو انگار تو غار اصحاب کهف بودی ها! هاله الان ده ماهشه. یک کلمه هایی می گه، انقدر شیرین و بامزه است که نگو!

بعد پدرم با لبخند گفت: تازه یک خبر جدید دیگه هم دارم.

فوری گفتم: چیه؟

– آرام هم همین روزا ازدواج می کنه...

علاوه بر من، چشمان سهیل و گلرخ و مادرم هم گرد شد.

– راست می گی؟

با خنده گفتم: من تو غار اصحاب کهف بودم، شما کجا بودید؟



آن شب وقتی سهیل و گلرخ می خواستند به خانه برگردند، من همراهشان نرفتم. مادرم هم دستش را دور شانه هایم انداخته بود و در جواب سهیل گفت:

– شما برید، مهتاب همین جا می مونه. بره خونه تنهایی چکار کنه؟

سهیل به شوخی اخم کرد و گفت: غلط کرده. شوهرش اینو سپرده دست من، من هم امر می کنم برگرده خونه، ممکنه حسین تلفن کنه.

گلرخ با خنده دست سهیل را کشید: بیا بریم، فکر کردی حسین شماره تلفن اینجارو نداره؟ مطمئن باش مثل شماره شناسنامه اش از حفظه!

وقتی سهیل و گلرخ رفتند، داخل خانه شدم و به اتاقم رفتم. تخت و میز توالتم سر جایشان بودند. تابلوهای نقاشی به دیوار بودند. انگار هنوز هم همان جا زندگی می کردم. در کمدها را باز کردم. چند لباس که دیگر کهنه یا کوچک شده بودند در قفسه ها به چشم می خورد. لباس خواب قدیمی ام را برداشتم و با اشتیاق به تن کردم. وای که چقدر دلم برای این بلوز و شلوار نخی و رنگ و رو رفته که خرسهای کوچک رویش به خواب رفته بودند، تنگ شده بود. جلوی آینه مشغول تماشای خودم در آن لباس بچه گانه بودم که مادرم وارد اتاق شد. در دستش ملافه و بالش به چشم می خورد، با دیدنم خندید:

– وای! این لباس خواب هنوز اینجاست؟

– آره، چقدر هم راحت، می خوام ملافه ها رو عوض کنی؟

مادرم سر تکان داد: آره، از وقتی تو رفتی آنها رو عوض نکرده ام.

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟ یادتون رفته بود؟

مادرم با دلتنگی گفت: نه، وقتی خیلی دلم برات تنگ می شد می آمدم و تو رختخوابت می خوابیدم. هنوز بوی تو رو می ده... انقدر اشک می ریختم تا خوابم می برد. ولی الان که خودت اینجایی دیگه دلم نمی گیره، ملافه ها خیلی کثیف شده، باید عوض بشه!

جلو رفتم و خودم را در آغوش مادرم انداختم. آن لحظه چنان احساس خوشبختی و سعادت می کردم که در وصف نمی گنجید.

(فصل ۴۶)

استاد از کلاس خارج شد و صدای قهقهه آیدا بلند شد. شادی با حرص گفت:

– زهر مار!



آیدا با حالتی نمایشی دستانش را در هوا بلند کرد و تکان داد:

– بچه ها، ارائه درس ریز پردازنده اونهم تو تابستون به نظرتون عجیب نیست؟

لیلا بی حوصله گفت: باز چه نتیجه ای می خواهی بگیری؟

شادی فوری گفت: زرت و پرت بیخودی می کنه...

آیدا حرفش را قطع کرد: اگه زرت و پرته تو چرا رنگ و روت مثل گچ دیوار شده؟

با کنجکاوی پرسیدم: خوب حرفتو بزن.

آیدا نگاهی به شادی انداخت و با آب و تاب گفت: تا به حال سابقه نداشته درس میکروپروسور تو تابستون ارائه بشه. حالا چرا این ترم شده؟... داستان داره! این حضرت آقای راوندی تازه از دانشگاه شریف فارغ التحصیل شدن، فوق لیسانس هوش مصنوعی! گفتن کجا بهتر از دانشگاه آزاد تا جناب آقا، آموخته هاشون رو محک بزنن؟! ولی این وسط شادی بینوا اسیر شده... تا حالا از خودتون پرسیدید شادی که همیشه ته کلاس می نشست، چی شده که ردیف جلو جا می گیره و با کشمکش و دعوا روی صندلی های جلو می شینه؟

شادی با حرص گفت: فضول رو بردن جهنم!

آیدا قهقهه زد: گفت هیزمش تره! ادامه داره... حضرت آقای راوندی هم تا چشمش به شادی می افته یک سری چرند و پرنده به جای درس ریز پردازنده مانوی بدبخت. به خورد ما می ده! بنده که ترم پیش این درس رو افتادم، ملتفتیم!

من و لیلا به شادی خیره شدیم که سرش را پایین انداخته و به کفش هایش نگاه می کرد. با خنده گفتیم: عاقبت دم تو هم به تله گیر کرد، بله؟

لیلا هم خندید: مثل اینکه خیلی هم آیدا چرت و پرت نمی گه، نه؟

شادی با غیظ گفت: گیرم که اینطور باشه. آخه به شما چه؟

آیدا دست به کمر زد: پس به کی مربوطه؟ این دو تا بی معرفت که منو عروسی دعوت نکردن، برای تو یکی تله گذاشتم که تا خواستی بگی بله، مجبور باشی منو هم دعوت کنی!

شادی در حالیکه وسایلیش را جمع می کرد، گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه...

به آیدا که کیشش را روی شانه اش جا به جا می کرد، نگاه کردم و گفتم:

– تو خودت چی؟ خبری نیست؟



لبخند غمگینی بر لبانش نشست: خبری می شه اما تا می فهمن بابام چه کار کرده، می رن پشت سرشون هم نگاه نمی کنن. یکی نیست بگه بابای ما یک کار اشتباهی کرده. به ما چه ربطی داره؟ اون داره برای خودش خوش می گذرونه، بدبختی و حرف مفت مردم رو ما باید تحمل کنیم.

دستی رو شانه اش کشیدم و دلجویانه گفتم: گویند که سنگ لعل شود در مقام صبر...

همانطور که از در بیرون می رفت، گفت: آری شود! ولیک به خون جگر شود.

لیلا آهسته گفت: همه یک جوری بدبخت و گرفتارن.

شادی خندید: خانم پرنسی، لطفا راجع به بدبختی حرف نزن که به خنده می افتم!

در میان بهت و حیرت ما، لیلا به گریه افتاد. شادی دستپاچه جلو رفت و دستش را گرفت:

– بابا چی شده؟ ببخشید... از دست من ناراحت شدی؟

لیلا سر تکان داد. بریده بریده گفت: نه، کاسه صبر خودم لبریز شده...

دست لیلا را گرفتم و گفتم: بیایید بریم خونه من، با هم حرف می زنیم، ناهار هم می ریم بیرون.

شادی فوری گفت: من که موافقم.

لیلا دماغش را بالا کشید: مهرداد خبر نداره... نمی تونم پیام.

شادی دست در کیفش کرد و موبایلش را در آورد: بیا، بهش زنگ بزن.

لیلا در میان اشکهایش لبخند زد: خودم دارم، یادش نبودم.

من و شادی راه افتادیم تا لیلا راحت صحبت کند. چند دقیقه بعد، جلوی در به ما رسید با خوشحالی گفت: بریم، منم می یام.

من سوار ماشین خودم شدم و لیلا و شادی هم در بنز آخرین مدل لیلا نشستند. وقتی به خانه رسیدیم فوری مانتو و مقنعه ها را در آوردیم و دست و رویمان را شستیم. به سرعت کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم. یک سبد میوه و چند پیش دستی هم روی میز گذاشتم و به لیلا که در فکر فرو رفته بود، نگاه کردم. از وقتی حامله شده بود یک جوری افسرده و کسل بود. صورتش در هم و زیر چشمانش گود افتاده بود. شادی یک هلو برداشت و گفت:

– تو از چی ناراحتی لیلا؟ هر کی تو رو می بینه فکر می کنه تو بهستی...



لیلا پوزخند زد: آره. از دور دل می برم و از نزدیک زهره.

با ملایمت پرسیدم: آخه چرا؟ تو که راضی بودی.

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: نازه می فهمم چه اشتباهی کردم. از یک طرف مقابل خانواده هستم. از طرف دیگه مهرداد بالای جونم شده.

شادی غمگین پرسید: آخه چرا؟

– مهرداد اصلا حوصله رفت و آمد با فامیل رو نداره. از صبح تا شب با دوستای دوران مجردی اش می ره بیرون. تا اعتراض می کنم می که خوب تو هم برو! دوستاش یک عده آدم عوضی و تازه به دوران رسیده ان! از اون آدمهایی که حسابی به سر و وضعشون می رسن و با پولهایی که از طریق دلالی در آوردن همه جور تفریح و عیش و نوش می کنن. از قمار و مشروب و مواد مخدر تا خانم بازی و کثافت کاری های دیگه. همه فن حریفن! مهرداد هم باهاشون قاطی شده. وقتی هم بهش می گم دوستات آدمای فاسد و عیاشی هستن. پوزخند می زنه و می که آدمی که پولداره اگه استفاده نکنه احمقه! هر چی می گم تو که اونهمه آمدی خواستگاری و پاشنه در خونه رو از جا در آوردی. چطور حالا منو ول کردی و دنبال تفریح و عیاشی هستی؟ می که خوب حالا خیالم راحت شده تو مال خودمی عیاشی بیشتر بهم مزه می ده!... از اون ور هم خواهرام چشم دیدنم رو ندارن. حق دارن. یک الف بچه هزار برابر اونا پول داره. اونم خواهرای من که چندین ساله ازدواج کردن و هنوز در حسرت خیلی چیزا می سوزن. شوهراشون هم از طرف دیگه هی تحریکشون می کنن که لیلا خودشو می گیره. لیلا فیس و افاده ای شده. شوهرش ما رو قابل رفت و آمد نمی دونه و از این قبیل حرفها. منم چاره ای ندارم به جز خودخوری و سکوت!

چند لحظه ای هر سه ساکت بودیم. صدای سوت کتری. سکوت را شکست. همانطور که به طرف آشپزخانه می رفتم. گفتیم: انقدر حرص نخور. باید با یک مشاور صحبت کنی ببینی چه راهی پیشنهاد می کنه.

لیلا با صدایی گرفته گفت: خودمم به همین فکر افتادم. من دارم بچه دار می شم. دلم می خواد فضای خونه و خانواده برای بزرگ کردن بچه ام مناسب باشه.

بعد با لبخندی به شادی رو کرد و پرسید:

– حالا این حرفا به کنار. تو چطوری؟

با این سوال هر سه زیر خنده زدیم. شادی شانه بالا انداخت و گفت:

– راستش خودمم نمی دونم چی شده. این جریان همینطوری پیش آمد. یاد داستانهای ماقبل تاریخ می افتم که می نوشت دختر و پسره با یک نگاه. یک دل نه. صد دل عاشق هم شدن. چون اصلا من و استاد با هم حرف نزدیم. ولی احساس می کنم اون هم مثل من جذب این جریان شده...

جدی پرسیدم: یعنی همینطوری می خواین پیش برین؟ یک حرفی. حدیثی...



شادی خندید: تو همون داستاناى ماقبل تاريخ چنين روايت شده كه پسره پا پيش مي ذاره. نه دختره! منهنم منتظرم ولي فقط تا آخر ترم تابستون، اگه تا اون موقع حرفي نزنه بي خيال همه چيز مي شم.

آن روز تا بعد از ظهر با هم حرف زدیم و درد دل کردیم. ناهار هم تخم مرغ خوردیم و آنقدر خندیدیم که از غذای هزار تا رستوران بیشتر بهمان مزه داد. وقتی بچه ها رفتند، خسته به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم. اما هنوز سرم را روی بالش نگذاشته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. بی حوصله گوشی را برداشتم، صدای سحر در گوشی پیچید:

– سلام، چه عجب خونه ای!

– سلام سحر جون، چطوری؟ از علی آقا چه خبر؟

– الحمدلله، سلام رسوند. تو کجایی؟ چرا به من زنگ نمی زنی؟

شرمنده گفتم: راستش این هفته خیلی برام پر ماجرا بوده، عاقبت مامانم از خر شیطون پیاده شد و با هم آشتی کردیم. چند روزه اونجا بودم.

با خنده گفت: خوب خدا رو شکر، انشاءالله همیشه گرفتاری ات از این جور چیزا باشه. حسین آقا چطوره؟ با هم تماس دارین؟

– ای، فقط خودش زنگ می زنه. می گه نمی شه شماره بیمارستان را گرفت. در ضمن من هم آلمانی بلد نیستم. قراره آخر همین هفته عملش کنند. براش دعا کنید.

صدای سحر لرزید: انشاءالله به سلامتی برمی کرده...

چند لحظه ای حرفی نزد، بعد پرسید: مهتاب، حسین آقا درباره علی حرفی بهت زده؟

کنجکاو پرسیدم: چطور مگه؟

– هیچی، احساس می کنم یک چیزایی می دونن و به من نمی گن. هر وقت می پرسم دکترای چی گفتند، می گه هنوز معلوم نیست. دارن آزمایش می کنن، چه می دونم! از این حرفها...

– نه، به من هم حرفی نزدن. اما اگه خبری شد بهت می گم. نگران نباش، شاید واقعا خبری نیست و تو داری بیخود حرص می خوری...

صدای سحر بلند شد: نه، احساس می کنم خودش می دونه و به من نمی گه.

برای اینکه بحث را عوض کنم، گفتم: خوب چه کارا کردی؟ رفتی صحبت کنی برای کارت یا نه؟



– آره، قراره تا آخر هفته بهم خبر بدن که با استخدام موافقن یا نه. تو چه کار کردی؟ این ترم واحد برداشتی؟...

– آره، برداشتم. می خوام زودتر تموم بشه، راحت بشم. سحر پاشو بیا اینجا، شام پیش من باش.

صدای خسته اش، لرزید: مرسی مهتاب جون، حاج خانوم حالش چندان خوب نیست. مرجان هم رفته زیارت، تنهاست. من باید مواظبش باشم.

وقتی گوشی را می گذاشتم، حسابی خواب از سرم پریده بود. آخرین باری که حسین زنگ زده بود، درباره علی خیلی مبهم حرف زد و گفته بود بعدا برابم تعریف می کند. پس حتما چیزی بوده که می خواست بعدا برابم تعریف کنه. احتمالا سحر حق داشت. بلند شدم و به طرف حمام رفتم. احتیاج به یک دوش آب گرم داشتم. اما زنگ در، منصرفم کرد. آیفون را برداشتم. صدای سهیل شتابان بلند شد: زود بپر پایین، شام دعوت داری...

– کجا؟

– مامان گفت پیام دنبالت. زود باش.

دلیم می خواست نروم، خسته بودم و احتیاج خواب داشتم، اما از طرفی وقتی یاد رفتن پدر و مادرم می افتادم، دلیم می خواست هر لحظه پیششان باشم. ناچار در کمد را باز کردم و شروع کردم به لباس عوض کردن، وقتی در را بستم و وارد کوچه شدم سهیل را مشغول صحبت با یک پسر کوچک و ژولیده دیدم. سهیل با دیدن من، دستی به پشت پسرک زد و چیزی در دستانش گذاشت. در راه، همه ساکت بودیم. سهیل انگار ناراحت بود. پرسیدم:

– سهیل چرا ناراحتی؟

سر تکان داد و گفت: از دست خودم شاکی ام! می دونی این پسره کی بود؟

کلر خ آهسته گفت: معلومه که نمی دونیم، حالا کی بود؟

سهیل نفس عمیقی کشید و گفت: اسمش جواد بود. واکسی محله، آمده بود سراغ حسین رو می گرفت.

با تعجب گفتم: چه کاری داشت؟

– هیچی، می خواست ببینه کجاست و به قول خودش خدا نکرده مریض نشده باشه. می گفت حسین هفته ای یکبار بهش سر می زده و کفشاشو می داده واکس بزنه، براش کتاب قصه و لباس می برده، چه می دونم میوه و شیرینی و از این خرت و پرت ها، ماهانه بهش یک پولی هم می داده، حالا این آقا جواد با معرفت آمده بود سراغ رفیقش! واقعا از خودم بدم آمد، چرا من از این کارها نمی کنم؟



گلرخ با ملایمت دستش را گرفت و گفت: هیچوقت برای این کارها دیر نیست. بدی ما آدمها اینه که به دور و برمون اصلا توجه نداریم. صد سال دیگه اگه من پیاده از جلوی این واگسی رد بشم، متوجه اش نمی شم! ولی حسین اینطوری نیست. اون حواسش به همه چیز هست. برای کمک به بقیه همیشه داوطلبه، خدا کنه سالم و سر حال برگرده، انکار تو این شهر چشم انتظار کم نداره.

با حرفهای گلرخ و سهیل، دلم برای حسین پر کشید.

وقتی به خانه پدرم رسیدیم همه در فکر حسین و دل مهربانش بودیم. بعد از شام، مادرم صندلی اش را عقب زد و گفت:

— بچه ها من می خوام هفته بعد مهمونی خداحافظی بگیرم...

سهیل با خنده به میان صحبتش پرید: خداحافظی سه هفته قبل از رفتن چه معنی می ده؟

مادرم دستش را بالا آورد: بچه جون پابرنه نپر وسط، توی این سه هفته من باید وسایل رو بسته بندی کنم، مهمونی بدون مبل و صندلی و دیگ و قابلمه هم که نمی شه.

پرسیدم: حالا می خوای کی رو دعوت کنی؟

— خوب فامیل و دوستانمون رو دیگه، دایی، عموها، همسایه ها، پدر و مادر گلرخ جون، چه می دونم شما هم اگر مهمونی دارید دعوت کنید.

پدرم با اخمی دوستانه گفت: همکاری منم که آدم نیستن، هان؟

مادر لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه امیر، من که همکاریاتو نمی شناسم، خودت هر کدوم رو می خوای دعوت کن.

بعد رو به من کرد و گفت: مهتاب تو هم لیلا و شادی رو دعوت کن، چه می دونم هر کی رو دوست داری.

سری تکان دادم و گفتم: لیلا که فکر نکنم بیاد. شوهرش اصلا دوست نداره رفت و آمد داشته باشه.

مادرم با نوک انگشتان به گونه اش زد: وا خدا مرگم بده! چرا؟

بشقاب ها را روی هم گذاشتم و گفتم: چه می دونم، لیلا می گه فقط با دوستای دوران مجردی اش دنبال عیش و نوشه! بیچاره لیلا رو خونه نشین کرده.

گلرخ با تأسف سری تکان داد: حیف از لیلا و جوانی اش! با اون پول و ثروت هر کی ببینه فکر می کند لیلا ملکه دنیاست.

سهیل خندید: مگه کسی می تونه جای تو رو بگیره؟



آن شب وقتی همه خوابیدند به این فکر می کردم که چقدر دلتنگ حسین هستم و اینکه واقعا حس می کنم در کنار حسین، ملکه دنیا، من هستم.

(فصل ۴۷)

ب صبرانه به تلفن خیره مانده بودم . حتی کلاس هم نرفته بودم مبادا وقتی نیستم تلفن زنگ بزند . نمی دانم این چه سری است که وقتی منتظر هستی حتی اتفاقاتی روزمره هم نمی افتد. روزهای دیگر تلفن ده بار زنگ می زد ولی امروز که منتظر زنگش بودم ناز می کرد. برای چندمین بار گوشی را برداشتم تا مطمئن شوم دستگاه سالم است . صدای بوق آزاد مطمئنم کرد. به تسبیح ظریف درون دستم نگاه کردم. این تسبیح حسین بود که در آخرین لحظه روی تلویزیون جا گذاشته بود. حالا با گرفتنش در دستم احساس می کردم به حسین نزدیکم. از دیشب بیدار بودم انقدر به پنجره زل زدم تا سپیده زد و صدای گنجشکها بلند شد. با هیجان نماز خواندم و ساعتها سر سجاده دعا کردم . چقدر بدون حسین تنها بودم. دیگر کسی نبود با خوشرویی کمکم کند حسین رفته بود و من تنها برای بازگشتش با زاری و ناله به درگاه خدا استغاثه می کردم. وای که اگر حسین نباشد من چقدر تنها و بی کس می شوم. اشک هایم بی اختیار سرازیر شد. با عجله پاکشان کردم. نه نباید گریه کنم. نباید نفوس بد می زدم. حسین باید بر می گشت. باید سالم بر می گشت. من رویاهای زیادی داشتم.

با صدای بلند گفتم : حسین تو باید برگردی ... هنوز مهرمو ندادی !

دلم برایش پر کشید . برای نوازشش بوسه هایش حرفهای عاشقانه اش برای آغوش گرم و مردانه اش برای نگاه مشتاق و پاکش برای دستان حمایتگرش

بی طاقت بلند شدم فریاد زدم : د زنگ بزنی لعنتی !

در کمال تعجب تلفن زنگ زد دستپاچه گوشی را برداشتم . : بله ؟

صدای سهیل بلند شد : سلام چه خبر ؟

عجولانه گفتم : هیچ خبری نشده .. گوشی رو بذار بعد بهت زنگ می زنم.

صدای سهیل پر از نگرانی بود : نا خبری شد زنگ بزنی !

گوشی را گذاشتم و دوباره شروع به راه رفتن در حال کوچک خانه امان کردم. ناخود آگاه دستم روی آویز گردنم کشیده شد. زیر لب گفتم : خدایا حسین رو حفظ کن خدایا خودت نگهدارش باش .

به ناخن هایم نگاه کردم . همه را جویده بودم . وای که دلم می خواست سیم تلفن را هم بجوم. قرآن کوچک و کهنه ای را که حسین هدیه داده بود برداشتم قبل از اینکه بازش کنم دوباره تلفن زنگ زد. قبل از دومین زنگ گوشی را برداشتم :



– الو ... ؟

صدایی نبود . دوباره گفتم : الو ؟ ...

با حرص گفتم : بر مردم آزار لعنت !

صدای خندان علی بلند شد : مهتاب خانم منم علی ...

با خجالت گفتم : سلام از بنده شرمنده صداتون نیامد فکر کردم مزاحمه حالتون چطوره ؟

– خیلی ممنون زنگ زدم خبرای خوب بهتون بدم حسین رو دیروز عمل کردن . الان هم حالش خوبه فقط گیج و منگه نمی تونه حرف بزنه . گفتم یک زنگ بزنگم از نگرانی در بیان .

با بغض گفتم : لطف کردید تو رو خدا راست می گید؟ حالش خوبه ؟

علی خندید : به جان مادرم راست می گم مهتاب خانم عملش موفقیت آمیز بوده الان هم تازه به هوش آمده حالا چند روز دیگه خودش بهتون زنگ می زنه .

با آسودگی گفتم : خدا مادرتون رو براتون نگهداره . خیلی لطف کردید .

صدایش ضعیف شد : خوب دیگه به خانواده سلام برسونید امری ندارید؟

بعد از اینکه خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم بغضم ترکید . با صدای بلند گفتم :

– خدایا شکر ! خدایا ممنونم ...

فوری به سهیل و مامان و سحر و لیلا زنگ زدم و خبر دادم که حسین را با موفقیت عمل کردند . سهیل تا فهمید حسین حالش خوب است با شادی گفت :

– همه شام مهمون من هستین . مهتاب زود حاضر شو میام دنبالت .

آن شب همه با هم رستوران رفتیم و جشن گرفتیم. انقدر خوشحال بودم که دلم می خواست با فریاد به همه دنیا اعلام کنم حسین حالش خوب است. آن شب هر چقدر مادر اصرار کرد خانه شان بروم قبول نکردم. دلم می خواست تنها باشم دلم می خواست در رختخواب مشترکمان بخوابم و بوی حسین را به مشام بکشم. دلم برایش سخت تنگ شده بود.

فرمای آن شب دیر به دانشگاه رسیدم . آنقدر دیر که کلاس تقریبا تمام شده بود. شادی و لیلا با دیدنم هجوم آوردند تا تبریک بگویند. صورت همدیگر را بوسیدیم سپاسگذار به دوستانم نگاه کردم . چقدر دوستان داشتم. شادی وقتی دید نگاهشان می کنم گفت :



– ببخود زل نزن من ناهار بده نیستم.

لیلا فوری گفت ک دیگه گفتمی باید ناهار بدی .

با خنده گفتم : ناهار مهمون من !

لیلا دستم را گرفت : خیلی ممنون همون دفعه املت بهمون دادی بسه در ضمن مثل اینکه استاد حرفهایی به خانم زدن باید به این مناسبت بهمون شیرینی بدن.

شادی با خونسردی گفت : شیرینی نه ناهار !

همانطور که به طرف در هلمش م دادم گفتم : ما دهنمون با ناهار شیرین می شه . یا الله

وقتی همه سوار ماشین لیلا شدیم شادی گفت : راستی خبر دارین آیدا نامزد کرده ؟

چشمانمان از تعجب گرد شد : راست می گی ؟ با کی ؟

شادی شانۀ ای بالا انداخت و گفت : دقیق نمی دونم ولی مثل اینکه از دوستای برادرش است.

با تعجب پ رسیدم : از وضعیتون خبر داره ؟

شادی با آب و تاب گفت : نه این بار تصمیم گرفتن که قضیه رو نکن فقط خیلی سر بسته گفتن پدر و مادرشون از هم طلاق گرفتن . همین !

لیلا آهسته گفت : خداکنه به خیر بگذره .

آن روز فکرم مشغول خبری شد که شادی داده بود. از ته دل دعا می کردم آیدا هم سر و سامان بگیرد و خوشبخت شود. همیشه با دیدنش دلم می گرفت چرا که به جرم گناه دیگری او را مجازات می کردند. پدرش با آن سن و سال و ادعای دین و ایمان ذره ای فکر نکرده بود با کاری که می کند آینده فرزندانش را تباه می کند . بچه های بی گناهی که سالها با دستورات و امر و نهی هایی بزرگ شده بودند که حالا خود فرمانده شان آنها از زیر پا گذاشته و لگد مال کرده بود . آخر هفته مادرم مهمانی گرفته بود و من هنوز نمی دانستم بروم یا نه ؟ دلم نمی خواست با فامیل پر مدعایم روبرو شوم و پشت چشم نازک کردنها و ایما و اشاره و سوالهای ظاهرا دلسوزانه شان را تحمل کنم از طرفی می دانستم اگر بروم مادرم ناراحت می شود و دلم نمی خواست مادرم را بیش از این اذیت کنم . سر دو راهی عجیبی گیر کرده بودم . یک روز مانده به مهمانی در خانه مشغول درس خواندن بودم که تلفن زنگ زد .

همانطور که کتاب را نگاه می کردم، گوشی را برداشتم.

– الو؟



صدای گرفته حسین بلند شد: سلام عروسک! قربونت برم، چقدر دلم برات تنگ شده...

خجالت را کنار گذاشتم و گفتم: من قربون تو برم، عزیزم. دل من برات یک ذره شده، حالت چطوره؟ چه کار می کنی؟

صدای شادش در گوشم پیچید: کارم شده دعا کردن تا زودتر برگردم، دارم دیوونه می شم.

با خنده گفتم: برگردی چه کار؟ مهر منو بدی؟

حسین هم خندید: هم مهریه ات رو هم شیربها تو، دلم برات پر می کشه، اینجا جات خیلی خالیه، هر جا می رم جا تو خالی می کنم، آخرش اون روز علی عصبانی شد و گفت چقدر زن ذلیل شده ام، منم بهش گفتم به زن ذیلی ام افتخار می کنم، من ذلیل زن خوشگلم شده ام!

با بغض گفتم: تو سرور منی، حسین. این حرف رو نزن. حالا کی بر می گردی؟

- خیلی زود، شاید تا آخر شهریور. هنوز تحت درمان هستم. علی هم همین طور. البته اون باید بمونه ولی بعید می دونم طاقت بیاره. اما من یک روز هم بیشتر اینجا نمی مونم. تو چطوری؟ مادر و پدرت خوبن؟ سهیل عزیزم چطوره، گلرخ خانم چه کار می کنه؟ تعریف کن...

با دلتنگی گفتم: همه سلام می رسونن و خوب هستن. اون روز که علی زنگ زد و خبر سلامتی ات رو داد، سهیل همه رو شام مهمون کرد. خیلی دلش برات تنگ شده، راستی فردا مامان مهمونی داره. مهمونی خداحافظی، همه فامیل رو هم دعوت کرده، به نظر تو برم یا نه؟

صدای مهربان حسین بلند شد: منم دلم برای همه تنگ شده، درباره مهمونی هم. میل خودته، ولی بری بهتره، ممکنه بعدا افسوس بخوری. خوب پدر و مادرت می خوان برن و ممکنه مدتها همدیگرو نبینن، باید از هر فرصتی برای دیدنشون استفاده کنی. در ضمن مادرت برای اینکه دهن فامیل رو ببندد تو رو دعوت کرده اگه نری، به مادرت توهین می شه.

راست می گفت چرا خودم به این موضوع فکر نکرده بودم؟ آهسته گفتم: خیلی ممنون از راهنمایی ات.

وقتی گوشی را می گذاشتم تک تک سلولهای وجودم برای حسین دلتنگی می کرد.

دوباره در آینه به تصویرم زل زدم. به نظر خودم شیک و مرتب بودم. یک بلوز و شلوار بنفش با حاشیه های گلدوزی شده و یک شال بی نهایت زیبا که لیلا برای روز تولدم هدیه داده بود. آرایش ملایم و اندکی هم داشتم. قرار بود سهیل دنبالم بیاید. صندل های مشکی ام را پوشیدم و کمی عطر زدم. سرانجام سهیل آمد. در طول راه، گلرخ صحبت می کرد و من و سهیل ساکت بودیم. دل تو دلم نبود که افراد فامیل چه برخوردی می کنند. سرانجام رسیدیم. هوا تاریک شده بود و می دانستم که اکثر مهمانان آمده اند. تصمیم گرفتم خیلی عادی و طبیعی برخورد کنم. جلوی در، مادر به استقبالمان آمد و با دیدن من گفت: مهتاب چقدر ناز شدی، بیایید تو.



با اضطراب پرسیدم: همه آمدن؟

مادرم با سر جواب مثبت داد. وارد خانه شدم و جلوی آینه راهرو، دوباره به خودم نگاه کردم. مات بودم. مادرم آهسته پرسید: نمی خوای روسری تو برداری؟

قاطعانه گفتم: نه!

بعد به طرف سالن پذیرایی راه افتادم. گلرخ فوراً کنارم آمد. می دانستم برای اینکه به من دلداری بدهد، همراهی ام می کند. همه روی مبل و صندلی ها نشسته گرم صحبت بودند. با ورود من لحظه ای سکوت شد. با صدای بلند سلام کردم و به طرف عمو فرخ که با دیدنم از جا بلند شده و جلو آمده بود، رفتم. بعد از روبوسی با عمویم به طرف دایی علی چرخیدم. او هم با مهربانی در آغوشم کشید و گفت:

– وای، چقدر دلم برات تنگ شده بود آتیش پاره!

بعد عمو محمدم دستانش را برای در آغوش گرفتنم دراز کرد. خاله مهوش هم با صمیمیت صورتم را بوسید: چقدر خوشگل و خانم شدی عزیزم!

اما زری چون فقط دستی برای دست دادن دراز کرد و به سردی احوالپرسی کرد. مینا حتی دست هم دراز نکرد و فقط به سلامی خشک و خالی بسنده کرد. با آرام و مریم هم روبوسی کردم و به امید و پرهام سری تکان دادم. به دختر قد بلندی که کنار پرهام ایستاده بود، نگاه کردم. یک تاپ و دامن صورتی و خیلی کونا پوشیده بود. حتی خودش هم معذب بود. وقتی خم می شد دستش را بالای سینه اش می گرفت و وقتی می نشست دستش را روی زانوانش می گذاشت. صدای سهیل کنار گوشم بلند شد:

– انگار مجبورش کردن بره تو این یک وجب پارچه!

صورتش را بزرگ غلیظی کرده بود. مژه هایش از شدت ریمل، سنگینی می کرد. موهایش را رها کرده بود. و دایم سر و دستش را تکان می داد. با پدر و مادر گلرخ و چند تن از همکاران پدرم هم سلام و احوالپرسی کردم و گوشه ای کنار گلرخ نشستم. چند لحظه ای همه ساکت بودند و بعد دوباره شروع به صحبت کردند. صدای عموی بزرگم را شنیدم: خوب، مهتاب خانم حال و بال شما چگونه؟ شوهرتون کجاست؟

– خوبم عمو جان، حسین هم برای معالجه رفته خارج، که تا چند وقت دیگه برمی گرده.

صدای مینا مثل ناخنی که روی تخته بکشند، گوشم را خراشید:

– مگه چند سالشونه که برای معالجه رفتن خارج؟

بی توجه به سوال مینا، مشغول صحبت با آرام که به کنارم آمده بود، شدم. اما این بار پرهام به صدا در آمد:



– نه مینا خانم، جناب ایزدی سن و سالی ندارن، ایشون تقریباً فاقد ریه هستن.

صدای آهسته گلرخ را شنیدم: مهتاب هیچی نگو، ول کن.

تصمیم گرفتم حرفی نزنم، جواب مادرم کافی بود، همانطور که سینی شربت را جلوی سهیل می گرفت
گفت: آره پرهام جون، اما بهتره مرد فاقد ریه باشه تا فاقد غیرت!

پرهام که اصلاً انتظار چنین جوابی را از مادرم نداشت، ساکت شد. چند دقیقه بعد، من و گلرخ به
آشپزخانه رفتیم تا به مادرم کمک کنیم. البته ظاهره خانم هم آمده بود، اما کافی نبود. گلرخ تا در
آشپزخانه بسته شد، گفت: مامان عجب حرفی زدید، بیچاره پرهام سوسک شد.

مادرم خونسرد جواب داد: به درک! بعضی ها چنان حرف می زنن انگار خودشون همه چیز تمام هستن،
یکی نیست بگه تو کور بودی این دختره هفت رنگ رو گرفتی یا بی غیرت؟ لابد هر دوش!

روی صندلی نشستیم: مامان حرص نخور، پرهام و مینا داخل آدم هستن؟

مامان نفس عمیقی کشید: نه، اما آدم نباید هر حرفی رو بی جواب بذاره.

همانطور که طرفها را بیرون می بردم تا روی میز بچینم، دختر کوچولو و بی نهایت ملوسی را دیدم که
روی فرش مشغول بازی با یک ماشین کوچک است. حتماً این هاله دختر امید بود که در بدو ورودم
خوابیده بود. خم شدم و با محبت بغلش کردم. بچه اول با تعجب به صورت غریبه ای که او را بلند کرده
بود، خیره شد. بعد لب برچید و شروع به گریه کرد. مریم جلو دوید و با خنده گفت:

– مهتاب جون دختر ما خیلی بد اخلاقه!

صورت بچه را بوسیدم و گفتم: ماشالله خیلی نازه.

به مینا که با حسرت به هاله خیره مانده بود، نگاهی انداختم و دوباره به طرف آشپزخانه راه افتادم. سر
شام، زری جون که کنارم ایستاده بود، پرسید:

– خوب مهتاب، حالا از زندگی ات راضی هستی؟

می دانستم منظورش بیماری حسین و تنها ماندن من است، خونسرد جواب دادم:

– من که خیلی راضی هستم، شما چطور زری جون، از عروس جدیدتون راضی هستید؟

نگاه خشمناکی کرد و گفت: هلیا دختر خوبیه.

با خنده گفتم: بله، مشخصه.



هلیا که با شنیدن نامش جلو آمده بود با عشوہ و ناز و لحنی که سعی می کرد خیلی شیرین جلوہ کند، گفت: مادر جون، شما صدام کردید؟

بعد رو کرد به من، پشت چشمی نازک کرد و پرسید: شما همیشه روسری سرتونه؟

– چطور مگه؟

غمزه ای کرد و گفت: هیچی، آخه خانواده و فامیلتون اینطوری نیستند.

با پوز خند گفتم: خوب، وقتی درست فکر کردم دیدم به خاطر گناه من هیچکدوم از اعضای خانواده و فامیل جوابگو نیستن، هر کسی مسئول کارای خودش. یکی شاید دلش بخواد لخت بیاد جلوی مردم! خوب خودش می دونه و بعدا باید جواب پس بده، نه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: این حرفا به نظر من همش چرنده!

بی اعتنا گفتم: نظریات هم خیلی زیاد و متفاوته!

گلرخ با لبخند کنارم آمد: مهتاب مثل کشتی گیرا شدی، هی حریف می آد جلو و تو یکی یکی رو زمین می زنی.

با خنده گفتم: آره، همه هم قصد طعنه زدن رو دارن، انگار این آدمای نگرقتن سوای همه چیز، همدیگرو دوست داشته باشن.

گلرخ زیر لب گفت: آخرین حریف رو تحویل بگیر.

برگشتم و به مینا که کنارم آمده بود، نگاه کردم. مینا با مودی گری خاص خودش گفت:

– حالا این حسین آقا خوب شدنی هست یا نه؟

لحظه ای تمام کینه و نفرت عالم را کنار زدم و با ملایمت گفتم: من که از ته دل دعا می کنم، اما چه خوب شدنی چه نشدنی، من دوستش دارم، چون به این نتیجه رسیدم که طول عمر مهم نیست، عرض عمر و کارهایی که در عرضش می کنیم مهمه، اگر شما هم یاد بگیری علی رغم همه حسادتها و کینه هایی که تو قلبت حس می کنی، آدمای رو دوست داشته باشی، خودت هم مسلما احساس قشنگتری پیدا می کنی.

مینا هم ضربه فنی شد و کنار رفت. ولی در آن لحظه فقط احساس دلسوزی و ترحم نسبت به آنجا پیدا کرده بودم و از داشتن این حس راضی بودم.



در سالن فرودگاه جمعیت موج می زد. مثل کودکان دست مادرم را گرفته بودم و از این باجه به آن باجه می رفتم. دلم نمی خواست حتی لحظه ای از وقت باقی مانده را تلف کنم. سرانجام زمان جدایی فرا رسید. پدر و مادرم، جلوی دری که مسافری پرواز آمستردام غیبتان می زد، ایستادند. پدرم سر بلند کرد و به ما نگاه کرد. افراد فامیل دورمان حلقه زده بودند. تقریباً تمام کسانی که در مهمانی حاضر بودند، در فرودگاه جمع شده بودند. پدرم با صدایی گرفته گفت:

– اگر بار گران بودیم...

مادر به گریه افتاد و من و سهیل را هم به گریه انداخت. چه لحظات سخت و دشواری بود. مادر و پدرم تک تک اعضای فامیل را بوسیدند و خداحافظی کردند، اما با من و سهیل و گلرخ نمی توانستند خداحافظی کنند. تا به هم نگاه می کردیم بی اختیار به گریه می افتادیم. سرانجام پدرم با بغض گفت: بسه دیگه، آبغوره آرزون شد.

بعد مرا در آغوش گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: مواظب خودت باش. اجاره خونه به حساب سهیل ریخته می شه. هر وقت پول احتیاج داشتی به سهیل بگو. به حسین هم سلام برسون. ما تا رسیدیم باهاتون تماس می گیریم.

بعد مادرم جلو آمد، صدایش از شدت گریه بریده بریده به گوش می رسید:

– مهتاب جون، مامانی، منو حلال کن، در حق تو خیلی ظلم کردم. از حسین هم حالیت بخواه.

صورتش را بوسیدم: این حرفو زن مامان، من هم خیلی اذیت کردم.

وقتی مادر و پدرم پشت درهای شیشه ای، دور می شدند به این فکر می کردم که کارهای دنیا چقدر عجیب است. قرار بود سه هفته دیگر هم به فرودگاه بیایم، اینبار برای استقبال از حسین، چقدر آمدن به این مکان عجیب و غریب بود. برای آخرین بار دستم را برایشان تکان دادم. مادرم چشمانش را پاک می کرد. معلوم بود هنوز گریه می کند. به افراد فامیل که با رفتن پدر و مادرم کم کم متفرق می شدند و به خانه هایشان باز می گشتند، نگاه کردم. با من خداحافظی می کردند و من بی آنکه بفهمم چه می گویم، حرفی می زدم و دستی تکان می دادم. سرانجام سهیل بازویم را گرفت و کشید: بیا دیگه، چرا خشکت زده؟

بی حرف، دنبالش رفتم. در میان راه، از پنجره به بیرون زل زده بودم. با خودم فکر می کردم که زندگی چه رسم غریبی دارد. آخرین هفته ای که مادرم می گذراند پر از حادثه بود. من امتحانهایم را می دادم و شادی میان مجالس آشنای خواستگاری و بله بران در کش و قوس بود. لیلا هم روز به روز افسرده تر و سنگین تر می شد. انگار با بزرگ شدن جنین در رحمش، بی حوصلگی اش افزایش می یافت و عاقبت حسین خبر از بازگشتشان داد. هفته سوم مهر ماه، درست سه هفته بعد از رفتن پدر و مادرم، بر می گشت. چند بار درباره علی هم پرسیده بودم اما باز جواب همان بود: بعدا برات می گم!



حالا بی صبرانه منتظر بودم. دلم می خواست دارویی وجود داشت که مرا تا زمانی که می خواهم در خواب نگه می داشت. صدای سهیل مرا از افکارم بیرون آورد:

– مهتاب فردا ثبت نام داری؟

با خستگی جواب دادم: آره، صبح زود باید برم دانشگاه.

– چند ترم دیگه مونده؟

– این ترم و ترم بعدی.

سهیل خندید: پس دیگه راحت می شی.

چیزی نگفتم. سهیل از آینه نگاهم کرد: راستی مهتاب، یک مقدار از پول ماشین باقی مونده بود که ریختم به حساب حسین، بابا هم یک مقدار پول برات داده...

با تعجب گفتم: برای چی؟

– برای شهریه دانشگاهات. خوب بابا باید پول دانشگاه تو رو بده. مخصوصا تو این شرایط که حسین چند ماهه بیکار بوده...

تا خواستم دهان باز کنم، سهیل غرید: حرف زن! لجاجزی فایده نداره، بابا رفته و این پول بی زبون دست منه، اگه نگیری هپل هپو می شه، حالا خود دانی!

صبح، وقتی وارد محوطه دانشگاه شدم، خنده ام گرفت. قیامت بود، طبق معمول! با خودم می خندیدم و فکر می کردم چقدر زمان باید بگذرد تا کارهای دانشگاه ما درست انجام شود. چند وقتی بود که از اواسط ترم دانشجویها را وادار می کردند برگه پیش ثبت نام پر کنند. برای اینکه بتوانند پیش بینی کنند به چند کلاس برای یک درس احتیاج است اما باز هم موفق نمی شدند و با اینکه تعدادی از دانشجویها نمی توانستند نمره قبولی در بعضی از دروس بگیرند و خود به خود پیش ثبت نامشان بی معنی می شد، باز موقع انتخاب واحد بیشتر کدها پر بود و باید با التماس به مدیر گروه و تعریف کردن داستان زندگی خودت و هفت پشت جد و آبادت، قانعشان می کردی که چند نفری به ظرفیت بیفزایند. لیلا گوشه ای نشسته بود و شادی داشت کارهایش را انجام می داد. بسم الله گویان به میان جمعیت دختران فریاد کش، رفتم و خودم هم شروع به فریاد زدن، کردم. وقتی پس از سه چهار ساعت کارم تمام شد، شادی که کنار لیلا نشسته بود، داد زد: چقدر خسارت دیدی؟

نگاهی به سر تا پایم کردم و گفتم: فقط یک دکمه، تو چی؟

شادی خندید: یک جیب کنده شده و سه دکمه گم شده!

آیدا با شنیدن خنده هایمان به طرفمان آمد و سلام کرد. شادی با خنده گفت:



– به به، عروس خانوم، دیدی انقدر گفتی و مسخره کردی تا آخر خودت هم تو کوزه افتادی؟

آیدا کنارمان نشست و گفت: هنوز معلوم نیست.

پرسیدم: چرا، حرفی پیش آمده؟

آیدا آه کشید: هنوز نه، ولی ما هنوز به مسعود واقعیت رو نگفتیم، فقط می دونه که پدر و مادرم از هم جدا شدن.

لیلا پرسید: حالا این آقا مسعود چطور پسریه؟ اگه بفهمه چه کار می کنه؟

– پسر خوبیه، از دوستای آرمانه، اما پدر و مادر خیلی خشکه مقدس و وسواسی داره، خیلی هم گوش به فرمان مادرش است. آرمان که می گه اصلا بهشون نمی گم، اگه هم خودش فهمید و سوال کرد می گیم ما بی خیال بابامون شدیم. ولی من می ترسم، دلم نمی خواد بعدا از دهن کس دیگه ای بشنوه، خوب تو این مدت بهش علاقه مند شده ام. پسر خوش اخلاق و خوبیه، کار و خونه و زندگی اش هم که معلومه، فقط دعا کنید اوضاع خراب نشه.

شادی آهسته گفت: نه بابا، هیچی نمی شه.

آیدا به شادی نگاه کرد و با شیطنت پرسید: تو چه کار کردی؟ استاد دیگه داره می میره...

شادی لبخند زد: نترس نمی میره. ازم خواستگاری کرده، با پدر و مادرش و خواهرش آمدن خونه مون، چه خواهری داره از اون چشم سفیداست، ولی پدر و مادرش آدمای ساده و خوبی بودن. پدر و مادر من قبول کردن و قرار شد آخر این ترم مراسم عقد و عروسی یکجا برگزار بشه.

لیلا با کنجکاوی پرسید: اسمش چیه؟ هنوز بهش می گی آقای راوندی؟

شادی خندید: نه بابا، اسمش رامینه، عصرها تو یک شرکت کار می کنه و صبحها تو دانشگاه ما و چند جای دیگه درس می ده. وضعش عالی نیست، ولی بد هم نیست. یک خونه کوچیک خریده و یک ماشین جمع و جور داره، البته نه فکر کنی با حقوق دانشگاه اینا رو خریده ها، به قول خودش حقوق دانشگاه فقط برای خریدن روزنامه و کتاب، کفاف می ده. باباش کمکش کرده.

همانطور که بلند می شدم، گفتم: نترس، خودش جوونه کار می کنه پول در می آره. همه اول زندگی سختی می کشن، هیچکس از اولش راحت و آسوده نیست.

لیلا غمگین گفت: هر کی هم از اول همه چیز داره، مطمئن باش خیلی چیزای دیگه نداره.

در راه بازگشت به حرف لیلا فکر می کردم. قبل از اینکه با مهر داد ازدواج کند همه سعی داشتند همین حرف را به او بقبولانند، اما زیر بار نمی رفت، حالا چه زود خودش به این نتیجه رسیده بود.

چند هفته از شروع ترم جدید می گذشت و من هر روز را با سختی به پایان می بردم. پدر و مادرم به محض رسیدن زنگ زده بودند. مادرم قول داده بود هر وقت خانه پیدا کردند و از خاله طنناز جدا شدند به ما خبر بدهند. یک تماس دیگر هم با حسین داشتم که ساعت و شماره پروازشان را اطلاع داده بود. بلیط هایشان قطعی شده بود و دل من و سحر بی قرار می تپید. شب قبل از ورودشان با هم قرار گذاشته بودیم تا در فرودگاه همدیگر را پیدا کنیم و با هم منتظرشان باشیم. چند ساعت مانده به ورودشان، سهیل را بیچاره کردم. از بس عجله داشتم، آنها را هم هول و دستپاچه می کردم. عاقبت به فرودگاه رسیدیم. سهیل، گوسفند درشتی در حیاط خانه ما بسته بود و به آقای محمدی سفارش کرده بود یک قصاب پیدا کند تا به محض ورود حسین به خانه، گوسفند را قربانی کند. وقتی وارد فرودگاه شدیم سحر و خانواده خودش و شوهرش گوشه ای ایستاده بودند. به همراه سهیل و گلرخ جلو رفتیم و همه با هم سلام و احوالپرسی کردیم. به سحر نگاه کردم که بی قرار چشم به تابلوی اعلام پروازها داشت. چادرش روی شانه رها شده و لبانش بهم فشرده بودند. صدای شل و وارفته دختری در بلندگو بلند شدن و نشستن هواپیماها را اعلام می کرد و با هر دفعه نواختن زنگ مخصوص بلندگو، قلب من از جا کنده می شد. مادر و پدر علی هم بی قرار و مضطرب بودند. مادر سحر روی صندلی نشسته بود و با تسبیح درون دستش ذکر می گفت. به سهیل و گلرخ نگاه کردم که صورتهایشان را به شیشه قدی و سرناسری سالن چسبانده بودند. سرانجام پرواز بن-تهران با یکساعت تأخیر به زمین نشست و اشک من سرازیر شد. حالا صورت های من و سحر هم به پشت شیشه اضافه شده بود. صدای خشمگین سحر را شنیدم: وای! چقدر لفتش می دن!

نمی دانم چقدر پشت شیشه چسبیده بودم که صدای سهیل بلند شد:

– اونها، آمدن!

روی پنجه پا بلند شدم و نگاه کردم. سهیل راست می گفت. حسین عزیزم آنجا بود. با یک بلوز آبی و شلوار جین، علی هم کنارش ایستاده بود و داشت با مسئول پشت میز صحبت می کرد. چشمان حسین در جستجو بود، شروع کردم به دست تکان دادن. عاقبت مرا دید. صورتش را خنده ای زیبا پر کرد. با عجله آستین علی را گرفت و به طرف در کشید. چند نفر را که پشت سرم ایستاده بودند به کناری هل دادم و با عجله به طرف در خروجی دویدم. سحر هم پشت سرم بود. اول علی بیرون آمد و با خوشحالی دستان سحر را در دست گرفت. اما من بدون خجالت، خودم را در آغوش باز حسین انداختم. حسین هم بی ملاحظه دیگران صورتم را می بوسید، صدایش مثل یک آهنگ لطیف در گوشم نواخته شد:

– عزیزم... دلم برات خیلی تنگ شده بود. عروسکم.

عقب رفتم تا خوب نگاهش کنم. همزمان با سهیل گفتم:

– ماشاءالله جاق شدی!

حسین با خنده به طرف سهیل رفت و برادرم را در آغوش کشید:



– چاکرم!

سهیل با خنده گفت: ما بیشتر!

لحظه ای بعد، همه داشتند با حسین و علی روپوسی و احوالپرسی می کردند، مادر علی، پسرش را در آغوش گرفته بود و بی اعتنا به حضور مردم می گریست. سرانجام همه سوار ماشینها شدند و از هم خداحافظی کردیم. من و حسین روی صندلی عقب ماشین سهیل نشستیم و سهیل به طرف خانه حرکت کرد. در بین راه حسین، دستم را در دستش گرفته بود و گاهگاهی می بوسید. وقتی رسیدیم، آقای محمدی به مرد قد بلندی که کنارش بود، اشاره کرد و مرد گوسفند را جلوی پایمان سر برید. گلرخ با ترحم گفت: حیونکی!

سهیل خندان جواب داد: کاش من گوسفند بودم دلت برام می سوخت.

به حسین که اشک در چشمانش حلقه زده بود، خیره شدم. حسین با صدایی که به سختی شنیده می شد به سهیل گفت: شرمنده کردی.

از آقای محمدی تشکر کردیم و همه داخل خانه شدیم. سهیل چمدان حسین را در اتاق خواب گذاشت و با صدای بلند گفت: خوب دیگه خیال مهتاب راحت شد. شوهر جوش آمد.

در آشپزخانه مشغول درست کردن چای بودم که صدای سهیل را شنیدم:

– حسین می گم بهت بد نگذشته، چاق شدی ها!

حسین خندید: همش باده سهیل جون، مصرف زیاد کورتن اشتهای کاذب و پف می آره!

چای را روی میز گذاشتم و کنار حسین روی دسته مبل نشستم. حسین دست در کمرم انداخت و با مهربانی پرسید: خوب چه خبر؟ مامان اینا به سلامتی رفتن؟

سهیل جواب داد: آره، رفتن! خیلی هم ناراحت شدن که نتونستن با تو خداحافظی کنن. حالا از این حرفا بگذر، خودت چطوری؟ تعریف کن ببینم چه بلایی سرت آوردن؟

حسین سری تکان داد و گفت: هیچی! همون تشخیصی که تو ایران هم دادن، مقداری از بافتهای ریه ام از بین رفته بود که با عمل جراحی تقریباً نصف ریه ام رو در آوردن.

گلرخ با تعجب پرسید: وا! چطوری با نصف ریه می شه نفس کشید؟

حسین خندید: خودم هم همین سوالو پرسیدم. دکتره می گفت کیسه های هوایی، نبود قسمتی از ریه رو با اضافه کردن ظرفیت خودشون جبران می کنن. بعدش هم یک سری درمان با کورتن رو انجام دادن که همین باعث چاق شدنم شد.



پرسیدم: پس دیگه تموم شد، حالا دیگه می تونی راحت نفس بگشی؟

حسین با مهربانی پشتم را نوازش کرد: ممکنه، نمی شه گفت. اگه بافتهای دیگه رو آلوده نکرده باشه، می شه به بهبودی فکر کرد، اما هنوز معلوم نیست، ممکنه چند وقت دیگه باز بیماری عود کنه.

وقتی گوشتهای قربانی را آقای محمدی در یک لگن بزرگ دم در خانه آورد سهیل بلند شد و گفت: خوب دیگه ما می ریم، شما هم یک استراحتی بکنید. فردا بهتون سر می زنیم.

با عجله قسمتی از گوشت را جدا کردم و درون ظرفی به دست گلرخ دادم.

حسین دوباره صورت سهیل را بوسید و تشکر کرد. به اصرار سهیل، دیگر از پله ها پایین نرفتیم و همان جا خداحافظی کردیم.

حسین در را آهسته بست و با ادایی بامزه گفت: خوب، حالا من ماندم و تو...

با شادی گفتم: چقدر خوشحالم که برگشتی، بذار من این گوشتها را بذارم تو یخچال، الان می آم.

حسین هم به اتاق رفت تا لباس عوض کند. لحظه ای بعد، وقتی دستانم را می شستم، دیدمش که با یک بغل خرت و پرت وارد حال شد. با تعجب پرسیدم:

– اینا چیه؟

حسین دستم را گرفت: سوغاتی...

یک بلوز و دمپایی برای سهیل و گلرخ، یک کیف و کفش خیلی شیک و زیبا به اضافه یک پیراهن راحتی و یک تابلوی تزئینی برای من و چند لاک و رژ لب برای شادی و لیلا و همسایه طبقه پایین، حسین به فکر همه بود. به اسباب بازی که روی میز گذاشته بود نگاه کردم و گفتم:

– اینم لابد مال جواده؟

حسین با چشمانی گرد شده از تعجب، پرسید: تو از کجا می دونی؟

با خنده برایش ماجرای آشنایی با جواد را تعریف کردم، وقتی حرفم تمام شد، حسین آهی کشید و گفت: اون طفلک هم کسی رو نداره، درست مثل من! دلم می خواد گاهی خوشحالش کنم.

با ناراحتی گفتم: پس من اینجا چی هستم؟

حسین بغلم کرد و صورتم را بوسید: تو همه کس من هستی، عروسک. ولی من درد یتیمی رو چشیده ام...



برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم، پرسیدم: راستی علی چطوریه؟ دکتر درباره اون چی گفت؟ چرا هر بار ازت حالش رو می پرسیدم، طفره می رفتی؟

با شنیدن این سوال، صورت حسین در هم رفت. دوباره گفتم:

– پس چرا ساکتی؟ سحر هم بهش شک کرده بود.

حسین هراسان نگاهم کرد: چرا؟

شانه ای بالا انداختم: نمی دونم، می گفت هر وقت حالش رو می پرسه، موضوع صحبت رو عوض می کنه و انگار یک جورایی از جواب دادن طفره می ره، از من خواست از تو بپرسم و اگه چیزی بود بهش بگم. دیگه نمی دونست که تو هم از جواب دادن طفره می ری. حالا چی شده؟ نمی خوای بگی؟

حسین دستانش را در هم گره کرد و گفت: چرا بهت می گم اما به یک شرط...

– چه شرطی؟

– به شرط اینکه پیش سحر لب از لب باز نکنی، اگر هم پرسید، بگو حسین حرفی غیر از حرف علی نزده. خوب؟

سر تکان دادم: باشه، قول می دم.

حسین اندوهگین نگاهم کرد: اونجا ازش یک عالم عکس و آزمایش گرفتن... علی دچار یک لوکمیا نادر شده، دکترها بهش گفتن اگه همون جا بمونه و تحت نظر باشه، ممکنه با شیمی درمانی چند وقتی به عمرش اضافه کنن، اما علی قبول نکرد. می گفت دلش می خواد تو وطن خودش و در کنار خانواده اش بمیره. می گفت عمر بیشتر، اما دور از خانواده به دردش نمی خوره، از من قول گرفت به پدر و مادرش و سحر حقیقت رو نگم و منم قول دادم.

کیچ و مات پرسیدم: لوکمیا؟ لوکمیا دیگه چیه؟

به اشک های زلال حسین که از چشمانش سرازیر شد، نگاه کردم و صدای آهسته اش را شنیدم:

– لوکمیا، یعنی سرطان خون.

((فصل ۴۹))

کم کم زندگی به روال عادی باز می گشت. حسین به سر کارش برگشته بود و من هم مشغول درس خواندن بودم. علی و سحر، از چند هفته بعد از آمدن علی به مسافرت رفته بودند. سفر ایران گردی! و فقط من و حسین می دانستیم که چرا علی با آن عجله می خواست به همراه همسرش جای جای ایران را بگردد.



اواسط ترم بود که خبری، همه مان را شوکه کرد. درس کلاس ساعت اول تمام شده بود. بچه ها متفرق می شدند. من و لیلا و شادی، ساعت بعد هم کلاس داشتیم، افتان و خیزان وسایلمان را جمع کردیم و به طبقه بالا که قرار بود درس هوش مصنوعی در آن برگزار شود، رفتیم. درست سر جایمان ننشسته بودیم که فرانک در را با شدت باز کرد. هر سه ترسان نگاهش کردیم. شادی با حرص گفت: بمیری با این در باز کردنت!

اما با دیدن چشمان به خون نشسته فرانک، خشکمان زد. لیلا فوری پرسید:

– چی شده فرانک؟

فرانک همانطور اشک ریزان دهان باز کرد و آوار بر سرمان خراب شد:

– آیدا خودکشی کرده...

چند لحظه ای ساکت و گیج به فرانک که روی صندلی افتاده بود و داشت هق هق می کرد، خیره ماندیم. اولین نفری که به خود آمد، شادی بود. از جا بلند شد و به طرف فرانک رفت:

– چرا چرت و پرت می گی؟

فرانک بریده بریده گفت: صبح رفتم دنبالش با هم بیاییم دانشگاه، خونه شون قیامت بود. اول فکر کردم روضه دارن، چون همه مشکی پوشیده بودند. بعد که جلو رفتم، مادرشو دیدم که تمام صورتشو کنده بود و با دیدن من، از حال رفت. فهمیدم که روضه و این حرفها در کار نیست. از زنی که چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود، پرسیدم: چی شده؟ بهم گفت که پریشب آیدا قرص خورده و صبح دیگه بلند نشده، صبح زود برادرش وقتی برای نماز صبح صداش می کنه و جوابی نمی شنوه متوجه جریان می شه و فامیل رو خبر می کنه، همه داشتن می رفتن پزشکی قانونی، نمی دونین با چه حالی آمدم تا خبرتون کنم. بیایید ما هم بریم، هنوز وقت هست.

آنچه می شنیدم باور کردنی نبود. همانطور به فرانک زل زده بودم که صدای گریه و جیغ لیلا بلند شد. شادی هم در سکوت اشک می ریخت. بغض در گلویم گره خورده بود و راه تنفس را برایم بسته بود. همانطور که به طرف در می رفتم، فریاد کشیدم: ای خدا!

و بغضم شکست. در طول راه همه ساکت بودیم و فقط اشک می ریختیم. وقتی رسیدیم، آیدا را شسته بودند و داشتند برایش نماز می خواندند. انگار در خواب راه می رفتم. ایستادم و نگاه کردم. به برآمدگی سفیدی که تکه ای شال ترمه رویش انداخته بودند و زمانی دختر جوان و زیبایی بود. به رویایی که می رفت تا در دل خاک، مدفون شود. به خوابی که تعبیر نشده، تمام شده بود. نماز تمام شد و ضجه و فریاد زنی کوتاه قامت و فربه به هوا بلند شد:

– وای نو عروسم، وای پاره تنم، وای وای! جوانم، دختر گلم!



اشک هایم در اختیارم نبود. به صورت زن خیره شدم. جای ناخن در گونه هایم به خون نشسته بود. صدای شادی از کنارم بلند شد: لیلا داره می میره، بیا برگردیم.

برگشتم و به صورت رنگ پریده لیلا زل زدم. زنی جلو آمد و با لهجه غلیظ آذری گفت:

– ببردش، زن آبستن گناه داره...

بی حرف، لیلا را از جا بلند کردیم و دوباره برگشتیم. جلوی در خانه به شادی گفتم:

– عصر بریم خونه شون؟

شادی ناله کرد: حتما!

– تو آدرس داری؟

شادی بغضش را فرو خورد: شماره فرانک رو دارم، ازش می گیرم و میام دنبالت.

بعد از ظهر وقتی شادی دنبالم آمد، در حال حرف زدن با حسین بودم. همانطور که گوشی تلفن دستم بود، در را برای شادی باز کردم و اشاره کردم بنشینند. بعد به حسین گفتم:

– عزیزم، ممکنه وقتی برگردی، من خونه نباشم. زنگ زدم که نگران نباشی.

صدای مهربانش بلند شد: کجا می ری عروسک؟

با صدای گرفته ای گفتم: یکی از دوستای دانشگاهی ام فوت کرده، باید برم مجلس ختم...

صدای نگران حسین گوشم را پر کرد: وای! کی؟

– تو نمی شناسی... آیدا...

– آیدا خان احمدی؟

با تعجب گفتم: تو از کجا می شناسی؟

صدایش پر از اندوه شد: خوب من برای شما تمرین حل می کردم...

وای اصلا یادم رفته بود، که حسین همه همکلاسه‌های مرا می شناسد. ناراحت گفتم:

– راست می گی، یادم رفته بود. خوب، شادی آمده دنبالم، باید برم.



– از قول من هم تسلیت بگو، آدرس مسجد را هم بگیر با هم می ریم.

در بین راه، از شادی که چشمانش قرمز شده بود، پرسیدم: از لیلا چه خبر؟

– زنگ زدم، مادرش بالا سرش بود می گفت حالش خوب نیست، استفراغ کرده و دل بهم خوردگی داره.

آهسته گفتم: طفلک اونم حال نداره.

صدای شادی انگار که با خودش حرف بزند، بلند شد: آخه یکهو چی شد؟ آیدا که داشت ازدواج می کرد، چرا این کارو کرد؟

وقتی رسیدیم، سر در خانه شان را پارچه سیاه زده بودند. کفش هایمان را در آوردیم و گوشه ای نشستیم. مادر آیدا، گوشه ای نشسته بود و زبان گرفته بود. چیزهایی می گفت که اصلا قابل فهم نبود، فقط آهنگ سوزناکی داشت. موهای سپید سرش بی قید روی شانه اش رها شده بود. چشمانش از شدت گریه باز نمی شد. شادی با دختری که کنارش نشسته بود، صحبت می کرد. من به این فکر می کردم که چقدر همه چیز ناپایدار است. دیروز با هم می خندیدیم و امروز برایش می گریستیم. البته چند روزی بود که آیدا دانشگاه نمی آمد و همه فکر می کردیم حتما با نامزدش اینطرف و آنطرف می روند. در افکارم بودم که شادی با سقلمه به پهلویم زد:

– پاشو به مادرش تسلیت بگیریم و بریم.

– به این زودی؟

– زود چیه، دیوانه! الان دو ساعته مثل خل ها زل زدی به مردم.

به ساعت نگاه کردم، شادی راست می گفت. در راه بازگشت، شادی با ناراحتی نگاهی به من کرد و گفت: فهمیدی چرا خودکشی کرده؟

سر تکان دادم: نه، تو چی؟

شادی راهنما زد و گفت: اینطوری که دختر خاله اش می گفت دو هفته پیش مسعود می فهمه که بابای آیدا کجاست و با کی زندگی می کنه، چند روزی غیث می زنه و وقتی آیدا پیگیر قضیه می شه، می آد خونه شون و شروع به داد و بیداد می کنه، که شما دروغگو و متقلب هستید و می خواستید منو بدنام کنید و از این حرفها، بعد آرمان جلو می ره و با هم دعواشون می شه و پسره هم می پره تو کوچه و شروع می کنه به آبروریزی و نسبتهای زشت دادن به آیدا و مادرش، مردم می ریزن و آرمان و مسعود رو جدا می کنن. چند روزی هم آیدا تو لاک خودش بوده تا دیشب، عصر دیروز آرمان زنگ می زنه به باباش و هه چه دلش می خواد بهش می که و جریان بهم خوردن نامزدی آیدا رو با اون افتضاح براش تعریف می کند، آیدا هم که دکمه آیفون رو زده بوده، می شنوه که باباش می که: به جهنم! آیدا هم ساکت و آروم پا می شه می ره به اتاقش و دیگه هم زنده بیرون نمی آد.



شب وقتی داستان را برای حسین تعریف می کردم، بی اختیار اشک می ریختم. سرانجام حرفهایم تمام شد و حسین با ملایمت در آغوشم گرفت. چشمانش ابری شده بود و صدایش گرفته:

– این دنیا خیلی ظالمه مهتاب. ببین پدر آیدا چقدر اسیر هوسهای نفسانی خودش شده که بود و نبود پاره جیگرش برایش فرقی نداره. واقعا آدم متاسف می شه. کاش خدا به بعضی ها اصلا بچه نمی داد. چون لیاقت بزرگ کردنشو ندارن. کاش می شد کاری کرد که آدمهای بد و ظالم و فاسد هیچوقت بچه دار نشن تا نسل بشر از آلودگی پاک بشه...

کم کم آن حادثه را فراموش می کردیم. مراسم چهلم آیدا هم برگزار شده بود و این بار اکثر بچه های کلاس و ورودیهای خودمان آمده بودند. به اواخر ترم نزدیک می شدیم و داشتیم روی روال طبیعی کارمان می افتادیم که اتفاق دیگری، کامران را تلخ کرد. چند روزی بود لیلا سر کلاس نمی آمد. چند بار از شادی سراغش را گرفته بودم که جواب داده بود: هر چی زنگ می زنه خونه شون کسی بر نمی داره! خودم هم چند بار به خانه مادرش تلفن کرده بودم و کسی گوشی را برنداشته بود. اواخر هفته بود که شادی ناراحت در کلاس را باز کرد. استاد نیامده بود و هر کس مشغول کاری بود. منم داشتم قسمتهایی از جزوه را که نداشتم، می نوشتم. با اولین نگاه به شادی فهمیدم اتفاق بدی افتاده، فوری پرسیدم: چی شده شادی؟

روی صندلی ولو شد: لیلا بیمارستانه...

هراسان پرسیدم: چرا؟ چی شده؟

شادی با بغض جواب داد: بچه اش سقط شده...

– تو از کجا فهمیدی؟

– امروز رفتم دم خونه شون، اتفاقا مهرداد هم داشت می رفت بیرون، اون گفت. می گفت چند روزه الان بیمارستانه، افتاده به خونریزی و وقتی رسوندش بچه مرده بوده!

سوزش اشک را دوباره در چشمانم حس کردم. خدایا! این چه تقدیری است. با صدایی بلند گفتم: چرا همه اش داره بد می آد؟ اون از آیدا، این از لیلا!

شادی با تغییر گفت: زبونت رو گاز بگیر، خدا رو شکر، حال خودش خوبه.

– حالا کدوم بیمارستان بستریه؟

– مهرداد گفت امروز بعدازظهر میارنش خونه، خونه پدری اش، می ریم همون جا دیدنش.

بعدازظهر، قبل از بیرون رفتن از خانه برای حسین یادداشت گذاشتم و راه افتادم. در بین راه چند کمپوت و یک جعبه شکلات خریدم. وقتی جلوی در خانه شان پارک کردم تازه متوجه شدم چقدر به لیلا سخت گذشته است. دو ماه بیشتر به زایمانش نمانده بود. و خیلی سخت بود بچه ای که هفت ماه با خودت حمل



کرده ای، از دست بدهی. مطمئن بودم لیلا به بچه اش علاقه مند شده بود و حالا برایش خیلی سخت بود که مرگش را تحمل کند.

وقتی وارد خانه شان شدم، شادی آمده بود. مادر لیلا جلو آمد و صورتم را بوسید. با دقت نگاهش کردم. انگار چندین سال پیرتر شده بود. از آن زن خونسرد و بی خیال دیگر خبری نبود. وارد اتاق سابق لیلا شدم که باز روی تخت آن خوابیده بود. زیر چشمانش دو چاله سیاه افتاده بود. با دیدن من لبخند کم‌رنگی زد و گفت: سلام مهتاب، حال و روزم رو می بینی؟

با بغض گفتم: آخه چی شد؟ چرا اینطوری شد؟

مادر لیلا از پشت سرم جواب داد: خوب مادر، زن جوون توجه و مراقبت می‌خواد. این دایم داشت تو اون خونه حرص می‌خورد. خوب معلومه یا یک بلایی سر خودش می‌آد یا بچه اش! هی بهش گفتم آروم باش، وقتی حامله ای باید آرامش داشته باشی. تغذیه خوب داشته باشی، ورزش کنی. اما لیلا فقط حرص خورد، غذاش شده بود حرص و جوش!

زیر لب گفتم: خدا رو شکر خودش سالمه!

صدای لیلا انگار از ته چاه می‌آمد: از جهتی هم خوب شد مهتاب، من به خاطر این بچه خیلی چیزا رو تحمل کردم. ولی حالا دیگه انگیزه ای ندارم.

شادی با ناراحتی گفت: چی می‌گی؟ به این زودی تصمیم نگیر.

خانم اقتداری روی صندلی افتاد و گفت: نه شادی جون! این بار تصمیم درستی گرفته، حالا چون خودش خواسته زن مهرباد شده که نباید یک عمر بمونه و بسوزه تا ناوان بده، مردی که با داشتن زن جوون، عیاشی می‌کنه قابل زندگی نیست، حتی اگر دنیایی پول و ثروت داشته باشه. اون دفعه هم به حرف من گوش نکرد، من مادرم، خیر بچه مو می‌خوام. حالا هم دیر نشده، لیلا هنوز سنی نداره، ولی اگه بمونه و بسازه موقعی می‌رسه که مهرباد پیرو از کار افتاده می‌شه و اون وقت لیلا می‌شه پرستار تمام وقت! این جور مردها وقتی هم گوشه خونه می‌افتن چون خودشون تو جوونی هزار جور کثافت کاری کردن، در مورد زنشون بدگمان می‌شن و پدر زن بدبخت رو در می‌آرن. کجا بودی؟ با کی بودی؟ کی بود زنگ زد؟ به کی زنگ زدی؟ ... مگه لیلا دیوانه است؟ پس تکلیف خودش و زندگی اش چی می‌شه؟ نباید از عمرش لذت بیره و استفاده کنه؟

به لیلا نگاه کردم که چانه اش می‌لرزید و اشک در چشمان سیاهش موج می‌زد. در دلم آرزو کردم که ای کاش دختران جوان و دم‌بخت، لیلا را در این حالت می‌دیدند و به این نتیجه می‌رسیدند که پول ضامن خوشبختی نیست! شب، وقتی برای حسین حال و روز لیلا را تعریف می‌کردم، هنوز قلبم از دیدن دوستم در آن وضعیت، درد می‌کرد. حسین هم در اندوه گوش کرد و در آخر حرفهایم گفت:

– ای کاش شوهر لیلا قدر قدرتی که خدا بهش داده، می‌دونست. پول زیاد، یک قدرته، می‌تونه باعث بشه آدم در دنیا و آخرت خوشبخت و سعادت‌مند باشه، امتیازی که فقیرها ندارن، فقیرها نمی‌تونن مسجد و



مدرسه بسازن، نمی تونن به نو عروسای بیچاره جهیزیه بدن، به تحصیل یتیم ها کمک کنن، اما پولدارها می تونن و اگه کسی پول داشت و قدم خیری برای هموعاش برندااشت از تمام اون فقیرا بدبخت تره!

آن شب، وقتی می خوابیدم، در دل از اینکه شوهری فهمیده و انسان مثل حسین دارم، خدا را شکر کردم.

آن ترم لیلا برای امتحانات هم به دانشگاه نیامد. ضعف جسمانی و افسردگی روحی از پا در آورده بودش. این بود که من و شادی بدون لیلا درس خواندیم و امتحانات را پشت سر گذاشتیم. شادی که آن روزها حال عجیبی داشت، شب تا صبح برای امتحانات درس می خواند و صبح تا شب هم به دنبال خرید عروسی اش بود. اینطور که تعریف می کرد، رامین پسر ساده و با محبتی بود که عاشقانه شادی را دوست داشت و برای راضی کردن دل شادی به همه کاری دست می زد. مراسم عقد و عروسی شادی در یک روز و درست یک هفته پس از پایان آخرین امتحانمان بود. قرار بود برای ماه عسل به جزیره کیش بروند و من به جایش ثبت نام ترم جدید را انجام دهم. شادی برای عقد، من و لیلا و برای عروسی سهیل و گلرخ را هم دعوت کرده بود. برای عقد، کت و شلوار زیبایی به رنگ طوسی داده بودم به خیاط تا برایم بدوزد. مراسم عقد در خانه پدری شادی برگزار می شد و مراسم عروسی در یک تالار، حسین آنروز مرخصی گرفته بود تا به من کمک کند، گلرخ و سهیل هم برای عروسی می آمدند. شب گذشته با لیلا تماس گرفته بودم تا اگر می خواهد دنبالش برویم، اما جواب داده بود هنوز معلوم نیست بیاید و اگر خواست همراه مادرش به مجلس می آید. جلوی آینه مشغول آرایش کردن بودم که حسین وارد اتاق شد. با دیدن من در آن حالت، جلو آمد و دست روی شانه هایم گذاشت:

– مهتاب کاری کن حداقل عروس، امشب به چشم بیاد.

با خنده گفتم: تو از قیافه من خوست می آد. همه که خوششون نمی آد.

حسین موهایم را نوازش کرد: همه بی سلیقه هستن! ... نگاه. این موها مثل ابریشم می مونه. انقدر از جعدش خوشم می آد که نکو، این چشم ها که هر لحظه یک رنگی هستن. این چونه کوچک این ابروهای کمونی، وای خدایا! اگه فرشته های بهشت هم به این زیبایی باشن خوش به حال بهشتی ها!

با دستم آرام کنارش زدم: بس کن، باز بی کار شدی؟

حسین دستم را گرفت: کار من تویی عزیزم، هر چقدر هم ازت تعریف کنم، کمه.

جدی پرسیدم: حسین تو از ازدواج با من راضی هستی؟

در چشمانم خیره شد: من خیلی خوشبختم مهتاب، این یکسال جبران همه سالهایی که در رنج و تنهایی گذراندم، کرد. فقط گاهی آرزو می کردم ای کاش خونواده ام بودند و تو را می دیدند. و در شادی داشتن تو با من سهیم بودند. گاهی وقتها فکر می کنم تمام اینا یک خوابه، یک رویاست. تو، با اونهمه امکانات و شانس های بهتر از من، در کنار منی. با این صورت و هیكل زیبا و اخلاق و رفتار مثل فرشته ها! بعد دعا می کنم اگه خوابم، بیدار نشم.



تحت تاثیر حرفهایش، دو طرف صورتش را بوسیدم و گفتم:

– عزیزم، تو مستحق خیلی بهتر از من هستی، این من بودم که شانس داشتیم و با تو آشنا شدم. حالا هم به آرزوم رسیده ام و همیشه خدا را شکر می کنم. من هم گاهی آرزو می کنم کاش پدر و مادرت بودند تا دستانشان را که تو را اینطوری بزرگ کرده اند، می بوسیدم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که حسین محکم بغلم کرد و با حرارت لبانم را بوسید. چند لحظه ای در آغوشش ماندم.

صدایش مثل زمزمه بود: اگه یک کم دیر بشه عیب داره؟

با تعجب نگاهش کردم. با ملایمت روی تخت نشاندم و همانطور که می بوسیدم گفتم: خواهش می کنم...

حسابی دیر شده بود. با عجله لباس پوشیدم و به حسین که از حمام بیرون آمده و هنوز مرا نگاه می کرد گفتم: چیه؟ جن دیدی؟ بعد خودم را لوس کردم: حسین، می شه بعد از عقد منو بیاری خونه لباس عوض کنم؟

لبخند زد: جان نثار در خدمتگزاری حاضرم و مفتخر!

وقتی رسیدیم، عاقد در حال خواندن خطبه عقد بود و شادی همیشه شیطان، برای اولین بار سر جایش ساکت و آرام نشسته بود. وای که چقدر زیبا شده بود. لباسش پیراهن سفید و زیبایی بود که برخلاف اکثر لباسهای عروسی دامن پف دار نداشت. شادی قد و هیكل درشتی داشت و دامن پف دار، گنده تر نشانش می داد. از گوشه چشم نگاهي به من انداخت و لبخند زد. حسین کنارم ایستاده و سر به زیر داشت. می دانستم در جایی که زنها بی حجاب هستند، معذب است. در میان هلله و سر و صدای زنها، شادی بله را گفت. به آقای راوندی نگاه کردم که شرمزده و محجوب، از هدیه دهندگان تشکر می کرد. به اطراف نگاه کردم. اما اثری از لیلا و مادرش نبود. سکه ای به عنوان هدیه برای شادی خریده بودم که جزو آخرین نفقات تقدیم عروس و داماد کردم. وقتی جلو رفتم، شادی با خوشحالی گفت:

– چه خوب شد حداقل تو آمدی. لیلا بی معرفت نیامده.

آهسته گفتم: طفلک حال نداره، بهش حق بده.

حسین با ادب، تبریک گفت و کنار ایستاد تا من با شادی صحبت کنم. موهایم را زیر روسری جمع کرده و حالا از شدت گرما، کلافه شده بودم. شادی مشغول عکس یادگاری انداختن بود که من و حسین به طرف خانه حرکت کردیم. باید لباس عوض می کردم و به دنبال سهیل و گلرخ می رفتم.



از بجنجره. به جاده سرسبز و همیشه زیبای چالوس خیره شده بودم. ترم جدید شروع شده بود و من به جای شادی و لیلا هم ثبت نام کرده بودم. سه هفته بعد از شروع کلاسها، دانشگاه برای استقبال از سال جدید، تعطیل شده بود. علی و سحر هنوز در سفر بودند و سهیل و گلرخ هم برای تعطیلات عید با پدر و مادر گلرخ به اصفهان رفته بودند. من و حسین هم تصمیم داشتیم برای تعطیلات به ویلای پدرم که چند وقتی بود کسی سراغی ازش نگرفته بود، برویم. پدر و مادرم هم چندین بار تماس گرفته بودند، پدرم در فروشگاهی که شوهر خاله ام کار می کرد، مشغول به کار شده بود. خانه ای هم در نزدیکی خانه خاله ام اجاره کرده بودند. اما از لا به لای حرفهایشان می شد به دلنگی شدیدشان پی برد. با صدای حسین به خود آمدم:

– به چی فکر می کنی؟

– به پدر و مادرم، این آخریه که باهاشون حرف زدم معلوم بود خیلی دلشون تنگ شده...

حسین همانطور که از شیشه جلو، جاده را نگاه می کرد، گفت:

– پدر و مادرا زندگی شون در زندگی بچه هاشون خلاصه می شه. پدر و مادر تو هم همین طورن، دور از شما بهشون سخت می گذره.

بعد با لبخند پرسید: مهتاب، خیلی مونده؟ من تا حالا انقدر رانندگی نکرده بودم، اون هم تو جاده پر پیچ و خم!

نگاهی به ساعت انداختم: نه دیگه، تقریباً یک ساعت و نیم دیگه می رسیم. بزن کنار جاده، من پشت فرمون بشینم.

حسین جلوی قهوه خانه ای نگه داشت و گفت:

– بیا یک چایی بخوریم، عجله ای نداریم که! بذار از هوا و طبیعت لذت ببریم.

وقتی نوجوان سرخ رویی با لبخندی به پهنای صورتش، سینی چای را جلویمان گذاشت، حسین نفس عمیقی کشید و گفت: مهتاب باورت می شه؟ من تا حالا شمال را ندیده ام!

با حیرت نگاهش کردم: راست می گی؟

حسین خندید: آره، تا وقتی بچه بودیم مسافرت طولانی مان تا قم به حساب می آمد و عصرها هم برمی گشتیم، یا می رفتیم امامزاده های اطراف تهران، برای همان ها هم کلی ذوق می کردیم و بهمان خوش می گذشت. پدرم، اصلاً پول اینجور سفرهای به قول خودش لوکس رو نداشت. خوب، وقتی کسی پول نداره باید با اتوبوس بره مسافرت، بعد هم یک اتاق با هزار دردسر پیدا کنه و باز هم اجاره اش براش کمر شکن باشه، بعد هم خرج خورد و خوراک و بقیه تفریحاتی که تو این جور جاها رسمه، مثل قایق سواری و خریدن اسباب بازی های مخصوص شنا، خوب بهش حق بده که اصلاً قید مسافرت رو بزنه، برای امثال پدر و مادر من یک مشهد رفتن ساده، حکم مکه رفتن برای پولدارها را داشت.



حسین سری تکان داد و گفت: بعد هم که جنگ شد و من حتی اگر می توانستم هر نوع تفریحی را بر خود حرام می دونستم. چطور وجدانم راضی می شد که همسنگرام جلوی گلوله باشن و من در تفریح؟ بعد هم که دیگر دل و دماغ مسافرت کردن رو نداشتم، آخه تنهایی سفر مزه نمی ده...

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم: حسین تو خیلی تو زندگی رنج کشیدی... از خودم بدم می آد و خجالت می کشم! هر سال مسافرت به شمال، گاهی کیش، ترکیه، دبی... ماشین و انواع و اقسام وسایل رفاهی...

حسین دستم را با مهر فشرد: عزیزم کار تو سخت تر از من بوده، با اینهمه نعمت و تفریح و امکانات خدا را یاد نبردن، هنره!

چقدر این پسر خوب و مهربان بود. در هر مسئله ای چیزی به نفع من پیدا می کرد تا نرنجم. بعد از مدتی، بلند شدیم و این بار من پشت فرمان نشستیم. وقتی جلوی ویلا رسیدیم، حسین در خواب بود. دستم را با ملایمت روی صورتش کشیدم. چشم باز کرد و خندید: رسیدیم؟ ببخش که خواب بودم، حتما بهت سخت گذشته...

مش صفر در را باز کرد و حسین فوری پیاده شد و جلو رفت و با مش صفر دست داد. من هم سری تکان دادم و وارد محوطه شدم. بعد گلی جلو آمد. مثل همیشه جلیقه رنگارنگی روی پیراهنش پوشیده بود. روسری را دور گردنش پیچیده و روی سرش گره زده بود. حسین با صمیمیت سلام کرد. جلو رفتم و صورت گلی را بوسیدم:

– حالت چطوره گلی خانوم؟ چه خبرا...؟

خنده ای کرد: هیچی خانوم جون! شکر خدا می گذره. شما چطوری؟ آقا و خانم چطورن؟ از شون خبر داری یا نه؟

بعد از چند دقیقه حرف زدن، مش صفر به گلی توپید:

– بس کن زن، مهتاب خانم و آقاش خسته هستن.

بعد رو به ما کرد: بفرمایید تو، بفرمایید.

صدای گلی را از پشت سر شنیدم: خانم جان! غذا پختم روی گاز گذاشتم.

حسین مثل بچه ها ذوق می کرد: وای مهتاب، چقدر اینجا قشنگه. مادرت خیلی با سلیقه است. وای چه دکوراسیونی، چه هوایی، چه منظره ای...

حسین در خانه می چرخید و من با خوشحالی نگاهش می کردم. بعد از ناهار، حسین مثل کودکی مشتاق گفت: مهتاب بریم کنار دریا؟



با وجود خستگی، بلند شدم و لباس پوشیدم. حالا که فهمیده بودم حسین تا به حال دریا را ندیده، دلم نمی خواست بیش از این منتظرش بگذارم. هوا ابری شده بود و سوز سردی از جانب دریا می وزید. کاپشن حسین را برداشتم و پشت سرش راه افتادم. ویلای ما فاصله چندانی با دریا نداشت. پس از چند دقیقه پیاده روی به گستره آبی - سبز زیبا رسیدیم. موج های بلند مثل یک دست در ساحل پیش می آمدند و خالی برمی گشتند. به حسین نگاه کردم که فارغ از دنیا، به دریا خیره شده بود. صورتش درهم رفته و نگاهش غمگین بود. کاپشن را روی شانه هایش انداختم و پرسیدم:

- چرا ناراحت شدی؟

بی آنکه نگاهش را از دریا بگیرد، جواب داد: دلم خیلی برای پدر و مادر و خواهرام تنگ شده. دلم می خواست اونها هم اینجا بودن و دریا رو می دیدن. مطمئنم زهرا و مرضیه عاشق دریا می شدن.

بی حرف به کناری رفتم. تا خلوتش را بهم نزنم. آنقدر کنار دریا قدم زدیم تا آفتاب غروب کرد.

سفره هفت سین کوچکی روی میز چیده بودم. اولین سالی بود که موقع سال تحویل، تهران نبودم.

مشغول جا به جا کردن وسایل هفت سین بودم که حسین از پشت سرم پرسید:

- مهتاب، می خوای گلی خانوم و مش صفر رو هم صدا کنیم بیان پیش ما؟

با تعجب نگاهش کردم. برای حسین سرگذشت گلی را تعریف کرده بودم و او می دانست آنها به جز هم، کسی را ندارند. بعد با خودم فکر کردم چه اشکالی دارد آنها هم سر سفره هفت سین ما باشند؟ با گشاده رویی پاسخ دادم: خیلی خوب می شه. اون طفلک ها هم تنها هستن. مثل ما!

چند ساعت قبل از تحویل سال، وقتی با حسین کنار اتاقشان رفتیم تا از شان دعوت کنیم، هر دو به گریه افتادند. اول قبول نمی کردند، بعد از اصرارهای ما سرانجام پذیرفتند. قبل از تحویل سال با لباسهای تمیز و پاکیزه، محبوبانه کنار ما نشستند. وقتی سال تحویل شد، حسین صورت مش صفر را بوسید و گفت:

- مشتی، شما بزرگتر ما هستین، یک دعایی برامون بکنید...

وقتی من و گلی هم روبوسی کردیم و نشستیم، مش صفر چشمانش را که پر از اشک شده بود، پاک کرد و آهسته گفت: پسر جون، خیلی وقت بود که انگار کسی ما رو نمی دید. برای همه حکم درخت و تیر و تخته رو داشتیم، اما این چند روزه که شما تشریف آوردین، واقعا احساس می کنم هنوز آدمم و بود و نبودم برای کسانی مهم است. اگر خدا دعای این سگ رو سیاه رو قبول کنه، آرزو می کنم خدا عاقبت به خیرت کنه!

بعد بلند شدند تا بروند. حسین هر چه اصرار کرد نماندند. جلوی در، حسین پاکت در بسته ای به طرف مش صفر دراز کرد و با اصرار در جیبش گذاشت. با حیرت به حسین و رفتارش دقت کردم. چرا ما هیچوقت مش صفر و گلی را ندیده بودیم؟ چرا ما مثل بقیه انسانها با آنها رفتار نمی کردیم؟ به یاد سهیل افتادم که وقتی با جواد آشنا شد و به ارتباطش با حسین پی برد، گفته بود (از خودم خجالت می کشم.) آن لحظه



من هم از خودم خجالت کشیدم. چند دقیقه بعد، پدر و مادرم و بعد سهیل و گلرخ زنگ زدند تا به من و حسین سال نو را تبریک بگویند.

آن چند روز، با اینکه هوا سوز سردی داشت، حسین اغلب اوقات را کنار ساحل می گذراند. گاهی من هم همراهش می رفتم. روی تخته سنگ بزرگی می نشست و به دریا خیره می شد. آن روزها بود که مرا با خاطراتش آشنا می کرد. همانطور که زل زده بود به آبهای سبز و کف آلود، لب باز کرد:

– وقتی به این دریای بزرگ نگاه می کنم، یاد همسنگرام می افتم... یاد آنهایی که رفتن... بعضی هاشون خیلی کم سن و سال بودن، اما پر از گذشت و ایثار! وقتی خمپاره منفجر می شد، موج انفجار بلندمون می کرد و می گویدمون به این طرف اون طرف. تو اون لحظه هاست که واقعا به عظمت خدا پی میبری. دستت از همه جا کوتاه است. صدای بچه ها بلند می شد که خدا رو صدا می زدن، امامای معصوم رو صدا می زدن. و همه اینها یک معنی می داد، اینکه انسان چقدر عاجز و ناتوانه! تو جبهه انگار ده پله به خدا نزدیکتر بودی. با گوشت و پوست درک می کردی که این خداست که داره تو رو حفظ می کنه و نه هیچ قدرت دیگه! و باز این خداست که تو رو می بره، نه هیچکس دیگه ای! تو جبهه یاد می گرفتیم برای همون لحظه زندگی کنیم، چون هیچ تضمینی برای لحظه بعدمون وجود نداشت، برای همین خیلی کارا مثل دروغ گفتن و برای جاه و مقام و مال دنیا هول زدن، برامون بی معنی شده بود. چون می دونستیم ممکنه لحظه ای بعد، نباشیم! مرگ رو به چشم می دیدیم و حسش می کردیم. همه رزمنده ها با قلبشون معنی جمله «خدا از رگ گردن به شما نزدیکتر است» رو درک می کردن. اما حالا، حتی کسانی که ادعای دین و ایمان می کنن، خدا رو به خودشون نزدیک حس نمی کنن، برای همین که دو دستی به پست و مقامشون چسبیدن، تو کارشون دزدی می کنن. از وقت مردم می زنن، از مال مردم برای خودشون برج می سازن و چند تومنی هم به ساخت مساجد و مدرسه ها کمک می کنن تا صدای وجدانشون خفه بشه! اما مهتاب، ما به هر کی دروغ بگیریم، جلوی هر کی تظاهر کنیم و هر چقدر هم در تحمیق آدمها موفق باشیم، باز به خودمون نمی توینیم دروغ بگیریم. اینهمه مردانی که ادعای خدا ترسی می کنند اما زن و فرزندانشون از دستشون به عذاب هستن، اهل خونه شون رو با دیگتاتوری خفه می کنن. واقعا نمازشون به درگاه حق قبوله؟ اینهمه کسانی که ادعای پیروی از حضرت علی (ع) رو می کنن تا به حال شده که با زن و فرزندانشون مثل علی (ع) رفتار کنن؟ با ادب و احترام به زنشون کمک کنن و فرزندشون رو محترم بدونن؟ نه! ما فقط یاد گرفتیم جلوی مردم تظاهر کنیم. اینکار حتی از نماز نخوندن و روزه نگرفتن، بدتره. هر کس اگه یاد بگیره بدون تظاهر و ریا به اون چیزی که نیست، فقط فقط در تربیت نفس خودش بکوشه باور کن دنیا گلستان می شه.

در سکوت به حرفهایش گوش می دادم و فکر می کردم.

عاقبت تعطیلات به پایان رسید و دوباره به طرف تهران حرکت کردیم. به محض رسیدن با لیلای تماس گرفتیم. هنوز خانه مادرش بود و مراحل مقدماتی دادخواست طلاق را می گذراند. شادی هم برگشته بود و قرار شد یک شب برای صرف شام، همراه شوهرش به خانه مان بیایند. چند روزی از شروع کلاسها می گذشت که سحر زنگ زد. همان لحظه داشتیم از خانه بیرون می رفتم که تلفن به صدا درآمد. با عجله گوشی را برداشتم، با شنیدن صدای سحر هیجان زده گفتم: وای سحر! چه عجب از مسافرت دور دنیا برگشتین.

صدایش پر خنده بلند شد: جات خالی مهتاب، با اینکه برای خودم هم این مسافرت طولانی و ناگهانی، عجیب بود، ولی خیلی خوش گذشت.



نگران پرسیدم: حال علی آقا چگونه؟

– ای، اونهم بد نیست. یک کم لاغر و رنگ پریده شده. شاید به خاطر این مسافرت طولانیه، منم لاغر شدم.

قرار شد برای شام، بیایند خانه ما، تا حسابی با هم حرف بزنیم. وقتی عصر حسین به خانه آمد و متوجه شد که برای شام مهمانانمان کیستند، خوشحال شد. اما نگران گفت:

– مهتاب یک موقع از دهنش حرفی نپره ها! علی خیلی ناراحت می شه.

– نه، خیالت راحت باشه.

اما خیال خودم راحت نبود. برایم سخت بود به دختری که تا چند ماه دیگر شوهرش را از دست می داد، لبخند بزنم. بعد با خودم فکر کردم شاید معجزه ای بشه و علی عمر درازی داشته باشد. وقتی آمدند سحر کیسه بزرگ و انباشته از سوغاتی های مختلف را به دستم داد و علی با خنده گفت:

– این کوله بارو سحر تا اینجا کشونده، هر چی می دید می گفت باید برای مهتاب خانم بخریم.

سپاسگزار کیسه را گرفتم و صورت سحر را بوسیدم: دستت درد نکنه، از اینکه به فکر ما بودین خیلی ممنون.

وقتی جای می آوردم به علی که لاغر و تکیده روی مبل نشسته بود، نگاه کردم. موهای جلوی سرش ریخته بود. پوستش کمی زرد و شل شده بود. چشمانش شفافیت همیشگی را نداشت. بعد از خوردن شام، وقتی همراه سحر در آشپزخانه، ظرفها را می شستم، صدای نجوایش را شنیدم:

– مهتاب، به دلم افتاده که علی مریضه.

لب گزیدم: نه، سحر. نفوس بد نزن.

سحر دستان خیسش را روی دستم گذاشت: مهتاب به علی نگاه کن، این علی همون علی چند ماه پیشه؟ هر چی می پرسم می گه دکتر گفته هیچی نیست. هفته ای یکبار هم غیبت می زنه، تو مسافرت هم همینطور بود. هر چی می پرسیدم حرفی نمی زد. اما داره جلو چشمم آب می شه.

آهسته گفتم: به دلت بد نیار. انشاءالله که هیچ طوری نیست.

سحر با بغض گفت: تو باور می کنی؟

وقتی جوابی ندادم، ادامه داد: به زور منو برد مسافرت، تقریباً کارم رو از دست دادم، خودش هم همینطور، اگه حسین آقا رو سر کارش قبول کردن چون مدارک پزشکی تایید می کند تحت معالجه و خارج بوده، اما علی چی؟ از وقتی برگشته نزدیک شش ماه می گذره هنوز سر کار نرفته... به من هم می



که مهم نیست اگه سر کار نرم، آخه برای چی؟ از خودش هم که می پرسیم، مرموزانه می که خدا می رسونه! ولی مهتاب ما خیلی نقشه داشتیم، می خواستیم هر دو کار کنیم و پس انداز کنیم، بلکه یک خونه کوچیک بخریم... بچه دار بشیم... اما انگار علی همه چیز از یادش رفته، فقط دلش می خواد بگرده و خرج کنه، اما تا کی؟

در دل گفتم تا وقتی که دیگه نتونه از جا بلند بشه، اما قولی را که به حسین داده بودم به یاد آوردم و علی رغم درون متلاطمم با آرامش لبخند زدم: سحر، انقدر کار آگاه بازی در نیار، حتما خودش یک فکری کرده دیگه، تو هم سعی کن بهت خوش بگذره.

آن شب وقتی علی و سحر رفتند، به سوغاتی هایی که برایم آورده بودند نگاه کردم. یک بسته گز، یک جعبه سوهان و پشمک و باقلوا، یک کیف جاجیم، یک جفت گیره، و یک قاب خاتم کاری شده که درونش شعر زیبایی نوشته شده بود.

حجاب چهره جان می شود غبار تنم

خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای جو من خوش الحانیست

روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

حسین را صدا زدم: بیا فکر کنم این قاب مال توست.

قاب را از دستم گرفت و لحظه ای نگاهش کرد. نم اشک را در چشمانش دیدم. روی مبل نشست و قاب را به سینه اش چسباند. پرسیدم:

– حسین، چرا علی انقدر لاغر و رنگ پریده شده بود؟ انگار موهایش هم ریخته...

با بغض گفت: هفته ای یکبار شیمی درمانی می کنه. مثل اینکه داروهایش باعث ریزش مو می شه، انگار حال آدم رو هم خیلی بد می کنه.

– تو مسافرت چطور شیمی درمانی می کرد؟

– آمپولاش را همراهش برده بود، دور از چشم سحر می رفته بیمارستان و براش تزریق می کردن.

به یاد چشمان نگران و بغض خفه سحر افتادم. سر نماز از خدا خواستم به سحر صبر و طاقت بدهد و خودم به گریه افتادم



خسته و نالان به طرف دستشویی دویدم. وای از این حال بدی که داشتیم، دلم بهم می خورد. سرم سنگین و دهانم خشک شده بود. به تصویرم در آینه توپیدم:

– خوب بالا بیار و راحت شو دیگه!

اما خبری نبود. فقط دلم بهم می خورد. شماره موبایل شادی را گرفتم. صدای خفه اش بلند شد: بله؟

بی حوصله گفتم: شادی... منم! زنگ زدم بگم امروز نمی آم با حواس جمع جزوه بردار!

صدای بچ پچش در گوشی پیچید: باز چه مرگته؟ دوباره مسمومیت غذایی؟ بابا جون مواد غذایی رو از مغازه بخر. از تو آشغال ها پیدا نکن!!

غریدم: بس کن، بی مزه. لیلا آمده؟

– آره، سلام می رسونه... بعد از ظهر جلسه توجیهی پروژه داریم. یادت هست؟

نالیدم: آره. یادمه. اما استاد از آشناهاست، مهم نیست اگه نیام.

استادی که قرار بود راهنمای پروژه پایان نامه مان باشد، شوهر شادی، استاد راوندی بود. شادی با خنده ای در گلو گفت: کور خوندی، بهش می گم حذف کنه!

– غلط می کنی، شر رو کم کن، می خوام استراحت کنم!

در حال نالیدن بودم که صدای زنگ در بلند شد. چند لحظه بعد، گلرخ وارد خانه شد و با دیدن من خندید: چی شده؟ دوباره مسموم شدی؟

روی میبل افتادم: نمی دونم چه مرگم شده؟ از صبح انقدر عرق نعنا و نبات داغ خوردم که معده ام مثل استخر شده... اما حالم خوب نمی شه.

گلرخ سری تکان داد و با شیطنت گفت: شاید به درد من مبتلا شدی...

متعجب پرسیدم: تو دیگه چته؟ دل بهم خوردگی داری؟

گلرخ خندید: الان نه، ولی یکی، دو ماه پیش تو تعطیلات عید، پدرم در آمد. هر چی می خوردم بالا می آوردم و همش معده ام ناراحت بود.

نالیدم: خوب، حالا چطور؟ رفتی دکتر؟

دستش را بالا آورد: آره...



– خوب چت بود؟ زخم معده؟

– نه یه نی نی کوچولو اون تو بود که حالم هی بهم می خورد.

وقتی متوجه مفهوم حرفش شدم، از جا پریدم: گلی... راست می گی؟ وای، چه قدر خوب!

گلرخ چشمکی زد و گفت: حالا فکر کنم تو هم همین درد رو داری!

وحشتزده بر جای ماندم. (اگر حدس گلرخ درست باشد، چی می شه؟) اما چند دقیقه ای با فکر کردن به جوانب و شرایط، شادی عجیبی زیر پوستم دویید. در دل آرزو کردم تشخیص گلرخ درست باشد. گیج پرسیدم:

– حالا چه کار کنم؟ از کجا بفهمم؟

– کاری نداره، برو آزمایشگاه سر کوجه آزمایش ادرار بده. البته باید ناشتا باشی.

سری تکان دادم و در فکر فرو رفتم. چند روز بعد، وقتی برای گرفتن جواب آزمایش به طرف آزمایشگاه نزدیک خانه می رفتم، دل تو دلم نبود که چه جوابی به دستم می رسد. به هیچکس چیزی نگفته بودم. می خواستم اول مطمئن شوم و بعد حرفی بزنم. صدای زن از فکر بیرونم آورد:

– خانم ایزدی؟...

دستپاچه گفتم: خودمم، چی شده؟

دخترک سری تکان داد و خشک و بی روح گفت: تبریک می گم، جواب مثبته...

از خوشحالی دلم می خواست صورت پر از جوشش را ببوسم: خیلی ممنون...

فوری به خانه گلرخ و سهیل رفتم و به گلرخ که در حال سرخ کردن کنتل بود، برگه آزمایش را نشان دادم: گلی، مثبته!

اخمی دوستانه کرد و گفت: ای حسود! فکر کنم بچه هامون به فاصله چند ماه متولد بشن!

با تجسم بچه ها، چرخی زدم و گفتم: وای گلی! تصور کن بچه ها با هم بازی کنن، دنبال هم بدون...

گلی قاشق روغنی را در هوا تکان داد: اوووه! چه رویا پردازی! این حرفها مال سه، چهار سال دیگه است. الان باید بترسی که با هم گریه کنن و خونه رو بذارن رو سرشون!

با خنده گفتم: قربونشون برم.



شب، به محض رسیدن حسین، سلام کردم. حسین با خنده جوابم را داد:

– سلام از ماست خانم، انگار شنگولی، چی شده؟

لیوان شربت را جلوی چشمم گذاشتم: بیا خنکه...

حسین صورتم را بوسید: بذار دست و صورتمو بشورم.

وقتی رو برویم نشست با دقت نگاهش کردم. چقدر نقش پدری به او می آمد. می دانستم با اخلاقی که دارد بهترین پدر دنیا می شود. حسین با خنده گفت:

– حواست کجاست؟

– چی گفتی؟

– می گم چرا آنقدر خوشحالی؟ مامان و بابات زنگ زدند؟

سری تکان دادم: نه، دیگه خودمون مامان و بابا هستیم. باید به فکر خودمون باشیم.

حسین اولش متوجه معنای حرفم نشد، ولی بعد شربت را روی میز گذاشت و با دهانی باز از تعجب پرسید:

چی؟

لحظه ای بعد هر دو در آغوش هم و در حال خوشحالی کردن بودیم. تقریباً تا اذان صبح راجع به بچه آینده مان خیال پردازی می کردیم، اسمش، قیافه اش، صدایش، مدرسه و تفریحش، طرز تربیتش... آنقدر حرف زدیم و بحث کردیم تا صدای اذان بلند شد.

با خوشحالی خبر بارداری ام را به پدر و مادرم و دوستانم دادم. همه برایم خوشحال بودند و تبریک می گفتند. عاقبت هیجان اولیه ام فروکش کرد و دوباره به فکر درسهایم افتادم. این ترم، آخرین ترم تحصیلی ام بود. باید مثل همیشه با موفقیت پشت سر می گذاشتمش به خصوص که مهمان عزیزی در راه داشتم که به یک مادر تمام وقت نیاز داشت. حسین، از وقتی فهمیده بود حامله ام نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. دایم صدایش بلند بود:

– مهتاب جون، طرفها رو بذار برای من... مهتاب اینا رو بلند نکن، خودم می برم... مهتاب عزیزم غذاتو کامل بخور... چی دوست داری بیزم؟... چی هوس کردی بخرم؟

منهم خوشحال از اینکه کسی لوسم می کند و نازم را می کشه، حسابی نازم می کردم.

– وای کمرم... وای پام خشک شده انگار!... چقدر دلم طالبی می خواد... هوس گوجه سبز کردم...



حسین با گشاده رویی، تمام آره و بله های مرا جا می آورد. شوهر شادی هم از وقتی باخبر شده بود من باردارم، خیلی سخت نمی گرفت و مو را از ماست نمی کشید. من و شادی، هر دو روی یک موضوع برای پایان نامه کار می کردیم و عملاً کارهای مرا هم شادی انجام می داد، اکثراً با گلرخ به پیاده روی می رفتیم تا زایمان راحتی داشته باشیم. اواخر ترم بود که بسته پستی بزرگی از طرف مادرم رسید. وقتی رسید بسته را امضا کردم، با عجله بسته را که پستی زحمت کشیده و برایم تا بالا آورده بود، باز کردم. پر از لباس بچه و وسایل نوزاد بود. همه رنگهای شاد و زیبا، زیرپوشها و بلوزهای کوچک، پتویی نرم و صورتی، یک ساک وسایل بچه، شیشه های شیر در اندازه های مختلف، ظروف غذا خوری، عروسک های مختلف، یک آغوش زیبا برای حمل بچه، یک بسته کوچک هم برای گلرخ به همراه نامه ای که در آن از اینکه خودش کنارم نیست اظهار تاسف کرده بود. با شادی وسایل را به اتاق کوچک و خالی خانه مان بردم و از همان لحظه آن اتاق، اتاق بچه نامیده شد.

سهیل هم از جانب پدر، مبلغ قابل توجهی به من داده بود تا تخت و کمد و دیگر وسایل بچه را به سلیقه خودم بخرم. حسین، هر دو هفته یکبار مجبور بود به دکتر احدی سر بزند و معاینه کامل شود، تا داروهایش عوض و یا تعدیل شود. هر بار علی را هم همراه خودش می برد. علی هم تحت نظر دکتر احدی و یک دکتر دیگر بود که تا حد ممکن، بیماری اش را کنترل کنند. سحر همچنان در تردید و شکی جانکاه به سر می برد. طفلک در برزخ بود، از ترس اینکه مادر و پدر علی را نگران کند، حرفی نمی زد اما خودش انگار می دانست علی رفتنی است. اواخر ترم بود که به خانه مان آمدند. علی دیگر شناخته نمی شد، از فرط لاغری و رنگ پریدگی مثل یک جسد شده بود. موهای ابرو و سرش دیگر حسابی ریخته بود. ریش و سبیلش را هم خودش تراشیده بود. سحر هم لاغر و تکیده شده بود. وقتی با خبر شد که حامله ام، آهی از حسرت کشید:

– خوشا به سعادت مهتاب، علی داره جلو چشمم آب می شه و هیچ کاری از دستم برنمی آد. ای کاش حداقل منم یادگاری از او به همراه داشتم. یک بچه! ... اما هر بار حرفش پیش می آد علی عصبانی می شه و می گه تکلیف خودمون معلوم نیست، بچه بیچاره رو هم حیران و ویلان کنیم؟!

آن شب لحظه ای صدای علی را که با حسین حرف می زد از داخل آشپزخانه شنیدم.

– حسین، برای بچه ات حتما تعریف کن که پدرش و دوستانش چه کردن و چه بودن! دلم می خواد علی رغم فضایی که الان بوجود آمده و جوانها فکر می کنن ما باهاشون خصوصیت شخصی داریم، بهش بگی که ما به عشق بچه های ایران و مادر و پدراش، شهرها و روستاهاش، جلو رفتیم و سینه سپر کردیم. تازه باخبر شدم چند نفر دیگه از بچه ها هم شیمیایی شدن، تازه به این فکر افتادم که نکنه ماسکهای ما خراب بودن؟ یا شاید تاریخ مصرف آمبول ها گذشته بود؟ ... یا اصلاً آمبول و ماسک فقط برای دلگرمی ما بودن و هیچ تأثیری نداشتن؟ ... هان؟

آن شب در فکر حرفهای علی بودم و از ته دل دعا می کردم معجزه ای بشود و علی دوباره همان علی سابق شود. طاقت نگاههای مظلومانه او و صورت نگران سحر را نداشتم. با دلی خون و چشمی گریان به رختخواب رفتم و کنار حسین خوابیدم.

آخرین امتحان را هم با بدبختی و مصیبت پشت سر گذاشتم، لیلاً به دلیل سقط جنین چند واحد را حذف کرده و ترم پیش از ما عقب افتاده بود و باید ترم تابستانی هم چند واحد برمی داشت. تا بلکه درسهایش



تمام بشود. اما من و شادی دیگر راحت شده بودیم. پروژه پایان ترم را هم عملاً به دست شادی سپرده بودم و خودم فقط استراحت می کردم. از وقتی حامله شده بودم، خوابم زیاد شده بود و بیدار نشده، دوباره می خوابیدم. اواسط تابستان بود و هوا گرم شده بود. پنجره را باز گذاشته بودم و خودم زیر ملافه ای نازک، خوابیده بودم. هنوز کاملاً به خواب نرفته بودم که با صدای باز شدن در آپارتمان از جا پریدم، ترسان پرسیدم: کیه؟

صدای حسین بلند شد: سلام، منم عزیزم. نترس...

بلند شدم و در جایم نشستم. حسین جلو آمد و صورتم را بوسید. به چشمان غمگین و سرخس نگاه کردم و پرسیدم: این وقت روز خونه چه کار داری؟

از جا بلند شد و به طرف کمد لباسها رفت: هیچی...

از تخت پایین آمدم و دست روی شانه حسین گذاشتم: حسین چی شده؟...

با این سوال، ناگهان بغضش ترکید و بریده بریده گفت: علی... رفت.

ناباورانه به چشمان بارانی اش زل زدم. لحظه ای صورت مظلوم و نگران سحر جلوی چشمم، مجسم شد. زیر لب گفتم: وای! وای! بیچاره سحر...

ساعتی بعد، هر دو در راه خانه پدری علی بودیم. حسین بی صدا اشک می ریخت و رانندگی می کرد. منم در سکوت، بهت زده به این فکر می کردم که به سحر چه بگویم. عاقبت رسیدیم. جلوی در غلغله بود. صدای ضجه زنی سکوت کوچه را شکست. بی اختیار دست و پایم به لرزه افتاد. حسین در بغل پدر علی فرو رفت و به هق هق افتاد. طبق عادت می دانستم که زنها طبقه بالا جمع شده اند، چادرم را که روی شانه هایم افتاده بود دور کمرم جمع کردم و راه افتادم. به محض گشودن در، چشمم به سحر افتاد که از حال رفته، وسط اتاق پهن شده بود و چند زن در اطرافش سعی می کردند به هوشش بیاورند. ناگهان سحر چشم باز کرد و نگاهش به من که همچنان سرپا دم در ایستاده بودم، افتاد. صدای خش دارش بلند شد:

— مهتاب... مهتاب دیدی چی شد؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟

جلو رفتم و بغلش کردم. محکم در آغوشم گرفت و نالید:

— مهتاب، حالا چه کار کنم؟... چه زود رفت...

به اطراف اتاق نگاه کردم. مادر رضا مشغول خواندن قرآن بود. مادر علی گیج و مات گوشه ای نشسته بود و به فضا زل زده بود. برخواستم و جلو رفتم. اشک جلوی دیدم را گرفته بود. دست مادر علی را در دست گرفتم و گفتم: خدا صبرتون بده...

نگاهی مات به چهره ام انداخت و گیج گفت: حسین آقا چگونه؟



صدای ضجهٔ مرجان از ته دلش برخاست.

—آنا... آنا الله صبر ورسون... قارداش... قارداش.

بعد شروع به خواندن مرثیه ای به زبان ترکی کرد و همه زنهای حاضر را به گریه و شیون انداخت. با اینکه زبانشان را نمی فهمیدم، اما سوزی در کلامش بود که دلم را می لرزاند و اشک هایم بی اختیار سرازیر می شدند. قرار شد من و حسین شب همان جا بخواهیم تا صبح زود برای تشییع جنازه همراه دیگران عازم بهشت زهرا و قطعه شهدا شویم. نیمه های شب بود که از خواب پریدم. صدای ناله و گریه ای خفه می آمد. اطرافم پر از رختخواب بود و زنهایی که چشمهای خسته از گریه شان را بسته بودند. پاورچین به طرف اتاقی که درش نیمه باز بود و صدا از آن می آمد، رفتم. از لای در به درون اتاق سرک کشیدم. سحر رو به قبله روی سجاده نشسته بود و پشت به من داشت. صدای نالانش می آمد.

— علی، چرا انقدر زود رفتی؟ فکر نکردی من تنها چه کار کنم؟ کجا برم؟... چرا به من نگفتی که مریضی؟ چرا پنهان کردی؟... اکه می دونستم نمی داشتم حتی لحظه ای تنها بمونی، از فرصت هامون استفاده می کردم... علی...

جلو رفتم و کنارش نشستیم. با چشمان خیس از اشک نگاهم کرد و لب برچید:

— مهتاب، تو می دونستی؟

سرم را تکان دادم. صدایش بلند شد: پس چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی تا حالا این قدر نسوزم...

آهسته گفتم: علی آقا از حسین قول گرفته بود، تو خبردار نشی، نمی خواست غصه بخوری.

وقتی دیدم حرفی نمی زند، پرسیدم: یکهو چی شد؟ اون دفعه که آمدین خونه ما علی آقا حالش خوب بود...

سحر سری تکان داد و گفت: هفته پیش حالش بد شد. از حال رفت، بردیمش بیمارستان و دکتر احدی و یک دکتر دیگه که من نمی شناختم بالای سرش آمدن، تازه فهمیدم از عاشورا که حالش بد شد و آوردیم بیمارستان دکتر تشخیص یک نوع سرطان خون رو داده که وقتی علی خارج هم رفته تأییدش کردن، وقتی از دکتر پرسیدم علت بیماری چیه، بهم گفت گاز خردل یکی از مواد شیمیایی است که سرطان زایی اش به اثبات رسیده است. گفت که سرطان خون یکی از عارضه هایی است که بعد از سالها می تونه گریبانگیر یک مصدوم شیمیایی بشه. بعد هم گفت اگه این مورد در علی تو همون مراحل اولیه تشخیص داده می شد ممکن بود با عمل پیوند مغز استخوان، درمان بشه. ولی حالا خیلی دیر شده. همون موقع حسین آقا آمدن بیمارستان ولی به تو خبر ندادیم. گفتیم حامله ای و درست نیست بیای بیمارستان و ناراحت بشی. چند روز بعد هم علی دیگه به حال خودش نبود، از شدت مسکن های تزریق شده همش تو خواب و بیداری بود و دیروز حوالی ظهر، چشم باز کرد و لبخند زد. انگار همون علی سابق شده بود. تو چشمات نشاط و شادابی موج می زد. سرشو بلند کرد و از همه حلالیت خواست. بعد پلاک شناسایی خودش و رضا رو داد به حسین آقا، من و مادرش رو بوسید...



سحر دوباره به گریه افتاد و من خاموش در کنارش منتظر ماندم.

– به من گفت اگر می دونست این وضعو داره امکان نداشت باهام ازدواج کنه و ازم معذرت خواست. بعد به حسین آقا گفت خدارو شکر می کنه که شهید می شه و دیگه شرمنده اش نیست. همیشه از اینکه تو اون موقعیت ماسکش رو جا گذاشته و باعث شده حسین ماسک خودش رو به او بده، ناراحت بود و عذاب وجدان داشت. اما از وقتی فهمید که خودش هم شیمیایی شده، انگار تا حدودی راحت شده بود و دیگه شبها کابوس نمی دید و در خلوت اشک نمی ریخت... خلاصه وقتی حرفاش تموم شد، چشماش رو بست و رفت...

سحر با گریه ادامه داد: به همین سادگی از کنارم رفت. مهتاب! نمی دونی چقدر آسوده و مظلوم خوابیده بود، انگار که واقعا خواب باشه.

صبح روز بعد، وقتی پیکر علی را بالای گودال بزرگی که در زمین کنده بودند، گذاشتند و رویش را برای آخرین خداحافظی کنار زدند، حسین دیگه نتوانست خودش را کنترل کند. فریادش به آسمان بلند شد: علی، شهادتت مبارک. علی، علی! چرا رفیق نیمه راه شدی؟ قرار نبود تو زودتر از من بری، قرار نبود پیمان شکن باشی، من و تو با هم عهد و پیمانی داشتیم... علی حالا من با این پلاکت چه کار کنم؟ می خواستم پلاک خودم رو به تو بدم نه اینکه تو پلاکتو به من بدی. علی! پاشو مسلمان، پاشو و دوباره بخند و بگو که همه اینا شوخی بوده! تو نباید زودتر از من می رفتی!!

وحشتزده به حسین که فریاد می زد و اشک می ریخت، خیره مانده بودم. بعد ناگهان همه چیز بهم ریخت. نفس حسین گرفت و دهانش مثل ماهی که روی خاک افتاده باشد، باز و بسته می شد. در چشم بهم زدنی، حسین را داخل ماشین انداختند و من پشت فرمان نشستیم و اشک ریزان به طرف بیمارستان حرکت کردم.

(فصل ۵۲)

باز در بیمارستان بودم. اما این بار به خاطر خودم! بعد از تشییع جنازه علی، حسین چند روزی در بیمارستان بستری بود. باز هم دیسترس تنفسی و تنگی نفس، گریبانش را گرفته بود. وقتی هم که مرخص شد چند هفته بعد برای دیدن گلرخ به بیمارستان رفتم. گلرخ هم بعد از دو روز درد کشیدن، سرانجام در آخرین روز شهریور، صاحب دختری زیبا و ملوس شده بود. حالا دختر گلرخ و سهیل که اسمش را سایه گذاشته بودند، یک ماهه بود و من در بیمارستان بستری بودم. به یاد حسین و چشمهای نگرانش افتادم و لبخند بر لبم شکوفا شد. دیشب، درد امانم را بریده بود. مشغول نگاه کردن تلویزیون بودیم که ناگهان کیسه آیم پاره شد. چند ساعتی بود که درد داشتیم، درد می آمد و می رفت. آنقدر درد داشتیم که ترجیح دادم شام نخورم. برای اینکه خودم را مشغول کنم، تلویزیون نگاه می کردم و ناله می کردم. حسین هم با ملایمت شانه ها و کمرم را ماساژ می داد. ولی بعد هراسان و وحشتزده دور خودش می چرخید و مرا هم می ترساند. از چند روز قبل با پیش بینی دکترم، ساک بچه را آماده کرده بودم. با توافق من و حسین، قرار گذاشته بودیم که از دکتر نخواهیم جنسیت فرزندانمان را معلوم کند و دکتر هم که خانمی منضبط و خونسرد بود، با کمال میل قبول کرده بود تا سونوگرافی را فقط برای اطمینان از سلامت من و جنین داخل رحم، انجام دهد و از بازگو کردن جنسیت بچه، حتی در صورت اطمینان، خودداری کند. سرانجام حسین ساک را پیدا کرد و زیر بغل مرا که از درد اشک می ریختم، گرفت و از پله ها پایین برد. تقریباً تا صبح درد



کشیدم تا سرانجام کوچولوی لجهاز تصمیم گرفت تشریف بیاورد. وقتی فارغ شدم، موقع اذان صبح بود. با اولین الله اکبر مؤذن، پسر من و حسین سالم و سلامت پا به دنیا گذاشت. صدای گریه جیغ ماندش که بلند شد با آسودگی از حال رفتم.

با صدای در، از افکارم بیرون آمدم. حسین بود که با سبد بزرگی گل رز لیمویی و قرمز وارد شد. صدای خوشحالش بلند شد: سلام مامان کوچولو...

با خنده گفتم: همچین می گی کوچولو انگار چهارده سالمه، من بیست و سه سالمه!

حسین با مهربانی لبها و پیشانی ام را بوسید: عروسک! تو برای من همیشه کوچولویی! حالت چطوره؟ درد نداری؟

لبخند زدم: نه آنچنان! پسر من چطوره؟

با این حرف صورت حسین باز شد: وای! انقدر ناز و بامزه است که نگو!

قبل از اینکه حرفی بزنم، سهیل و گلرخ وارد شدند و فضای اتاق پر از خنده و شادی شد. بعد پسر من را آوردند. انگشت شصتش را می مکید و چشمانش بسته بود. با دقت به صورت کوچکش خیره شدم. سر کوچکش را انبوهی از موهای نرم و سیاه پوشانده بود. ابروهایش پر پشت و صورتش هم پر از کرک نرم و سیاه بود. پوست دستش چین خورده و ناخن های کوچکش، حسابی بلند بود. بنا به اطلاعات درون کارت، وزنش سه کیلو و خرده ای و قدش پنجاه و سه سانت بود. همه چیزش طبیعی و نرمال بود. با ملایمت لمسش کردم. قلبم برای موجود کوچکی که در آغوشم بود، می لرزید. دلم از محبت این کوچولو که نقطه ارتباط من و حسین بود، پر شد. خم شدم و سر کوچک و نرمش را بوسیدم. حسین کنار تخت نشست و دستش را روی دستم گذاشت.

– مهتاب خیلی ازت ممنونم...

با تعجب پرسیدم: برای چی؟

– برای این دسته گل! دیگه چی از این بهتر؟

خندیدم: خواهش می کنم!

دو سه روز بعد، لیلا و شادی برای دیدن بچه، به خانه مان آمدند. لیلا کمی چاق تر شده بود و اوضاع روحی اش بهتر بود. بعد از اینکه بچه را دیدند، روی پتویش گذاشتم تا بخوابد. بعد ضمن تعارف شیرینی از لیلا پرسیدم: اوضاع شما چطوره؟ کارتون به کجا کشید؟

لیلا خندید: با فارغ شدن تو انگار منم به نوعی فارغ شدم! عاقبت مهر داد با طلاق، موافقت کرد و چند روز پیش به طور رسمی از هم جدا شدیم.



متعجب پرسیدم: اصلا قابل باور نیست. مهرداد که اینهمه اصرار داشت با تو ازدواج کنه. پس چی شد به این راحتی حاضر شد طلاق بده؟

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: خودش هم تو این ازدواج موندن بود، یک هوسی کرده بود و بعدش هم پشیمون شد. نصف مهریه ام را داد و خلاص! انگار یک نفر رو پیدا کرده و قراره به زودی ازدواج کنه! یک هوس جدید! خدارو شکر می کنم که زود فهمیدم مهرداد چه سرابی است. باز هم خدارو شکر می کنم که بچه دار نشدم وگرنه تا آخر عمر ارتباطم با مهرداد ادامه می یافت.

شادی شیرینی را برداشت و پرسید: حالا می خوای چه کار کنی؟

لیلا شانه ای بالا انداخت: زندگی! اگه بشه سر کار می رم تا بعد هم خدا بزرگه!

بعد از ظهر، بچه ها رفته بودند و پسر من به اطراف نگاه می کرد و در سکوت انگشتش را می مکید. همزمان با باز شدن در، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و با سر به سلام حسین جواب دادم.

صدای ضعیف مادرم در گوشی پیچید: مهتاب جون، قربونت برم... چطوری؟

با خوشحالی فریاد کشیدم: مامان! سلام، شما چطوری؟ بابا چطوره؟

— همه خوبند، سلام می رسونن. دلم برای تو و سهیل یک ذره شده، از وقتی تو و گلرخ بچه دار شدین، همه اش دلم ایران پیش شماست. هر شب خواب می بینم نوه هامو بغل کرده ام و می بوسم.

صدای مادرم از بغض می لرزید: دارم دق می کنم، مهتاب. دلم برای همه چیز انقدر تنگ شده که ساعتها اینجا زار می زنم و به عکسهای شما زل می زنم.

غمگین گفتم: مامان بی تابی نکن، بابا هم دلش به تو خوشه!

پس از چند لحظه مادرم که معلوم بود گریه می کند، پرسید: پسر چطوره؟ حسین چطوره؟ اسم بچه رو چی گذاشتین؟

— حسین خوبه و سلام می رسونه، پسره هم خوبه و الان سیر و خشک داره برای خودش دست و پا تکون می ده، هنوز اسمش قطعی نشده...

مادرم دوباره نالید: وای که قربون دست و پاهاش برم، مهتاب شکل کیه؟ معلومه؟

با خنده گفتم: بیشتر شکل حسین، البته حسین می گه لب و دهنش شکل منه، حالا که خیلی زشته، تا بعد هم خدا می دونه شکل کی می شه.

بعد با پدرم صحبت کردم و گوشی را به حسین دادم تا با پدر و مادرم صحبت کند. وقتی گوشی را گذاشت، من مشغول شیر دادن به بچه بودم که حریصانه سینه ام را به دهان گرفته بود و همه انرژی اش را صرف



شیر خوردن می کرد. حسین آهسته کنارم نشست و مشغول تماشای ما شد. هزار گاهی من و پسرش را نوازش می کرد. با خنده پرسیدم:

– آقای پدر، این پسر شما بالاخره اسمش چیه؟ ما تا کی باید بگیم بچه، نی نی، کوچولو؟

حسین لبخند زد: خوب تو چه پیشنهادی داری؟

فکری کردم و گفتم: واله چه عرض کنم! نمی دونم چرا همش فکر می کردم دختره، برای دختر هزار تا اسم پیدا کرده بودم ولی برای پسر نه! تو چه اسمی دوست داری؟

حسین فکری کرد و با دودلی گفت: راستش یک اسمی در نظر دارم، البته اگه تو موافق نباشی اصراری ندارم!

با اصرار گفتم: نه بگو، تو پدرشی، حق داری اسمشو انتخاب کنی.

حسین نگاهی به بچه که خیس عرق، شیر می خورد انداخت و گفت: علیرضا چطوره؟

فوری به یاد دوستانش افتادم و دلیل انتخاب نامش را حدس زدم. با لبخند گفتم: عالیه!

علیرضا دو ماهه بود که سحر به دیدنش آمد. سراپا مشکی پوشیده بود و ابروهای ظریفش به نشانه عزاداری، پر شده بود. آویز «الله» زیبایی از طلا برای چشم روشنی آورده بود. با صمیمیت و دلتنگی صورتش را بوسیدم و گفتم: چرا بی خبر آمدی؟ می گفتم حسین می آمد دنبالت...

– نه، مخصوصا وقتی آمدم که حسین آقا خونه نباشن، البته از قول من تبریک بگو، اما دلم نخواست با دیدن من یاد...

ساکت شد و من دلم برایش آتش گرفت. جای و شیرینی را روی میز گذاشتم و بچه را در آغوش نهادم. سحر با علاقه و محبت به پسر من که شباهت عجیبی به حسین پیدا کرده بود، خیره شد. آهسته گفت: علیرضا... علیرضا جون!

بعد اشک هایش به آرامی روی گونه هایش سرازیر شد. بدون آنکه حرفی بزنم، نگاهش کردم. گذاشتم تا راحت باشد و غم دلش را خالی کند. وقتی بچه را که به گریه افتاده بود به بغلم داد، پرسیدم:

– چه کار می کنی سحر؟ حاج خانم و حاج آقا چطورن؟

سری تکان داد و دماغش را بالا کشید: هیچی. دارم سعی می کنم به زندگی ام ادامه بدم. مادر و پدر علی هم انگار بیست سال پیرتر شده اند، منزوی و گوشه گیر تو خونه نشستن، خوب علی چشم و چراغشون بود. برادر کوچیک هم که اصلا رفته و سراغی ازشون نمی گیره... چی بگم؟ دوباره سر کارم برگشتم و دارم سعی خودمو می کنم.



با بغض گفتیم: می دونم چه حالی داری! خیلی سخته...

– نه نمی دونی! تو از حسین آقا یک بچه داری، هر وقت بهش نگاه کنی یاد پدرش می افتی و خاطرات خوب زندگی ات زنده می شه، انشاءالله پدرش صد و بیست ساله بشه و علیرضا رو داماد کنه، اما من چی؟ لحظه لحظه وقتم رو حسرت می خورم که چرا یک بچه ندارم؟ بچه ای که با نگاه به او، مطمئن بشم زندگی با علی یک رویا نبوده، خواب نبوده... واقعیت داشته! اما هیچی نیست، مثل یک خواب و یک رویا، همه چی تموم شده و من تنها و بی کسی برجا موندم! با یک دنیا حسرت و آرزوهای بر باد رفته!

وقتی سحر رفت، تا چند ساعتی به او و حرفهایش فکر می کردم. واقعا چقدر سخت بود، تنها و بی کسی ماندن! بدون هیچ نشانه ای از زندگی که روزی واقعیت داشته است. بعد از شام، حسین مشغول بازی با علیرضا بود که سهیل و گلرخ از راه رسیدند. سایه کوچک را که حالا لبخند می زد و تقریبا چاق و بی نهایت شبیه گلرخ شده بود کنار علیرضا خواباندند. وقتی سایه شروع به قان و قون کرد، بزرگترها مشغول صحبت شدند. سهیل در مورد مادر و پدر و دلتنگی شدیدشان، معتقد بود به همین زودی ها برمی گردند. حسین با لحنی معتقد به نظر سهیل گفت: خدا کنه! حیفه که حالا از ایران دور باشن. نوه خیلی شیرین تر از بچه است...

سهیل با خنده گفت: آره آخه خود حسین چهار تا نوه داره، خوب می دونه...

من و گلرخ خندیدیم و حسین گفت: اینطوری می کن جناب سهیل خان!

بعد از کمی صحبت، سهیل با خنده گفت: راستی خبر داری پرهام بدبخت تو خون خودش غلت می زنه؟

بی آنکه کسی حرفی بزند، ادامه داد: چند روز پیش دایی رو دیدم... تا گفتم حال پرهام و عرووش چطوره، انکار کفر گفتم، سر درد دلش باز شد! این دختر انگار خون دایی و زن دایی رو حسابی کرده تو شیشه، پرهام هم به غلط کردن افتاده است. اما این دختره چنان سیاستمداره که خونه و ماشین رو همون اول کاری به اسم خودش کرده و حالا پرهام جرات نداره بگه بق! داره کم کم عذر دایی و زری جون هم می خواد.

سهیل زد زیر خنده، اما هیچکس نخندید. دلم برای پرهام و پدر و مادرش می سوخت. آهسته گفتم: خدا کنه زندگی شون درست بشه...

سهیل با لحن مسخره ای گفت: انشاءالله، التماس دعا!

حتی حسین هم خنده اش گرفت. بعد گلرخ با لحنی جدی پرسید:

– مهتاب، درست هم که تموم شده، نمی خوای بری سر کار؟

فوری گفتم: خودت چی؟

در جایش چرخید و گفت: چرا، شاید تو یک مدرسه مشغول بشم. تو چی؟



آهسته گفتم: خوب تو مادرت هست که سایه رو نگه داره، اما کسی نیست علیرضا رو نگه داره. ولی یک کم که بزرگتر شد و تونست بره مهد کودک، شاید برم سر کار...

سهیل سوتی زد و گفت: ما راجع به ده سال آینده حرف نمی زنیم ها!

خندیدم: حالا کار سراغ داری؟

سهیل مردد گفت: آره، می خوام یک نفر کارهای تبلیغاتی شرکت رو به عهده بگیره، تو هم که اون روز گفتی به برنامه نویسی علاقه نداری و بیشتر دوست داری تو کار تبلیغات و گرافیک کامپیوتری باشی...

حسین به آرامی پرسید: یعنی مهتاب بیاد شرکت؟ اون وقت تکلیف علیرضا چی...

سهیل با خنده وسط حرفش پرید: حالا تو غیرتی نشو! کسی نخواست مهتاب بیاد شرکت، تو خونه کامپیوتر داره، همین جا کار می کنه و به ما تحویل می ده. چطوره؟

قبل از اینکه حسین حرفی بزنه، گفتم: عالیه!

حسین لبخند زد: ای تنبل!

آن شب تا دیر وقت صحبت کردیم و قرار شد تا یکی دو روز آینده، سهیل کارها را برایم به خانه بیاورد. بعد از رفتن سهیل و گلرخ، به علیرضا شیر دادم و جایش را عوض کردم، کنار حسین روی تخت نشستیم. حسین مشغول خواندن مقالات بود، بعد از مدتی کتاب را بست و با مهربانی در آغوشم گرفت:

– خوب خانم خودم چطوره؟

– حسین، نظرت راجع به پیشنهاد سهیل چیه؟

صورتش را بوسید: کار تو خونه؟

– اوهوم!

– به نظرم خیلی خوبه، تو باید بتونی روی پاهای خودت ایستی، ممکنه یک روز مجبور باشی خرج زندگی تو در بیاری...

می دانستم در فکرش چه می گذرد، با ناراحتی گفتم: تو رو خدا از این حرفها نزن...

همانطور که نوازشم می کرد، گفت: مرگ حقه مهتاب، و من هم یک روزی می میرم، تو باید یاد بگیری که مستقل باشی، محتاج کسی به غیر از خدا نباشی...



بغض گلویم را فشرد. صدای ضجه های سحر گوشم را پر کرد. حریصانه حسین را در بازوانم فشردم.

آهسته گفتم: دلم می خواد روزی که تو نباشی رو نبینم.

صدای حسین. در گوشم زمزمه کرد: هیس س! این حرفها رو نزن. پس تکلیف علیرضا چی می شه؟ عروسک از حالا عزا نگیر. اما اگه من هم نباشم تو باید باشی، باید شجاع و استوار باشی و داستان ما رو برای پسر مون تعریف کنی...

آهسته پرسیدم: کدوم داستان؟

صدای زمزمه حسین، سکوت اتاق را شکست: داستان سروهایی که ایستاده می میرند...

(فصل ۵۳)

علیرضا، تقریباً سه ساله بود که طاقت پدر و مادرم تمام شد و قصد بازگشت به ایران را کردند. نزدیک به شش ماهی می شد که علیرضا را به مهد کودک برده و ثبت نامش کرده بودم و به طور مرتب سر کار می رفتم. حسین با اینکه چاق تر و به نظر سالم و سر حال می رسید، اما فاصله دکتر رفتن ها و بستری شدن هایش کمتر شده بود. آن روز با عجله علیرضا را به مهد کودک رساندم و خودم راهی شرکت شدم. به محض رسیدن، سهیل در اتاق را باز کرد و با لبخندی بزرگ وارد شد. بی حوصله گفتم:

– چی شده؟ حتما سایه امروز بهت گفته بابا جون؟

سهیل خندید: نه خیر. بابا جون خودت امروز زنگ زد.

– خوب؟

– هیچی. می گفت کی اجازه داده تو رو استخدام کنم...

با حرص گفتم: سهیل لوس نشو. اصلاً حوصله ندارم.

سهیل پشت میز نشست: باز چی شده؟

غمگین گفتم: دیشب دوباره حسین خون بالا آورد، امروز صبح رفت بیمارستان پیش دکتر احدی، خیلی نگرانم!

سهیل هراسان گفت: خوب چرا آمدی شرکت؟ می رفتی بیمارستان...

پوزخند زدم: چه فایده؟ حسین خودش لجبازی می کنه و زیر بار نمی ره... دکتر احدی می گه باید چند روزی در بیمارستان بستری بشه. اما خودش تا یک کمی حالش بهتر می شه یا می شه راه می افته.



– علیرضا چگونه؟ امروز گریه نکرد؟

– نه، کم کم به مهد کودک عادت می‌کنه، امروز می‌گفت عمو موسیقی میاد مهدشون، خوشحال بود.

به سهیل که به دستانش خیره شده بود گفتم: خوب بابا چی می‌گفت؟ مامان چگونه بود؟

سهیل نگاهی به پنجره انداخت و گفت: دارن برمی‌گردن!

در جایم نیم خیز شدم: چی؟

– همین که شنیدی، مامان دیگه بی طاقت شده و به التماس افتاده، بابا می‌گفت خودش هم دلش می‌خواست برگرد و ولی گذاشته تا مامان مطرح کنه که اگه برگشتند، دوباره چند وقت بعد فیلش یاد هندستون نکنه. مامان هم عکس‌های جدید علیرضا و سایه رو که دیده، دیگه با گریه و زاری خواسته برگردن.

ناباورانه پرسیدم: حالا کی برمی‌گردن؟

سهیل شانه بالا انداخت: هنوز معلوم نیست، باید کارای ناتوموش رو تموم کنه، وسایل خونه رو بفروشند و برگردند. ولی تصمیم قطعی گرفته بودند.

با خوشحالی در فکر فرو رفتم. هر بار من و گلرخ عکس بچه‌ها را برای مامان می‌فرستادیم، یک بسته بزرگ پر از اسباب بازی و شکلات و لباس برایشان می‌فرستاد. معلوم بود حسابی دلتنگ دیدن نوه‌هایش است و به عشق آنها خرید می‌رود. گلرخ هم در چند مدرسه کار می‌کرد و در یک کلینیک، مشاوره تغذیه و رژیم غذایی، انجام می‌داد. لیلا و شادی مشترکاً یک شرکت خدمات اینترنت و طراحی سایت راه انداخته بودند که به قول شادی هنوز اول کار بود و فقط برای پشه و مگس‌ها سایت طراحی می‌کردند. هر از گاهی از حال سحر هم باخبر می‌شدم. یک خانه خریده بود و فعالیت شبانه روزی در یک گروه حمایت از بیماری‌های خاص و سرطان داشت و بیشتر وقتش را صرف کمک کردن به این افراد می‌کرد. من و حسین هم همچنان عاشقانه کنار هم بودیم. چند ماهی بود که تک سرفه‌ها و نفس تنگی‌های حسین، بیشتر شده بود و نگرانم می‌کرد. با دکتر احمدی صحبت کرده بودم، او اعتقاد داشت، حسین باید تحت نظر دایم باشد. می‌گفت قسمت دیگری از ریه‌اش دچار فیبروز شده و دیگر از دست کورتن و داروهای گشاد کننده ریه، کاری برنمی‌آید. اما حسین، لاجوئانه از بستری شدن در بیمارستان پرهیز می‌کرد. بعد از ظهر، با خوشحالی از اینکه به زودی پدر و مادرم را می‌دیدم دنبال علیرضا رفتم. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد، نگاهش کردم. شباهت عجیبی به حسین پیدا کرده بود.

همان موهای مشکی و مجعد، همان چشمان درشت و مشکی با نگاه معصوم و همان ابروهای پیوسته و متمایل به شقیقه حسین را داشت. لبها و بینی‌اش کمی شبیه من بود. قدش نسبت به هم سن و سالهایش بلندتر و در نتیجه از آنها کمی لاغرتر بود. با دیدن من، صورت کوچکش پر از خنده شد: سلام مامانی!

– سلام عزیزم، خوش گذشت؟



با گفتن این جمله، انگار در کله کوچکش دکمه ای فشرده شد. تا به خانه برسیم یک بند حرف زد.

– مامان، حسام امروز به من گفت گولاسه، فلفل بریز تو دهنش... مامان چرا چراغ سبز شد؟ مامان چرا کلاغها می گن قار قار؟ امروز خانم مربی به من گفت آفرین پسر خوب، شقایق با امیر حسین دعواش شد، خاله ناهید هر دوشون رو دعوا کرد. ناهار ماکارونی خوردیم، سوپ هم خوردیم...

به محض پیدا کردن فرصت، گفتم: علیرضا امروز چی یاد گرفتی؟

پسرم با زبان، لبانش را لیسید و دوباره شروع کرد:

– فصل پاییزه... هی

برگا می ریزه... هی

سرده هوا... خیلی دل انگیزه

سرانجام وقتی در را باز کردم و علیرضا چشمش به حسین که مشغول روزنامه خواندن بود، افتاد، شعر خواندنش تمام شد و جیغ کشید: بابا حسین! سلام.

رو به حسین که علیرضا را به خودش چسبانده بود، کردم: حسین، رقتی دکتر؟

– اهووم!

– چی گفت؟

در میان بوسه هایش، خندید: هیچی! گفت حالت خوبه! سر و مَر و گنده...

دوباره مشغول بوسیدن علیرضا که حالا خودش را حسابی برای پدرش لوس کرده بود، شد. جلو رفتم و عصبی علیرضا را از آغوش بیرون کشیدم: حسین درست حرف بزن بینم چی شده؟ دکتر احدی چی گفت؟

حسین با ادایی بامزه لبهایم را بوسید و صدای علیرضا بلند شد:

– ااهه! ااهه! چرا لبای مامان مهتاب رو بوس می کنی؟ ولی نوبت من که می شه می گه زشته، لبای منو بوس می کنی؟

بی اختیار خنده ام گرفت و حسین را در آغوش گرفتم و رو به علیرضا که حالا عصبانی، دستان کوچکش را مشت کرده بود، گفتم: این بابای خودمه! تو برو برای خودت یکی دیگه بخر!



طبق معمول هر روز، گشتی سه نفره مان شروع شد. چند دقیقه بعد، حسین نفس نفس زنان دستانش را بالا برد: آقا ما تسلیم!

علیرضای کوچک فاتحانه پشت پدرش ایستاد و گفت: هی! برنده! برنده!

بعد از شام، وقتی علیرضا خوابید، با مهربانی دستم را دور کمر حسین انداختم و گفتم:

– بالاخره نمی خوای بگی دکتر احدی چی گفت؟

حسین با ملایمت لبها و پیشانی ام را بوسید: نگران نباش عروسک! چیز مهمی نبود.

با بغض داد زدم: یعنی چی؟ تو چند وقته دایم سرفه می کنی، دستمالات رو نگاه کردم خون آلود بود... نفست زود می گیره، دایم لب و ناخن هات کبوده، باز می گی هیچی نیست؟ حسین چرا با خودت لج می کنی؟

دستش را روی بینی ام گذاشت: هیس س! علیرضا بیدار می شه...

دستش را از روی صورتم عقب زدم: بس کن! من احمق نیستم، بچه هم نیستم که سرم کلاه بذاری...

خم شد و محکم در آغوشم گرفت: مهتاب، وقتی عصبانی هستی هزار بار خواستنی تر و خوشگل تر می شی... به خودم حسودی ام می شه! می دونم دلَم برای همه حرکات تنگ می شه.

همانطور که برای رهایی از قفل بازوانش، تقلا می کردم، گفتم: دلت تنگ می شه؟ مگه می خوای بری جایی؟

– آره، جایی که همه می رن. دکتر احدی هم امروز گفت باید یک ماه پیش بستری می شدم. گفت دیگه داروهای گشاد کننده ریه و کورتن چنان تأثیری در من نداره و ظرفیت ریه ام کم شده است. گفت ممکنه دچار عفونت ریوی بشم یا ایست تنفسی پیدا کنم... گفت باید بستری بشم... اما مهتاب، من عاشق تو و علیرضا و زندگی مون هستیم. دلَم نمی خواد حتی ثانیه ای رو هدر بدم. چه فایده داره من دو ماه بیشتر عمر کنم اما ده ماه روی تخت بیمارستان و دور از تو و بچه ام باشم؟ من به همون هشت ماه، اما در کنار شما راضی ام! قطعاً تو هم همینطور...

به همسرم که تقریباً شش سال در کنارش زندگی کرده بودم، خیره شدم. نگاه چشمانش هنوز مثل یک بچه پاک و معصوم بود. ریش و سبیل و موهای سرش درست مثل دوران دانشجویی منظم و مرتب و کوتاه بود. فقط موهای کنار شقیقه هایش تک و توکی سفید شده بود. لبان کبودش روی هم فشرده و ابروهایش بیشتر از چشمانش فاصله گرفته بودند. صورتش چاق تر از پیش شده بود، اما هنوز همانی بود که عاشقش شدم. من این مرد را می پرستیدم. زمینی که رویش راه می رفت، می بوسیدم و سجده می کردم. در تمام این مدت شش سال، لحظه ای نبود که از دستش ناراحت و عصبی باشم. همیشه شرمنده کارها و اعمالش بودم. لحظه لحظه این شش سال، سر سجاده نماز از خدا خواسته بودم از عمر من کم کند و به عمر حسین



بیفزاید. حالا او چه می گفت؟ من چه می خواستم؟ اینکه او عمر کوتاه تری داشته باشد اما در خانه بگذراند؟ یا عمر درازتری را در بیمارستان طی کند؟ مثل گنگ ها گفتیم:

- مامان و بابام دارن میان!

حسین لحظه ای ساکت نگاهم کرد، بعد با صدای بلند خندید:

- دیوونه! تو همیشه یک حرفهایی می زنی که ربطی به موضوع بحث نداره! حالا شوخی کردی یا جدی گفتی؟

همانطور با بغض گفتیم: جدی گفتیم. انکار مامان دیگه طاقتش تموم شده و به بابا اصرار کرده برگردن.

حسین لبخند زد: خوب خیلی خوشحالم. خدا رو شکر که مادر و پدرت میان و تو هم از تنهایی در می آی.

روی تخت دراز کشیدم و به انبوه داروهای حسین که روی پاتختی صف کشیده بودند، نگاه کردم. این داروها تا چند وقت می توانستند به داد حسین برسند؟ حسین چراغ را خاموش کرد و روی تخت نشست.

- به چی فکر می کنی عروسک؟

- به اینکه چرا سرنوشت هر کس یک جوهره! چرا تو باید توی جنگ شیمیایی بشی؟ چرا من باید انقدر ناتوان و عاجز باشم؟ چرا علیرضا پسر من و توست؟

حسین کنارم دراز کشید و دستانم را گرفت: عزیز من انقدر دلتنگ نباش، تو خودت هم وقتی زن من شدی، می دونستی که یک روزی از هم جدا می شیم...

با حرص گفتیم: اما نه به این زودی...

حسین خندید: پس انتظار داشتی بعد از چهل سال زندگی مشترک؟ تو می دونستی من مریضم... حالا هم هنوز هیچی نشده، ولی مهتاب تو این شش سال شاید من و تو به اندازه چهل سال یک زن و شوهر عادی از زندگی لذت برده باشیم و از بودن کنار هم خوشحال بودیم. من و تو با علم به اینکه یک روزی قراره از هم جدا بشیم، قدر همه لحظات با هم بودنمون رو دونستیم. وقتی خاطراتم رو مرور می کنم، حتی ثانیه ای نیست که عاشق تو نبوده باشم و با رضایت و شادی زندگی نکرده باشم.

لحظه ای نیست که برای گذشتنش تاسف خورده باشم... من همیشه شاکر خدا هستم، با اینکه عمر طولانی به من نداد اما تو رو به من هدیه کرد. مهتاب تو عشق و زندگی منی، هوایی که تو تنفس کرده باشی برای من مقدسه، تک تک اجزای صورت و بدنت برای من پرستیدنی است. من خوشبخت بودم... خیلی خوشبخت! هر کسی ممکنه نتونه به این جا برسه، اینهمه آدمایی که دنبال پول و مقام و عنوان می دون! حرص می زنی، دزدی می کنی، به هم دروغ می گن، به همدیگه خیانت می کنی، ممکنه صد ساله هم بشن اما خوشبخت نباشن! ولی من، انقدر خوشبخت و سعادتمند بودم که تو همین عمر کوتاه به همه چیز رسیدم.



حالا هم فقط از یک چیز ناراحتم. تنهایی تو و علیرضا! می دونم که دلم خیلی براتون تنگ می شه و می دونم بهتون خیلی سخت می گذره، اما فکر روزهای با هم بودن و اینکه روزی دوباره همه کنار هم خواهیم بود، حتما آرامون می کنه... این حرفها خیلی وقته که تو دلمه و دلم می خواد بهت بگم اما همش می ترسیدم که ناراحت و غصه دار بشی، ولی امروز از این ترسیدم که خیلی دیر بشه و تو این حرفها رو هیچوقت نشنوی، من خیلی دوستت دارم و همیشه از اینکه با همه شرایط بد و سخت من کنار آمدی و باهام زندگی کردی و معنی گذشت و عشق رو بهم فهموندی، مدیونت هستم. مهتاب تو انسان خیلی بزرگی هستی، پشت پا زدن به مادیات و رو آوردن به معنویات به خاطر عشق، خیلی کار بزرگیه! کاریه که حتی خود من شاید نتونم انجامش بدم. مطمئن باش هر زمان که بمیرم با آرامش و رضایت می رم، فقط و فقط دلم براتون تنگ می شه.

اشک هایم بی اختیار سرازیر شده بود. با هق هقی خفه گفتم:

– تو هیچ جا نمی ری! هنوز مدیون منی، تا مهر مو کامل ندی نمی دارم هیچ جا بری...

صدای گرفته حسین بلند شد: مهتاب، مطمئنم که اگه تو نخواهی، من حتی نمی تونم بمیرم. ولی عزیزم التماس می کنم هر وقت که دیگه دیدی دارم زجر می کشم، ازم بگذر. این تنها خواهش منه، از من راضی باش و دین منو ببخش. مثل روز برام روشنه که اگه تو اجازه ندی، نمی تونم از زمین کنده بشم...

باورم نمی شد که آن حرفها را می شنوم. با عصبانیتی غیر قابل کنترل گفتم:

– حسین، بس کن. من هیچوقت راضی نمی شم تو ازم جدا بشی...

حسین همانطور که نرم در آغوشم می کشید، زمزمه کرد:

– موقعی می رسه که با رضایت قلبی بهم اجازه رفتن می دی.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و آهسته گفتم:

– نمی دونم، ولی خدا می دونه که هیچوقت این رضایت از ته دل نخواهد بود. من عاشق تو هستم حسین، باور کن تصور لحظه ای بی تو برایم ناممکنه، من بی تو چه کنم؟ تو انقدر خوب و مهربون و با گذشتی که من رو لوس کردی، از همه توقع این رفتارو دارم و می دونم حسابی اذیت می شم. چون تا به حال هیچکس نظیر تو رو ندیدم و می دونم که دیگه هم نخواهم دید. تو این شش سال به من هم خوش گذشت و از ته دل احساس می کردم خوشبخت و سعادتمند هستم. از اینکه تو رو انتخاب کردم و روی حرفم ایستادم، خوشحالم و لحظه ای احساس پشیمانی نکردم.

بعد از آن دیگه هیچکدام حرفی نزدیم. حسین پرشور و با هیجان صورتم را بوسید و مرا در آغوش گرمش کشید.



(فصل آخر)

صدای بلندگو که دکتری را صدا می زد، مرا از خاطراتم بیرون آورد. چادرم را دور شانه هایم جمع کردم و با قدم های کوچک و سریع به سالن انتظار بیمارستان رفتم. هنوز سهیل و گلرخ نیامده بودند. نزدیک شش ماه از بستری شدن حسین در این بیمارستان می گذشت. پدر و مادرم هم چند ماهی بود که برگشته بودند و تقریباً هر روز به بیمارستان می آمدند تا حسین را ببینند. چهار ماه بود که هر روز علیرضا را به مهد کودک می بردم و مادرم بعدازظهر او را برمی گرداند. حالا دیگر مادرم را به خوبی می شناخت و طاقت دوری از او را نداشت. مادر و پدرم هم در اولین برخورد، عاشق علیرضا شده بودند. خدا را شکر می کردم که وجود پدر و مادرم و خانه بزرگشان چنان علیرضا را به خود مشغول کرده که زیاد بهانه من و حسین را نمی گیرد و بی تابی نمی کند. قبل از آمدن پدر و مادرم، حسین حالش بد نبود. همه چیز با یک سرما خوردگی ساده شروع شد. چند روزی خودم مرخصی گرفتم تا مراقبش باشم، اما حالش روز به روز بدتر می شد.

سرفه های خشک و بی امان، تب شدید و نفس تنگی، از پا انداخته بودش. عاقبت با کمک پدر و سهیل به بیمارستان رساندیمش و دکتر احدی به سرعت بستری اش کرده بود. از همان روز، آزمایشها و گرفتن عکس های مختلف شروع شد. حسین از ماندن در بیمارستان خسته شده بود، اما برخلاف دفعات قبل، هیچ بهبودی در اوضاعش حاصل نشده بود تا با این بهانه از بیمارستان مرخص شود. هر روز بعدازظهر، علیرضا را به دیدن پدرش می آوردند. با توجه به وخامت حال حسین، نگرانی اجازه می داد علیرضای کوچک به همراه پدر بزرگ و مادر بزرگش به دیدن پدرش بیاید.

سهیل و گلرخ هم تقریباً هر روز به دیدن حسین می آمدند. سهیل با حسین شوخی می کرد و می خنداندش. اما می شد ترس و نگرانی را در چشموهای سهیل خواند که علی رغم لب خندانش، بی قرار و نگران بود. شادی و لبلا هم هر هفته به دیدن حسین می آمدند و برایش گل و شیرینی و کتاب می آوردند. سحر و پدر و مادر علی هم دوبار به دیدن حسین آمده بودند. یاد دو شب پیش افتادم که حسین به هوش بود و می توانست صحبت کند. به محض بیداری اش جلو رفتم و دستانش را در دست گرفتم. لوله های اکسیژن درون دماغش، حرف زدن را برایش مشکل می کرد. با دیدنم لبخند زد و گفت:

– مهتاب، هر وقت چشم باز می کنم تو اینجایی... خسته نشدی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم. آهسته گفت: علیرضا چگونه؟ کجاست؟

– خوبه، نگران نباش. پیش مامان و بابامه.

تک سرفه ای کرد و گفت: خدا رو شکر که پدر و مادرت آمدن، تو این اوضاع و احوال خیلی کمکت هستن.

بعدش دستش را دراز کرد و اشک ها را از روی گونه هایم پاک کرد. صدایش در اثر مورفین زیاد و گیج بودن خودش، کشدار و بی حال بود:

– عروسک! گریه نکن، قلبم درد می گیره وقتی چشمای خوشگلت پر از اشک می شه.



نمی توانستم خودم را کنترل کنم، به گریه افتادم. حسین هم گریه می کرد. صدایش به زحمت بلند شد:

– دلم می خواست باز هم کنارت می موندم! من از تو سیر نمی شم مهتاب، ولی انگار وقت رفتنه. دلم می خواد این پلاک ها رو از گردنم در بیاری...

با زحمت، پلاک های علی، رضا و خودش را از گردنش بیرون کشیدم. سه پلاک نقره ای، که مشخصاتشان حک شده بود. حسین دستم را گرفت:

– مهتاب، از قول من این ها رو بده به علیرضا. وقتی که بزرگ شد و تونست ارزش اینا رو درک کنه. بهش بگو درسته که پدرش مرد ثروتمند و بزرگی نبود تا براش چیز ارزشمندی به ارث بذاره، اما پدرش و صاحبان این پلاک ها برای او و بقیه فرزندان ایران، این سرزمین مقدس رو به ارثیه گذاشتن، بهش بگو و ازش بخواه که قدر این ارث رو بدونه و دوستش داشته باشه و اگه لازم شد برای نگه داشتن و به ارث گذاشتنش برای نسل های بعدی، بجنگه و تا پای جون وایسه، من اطمینان دارم روزی ایران پر از سرو می شه، سروهایی که هیچکدوم به خاک نیفتادن و با افتخار و سرافرازی، ایستاده جون دادن...

سرفه امانش نداد و دکتر احدی با عصبانیت از اتاق بیرونم کرد.

تکان دستی از جا پراندم: مهتاب، چی شده؟ چه خبر؟

سرم را بلند کردم و به چهره نگران مادرم زل زدم. پشت سر مادرم، پدر در حالیکه دست کوچک علیرضا را در دست داشت در کنار سهیل و گلرخ ایستاده بودند. بغضم ترکید:

– حسین حالش خیلی بده... بردنش مراقبت های ویژه...

مادرم آغوشش را باز کرد و به گریه افتاد: الهی بمیرم! کاش من به جاش می مردم...

این مادر بود که این حرفها را می زد؟ سهیل انگار فکر مرا خوانده باشد، گفت:

– الله اکبر به این پسر که حتی نظر مادر ما رو هم نسبت به خودش برگردوند!

زنی سفید پوش صدایم زد: خانم ایزدی...

با وحشت برگشتم: بله؟...

– دکتر احدی صداتون کردن، عجله کنین...

با عجله به سمت پله ها دویدم. مادرم علیرضا را بغل کرد و دنبالم دوید. پشت در اتاق حسین، دکتر احدی با صورتی بی اندازه غمگین انتظار می کشید. به محض دیدنم، گفت:



– دخترم، خیلی متاسفم، اما حسین دیگه نمی تونه نفس بکشه...

گیج پرسیدم: یعنی...

سری تکان داد: نه، هنوز نه! ولی وقت خداحافظی است. برای همین صدات کردم.

بدون آنکه منتظر بقیه حرفهای دکتر شوم به داخل اتاق هجوم بردم. حسین چشمانش را باز کرده بود. سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت. آهسته گفتم:

– حسین...

لبخند کم‌رنگی زد. لحظه ای بعد اتاق از حضور خانواده ام پر شد. مادرم جلو رفت و با مهربانی حسین را در آغوش کشید: پسر، ما رو حلال کن...

صدای خس خس ضعیفی بلند شد: خیلی وقت بود که کسی بهم نگفته بود، پسر.

مادرم چندین بار صورت حسین را بوسید: عزیزم تو پسر منی، تو عزیز منی، منو ببخش... از خدا می خوام منو به جای تو بیره، اما چه فایده که خدا هم دست چین می کنه و من رو سیاه رو قبول نداره...

بعد پدرم جلو رفت و بی حرف صورتش را بوسید. علیرضای کوچک دست آویزان حسین را گرفت و گفت: بابا حسین چی شده؟ اگه بوست کنم خوب می شی؟

سهیل علیرضا را بلند کرد و حسین آهسته فرزندش را بوسید. گلرخ با هق هقی آشکار، علیرضا را بیرون برد. بعد سهیل دست حسین را گرفت و پشت دستش را بوسید. صدایش از شدت بغض می لرزید: حسین خیلی چاکرتم، خیلی آقایی!

بعد همه رفتند و من ماندم. جلو رفتم و لبهای خشکیده همسرم را با حرارت و عشق بوسیدم. بی آنکه گریه کنم، گفتم: دوستت دارم...

صدایش به زحمت بلند شد: منم دوستت دارم، مهتاب، مواظب خودت باش.

خم شدم. با محبت موهایش را مرتب کردم. نفس های کوناهاش به صورتم می خورد. بیشتر خم شدم. می خواستم حرارت بدنش را حس کنم. حسین، به سختی صورتم را بوسید و به زحمت گفت: مهرت رو حلال کن، مهتاب...

می دانستم که دیگه دارد زجر می کشد. سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت. انگشتانش از کبودی به سیاهی می زد. تمام توان و نیرویم را جمع کردم. به یاد حرف هایش افتادم که ماهها پیش گفته بود، لحظه ای می رسد که از ته قلب به رفتن رضایت می دی و دانستم که حالا وقتش رسیده است. دیگه راضی به رنج و دردش نبودم. بی آنکه اشک بریزم و عجز نشان بدهم، از ته دل و با قاطعیت گفتم:



– حسین، مهرم حلال... –

همانطور که دستانش در دستم بود، ماندم. حسین آخرین نگاه را به صورتم انداخت و چشمانش را بست. فشار اندکی به دستم که درون دستش گرفته بود، داد. آهسته گفتم:

– خداحافظ عشق من... –

و حسین در نهایت آرامش با همان لبخند معصومانه روی لبهایش، رفت.

(پایان)

کتاب های رمان و غیررمان
برای انواع گوشی های موبایل .. و .. کامپیوتر

ما ببینید



به کانال

کانال کتاب تلگرام ما



@goldjar

وب سایت

GOLDJAR.BLOG.IR
GOLDJAR2.BLOGFA.COM

موفق باشید